



نشر الوداد

چاپ ہفتم

وسوئہ های بزرگ مادر خانہ

حسن کریم پور

وسوسه های خانه مادر بزرگ

نویسنده : حسن کریم پور

تصحیح و تنظیم : کرمرضا خزلی

فصل اول

روزهایی که در خانه مادر بزرگ جمع می شدیم و با نوجوانان همسن و سال که اغلب خاله زاده و نوه خاله و عمه زاده و عموزاده بودند، در حیاط بزرگی که شاخ و برگ درختان کهنسال هرگز اجازه نمی داد اشعه خورشید داغ تابستان روی حوض بزرگ وسط حیاط بیفتد بازی می کردیم، بهترین روزهای آن دوران بود.

مادر بزرگ چنان علاقه ای به اقوام دور و نزدیک داشت که به هر مناسبتی عده ای را در خانه ای که از مادرش به ارث برده بود جمع می کرد تا هم از تنهایی بیرون بیاید، هم موقعیتش را به عنوان بزرگ خاندان حفظ کند. خانه مادر بزرگ در خیابان فخرآباد بین بهارستان و پیچ شمیران که به دروازه شمیران معروف بود، واقع بود.

البته آن خانه کم نظیر نبود و مانند بیشتر خانه های آن حول و حوش دارای بیرونی و اندرونی بود. حیاط بیرونی یک حوض کوچک نقلی و دو اتاق تو در تو داشت که به گوهر و شوهرش امامقلی اختصاص داده شده بود.

آن دو هم به عنوان کلفت و نوکر از مادر بزرگ به او به ارث رسیده بودند. حیاط کوچک بیرونی از طریق راهرویی باریک به حیاط بزرگ اندرونی که بیشتر به باغ و باغچه شبیه بود، وصل می شد. درختهای کهنسال توت و گردو و

خرمالو و درخت افاقیا که به طور مایل روی حوض مستطیل شکل سایه می افکند، باعث می شد تابستانها کسی از نشستن در حاشیه حوض فراری نباشد، ولی در سرتاسر زمستان یا خالی بود یا انباشته از یخ.

گلهای رز سرخ و زرد و محمدی داخل باغچه و بوته های نسترنی که با داربست تا ایوان عمارت کشیده شده بود، زیبایی و صفای خانه مادر بزرگ را دو چندان می کرد.

پدر بزرگم که یکی دو سال پیش از کار قضاوت بازنشسته شده بود، بیشتر اوقاتش را صرف مطالعه می کرد و هنگام فراغت به گلها ور می رفت.

پدر بزرگ هم مانند مادر بزرگ خلق و خوئی خوش داشت ولی گاهی که بی جهت شاخه ای از بوته های نسترن کنده می شد یا امامقلی فراموش می کرد به آنها آب بدهد، صدایش به آسمان می رفت و می گفت:

- این گلها هم مثل ما شعور دارند، می فهمند و احتیاج به ناز و نوازش و تغذیه دارند.

بعضی وقتها که متوجه نبود من پشت تنه درختی مشغول درس خواندن هستم، با گلها حرف می زد، چنانکه گویی برآستی بر این باور بود که گلها صدای او را می شنوند.

بیشتر مردم محله پدر بزرگ و مادر بزرگ را می شناختند. عده ای آنان را به نام حقیقی شان نصرالله خان سالار و اشرف السلطنه صدا می زدند. عده ای که تعدادشان بیشتر بود، آن دو را سازده خطاب می کردند ولی دخترها و نوه ها به او عزیز خانم و به پدر بزرگ آقاجون می گفتند.

پدر بزرگ از مال دنیا چیزی نداشت. آنچه بود از مادر، مادر بزرگ به او به ارث رسیده بود. میراث هنگفتی که عبارت بود از همان خانه، چند باب مغازه در بازار و چند خانه در جنوب شهر و باغی در منطقه لالون شمیرانات که به قول معروف سرو ته اش نامعلوم بود و اموراتشان از درآمد مستغلات می گذشت و ریخت و

پاش می کردند.

برای بیشتر اقوام که تعدادشان هم کم نبود، شکی وجود نداشت که اگر مادر بزرگ این همه بر و بیا و ریخت و پاش نداشت، ثروتش ده چندان می شد. مادر بزرگ معتقد بود زندگی یعنی دوستی و عشق به خود و دیگران. بارها در قالب شوخی می گفت اگر از مادر خدا بیمارزش ارثی به او نرسیده بود و به قول معروف دستش به دهانش نمی رسید، هرگز دور و برش آن همه شلوغ نمی شد. او و پدر بزرگ خودشان را به طریقی به خاندان قاجار منتسب می کردند و به همین دلیل خیلی ها آنان را شازده می دانستند.

پدر بزرگ زیاد کس و کار نداشت. دو برادرش از دنیا رفته بودند و برادر زاده هایش هر کدام زندگی مستقلی داشتند و گهگاه به او سر می زدند، ولی آنچنان که انتظار می رفت، رفت و آمد نداشتند.

مادر بزرگ یک خواهر و یک برادر تنی داشت و سه خواهر ناتنی که از مادر جدا بودند. گاهی هم از برادری دیگر سخن به میان می آورد و می گفت پدرش در مسافرتی که به مصر داشته از یک زن مصری پسری پس انداخته است. برادر عرب مادر بزرگ خودش داستانی جداگانه داشت که گاهی مادر بزرگ چیزهایی درباره او می گفت. گویا برادر مصری او که نامش محی الدین بود، یکی دو بار به ایران آمده بود، ولی من که آن زمان سیزده - چهارده سال بیشتر نداشتم، به خاطر نمی آوردم که او را دیده باشم.

فروغ السلطنه خواهر تنی مادر بزرگ، که من او را خاله فروغ صدا می زدم، ده دوازده سال از عزیز خانم کوچکتر بود. او همان اوایل جوانی دل در گرو عشق افسری جوان تر از خودش بسته و خیلی زود کارشان به ازدواج کشیده بود. خوش گذرانی و عیاشی و به قول معروف ندانم کاری شوهر خاله فروغ باعث شده بود آنچه خاله فروغ مانند مادر بزرگ از مادرش به ارث برده بود، به باد فنا برود و وقتی شوهرش با درجه سرهنگی بازنشسته شد، از آن همه ثروت فقط

یک خانه برایشان مانده بود.

البته آنچه خاله فروغ و جناب سرهنگ را از دیگران متمایز می کرد، چند سفری بود که به اروپا کرده بودند و امکان نداشت سرهنگ در مهمانیها و شب نشینی های فامیلی از لندن، پاریس، آلمان و... حرفی به میان نیاورد و با آب و تاب خاطرات سفرش را شرح ندهد.

مادربزرگ از این حرفها خوشش نمی آمد. معتقد بود آدم عاقل کسی است که آینده نگر باشد و زندگی فرزندان و در صورت امکان حتی نوه هایش را تأمین کند.

فرج الله خان سالار برادر مادربزرگ که من او را خان دایی صدا می زدم، در وزارت امور خارجه پست مهمی داشت و به دلیل اینکه همسرش زنی بدخلق و به قول مادربزرگ از خود راضی و خود شیفته بود، کمتر با او رفت و آمد می کردیم.

مادربزرگ دو دختر و یک پسر داشت. دایی فریدون که آخرین فرزند خانواده بود، در پاریس به تحصیل مشغول بود و از قراین چنین بر می آمد که خیال برگشتن به ایران را ندارد، ولی مادربزرگ ادعای او را بی مورد می دانست و می گفت اگر شده خودش به پاریس می رود و او را به ایران بر می گرداند.

اولین فرزند مادربزرگ مادر من بود. ازدواج مادرم با پدرم امیرحسین خان کیوان هم حکایتی طولانی دارد. پدرم وکیل پایه یک دادگستری و بی اندازه مورد احترام پدربزرگ و مادربزرگ بود.

خاله فرح دختر دیگر مادربزرگ که زیبا ر و خوش قد و قامت تر از مادرم و چند سالی از او کوچکتر بود، به همسری یک افسر شهربانی در آمده که بیگانگان او را جناب سروان خطاب می کردند ولی خاله فرح و مادربزرگ او را رضا صدا می زدند.

مادربزرگ مادرم را بیش از بقیه دوست داشت و گاهی که از گذشته های دور

برای ما حرف می زد، می گفت:

- تا فرناز امیرحسین را پسندید، جانم را به لبم آورد.

مادربزرگ سعی داشت بین خواهر تنی اش فروغ و سه خواهر ناتنی اش که گفتم از مادر جدا بودند، تفاوت قایل نشود و همه را با یک چشم بنگرد، ولی از آنجا که مادرشان آن سه دختر را چشم بسته شوهر داده بود، مادربزرگ از طرز زندگی آنان خوشش نمی آمد، ولی رفتارش هم طوری نبود که آنان را از خودش برنجانند.

توران که از همه بزرگتر بود، در اوایل جوانی یعنی زمانی که هنوز مادرش از دنیا نرفته بود، به زور همسر قصاب محل که اهالی او را محمد قصاب می شناختند، شده بود.

ایران عاشق سید، سید پسر میرزا علی چلوبی شده و کارشان به ازدواج کشیده بود، و فاطمه که از همه کوچکتر بود و نسبت به دو خواهر دیگرش آب و رنگی داشت، به همسری عباس آقا پسر آقای دستمالچی که در کار خشکبار فعالیت داشت در آمده بود.

مادربزرگ از بین سه شوهر خواهرهای ناتنی اش به عباس آقا بیشتر احترام می گذاشت و او را در هر مورد مردی فهمیده و عاقبت اندیش می دانست.

داستان شوهر کردن مادربزرگ آن طور که خودش می گفت، بی دردسر نبود، او از میان ده ها خواستگار که هر کدام از خانواده های بنام تهران بودند بالاخره به نصرالله خان سالار دل می بندد که تازه از دانشکده حقوق فارغ التحصیل شده بود.

مادربزرگ شوهرش را امیرحسین صدا می زد و بعد از سالها زندگی هنوز عاشق و چنان دلبسته یکدیگر بودند که حتی یک روز طاقت دوری از هم را نداشتند. گاهی که دورشان خلوت می شد. از گذشته حرف می زدند و حسرت دوران جوانی را می خوردند.

همان گونه که گفتیم، علاقه مادر بزرگ به مادرم به قدری بود که وقتی پدرم به خواستگاری مادرم می آید یکی از شروط این بوده که در همان خانه خیابان فخرآباد زندگی کنند و بعد از ازدواج هم سه اتاق تو در تو و یک اتاق پنج دری معروف به مهمانخانه در اختیارشان می گذارد.

حاصل ازدواج پدر و مادرم من هستم و دو خواهرم. خواهر بزرگم فرزانه حدود پنج سال از خواهر دیگرم فریده بزرگتر است و من چهار سال کوچک تر از فریده هستم. در سالهایی ۱۳۴۱ و ۱۳۴۲ که من بیش از سیزده چهارده سال نداشتم و سال دوم دبیرستان بودم، فرزانه در رشته پرستاری فارغ التحصیل شده بود و یکی دو سال مانده بود فریده دبیرستان را پشت سر بگذارد.

هر سه ما به شدت مادر بزرگ و پدر بزرگ را دوست داشتیم و دلمان می خواست مادر بزرگ خودش، از گذشته، از مادرم و از خواهرهای ناتنی اش بیشتر برایمان صحبت کند تا بیشتر و بهتر آنان را بشناسیم. او هم تا جایی که شخصیت کسی زیر سؤال نرود، آنچه را به خاطر داشت در قالب داستان شرح می داد.

همان گونه که گفتم، محور و ستون فقرات فامیل در وهله نخست مادر بزرگ و بعد از او پدر بزرگ بود. تمام آدمهای دور و بر که خویشان نزدیک هم بودند، ویژگی خاص خودشان را داشتند و از آنجا که مادر بزرگ راضی نمی شد کسی از او برنجد، راضی کردنشان آسان نبود و هر چه سعی می کرد فامیل با هم منسجم باشند، به مشکل بر می خورد. ولی با وجود زیرکی و هوشیاری مادر بزرگ و تجربه ای که پدر بزرگ در سی سال کار قضاوت به دست آورده بود، تا اندازه ای از عهده اش بر می آمدند، اگر هم گاهی اختلافی پیش می آمد، به همت و سخنان دلپذیر آنان قهر و غیظ زیاد ادامه نمی یافت.

با اینکه مادر بزرگ از رفتار و کردار سه خواهر ناتنی اش، یعنی توران و ایران و فاطمه راضی نبود، محبتش به آنان و فرزندانشان طوری بود که بیگانگان

متوجه نمی شدند آنان از مادر جدا هستند.

بارها از مادر بزرگ شنیده بودم که می گفت مرحوم پدرش آدم خوبی بود و اعتقاد داشت آنان از مادرشان اقدس که زنی ولنگار و ستیزه جو بوده است، ارث برده اند.

خاله توران زیاد حرف می زد و بی آنکه کاملاً از کم و کیف قضیه با اطلاع باشد، در هر بحثی شریک می شد. قضاوتش در مورد دیگران خیلی عجولانه بود و جملاتی به زبان می آورد که زبینه خانواده ای سرشناس مثل خانواده مادر بزرگ و پدر بزرگ نبود، اغلب با شوهرش محمد قصاب اختلاف داشت. محمد قصاب به سبک جاهلان قدیم تهران لباس می پوشید و لحنی جاهلانه داشت و گاهی که دمی به خمره می زد، در محله شان میدان مولوی دعوا راه می انداخت. بارها به علت گردنکشیهای بی موردش او را به کلانتری جلب کرده بودند که با وساطت سرهنگ شوهر خاله فروغ و پدر بزرگ که در دستگاه قضایی نفوذ داشت، از گرفتاری رسته بود.

آنان فقط یک پسر و یک دختر داشتند. دخترشان از همان دوران ابتدایی دیگر به مدرسه نرفته و پسرشان به زحمت تا ششم ابتدایی خوانده بود و نزد پدرش کار می کرد.

خاله ایران زنی عجیب بود. با اینکه شوهرش سید چلوکبابی داشت و در آمدش بد نبود، گدا صفت بود و دلش می خواست مورد ترحم واقع شود. دو دخترش را در سیزده - چهارده سالگی شوهر داده بود و سه پسرش، غیر از یکی شان که کمی دل به درس می داد، بقیه از درس و مدرسه فراری بودند و عشق هنرپیشگی و بازیگری در تئاتر داشتند و روزی نبود که باعث دردسر نشوند.

خاله فاطمه خودش را از دو خواهر دیگرش، حتی گاهی از مادر بزرگ و خاله فروغ فهمیده تر می پنداشت. کمی بلند پرواز بود، دلش می خواست دو پسر و دو دخترش به بالاترین مدارج تحصیلی دست یابند و در این امر خیلی کوشش

می کرد. از شوهرش عباس آقا، و به عبارتی آقای دستمالچی، راضی بود. او در برابر خاله فاطمه ابراز وجود نمی کرد و در واقع در خانه آنان زن سالاری حاکم بود. خانه شان حول و حوش میدان خانه ما فاصله چندانی نداشت. مادر بزرگ کاملاً با مرام و خلق و خوی آنان آشنا بود و با هر یک رفتاری درخور شأن خود او داشت، ولی تحمل محمد قصاب را نداشت.

از سید شوهر خاله ایران، بدش نمی آمد. سید آدم خشک مقدس و ایراد گیری بود. تمام هم و غمش این بود که نمازش را سر وقت بخواند و نصیحت می کرد که زنهای پشت سر این و آن غیبت نکنند و در ایام سوگواری ماه محرم بیشتر حجابشان را حفظ کنند.

او مخالف بود دختر خاله و پسر خاله هر چند کم سن و سال، با هم همبازی شوند، ولی کسی گوشش بدهکار او نبود و اغلب از او فراری بودند. گاهی که همه به مناسبتی در خانه مادر بزرگ جمع می شدند، برای اینکه با او شوخی کرده باشند، در نزدیکی او آب می پاشیدند تا بشنگه هایش روی لباس او بشیند.

محمد قصاب بیش از بقیه سر به سرش می گذاشت و می گفت:

- سید جد به کمر زده چلوکباب را دولا پهنای مردم حساب می کنه و کباب کوبیده هایش مثل بادنجون پلاسیدس، اما جلوی ما جا نماز آب می کشه. صد دفعه خودم با این چشم دیدمش با دختر رمضون سبزی فروش گل می گفت و گل می شنت. والله اگه از ترس توران نبود، تا به حال اونو عقد کرده بود. سید هم او را بی جواب نمی گذاشت و حواله اش را به روز قیامت موکول می کرد.

عباس آقا، شوهر خاله فاطمه، که از وضع مالی نسبتاً خوبی برخوردار بود، سعی داشت با دو باجناقش بلکه با سه باجناقش تفاوت داشته باشد. آداب و رسوم معاشرت با بزرگان را خیلی خوب می دانست و تا از موضوعی سر در نمی آورد و به او مربوط نمی شد، مداخله نمی کرد.

پدرم سرش به کار خودش بود. با اینکه کوچکترین بی احترامی به آنان نمی کرد، زیاد دمخورشان نبود و گاهی هم که مجبور می شد در جمع فامیل باشد، بیشتر طرف صحبتش سرهنگ و آقای دستمالچی بودند.

زمانی که همگی به مناسبت عید نوروز یا عید فطر و قربان و مبعث و یا هر مناسبت دیگری در خانه مادر بزرگ جمع می شدند، آن روز روز ماتم گوهر و امامقلی بود، چرا که می بایست برای آن همه آدم که گاهی تعدادشان از پنجاه نفر هم بیشتر می شد، غذا تهیه می کردند. با اینکه زن‌ها در آشپزی و جمع و جور کردن ظروف آنان را بدون کمک نمی گذاشتند، بیشترین زحمت روی دوش آن دو بود.

همان گونه که گفتم، من نوه دختری مادر بزرگ بودم و از میان آن همه خواهر زاده و نوه که تعدادشان کم هم نبود، مرا بیشتر دوست داشت و بارها گفته بود: - مهرداد، چشم امید من به توست. اگه روزی کمتر از رئیس کل شهربانی کشور بشی، از تو راضی نیستم.

مادر بزرگ افسران شهربانی را دوست داشت و چون شوهرخواهرش و دامادش افسر شهربانی شده بودند، دلش می خواست من هم همان شغل را انتخاب کنم.

در همان سال‌های ۴۱ و ۴۲، خیابان فخرآباد یکی از محله های اعیان نشین و بالای شهر به حساب می آمد. کمی بالاتر که از پیچ شمیران شروع می شد و به جاده قدیم معروف بود، در دو سمت خیابان بیشتر باغ و باغچه بود و به فاصله کمی از خانه مادر بزرگ، وجود کوچه باغها باعث می شد از رنگ و بوی شهر خبری نباشد.

درختان پر شاخ و برگ کهنسال مو از دیوار های گلی بیرون زده بود و در فصل تابستان جولانگاه نوجوانانی مثل من و خاله زاده ها و دوستانم بود. اگر چه پدر و مادرم اجازه نمی دادند. مثل اغلب همسن و سالانم به قول معروف ول

بگردم، گاهی به بهانه ای سر به کوچه باغهای زیبا و فراموش نشدنی می زدم، ولی آنقدر آزاد نبودم که تا هر ساعتی دلم می خواهد از خانه بیرون باشم.

بیشتر هم و غم مادر بزرگ دایی فریدون بود که در فرانسه در رشته پزشکی تحصیل می کرد. او هر دختر زیبا و اسم و رسم داری را می دید، با دید خریداری به او می نگریست و برای تنها پسرش آرزوهای دور و دراز داشت. بارها می گفت اگر فریدون فریب دخترهای پر زرق و برق و دلربای فرانسوی را نخورد، منیژه دختر دکتر رادفر، که پزشکی معروف در تهران بود، از هر نظر زیبنده اوست.

همان گونه که گفتم، شوهر خاله فرح افسر شهربانی و در اداره آگاهی کلانتر بود. اگر مادر بزرگ کاری به او رجوع می کرد، اطمینان داشت انجام می شود.

یادم است من شش سال داشتم که به خواستگاری خاله فرح آمد. او در یونیفورم شهربانی برای من ابهتی داشت. جشن عروسی خاله فرح در باشگاه افسران شهربانی برگزار شد. دایی فریدون که کم کم عازم فرنگ بود، تا حدی با ازدواج خواهرش مخالف بود. می گفت واکسی سر کوچه بهتر از شهربانی چی هاست. در جشن عروسی خاله فرح هم به بهانه بیماری شرکت نکرد. غیر از او و سید. همه فامیل از ریز و درشت که توسط مادر بزرگ دعوت شده بودند، حضور داشتند.

اگر چه سعی بر این بود که کسی دلخور مجلس را ترک نکند، بالاخره خاله فاطمه در پی بهانه ای دست بچه اش را گرفت و با قهر و غیظ باشگاه را ترک کرد. سید هم از این جور جاها خوشش نمی آمد و معمولاً در جاهایی که زن و مرد قاطی بودند، شرکت نمی کرد. معتقد بود برای چند ساعت دلخوشی نباید سعادت آن دنیایش را خراب کند.

شوهر خاله ایران همیشه ته ریشش را حفظ می کرد. انگشتر عقیق و طرز آرایش مو و لباس پوشیدنش از دور داد می زد که مذهبی است. در بیشتر مراسم مرگ و میر و بازگشت هر یک از اقوام از سفر مکه، کدخدایی می کرد و در کارش

بسیار استاد بود. در هر مجلسی از کوچکترین فرصت استفاده می کرد و مدعوین را به فرستادن صلوات دعوت می کرد که اغلب مورد انتقاد قرار می گرفت. انتقاد کنندگان عقیده داشتند هر سخن جایی و هر نکته مکانی دارد. ولی سید گوشش بدهکار سرزنشهای این و آن نبود. کاری را می کرد که به نظرش صواب داشت.

به هر حال مادر بزرگ با آن همه فامیل که هر کدامشان مرامی سوای دیگری داشت زندگی می کرد و هرگز هیچ کاری بدون مشورت با او و پدر بزرگ انجام نمی شد، نه دختری به خانه شوهر می رفت و نه پسری به خودش اجازه می داد به ظاهر که شده نظر آنان را در انتخاب همسر جویا نشود. مادر بزرگ هم علاوه بر آینده نگری طالب عاقبتی خوب برای آنان بود، از هیچ کمکی دریغ نمی کرد. او معتقد بود نصیحت خشک و خالی فایده ای ندارد و باید نخست سر کیسه را شل کند تا مردم حرف آدم را باور و قبول کنند. او در قالب ضرب المثل می گفت: بی مایه فطیر است.

همان گونه که گفتم، مادر بزرگ و پدر بزرگ خودشان را از نوادگان قاجار می پنداشتند و گویا آنچه مدعی بودند حقیقت داشت. پدرم هم ادعا داشت مادرش باید با همسران فتحعلی شاه فامیل بوده است.



بنابراین اهالی محل و آشنایان و اقوام مادر بزرگ و پدر بزرگ و گاهی هم پدرم را شازده خطاب می کردند که ظاهراً هر کدام آنان از این بابت راضی به نظر می رسیدند و لقب شازدگی در روابط اجتماعی شان بدون تأثیر هم نبود. اگرچه ضررش بیش از منفعتش بود، همین که آنان را شازده می پنداشتند. برایشان جای مباهات داشت.

به این دلیل ضررش بیشتر بود که مردم کوچه و بازار مخصوصاً ساکنان محله

فخرآباد از آنان توقع شازدگی داشتند. هر کسی کارش در کاخ دادگستری به مشکل بر می خورد، به پدرم مراجعه می کرد و اگر دعوا و تصادفی رخ می داد و گره آن در اداره آگاهی باز می شد، شک نکنید با مراجعه به مادر بزرگ، گره مشکلشان به دست سروان قربانی شوهر خاله فرح باز می شود.

خانواده هایی هم که مشکل اداری نداشتند ولی از وضع مالی خوبی برخوردار نبودند، حتی آنان که محل سکونتشان خیابان فخرآباد نبود، در ایامهای ویژه مثل اعیاد مختلف، چشمشان به دست مادر بزرگ بود. او برای حفظ شازدگی اش نمی گذاشت کسی ناراضی خانه او را ترک کند.

آنچه را هرگز فراموش نمی کنم، این است که خاله ایران از دست و دلبازی مادر بزرگ بی اندازه ناراحت بود. معتقد بود خواهرش باید بیشتر به او برسد و می گفت:

– چراغی که به خانه رواست، به مسجد حرام است.

قبلاً اشاره کردم که خواهرم فریده سه الی چهار سالی از من بزرگتر بود و تا پشت سر فرزانه با همان خلق و خوی پرستاری و با لحنی آرام گفت:

– از اینکه برادری غیرتی مثل تو دارم که اجازه نمی ده با نامحرم خلوت کنم، خیلی خوشحالم، ولی کم کم هم باید بدونی اگر روزی خواستی ازدواج کنی، اول باید با دختر مورد علاقه ات به گفتگو بنشینی. شاید دهانش بو بده و خیلی مسایل دیگه... شاید خصلتی داشته باشد که در برخورد اول معلوم نشه.

فریده ول کن نبود. معتقد بود فرزانه نباید به من اجازه دهد در کارش دخالت کنم. شب از اینکه به من خندیدند و مداخله ام را عملی بچه گانه پنداشتند، خیلی ناراحت شدم.

بالاخره مادرم با زبان خوش بهم فهماند که اگر اول سعید و فرزانه گفتگویی با هم کنند و به مرام و رفتار و کردار هم پی ببرند و خواسته شان را به هم بگویند، بهتر است.

بگو مگوی من و فریده تازگی نداشت. اعضای خانواده عادت کرده بودند و زیاد خودشان را از این بابت ناراحت نمی کردند.

آن روز من با عصبانیت کتاب و کتابچه هایم را برداشتم و اتاق را ترک کردم تا موضوع را با پدرم در میان بگذارم، با این تصور که او به هیچ وجه اجازه نمی دهد فرزانه و سعید دور از چشم دیگران خلوت کنند.

آنچه در ذهن داشتم، غبار روی آئینه بود که با نسیم ملایم حرفهای پدر که او هم موافق این گفتگو بود، از بین رفت و برای اولین بار پی بردم که عصبانیت بی مورد و به قول فریده خیلی هم احمقانه بوده است.

قرار شد روز جمعه سید به اتفاق مادرش و خاله فرح به خانه ما بیاید. برخلاف فریده که از خوشحالی روی پا بند نبود، من بدون جهت نگران بودم. روز جمعه به بهانه ای به خانه خاله فاطمه که نزدیکیهای میدان فردوسی بود، رفتم تا با دو پسرش بهزاد و بهروز و یکی از دوستان خیابان خودمان به باغ وحش برویم.

از آنجا که خاله فاطمه زنی کنجکاو بود و دورادور شنیده بود که خواستگار فرزانه چنین و چنان است، به هر نحوی بود صحت و سقم قضیه را از زیر زبانش کشید. خاله فاطمه کمی هم حسود بود و نمی دانم به چه دلیل موفقیت دیگران را بی اهمیت جلوه می داد و بیشتر می خواست فقط دو دختر و دو پسر خودش مطرح باشند.

پسرخاله ها و نوه خاله های همسن و سال من آنقدر زیاد بودند که گاهی حساب از دستم خارج می شد. با بعضی شان خیلی جور بودم و با چند نفرشان هم باید و شاید سنخیت نداشتم. مثلاً با پسرهای خاله ایران نمی ساختم. اما روزی دور هم جمع شویم و بگویمگویی که گاهی هم به دعوا ختم می شد و گاهی اتفاق نیفتد.

آن روز مجید و حمید و هادی به اتفاق خاله ایران به خانه خاله فاطمه آمده بودند. خاله ایران تا مرا دید شگفت زده گفت:

- مهرداد، امروز خواستگاری فرزانه اینجا چیکار می کنی؟
گفتم:

- نه خاله. امروز روز خواستگاری نیست. امروز می خواستن بیان خونه ما اجازه بگیرن که فرزانه راضی میشه از او خواستگاری کنن یا نه.
خاله ایران با لحن انتقاد آمیزی گفت:

- ای بابا! شوهر کنه بره دیگه، آخر رو دست مامانت می مونه.
بچه ها که عجله داشتند خانه را ترک کنیم، مرتب مرا صدا می زدند و اجازه نمی دادند بیش از آن خاله ایران روده درازی کند. من هم از خدا خواسته از او خداحافظی کردم، نزدیک غروب که به خانه برگشتم، می بایست غیبت طولانی ام را توجیه می کردم چون مادر و پدرم خاله فاطمه را قبول داشتند، زیاد بازجویی ام نکردند.

فریده که همیشه دنبال نقطه ضعفی می گشت تا سرزنشم کند، گفت:
- خوش به حال خودت هر جا دلت می خواد میری. کاشکی من هم پسر بودم.

به آنچه او گفت اهمیت ندادم. پرسیدم:

- چی شد؟ فرزانه قبول کرد؟

فریده با خوشحالی هر چه تمامتر گفت:

- چرا نکنه؟

گفتم:

- حالا چرا تو اینقدر خوشحالی؟ اون عروسی می کنه، تو رو سَنَه؟
چیزی نمانده بود باز دعوا و مرافه شروع شود که مادرم از من خواست که برم سر درس و مشقم.

همانگونه که گفتم، مادر بزرگ علاوه بر آن همه خانه و مستغلات تجاری بزرگ، باغی در یکی از آبادیهای شمیران به نام «لالون» داشت که گاهی در ایام

تعطیلات به اتفاق تنی چند از اقوام جهت فرار از گرمای تهران راهی آنجا می شد.

شبی که سعید به اتفاق مادر و پدر و عمو و دایی و خاله اش به خواستگاری آمده بود، بیشترشان مادر بزرگ را که دیوار به دیوار باغ آنان باغ داشت، شناختند. بنابراین بر خلاف بیشتر خواستگاریها که در دقایق نخست همه ساکت هستند و به دنبال مطلبی می گردند تا سر صحبت را باز کنند وجود دو باغ دیوار به دیوار موجب شد گفتگویی گرم در گیرد. مادر بزرگ از محصول سال گذشته راضی نبود. آقای روستا از سید مصطفی میرآب دل خوشی نداشت و می گفت فقط رفع تکلیف می کند.

مادر سعید از نوجوانان شیطان و بی فرهنگ آن منطقه به ستوه آمده بود و می گفت به شاخه های درختان هم رحم نمی کنند. پدرم هم با عمو سعید، همان که گفتم نماینده مجلس بود، سر درد دلش باز شده بود و چنان همگی گرم صحبت های متفرقه شده بودند که فراموش کرده بودند برای چه موضوعی گرد آمده اند. رفته رفته حوصله پدر بزرگ سر می رفت.

به هر حال بحث قسمت و تقدیر پیش آمد و همه سعی کردند وارد مباحث فلسفی شوند و معلوماتشان را به رخ یکدیگر بکشند. مادر بزرگ که تجربه بیشتری داشت، گفت:

- کسی چه می دونست همسایه دیوار به دیوار باغمون خواستگار دخترمون بشه؟

پدرم معتقد بود هیچ اتفاقی در جهان هستی بدون حکمت نیست. می خواست باز موضوع را کش بدهد که مادرم به او اشاره کرد حرف را کوتاه کند. عمو سعید که انتظار داشت بیشتر به او توجه شود، دنباله صحبت پدرم را گرفت و گفت:

- اغلب مردم بر این تصورند که به هم مربوط نیستن، در صورتی که وجود هر

یک از انسانها و همه موجودات، چه جاندار و چه نبات، روی هم تأثیر می‌ذاره. او با مثالهایی از فیلسوفان نامی سعی داشت به دیگران بفهماند که بیشتر می‌فهمد.

پدرم بی توجه به اینکه مادرم از پر حرفی او به ستوه آمده است و چشم و ابرو می‌آمد چرا سر اصل مطلب نمی‌روند، گفت:

- حتی یک پیچک بی ارزش که ما بی اعتنا از کنارش می‌گذریم، دنیایی از حکمت و فلسفه است. اگه پیچک در کنار درختی پر استقامت تر از خودش بروید، روز به روز بیشتر رشد می‌کنه، به حدی که گاهی از درختی که با اتکای به آن رشد کرده بالا می‌زنه، ولی چون رشدش زیاد و بی رویه است، عمرش هم کوتاهه. پس هر کس رشد بی رویه داشته باشه، دوام نمیاره.

مادرم که کم داشت از کوره در می‌رفت، با معذرت خواهی از بزرگترها گفت:

- به هر حال خوشحالم که این جوونا موجب شدن ما دو خانواده بیشتر با هم آشنا شیم.

پدر سعید هم ابراز خوشبختی کرد که پسرش دختری را انتخاب کرده است که پدر و مادر و مادر بزرگ و پدر بزرگی با فرهنگ دارد و خودش را خوشبخت پنداشت که سعید مورد پسند دختری مثل فرزانه با این همه کمال و جمال و وقار واقع شده است.

او گفت:

- از هیچ گونه شرایطی رویگردان نیستم. اصل قضیه اینه که پسر و دختر به توافق رسیده اند که همدیگه رو خوشبخت کنند.

عموی سعید که بهتر و شیواتر سخن می‌گفت و بر این گمان بود که بهتر از هر کس می‌فهمد، گفت:

- خوشبختانه زمانه مثل گذشته های دور نیست که پسر و دختر قبل ازدواج

همکلام نمی شدند و گاهی حتی همدیگه رو نمی دیدن. مادر پسر در حمام یا در باغ و صحرا دختری رو می پسندید و به خواستگاری او می رفت و بی آنکه نظر دختر و پسر رو بخوان، آن دو را به عقد هم در می آوردن.

پدربزرگ گفت:

- جالب اینجاست که چه بسا تا آخر عمر هم به همدیگه وفادار می مونن و چه زندگی شیرینی بود و اختلاف کم! در این روزگار با اینکه قبل از ازدواج پسر و دختر تمام خواسته شون رو با هم در میان می ذارن و از نزدیک شکل ظاهر همدیگه رو می بینن، اختلاف بیشتره.

پدرم گفت:

- هر قدر تنوع در نوع زیادت‌تر باشه، انتخاب مشکل‌تر و هر چی آزادی انتخاب بیشتر باشه، توقع بیشتره. در روزگار گذشته که نه زن توقع زیادی از مرد داشت و نه مرد اجازه می داد زن در اموراتش دخالت کنه، اختلافی هم نبود، اما حالا اگر مرد بدون اجازه زن یک جوراب بخره، واویلاست. خلاصه، مجلس قبل از اینکه مجلس خواستگاری باشد، به نظر می آمد میز گرد فلسفی است.

مادربزرگ در قالب شوخی اما خیلی جدی گفت:

- مثل اینکه خیلی داریم حاشیه می ریم. بالاخره اگه شرایط ما رو که عبارت است از پنجاه هزار تومان مهریه و خونه ای پشتوانه ای قباله و فقط یک جشن عروسی که از طرف ما حدود سیصد تا مهمونه و بقیه چیزهایی که مرسومه، قبول دارین، با اجازه پدر و مادر فرزانه که اصل کاری هستن، ما حرفی نداریم.

عموی سعید گفت:

- مبارکه.

همگی کف زدند، فریده بین مدعوین شیرینی پخش کرد و فرزانه و سعید به هم لبخند زدند.

مادر سعید معتقد بود عروسی مدتی عقد کرده بماند. مادر بزرگ در قالب شوخی گفت:

- اگر پسر و دختر به عقد هم در آیند، شب عروسی لذت چندانی ندارد. به هر حال با اینکه زمان گفتگو خیلی طولانی شد، بعد از توافق و صرف شربت و شیرینی، میهمانان با بدرقه گرم ما آنجا را ترک کردند. آنچه در شب خواستگاری مرا بیش از هر چیز شگفت زده کرده بود، خوشحالی بی حد و اندازه فریده بود. شادی و سرمستی او چنان مشهود بود که نه فقط من، بلکه بقیه اعضای خانواده، حتی پدرم را که زیاد در این جور مسائل دقیق نبود، به تعجب وا داشته بود. گویی عروسی اوست و بعد از سالها عشق و عاشقی، اکنون دارد به وصال می رسد. زیر لب ترانه ای را زمزمه می کرد. از بین صفحات گرامافون ترانه های عاشقانه را انتخاب می کرد و خلاصه روی پا بند نبود.

بالاخره تحملم تمام شد، گرامافون را خاموش کردم و رو به فریده گفتم:
- اونقدر خوشحالی که انگار عروسی توست.
فریده گفت:

- زیاد خودت رو ناراحت نکن، داداش، بالاخره نوبت منم می شه. نوبت تو هم می شه، مهردادجون. حالا که صف داره جلو می ره، چرا خوشحال نباشم؟ جواب منطقی و در عین حال متین او هیچ جایی برای بگو مگو باقی نگذاشت. نمی دانم چرا به او شک کرده بودم که کسی را زیر سر دارد. زمانی که به خواستگاری فرزانه آمدند، چند روزی به امتحانات ثلث آخر مانده بود و طبق برنامه ای که داشتیم، می بایست تا نزدیک نیمه شب کتابهای درسی ام را مرور می کردم تا برای امتحان آماده باشم. خیلی قبل از اینکه صحبت ازدواج فرزانه شود، در واقع از چند سال پیش، پدر مادرم را متقاعد کرده بود که زندگی در آن خانه پر رفت و آمد مشکل است

و درصدد خرید خانه ای مستقل برآمده بود.

پدرم می گفت:

– از وقتی خاله زاده ها بزرگ شده اند و تعداد افراد فامیل زیاد شده به همان اندازه هم از آرامش ما کاسته شده.

با اینکه مادرم از ته دل راضی نبود از مادر بزرگ جدا شود و دل کندن از خانه ای که در آن به دنیا آمده بود و از هر گوشه و کنارش خاطره داشت، مشکل بود، اما رفته رفته از آن همه برو بیا و بگو مگو خسته شده بود. فرزانه هم بدش نمی آمد مراسم نامزدی و عقد و عروسی اش در خانه ای برپا شود که پدر مرتب حرفش را می زد و در محله قلهک واقع بود.

وقتی برای اولین بار ما را به قلهک برد تا از نزدیک خانه مورد نظر را ببینیم، متوجه شدیم که معامله تمام شده و فقط باید مدتی صبر کنیم تا محوطه سازی آنجا به نحوی که دستور داده است، به اتمام برسد.

خانه نسبتاً بزرگ بود و سه اتاق خواب و حیاطی دلنشین و نمایی خوش ترکیبی از سنگ مرمر داشت.

وقتی مادر بزرگ پی برد که بزودی خانه او را ترک می کنیم، خوشحالی کرد که ما صاحب خانه شده ایم، ولی از چهره و حالتش کاملاً می شد پی برد که راضی نیست تنه‌ایش بگذاریم.

به هر حال استدلال پدرم که بچه ها بزرگ شده اند و تا با پسر خاله ها در نیفتاده و خدای نکرده در دلشان کینه یکدیگر خانه نکرده بهتر است از آنجا برویم، مادر بزرگ را مجاب کرد.

مادرم می گفت:

– ما که نمی خواهیم از تهرون به شهر دور برویم یا از این کشور کوچ کنیم. قول می دم فقط وسایلمون منتقل بشه و هر روز اینجا باشیم. مگه می شه دیدن این خونه زیبا و دوست داشتنی که زیر هر درختش خاطره دارم دل بکنم؟

خبر خانه خریدن ما مثل برق بین اقوام دور و نزدیک پیچید و هر یک از خاله ها، بخصوص خاله ایران سعی کرد جای ما را پر کند. خاله ایران می گفت:

- راضی نمی شم عزیز خانم در اون خونه بزرگ تنها باشه.

خاله توران بهانه می آورد که مولوی به قدری شلوغ شده که دیگر قابل تحمل نیست و اگر مدتی در خانه مادر بزرگ باشد، می توانند خانه شان را بفروشند و با پولش زمین کرج را بسازند. یک بهانه دیگرش هم این بود که محمد آقا شوهرش برای خاطر گل روی عزیز خانم و آقا جون هر روز داد و فریاد راه نمی اندازد. و با این بهانه ها سعی می کرد مادر بزرگ را متقاعد کند.

خلاصه خیلی ها برای تصاحب مکانی که ما سالها در آن زندگی کرده بودیم. دندان گرد کرده بودند. حتی گوهر و امامقلی هم انتظار داشتند از بیرونی به اندرونی نقل مکان کنند تا جای بیشتری داشته باشند.

مادر بزرگ به هیچ یک راضی نشد و خیلی زود آب پاکی را روی دستشان ریخت. قصد داشت اتاق پنج دری بزرگ را به عنوان مهمانخانه دست نخورده باقی بگذارد و سه اتاق تو در تو را تبدیل به حمام و آشپزخانه ای بزرگ کند.

البته امکان نداشت مادر بزرگ تنها بماند. گاهی خاله توران، زمانی خاله ایران و بعضی وقتها هم خاله فاطمه نزد او می آمدند. خاله فروغ و بچه هایش که جای خود داشتند و گاهی می شد یک هفته آنجا جا خوش می کردند.

گوهر و امامقلی هم خودشان را از اعضای خانواده می دانستند و با اینکه مسئولیت خرید و پخت و پز و جارو و رخت شستن به عهده شان بود، به ظاهر خودشان را نوکر و کلفت نمی پنداشتند. مادر بزرگ هم به چشم نوکر و کلفت به آن دو نمی نگریست. آنچه موجب شده بود گوهر و امامقلی سالها در خدمت مادر بزرگ باشند، سخن پذیری آنان بود و آنچه بیشتر آن دو را پایبند کرده بود، بچه دار نشدن گوهر و محبت بی حد و حصر مادر بزرگ بود.

خلاصه تصمیم ما مبنی بر نقل مکان به خانه قلهک تا حدودی باعث کدورت

شد، اما از آنجا که مادر بزرگ و پدر بزرگ بسیار پر حوصله و سیاستمدار بودند، نگذاشتند دلخوری ادامه پیدا کند.

فرزانه بیش از بقیه مایل بود هر چه زودتر به خانه قلهک نقل مکان کنیم. فریده آن طور که باید راضی به نظر نمی رسید من هم اگر حق انتخاب داشتم، خانه مادر بزرگ را به خانه قلهک ترجیح می دادم. دلم نمی خواست از دوستان و همکلاسی های محله فخرآباد که با هم همبازی بودیم، دست بکشم. با اینکه پسر خاله و حتی دختر خاله های مادرم: سعید، فاطمه، رضا، محسن، شیرین، پروین، پرویز، مجید، حمید که تقریباً همسن و سال بودیم از لحاظ فرهنگی و تا حدودی طبقاتی با ما سنخیت نداشتند، با هم بزرگ شده و همگی زیر بال و پر مادر بزرگ و پدر بزرگ رشد کرده و بالاخره به هم عادت کرده بودیم. شک نداشتم نقل مکان از خیابان فخرآباد بریدن از آنان بود و پدرم بیشتر به این دلیل فاصله را دور کرده بود که من و فریده بیش از آن با افرادی که زیاد به درس و تحصیل علاقه نشان نمی دادند دمخور نباشیم و همیشه این ضرب المثل ورد زبانش بود: همنشینت به بود تا تو از آن بهتر شوی.

همان گونه که گفتم، مادر بزرگ به هر مناسبتی که پیش می آمد، خواهرها و خواهرزاده ها و عمه و دایی و زن دایی را دعوت می کرد و معتقد بود چنین روزهایی است که ماندگار است. اگر چه روزهایی که عزیزخانم مهمان داشت گوهر و امامقلی زحمتشان ده چندان می شد و چهره در هم می کشیدند و گاهی نق می زدند، وقتی هر یک از میهمانان زحمت آن دو را پرداخت مبلغی هر چند ناچیز بدون جواب نمی گذاشت، خستگی از تنشان بیرون می رفت.

روزهایی که مادر بزرگ مهمان داشت، برای زنهای فرصتی پیش می آمد تا از هر دری حرف بزنند. گاهی می شد از عروسی دختر همسایه شروع می کردند و در یک آن بحث عوض می شد و به سراغ شیخ هادی روضه خوان محل می رفتند. از آنجا دور می زدند و پا را در کفش بقال سر کوچه می کردند که تازگی چشم

چران شده بود و با زنان بیوه زیاد سرو کله می زد. سپس گله از مادرشوهر و خواهرشوهر را پیش می کشیدند. یکمرتبه همه را رها می کردند به میرزا حسن دعا نویس بند می کردند. یکی معتقد بود که واقعاً دعاهای میرزا حسن کارساز است و دیگری شک نداشت اگر دعای میرزا حسن نبود، هرگز پسر حاج ابوالقاسم فرش فروش دل در گرو عشق دختر مشدی مسیب سمسار نمی داد و کارشان به ازدواج نمی کشید.

دختر بزرگ خاله ایران که در سیزده سالگی شوهر کرده بود و به وراجی و حرفهای بی معنی و بدون سرو ته معروف بود، قسم می خورد خودش با چشم خودش دیده که زن مشدی مسیب چند تکه استخوان سگ را روی پشت بام خانه حاج ابوالقاسم انداخته و کاغذی را که روی آن دعا نوشته بود، جلوی پاشنه در خانه او سوزانده است.

تازگی پيله کرده بودند به پسر حمامی سر کوچه و می گفتند هر روز مزاحم دختر میرزا عمو سبزی فروش می شود و تردید نداشتند که بالاخره پسرهای لات و ارازل محل کار دست پسر حمامی می دهند.

مادربزرگ اول هر ماه آش رشته نذری می پخت و بعضی اوقات زنهای همسایه هم به جمع آنان می پیوستند و شیخ هادی روضه خوان طبق قرار هر ماه به خانه مادربزرگ می آمد و برای زنهای روضه می خواند. شیخ هادی اول زنهای را نصیحت می کرد که دروغ نگویند، غیبت نکنند و صورتشان را از نامحرم بیوشانند. او چنان از آتش جهنم حرف می زد که موی بر بدن شنونده راست می شد. اگر وسط سخنرانی اش بچه ای گریه می کرد یا زنهای در گوش هم پیچ می کردند، خیلی عصبی می شد و برای چند لحظه رشته سخن از دستش در می رفت.

شیخ هادی بیشتر اوقات به بیمارانی که به او سفارش می شد و کسی هم آنان را نمی شناخت نظر خاصی داشت و در فرصت مناسب برای بهبود بیمار

دست به دامن معصومان می شد و از آنان شفا می خواست. در آخر بحث را به صحرای کربلا می کشاند و چنان با آب و تاب از مظلومیت خاندان امام حسین (علیه السلام) نوحه سرایی می کرد که صدای گریه زن‌ها به آسمان بلند می شد. صدای خوبی هم داشت. در کارش بسیار استاد بود و می دانست از کجا شروع کند و چگونه مطلبش را به آخر برساند. وقتی مزدش را از مادر بزرگ می گرفت و می رفت، نصیحت‌ها و گوش‌زدهای او هم فراموش می شد و زن‌ها دوباره شروع می کردند.

فراموش نمی کنم یکی از روزهای اول ماه که مادر بزرگ و بقیه زن‌ها و حتی همسایگان برای تشیع جنازه یکی از اهالی محل به گورستان مسکراًباد رفته بودند، فقط من و فریده و فرزانه در خانه بودیم که شیخ هادی در زد. من در را گشودم و گفتم هیچ کس در خانه نیست. او چند لحظه به فکر فرو رفت و گفت: - من کار خودم رو انجام می دم، صوابش که کم نمی شه.

و کنار حوض نشست و انگار نه انگار که خانه خلوت است، روضه اش را خواند و به ما گفت به مادر بزرگ بگوییم آقا شیخ هادی وظیفه هر ماهه اش را انجام داد. در میهمانی‌ها، مرد‌ها هم اگر چه هر کدام ویژگی خاص خودشان را داشتند و چه از لحاظ موقعیت اجتماعی و چه از لحاظ تحصیلات تفاوت فاحش بینشان بود، به ظاهر یکدیگر را تحمل می کردند. مثلاً سرهنگ کجا و محمدقصاب کجا؟ و یا میرزا علی شوهر خاله ایران که او را سید خطاب می کردند و اصلاً با پدرم و عباس آقا دستمالچی جور در نمی آمد؟ بیشتر اوقات پدرم به بهانه های مختلف در خانه نمی ماند و اگر هم به دلیلی مجبور می شد بماند، هم صحبتش بیشتر سرهنگ بود و پدر بزرگ.

محمد قصاب هیچ حرفی غیر از خاطرات جاهل بازیهای دوران جوانی نداشت. سید فقط به فکر دنیای واپسین بود. آقای دستمالچی هم از کسادى بازار گله داشت و پدرم که رفتار و کردار هیچ یک از آنان را نمی پسندید، دلش

می خواست هر چه زودتر مدارس تعطیل و خانه قلهک آماده شود و ما از آنجا نقل مکان کنیم. دست کشیدن از آن همه خاطره مشکل بود. بعضی اوقات که پدرم اجازه می داد، با بچه های محل همبازی می شدم. گاهی از صبح تا غروب با آنان بودم و لحظه ای آرام و قرار نمی گرفتم.

در محله فخرآباد تنها دوست صمیمی ام کامران صارمی بود که پدرش چاپخانه داشت و چندین سال بود که با پدرم دوست بود. من کامران را خیلی دوست داشتم. او هم مرا به بقیه بچه های محل ترجیح می داد. کامران خیلی خوش تیپ و خوش بر و رو بود. به جیمز دین شباهت داشت. اوایل هر ماه که مادر بزرگ آش رشته می پخت، محال بود خانواده آقای صارمی، یعنی کامران و دو خواهرش که یکی همسن و سال فرزانه بود و کمند نام داشت و خواهر کوچکترش کتایون که او را کتی صدا می زدند و هنوز ده سالش نشده بود دعوت نشوند، مادر بزرگ به آن خانواده بیش از سایرین احترام می گذاشت و به طور کلی بعد از پدر بزرگ و مادر بزرگ، آنان در آن محل مطرح بودند.

بهترین و شیرین ترین زمان برای بچه های محل، از جمله من و کامران، ده روز اول ماه محرم بود. چند ماه مانده به محرم روز شماری می کردم. چند روز مانده به محرم، برگزار کنندگان هیأت عزاداری محله ما طبق معمول هر سال نزد پدر بزرگ و مادر بزرگ می آمدند. از آنجا که مادر بزرگ و مادرم و خاله فروغ به این گونه مراسم علاقه مند بودند و ادعا داشتند بارها در ماه محرم حاجت گرفته اند، دست کم یک سوم مخارج هیأت را به عهده می گرفتند.

البته پدرم بی اعتقاد نبود ولی با قمه زنی و زنجیر زنی و راه انداختن علم مخالف بود. در عین حال به عقیده مادر بزرگ و مادرم و مردم کوچه و بازار احترام می گذاشت. پدرم هرگز مخالفتش را به زبان نمی آورد. گاهی که حوصله داشت سعی می کرد ریشه های تاریخی وقایع عاشورا را آن طور که تاریخ دانان بی طرف نوشته بودند، بشکافد. پدرم سئوالهایی مطرح می کرد که حتی سید که

همه عمرش را پای منبر بزرگ شده بود، در جوابش می ماند.

مثلاً می گفت بگو مگوی یزیدیان از خدا بی خبر با امام حسین از ساعت چهار - پنج بعد از ظهر روز نهم محرم شروع شده و تا نزدیک غروب ادامه داشته و بیعت نکردن با یزید با ارزشترین عمل حضرت حسین بن علی (علیه السلام) می دانست. یا می پرسید اگر یزیدیان قصد نابودی آن خاندان را داشتند، با آن همه سپاه و لشکر شبانه به خیمه امام شبیخون زدند و به او و یارانش تا روز بعد مهلت دادند، درحالیکه از شهامت و شجاعت بنی هاشم بی اطلاع نبودند و یقین داشتند از لشکریان آنان بیشتر کشته می شود.

پدرم می گفت:

- جنگ بین کفار و خاندان عصمت و طهارت بیش از سه چهار ساعت نبوده ولی این همه حرف و حدیث ماه ها زمان می خواهد.

مادرم دل به حرفهای پدر نمی داد و در قالب شوخی به او می گفت:

- خدا را شکر که او جای ابن زیاد والی کوفه نبوده وگرنه حضرت زینب را هم شهید می کرده است.

پدرم آدم بی اعتقادی نبود، نمازش ترک نمی شد و اگر راستش را بخواهید، کسی در خانه مادر بزرگ جرأت نمی کرد بی نماز باشد، ولی پدرم قضیه را بررسی علمی می کرد که هضمش برای مادرم و سید و امثال آنان که مطالعه نداشتند، مشکل بود.

پدرم معتقد بود در گفتار بعضی روضه خوانان که مطالعه چندانی ندارند، تناقض زیاد است. از یک طرف می گویند روز عاشورا حتی یک قطره آب در خیمه حضرت وجود نداشته تا در گلوی خشک فرزند شش ماهه او بچکاند، از طرف دیگر معتقدند طبق وصیت نامه امام حسن می بایست قاسم را داماد می کردند و در شعر ها و نوحه سراییها گفته اند که حنا خیس کردند و دست عروس و داماد را آغشته به حنا نمودند. حالا آب از کجا آورده بودند که حنا خیس کنند،

معلوم نیست.

مادرم و گاهی مادر بزرگ، پدرم را آدمی لامذهب و کافر خطاب می کردند و معتقد بودند او بیشتر سفسطه می کند. حتی بعضی اوقات هم کارشان به چند روز قهر می کشید.

گفتم که در طول سال، ده روز اول محرم حالا در هر فصلی از سال که بود، من و بچه های محل آزاد بودیم تا هر ساعتی از شب که بخواهیم از خانه بیرون باشیم و با هر کس دلمان خواست، دوست شویم. در آن ده روز بود که ادای بزرگترها را در می آوردیم و ادعا می کردیم که دیگر بچه نیستیم.

در طول آن ده روز، من و دوستانم، بخصوص دوست جان جانی ام کامران، مجبور نبودیم مسایل دیکته شده پدر و مادرمان را مو به مو رعایت کنیم. مثلاً سر ساعت به خانه برگردیم تا به موقع شام بخوریم، یا اگر ماه محرم در فصل باز بودن مدارس بود، سرمان را از روی کتاب درسی بلند نکنیم، به موقع حرف بزنیم یا خاموش باشیم.

خلاصه در آن مدت. هر چند زمانش بسیار کوتاه بود، حد و مرزی وجود نداشت. از بعد از ظهر تا ساعاتی بعد از نیمه شب آزاد و رها از قید و بند حاکم در خانه، از این دسته به آن دسته و از این هیأت به آن هیأت می رفتیم و این رهایی تا آخرین ساعت روز عاشورا ادامه داشت.

در آن مدت از اینکه جوانان بیست و چند ساله و مردان میانسال و حتی کسانی که پا را از میانسالی فراتر نهاده بودند تفاوت نداشتیم، بی اندازه احساس غرور می کردیم.

در آن ده روز آزادی بی قید و شرط را با پوست و گوشت و استخوانمان حس می کردیم و برداشتمان این بود که اگر حضرت امام حسین و یارانش نبودند، این آزادی وجود نداشت.

در ایام سوگواری سال ۴۲ و ۴۳، ما هنوز محله فخرآباد را ترک نکرده بودیم.

کامران مثل هر سال آن شور و شوق همیشگی را که روی پا بند نبود، نداشت. خیلی زود خسته می شد. یکی دو بار حالش دگرگون شد به حدی که او را به خانه شان رساندم.

مادرش معتقد بود سرما خورده است. عاشورای هر سال چون من آن طور که باید زبر و زرنگ نبودم. کامران ظرف مرا از هر جا شده پر از قیمه پلو نذری می کرد و گاهی تا در خانه همراهم می آمد.

آن سال، به علت سرماخوردگی در خانه بستری بود و من از اینکه او را در کنار نداشتم، بی اندازه پکر بودم.

شبیه که مراسم شام غریبان برگزار می شد، واقعاً برای من و دوستانم غم انگیزترین شب بود چون شک نداشتیم از فردای آن شب باید در همان قالب گذشته زندگی کنیم.

با اغلب بچه های محل در همان ده روز اول ماه محرم آشنا و با بعضی صمیمی شده بودم؛ محمد، رضا، احمد، محسن و از همه بهتر و صمیمی تر، کامران.

همانگونه که قبلاً گفتم، باغ مادر بزرگ در آبادی لالون تفریحگاهی مناسب برای خاندان بزرگ ما بود. بیشتر تابستانها؛ مخصوصاً روزهای تعطیل، اغلب به آن باغ بزرگ می رفتیم و گاهی اتفاق می افتاد هفت هشت خانواده چند روزی آنجا جا خوش می کردیم. از آنجا که پدرم میانه خوبی با شوهر خاله های مادرم نداشت، معمولاً از رفتن به باغ شانه خالی می کرد و به بهانه اینکه باید کارهای عقب مانده اش را انجام دهد، در خانه می ماند و یا از فرصت استفاده می کرد و سری به عمه ها و عمویم می زد، چون مادرم زیاد با آنان رفت و آمد نداشت.

مادرم هم که بدش نمی آمد چند روزی از نق نق او در امان باشد، زیاد پافشاری نمی کرد.

زمانی که می خواستیم عازم باغ شویم، بستگی به مدتی که قصد داشتیم در باغ بمانیم، مادر بزرگ به کمک گوهر و امامقلی و مادرم، آنچه را به ذهنش می

رسید ممکن است لازم شود بر می داشت؛ از برنج و روغن و قند و چایی گرفته تا زردچوبه و نمک و پیاز و سیب زمینی، مادر بزرگ به خواهر ناتنی و خواهرهای ناتنی اش که گاهی با ما همسفر می شدند، می گفت هر کس به اندازه خودش دست خالی نباشد، آنان هم درسشان را روان بودند. گاهی غذایی می پختند و با خودشان می آوردند، و بعضی وقتها هم پخت و پز را در باغ انجام می دادند.

دستپخت خاله توران بین فامیل معروف بود. آنچه او آشپزش بود. هنوز سر سفره نیامده غارت می شد برعکس غذاهای خاله ایران باقی می ماند. خاله فاطمه هم بد سلیقه نبود ولی هرگز به پای خاله توران نمی رسید.

البته از آنجا که خاله ایران خسیس بود، بیشتر اوقات دست خالی می آمد. گاهی هم که ناپرهیزی می کرد و چیزی می آورد، فقط برای خالی نبودن عریضه بود. من و خاله زاده ها گوشمان بدهکار اینکه چه کسی چه آورده و نیاورده نبود. از ساعتی که وارد باغ می شدیم، روی پا بند نبودیم. از بین سه پسر خاله ایران، همان گونه که گفتم، یکی شان به هر مشقتی بود خودش را به دانشکده افسری نیروی دریایی رسانده بود و آن دو تای

دیگر، یعنی مجید و حمید، به همان ششم ابتدایی بسنده کرده بودند و عشق هنرپیشگی و تئاتر در سر داشتند.

وقتی به باغ می رفتیم، مجید و حمید از ما می خواستند نمایشنامه بازی کنیم. یکی شاه می شد و دیگری وزیر، یکی دزد می شد و دیگری پاسبان. گاهی چنان مسئله جدی می شد که زنها از تماشای بازی ما لذت می بردند. بالاخره بین آن همه نوجوان، گاهی هم بگو مگو پیش می آمد.

امکان نداشت خاله فاطمه در بگو مگوی بچه ها دخالت نکند و هرگز هم به یاد ندارم او به حالت قهر و غیظ باغ را ترک نکرده باشد.

من در عالم نوجوانی با اینکه بیشتر سرم به بازی بچه ها مشغول بود، متوجه دردسر و گرفتاریهای مادر بزرگ می شدم و دلم برایش می سوخت. او خیلی

سعی می کرد چند روزی دور هم خوش بگذرانیم: ولی با تمام کوششی که می کرد، بالاخره دلخوری پیش می آمد و به قول معروف از دماغش در می آمد. بارها شاهد بودم که با حالت بغض و گریه می گفت:

- نمی دونم چرا بعضی ها قدر لحظاتی را که دور هم جمع می شیم رو نمی دونن و اسباب نگرانی ما را فراهم میارن و باعث اوقات تلخی دیگران می شن؟ معمولاً اشاره اش به خاله فاطمه بود.

مادر بزرگ معمولاً از قهر و گله گذاری خوشش نمی آمد و در پس هر قهری مصمم می شد از آن به بعد حساب خاله فاطمه را جدا کند و در هیچ مراسمی از او دعوت به عمل نیاورد، ولی از آنجا که طبعی مهربان و دلی پر عطوفت داشت. خیلی زود از تصمیمی که گرفته بود منصرف می شد و به بهانه ای او و دخترانش را به خانه خودش می کشاند. به قول پدرم، مادر بزرگ آدم عجیبی بود. دلش نمی خواست هرگز کسی از دست او ناراحت شود. اگرچه از رفتار و کردار سه خواهر ناتنی اش آن طور که باید راضی نبود، هرگز ندانم کاری آنان را به رخشان نمی کشید.

بارها خاله توران به عنوان قهر به خانه مادر بزرگ آمد و از شوهرش محمد قصاب شکایت کرد و گفت این بار کارشان به طلاق می کشد. ولی عزیز خانم خیلی آرام و متین او را به زندگی امیدوار کرد و می گفت با اینکه قبول دارد و به همه ثابت شده که محمد آدم بدخلق و عصبانی و بدهانی است و وقتی از کوره در می رود به هر کس و هر چیز ناسزا می گوید، چاره ای نیست. بالاخره شوهر او و پدر بچه هایش است و باید با او سازش داشته باشد.

مادر بزرگ هنگام نصیحت به این و آن از فرصت استفاده می کرد و آنچه را در دوران زندگی تجربه کرده بود، در اختیارشان می گذاشت و معتقد بود اگر زن مدیریت داشته باشد، نقش اصلی در زندگی زنashویی به عهده اوست. می گفت: - اگر زنها به هر طریق ممکن آسایش شوهرشون رو فراهم کنن و خطای اونا

رو با روشی که دلخوری پیش نیاد گوشزد کنن و بدونن چه زمانی ناز و چه وقت قهر و چه موقع شوخی کنن، هرگز اوقات تلخی پیش نمیداد. اما شرط اینه که جای این رفتارها با هم اشتباه نشه.

او معتقد بود بیشتر مردها راحت طلب و خود شیفته اند و زن است که باید با هوشیاری مرد خود را از خودشیفتگی بیرون بیاورد.

گاهی ده‌ها زن و دختر اطراف مادر بزرگ گرد می‌آمدند و او مانند کلاس درس ساعتها با روی خوش و استفاده از ضرب المثلهای گوناگون به آنان نصیحت می‌کرد. او می‌گفت: اگر خطایی از شوهرتان دیدید، گله‌ای از او داشتید یا رنجیده خاطر شدید، فوری به رخس نکشید که هیچ تأثیری ندارد. موقع شناس باشید. مردها وقتی تمنای وصال دارند، بیشتر به حرف زنشان توجه دارند...

رفتار مادر بزرگ با پدر بزرگ که آدمی افتاده و کم حرف بود و به خیر و شر کسی کار نداشت، چنان بود که گویی تازه ازدواج کرده‌اند.

پدر بزرگ همان گونه که گفتم، قاضی دادگستری بود و اکنون بازنشسته شده بود. بیشتر وقتش را به مطالعه و عبادت می‌گذراند و علاقه زیادی به گل و گیاه داشت. می‌گفت بزرگترین شاعر هم نمی‌تواند شعری به زیبایی یک درخت بگوید.

هر گاه بچه‌ها در حیاط و اطراف حوض بازی می‌کردند، فقط به آنان تذکر می‌داد: مواظب بوته‌های گل‌نسترن رو به روی ایوان باشند.

تنها همصحب پدر بزرگ، پدرم بود. پدرم با دل و جان به خاطرات پدر بزرگ گوش می‌سپرد و در کار و کالتش از تجربه قضایی او کمال استفاده را می‌برد.

پدر بزرگ می‌گفت در طول سی و چند سال قضاوتش، اغلب شاکیان قبل از رجوع به قاضی، خود مدعی العموم و وکیل و قاضی می‌شوند و به سود خود رأی می‌دهند و همیشه برای اثبات ادعایشان از میانه راه شروع می‌کنند. او در این باره مثالی می‌زد که هرگز فراموش نمی‌کنم. می‌گفت:

- گاهی پسر بچه ای با چشم گریان و پیراهن پاره و چهره برافروخته و نشانه ای از تنبیه معلم به خانه بر می گرده. در وهله اول مادر نگران می شه و با احساسی وصف ناپذیر علت را از بچه اش می پرسه. پسر میگه. فلانی منو کتک زد و پیراهنم رو پاره کرد

ولی معلم حق را به او داد و تنبیهم کرد و از کلاس بیرونم انداخت. خوب، هر مادری باشه نگران می شه. پسر بچه نميگه اول من با مداد پرده گوش فلانی را پاره کردم. بعد کتک و تنبیه و اخراج صورت گرفت. اگه حقیقت رو بگه، یقیناً مادرش به او میگه چشمت کور می خواستی پرده گوش پسر مردم را پاره نکنی تا این طوری بشه.

پدربزرگ می گفت:

- اغلب شاکیان طوری حرف می زنن که قاضی حق را به اونا بده. قاضی است که باید هوشیار و زیرک باشه.

خلاصه ما می خواستیم از پدربزرگ و مادربزرگ و آن خانه پر خاطره و همسایه ها و آدمهای متنوع و گوناگون جدا شویم که چندان برای ما، حتی برای پدرم که بیش از همه به این کار اصرار داشت، آسان نبود.

فصل دوم

با اینکه چند ماهی به تعطیلی مدرسه مدارس مانده بود و مادر بزرگ و مادرم اصرار داشتند اسباب کشی را تا آخر خرداد عقب بیندازیم، پدرم مایل بود برای سال نو ۱۳۴۳ در خانه تازه ساز قلهک باشیم.

دبیرستان من و همچنین فریده فاصله چندانی با خانه مادر بزرگ نداشت. اگر چه در فصل سرما گاهی پدرم با اتومبیل خودش ما را به مدرسه می رساند، بیشتر آن مسیر را پیاده طی می کردیم.

دلیل اینکه مادرم مایل بود لااقل تا تعطیل شدن مدارس صبر کنیم، دلواپسی بابت طولانی شدن راه مدرسه بود. پدرم قول داد یکی دو ماه آخر هر روز صبح ما را به مدرسه برساند و گفت بعد از ظهرها هم با اتوبوس واحد بدون دردرس تا سر کوچه می آییم و پیاده می شویم.

فرزانه هم دوست داشت برای سال نو در خانه خودمان باشیم و بالاخره مادرم را این طور راضی کرد که لااقل از خانه تکانی آخر سال آسوده می شود.

با همه خاطرات تلخ و شیرینی که در زوایای ذهنمان خانه کرده بود، چاره ای جز نقل مکان به خانه قلهک نداشتیم، برای جمع آوری و بسته بندی وسایل و اثاث خانه ای که بیست و چند سال، یعنی در طول زندگی مشترک پدر و مادرم تهیه شده بود.

خاله فروغ و خاله فرح از دو روز قبل به خانه مادر بزرگ آمدند تا کمک حال مادرم باشند. اگر چه کارهای سخت و دشوار به عهده امامقلی و گوهر بود، بقیه هم به اندازه توانایی شان بی کار نبودند. وسایلی را که عمری از آن گذشته بود و در خانه جدید به کار نمی آمد، گوهر برای خودش ضبط و ربط می کرد. بعضی از لوازم هم چنان کهنه و فرسوده شده بود که فقط به درد دور ریختن می خورد.

من و فرزانه و فریده مسئولیت وسایل شخصی خودمان را به عهده داشتیم. چه چیزهایی که از سالها پیش ناپدید شده بود و در میان آن همه خرت و پرت پیدا شد. کلید کمد، قاشق و چنگال، کراوات پدر، زیرپوش و جورابهای متعدد من، دفترچه خاطرات فرزانه، کتابی که جستجویش مدتها پدرم را سرگردان کرده بود، اسکناسهای گم شده ای که مادرم را نسبت به من بدگمان کرده بود...

و در این میان، آنچه بیش از همه اعضای خانواده، بخصوص گوهر و امامقلی را خوشحال کرد، انگشتر گران قیمت مادرم بود که حدود پنج شش سال پیش به قول معروف آب شده و در زمین فرو رفته بود. انگشتر سالها خودش را داخل قوطی سفیدآب پنهان کرده بود تا همه را به شک و تردید بیندازد.

یادم است اولین کسی که مادرم به او مشکوک شد، خواهر زاده گوهر بود که از ده برای دیدن او آمده بود. سپس نسبت به دختر خاله ایران بدبین شد. چیزی نمانده بود مادر بزرگ بابت مفقود شدن انگشتر از کسانی که به آنان شک کرده بود، بازخواست کند. ولی پدرم معتقد بود تا صد در صد مطمئن نشده ایم، نباید به کسی تهمت ناروا بزنیم.

نگاه های پر معنی گوهر و امامقلی به اهالی خانه که به آنها هم مشکوک شده بودند، بدین معنا بود که از گل پاک ترند.

خلاصه آن روز با پیدا شدن چیزهایی که مدتها بود گم شده بود، خیلی بدبینی ها بر طرف شد و بعضی ها رو سفید از آب در آمدند.

وسایل به درد نخور، از جمله میز و صندلی و کمد و دها قوطی حلبی و جعبه

های چوبی و قاب عکس و کتاب و دفترچه های مشق و حساب و دیکته که سال به سال روی هم انباشته شده بود، ظروف روی و چدن که عمری از کارکردنشان می گذشت، قابلمه و دیگ و کاسه های مسی که جهیزیه مادرم بود و دیگر رواج نداشت، نیمی از حیاط خانه مادر بزرگ را پر کرده بود.

فرزانه معتقد بود اگر همه را دست نخورده می گذاشتیم و آنچه را لازم داشتیم نوتر و بهترش را تهیه می کردیم، خیلی بهتر بود. ولی پدر و مادرم هرگز نمی توانستند از فرشهای نفیس و قدیمی، تابلوهای بارزش، رختخوابهای اطلس و ظروف نقره و بلور و دو کمد چوبی که سال گذشته یداله نجار به سفارش مادرم ساخته بود و کتابهای نایاب پدرم و آن همه رخت و لباس و بالش و پستی ترکمن چشم بپوشند.

خیال می کردیم وسایل چندانی نداریم، اما بعد از جمع و جور کردن و تفکیک آنها متوجه شدیم اگر خانه قلهمک فاقد زیرزمین بود، به طور یقین برای جا دادن آن همه اثاث به مشکل بر می خوردیم. تازه قرار شد آنچه جهت جهیزیه برای فرزانه تهیه شده بود، در یکی از اتاقهای خانه مادر بزرگ باقی بماند.

روزی که کامیون جهت حمل وسایل مقابل خانه مادر بزرگ توقف کرد، شوهر خاله فرح، همان که گفتم افسر شهربانی بود، دو سرباز را برای کمک به ما فرستاد. آن دو سرباز چنان زور و قدرتی داشتند و چنان سرحال و سرمست بودند که به قول معروف اجازه ندادند ما دست به سیاه و سفید بزنیم. بعدها متوجه شدیم آن همه شور و سرمستی دو سرباز به یمن قول مرخصی از جناب سروان بوده است.

تا آمدیم به خودمان بجنبیم، وسایل با نظم و ترتیب خاصی که فقط از عهده راننده کامیون و آن سربازان بر می آمد، بالای کامیون چیده شد.

آن روز خاله ایران و خاله توران هم ظاهراً جهت کمک به مادرم به اتفاق

دخترانشان به خانه مادر بزرگ آمده بودند. نگاه های مشتاق خاله ایران به وسایلی که قرار بود همه را دور بریزند، حاکی از آن بود که بیشتر آنها به کارش می آید. او به گوهر و امامقلی تذکر داد دست به ترکیب آنها نزنند چرا که کاربردشان را او می داند.

قرار شد جهت راهنمایی کامیون من و فریده بغل دست راننده کامیون بنشینیم و مادرم و فرزانه و خاله فرح و خاله فروغ سوار اتومبیل پدرم شوند. آن دو سرباز و گوهر و امامقلی هم قبل از اینکه جایشان تعیین شود، به سرعت خودشان را عقب کامیون جا دادند.

هنگام خداحافظی اشک در چشمان مادر بزرگ حلقه زده بود. نگاه پر سکوتش یک دنیا معنی داشت. مادرم چنان گریه می کرد که گویی قصد سفری بدون بازگشت دارد. کسی نبود گوشه چشمش ولو به ظاهر قطره اشکی جمع نشده باشد.

در آخرین لحظه، سرو کله دوستان فریده و همکلاسه ها و همبازیهای من پیدا شد. من و فریده مجبور شدیم از کامیون پیاده شویم. راننده کامیون مرتب نق می زد که آنقدر معطل نکنیم. آن موقع بود که متوجه شدم که چه دوستان خوب و باوفایی دارم. به آنان قول دادم لااقل هفته ای یک بار به خانه مادر بزرگ بروم و هرگز دوستی مان به هم نخورد. وقتی سراغ کامران را گرفتم، گفتند از دوازده روز قبل به علت بیماری در بیمارستان بستری است. از اینکه تا آن لحظه از بستری شدن او مطلع ام نکرده بودند تا لااقل به ملاقاتش بروم، از بچه ها گله کردم و نشانی بیمارستان را از آنان گرفتم.

پدرم مرتب به ساعتش نگاه می کرد. دوستان فریده دور او حلقه زده بودند و اجازه نمی دادند سوار شود. پدر و مادرم عصبانی شده بودند. چیزی نمانده بود در آخرین لحظه بگو مگو پیش بیاید. بالاخره با اینکه دل کندن از آن محل و آن خانه و آن همه دوست و آشنا آسان نبود، به راه افتادیم.

با حرکت کامیون دوستان برایم دست تکان دادند و تا مسافتی دنبال کامیون و اتومبیل پدرم دیدند. پدرم سر خیابان توقف کوتاهی کرد و به ما گفت زودتر می رود و سر کوچه منتظر می ماند. با اینکه خانه قلهمک طبق اصول جدید بنا شده بود و هال و پذیرایی بزرگ و سه اتاق خواب داشت، هرگز به باصفایی خانه مادر بزرگ نبود. تازه چند نهال خرما و سیب و آلبالو و آقاقی در باغچه حیاطی که یک پنجم حیاط خانه مادر بزرگ نبود، کاشته بودند و بوته های گل زرد و نسترن در شرف جوانه زدن بودند.

از آنجا که دل مادرم همچنان پیش خانه خیابان فخرآباد بود، با نگاهی به درختچه ها و بوته های گل، به پدرم گفت:

- تا اینجا رشد کن و به ثمر برسن، من دیگه تو این دنیا نیستم.

پدرم در قالب شوخی گفت:

- من که هستم، حالا تو خودت می دونی.

سپس ادامه داد:

- اگه می شد درختهای خونه مادر بزرگ رو هم جا به جا می کردیم، دیگر کم و کسری نداشتیم.

چیزی نمانده بود بغض مادرم بترکد و کار به دعوا و مرافعه بکشد. پدرم کوتاه آمد و زبان به دلداری او گشود. معتقد بود یکی از خصلتهای خوب بشر این است که خیلی زود به محیط جدید خو می گیرد و عادت می کند. او زندان را مثال زد و گفت:

- زندانیها روزهای اول بر این تصورند که تحمل ایام زندان را ندارند، ولی خیلی زود برایشان عادی میشه. ما که نیامده ایم برای همیشه از مادر بزرگ و پدر بزرگ و بقیه فامیل دل بکنیم. فقط کمی فاصله مون زیاد شده، قول می دم نه شما می تونید مادر بزرگ رو نبینید و نه اون طاقت دوری شما رو داره. سخنان پدرم بی تأثیر نبود. سربازها و امامقلی و گوهر و من و فریده و فرزانه

کمک کردیم و آنچه را بالای کامیون بود تخلیه کردیم و هرکدام سر جایی که قبلاً تعیین شده بود، قرار گرفت، اولین اختلاف من و فریده سر اتاق بود. اتفاقی که من انتخاب کرده بودم، نظر فریده را هم جلب کرده بود. او خودش را بزرگتر و عاقل تر از من می دانست و می دانست حق با بزرگتر است.

نخست با زبان خوش و با لحنی آرام قصد داشت مرا متقاعد کند. او می گفت چون وسایل شخصی اش زیاد تر است، احتیاج به اتاق بزرگتر دارد که کمد هم داشته باشد. من هم سعی داشتم از پسر بودنم استفاده کنم و به زور اتاق مورد نظر را تصاحب کنم. چیزی نمانده بود کارمان به دعوا بکشد.

مادرم با حالتی برافروخته سر هر دوی ما فریاد کشید و گفت:

- اگه بخواین هر روز مثل سگ و گربه به هم پیرین و اعصاب منو خرد کنین،

همین الان به خونه مادرم بر می گردم و شماها هر غلطی می خواین بکنین.

کمتر مادرم را آن طور عصبانی دیده بودم. به قول معروف از جای دیگر ناراحت بود و ما بهانه خوبی بودیم که عقده اش را سر ما خالی کند. فرزانه هم به پشتیبانی مادر و فریده در آمد و گفت:

- من که همین فردا به خونه شوهر نمی رم. بالاخره باید تا اون روز در این

خونه و با فریده توی یک اتاق زندگی کنم.

و بدون اینکه منتظر رأی من باشد، وسایل شخصی اش را به همان اتاقی برد که من انتخاب کرده بودم، و من چاره ای جز اطاعت دستور پدر که گفت به اتاق کوچکتر بروم، نداشتم.

بعد از هر بگو مگو با فریده که به پیروزی منجر می شد، با ایما و اشاره برایش خط و نشان می کشیدم و به هر طریق ممکن که مقصر وانمود نشوم، صدایش را در می آوردم، آن روز آلبوم عکسی که متعلق به او بود، در جایی مخفی کردم و او مثل کلاف سر در گم شد. می دانست گم شدن آلبوم زیر سر من است، ولی به هیچ وجه به روی خود نمی آوردم.

با اینکه فریده نزدیک به چهار سال از من بزرگتر بود، از من می ترسید و از رفتار بی ربط من به ستوه می آمد.

شیطنتها و سر به سر گذاشتن من زمانی به اوج می رسید که پدرم و مادرم در خانه نبودند. وقتی پدرم در خانه بود، هر دو مثل موش می شدیم. اگر بگویم شیرین ترین و خاطره انگیزترین زمان برای من و تصور می کنم برای بیشتر مردم، همان دوران نوجوانی بود که برادر و خواهر با آنکه به قول معروف جانشان را فدای هم می کنند، سر به سر یکدیگر هم می گذارند، گراف نگفته ام.

من و فریده در آن سن در ظاهر با هم سر ناسازگاری داشتیم ولی گاهی که او یکی دو شب به خانه خاله فرح و یا خانه عمویم می رفت، دلم برایش تنگ می شد و جای خالی او را حس می کردم. یا وقتی من بیمار می شدم و از شدت تب می سوختم، او تا صبح کنار تختم می نشست و دستمال خیس روی پیشانی و دست و پایم می گذاشت و برایم دعا می کرد که هر چه زودتر بهبود یابم. همین که از بستر بیماری بلند می شدم، روز از نو روزی از نو و گاهی فریده به حدی از دست من عصبانی می شد که نفرین می کرد و می گفت: کاش زمانی که در آتش تب می سوختم، می مُردم تا از دستم راحت می شد.

وسایل خانه در کمتر از یک هفته مرتب شد. آشپزخانه که اهمیتش بیشتر بود زودتر رو به راه شد. آنچه را کم و کسر داشتیم، از جمله مبل و میز و صندلی ناهارخوری و پرده و ظروف آشپزخانه، تهیه کردیم.

کتابخانه پدرم توسط یداله نجار که آشنای قدیمی خانواده ما بود، در قسمتی از اتاق پذیرایی تعبیه شد. فریده و فرزانه کتابها را به ترتیب در قفسه های چوبی چیدند. گوهر تمام هفته آنجا ماند و به مادرم کمک کرد ولی امامقلی همان روز اول به خانه مادر بزرگ برگشت، اتاق من هم تقریباً رو به راه شده بود. چون از میز تحریر دوران دبستان خوشم نمی آمد و برایم کوچک شده بود، بالاخره پدرم را راضی کردم میزی مانند میز فریده برایم بخرد.

فرزانه وسایلی را که مربوط به خودش می شد، تا آنجا که ممکن بود از بسته بندی خارج نکرد چون یقین داشت بزودی به خانه شوهر می رود.

هر چه خانه مرتب تر می شد، مادرم بیشتر از آنجا خوشش می آمد و پدرم برای اینکه او را راضی تر کند، مرتب به زبان می آورد که این خانه از لحاظ آرامش و استقلال به هیچ وجه قابل مقایسه با خانه مادربزرگ نیست که تازگیها مثل مسافرخانه شده بود، و گاهی یادآور می شد که آنجا حتی نمی توانستیم بدون دردسر یک روز تعطیل را به استراحت بپردازیم.

با اینکه قبول داشتم در خانه قلهک آسوده تر زندگی می کنیم، دلمان در خانه مادربزرگ بود.

همان گونه که گفتم، مدرسه من و فریده حول وحوش پیچ شمیران بود و رفت و آمد برایمان مشکل نبود. از سر کوچه مان سوار اتوبوس می شدیم و راحت در نزدیکی مدرسه پیاده می شدیم. هنگام برگشتن هم یا من یا فریده هر کدام زودتر به ایستگاه می رسیدیم، منتظر دیگری می ماندیم.

اولین جمعه به حدی برای دیدن مادربزرگ اشتیاق نشان می دادیم که گویا چند سال از محله قدیم دور بوده ایم، وقتی پدر ما را به آنجا می برد، گفت وابستگی زیاد استقلال آدم را می گیرد. او معتقد بود رفت و آمد مان باید با نظم باشد. به هر حال وقتی وارد خیابان فخرآباد شدیم، روح گرفتیم. سر از پا نشناخته زنگ در خانه مادربزرگ را به صدا در آوردیم و با باز شدن در مانند جوجگان تازه از تخم در آمده به آغوش مادربزرگ دویدیم. پدربزرگ هم دلش برای ما تنگ شده بود و می گفت جای خالی ما آزارش می دهد.

چون مادربزرگ منتظر ما بود، خاله فروغ و خاله فرح را هم دعوت کرده بود. بعد از مدتی کوتاه، وقتی متوجه شدیم پدرم مشغول گفتگو با پدربزرگ است، خودم را به کوچه رساندم و دوستانی را که یک هفته از دیدنشان محروم بودم، دیدم. چند تا از بچه ها قصد داشتند به دیدن کامران بروند. فوری به خانه

مادر بزرگ برگشتم تا از پدر و مادرم اجازه بگیرم دوستانم را همراهی کنم. ابتدا پدرم مخالفت کرد، اما بالاخره با اصرار من و وساطت فرزانه راضی شد.

خیلی خوشحال بودم که به ملاقات کامران می روم. بیمارستان زیاد دور نبود. وقتی وارد اتاقی شدم که کامران در آن بستری بود، از مشاهده حالت رنجور و تکیده او وحشت کردم. وای، خدایا، این همان کامران خوش تیپ و خوش هیكل است؟ باور کنید اگر او را جایی دیگر می دیدم. نمی شناختمش.

او را دلداری دادیم و امیدوارش کردیم که به زودی حالش خوب می شود و باز در کوچه باغهای جاده قدیم بازی می کنیم.

وقتی من و بقیه دوستان در اتاق کامران بودیم، پدر و مادر و دو خواهرش هم به دیدن او آمدند. خواهر کوچکش کتابیون که همه او را کتی صدا می زدند، از بقیه ناراحت تر بود، او دختری شیرین زبان و در عین حال زیبا بود. با لحن غمگین از ما خواست برای برادرش دعا کنیم.

خواهر بزرگترش کمند که دوست صمیمی فرزانه بود، سراغ او را گرفت. برادرش کیوان رفت تا از پزشک معالج کامران پرس و جو کند. آقای صارمی تاب دیدن پسرش را که آن همه نحیف شده بود، نداشت و سعی می کرد اشکی را که در چشمانش حلقه زده بود، پنهان کند. من تحت تأثیر حرکات و رفتار کتی بودم که مثل پروانه دور تخت برادرش می گشت. در دلم گفتم خدا کند کتی بدون برادر نشود.

مقررات بیمارستان اجازه نمی داد بیش از آن در اتاق کامران بمانیم و با آرزوی بهبود برای او خداحافظی کردیم. حالت کامران به قول معروف حالمان را گرفته بود. حوصله هیچ کاری را نداشتم.

نزدیک ظهر به خانه مادر بزرگ برگشتم. همگی سراغ کامران را گرفتند و آنچه را دیده بودم، شرح دادم. مادر بزرگ و مادرم و بقیه که کاری از دستشان بر نمی آمد، دست به دعا شدند. مادر بزرگ نذر کرد اگر کامران بهبودیش را به

دست بیاورد، روز عاشورا برایش گوسفند قربانی کند. خانه آقای صارمی با خانه مادر بزرگ بیش از چند خانه فاصله نداشت و تقریباً با هم رفت و آمد داشتند. هنگام غروب، وقتی پدرم اشاره کرد که یادمาน نرود خانه ما جایی دیگر است، همگی ناراحت شدیم. بالاخره به اصرار مادر بزرگ شام را دور هم صرف کردیم و به خانه قلپک برگشتیم.



فصل امتحانات مصادف شده بود با ماه رمضان. در خانه مادر بزرگ که بودیم، هنگام سحر دنیایی داشتیم. با اینکه هنوز روزه بر من واجب نبود، امکان نداشت در وقت سحر به اتفاق فریده که بیش از من عشق روزه گرفتن داشت، بیدار نشوم.

با نزدیک شدن ماه رمضان، مادرم به یاد سالهای گذشته افتاده بود و با آه و حسرت از شبهای رمضان در خانه مادر بزرگ یاد می کرد. هنگام سحر و وقت افطار در آن خانه طوری بود که به راحتی نمی توانستیم فراموشش کنیم. مادرم سعی داشت پدرم را راضی کند ماه رمضان را به خانه مادر بزرگ برویم. بالاخره صدای پدرم به آسمان بلند شد و گفت:

- این ماه ماه رمضونه، چند ماه دیگر محرم و صفر، بعد هم حجاج از مکه میان، پس چرا بیخودی نقل مکان کردیم؟
او کمتر عصبانی می شد، ولی وقتی مادرم تقاضای بی مورد داشت، قادر نبود خودش را کنترل کند. او می گفت:

- به این محل ساکت و آرام آمده ایم تا بچه ها راحت باشن و با خاطری آسوده به درس و مشقشون برسن، نمی شه که به هر بهانه ای راهی خونه مادر بزرگ شیم.

حق با پدر بود، ولی ما هم نمی توانستیم حال و هوای خیابان فخرآباد را از

یاد ببریم. فقط روزهای تعطیل به خانه مادر بزرگ می رفتیم و در طول ماه رمضان، شبهای نوزدهم و بیستم و بیست و یکم را در خانه مادر بزرگ ماندیم و در آن شبهای احیاء اهالی محل برای کامران که می گفتند رو به بهبود است، دعا کردند.

روز عید فطر، طبق معمول هر سال اغلب فامیل از بزرگ و کوچک به دیدن مادر بزرگ آمدند. اولین سالی بود که ما در آن خانه سکونت نداشتیم و از جمله کسانی بودیم که زودتر از همه برای عرض ادب و تبریک خودمان را به خانه مادر بزرگ و پدر بزرگ رساندیم. هر سال گوهر آش رشته درست می کرد.

آن روز چیزی نمانده بود پسر خاله فرح داخل دیگ بزرگ آش رشته که در گوشه حیاط در حال جوشیدن بود، بیفتد. اگر امامقلی کمی دیر جنبیده بود، خدا می داند چه می شد!

غروب روز عید فطر به خانه خودمان برگشتیم. پدرم این بار خیلی جدی گفت:

- این خونه محل زندگی ماست. اگر بخواید به هر بهانه ای منو تنها بذارین، معامله مون نمی شه.

مادرم گفت:

- این طور که بوش میاد قصد داری بکل رابطه مون رو با محل قدیمی مون قطع کنی!

پدرم گفت:

- نه، هرگز چنین قصدی ندارم، ولی هر آمد و رفتی حدی داره، ما خونه خریدیم، کلی خودمون رو بدهکار کردیم که زندگی مستقلی داشته باشیم. نمی شه که یه پامون در قللهک باشه و پای دیگه مون در خیابان فخرآباد.

پدرم این بار خیلی جدی بود، ولی مادرم گوشش بدهکار نبود.

بعد از حدود دو ماه اولین کسی که به خانه ما آمد، مادر بزرگ بود. سپس خاله

فروغ و سرهنگ، و چند روز بعد توران و ایران و فاطمه به دیدن ما آمدند. غیر از خاله ایران که اهل چشم روشنی آوردن نبود، بقیه بستگی به وضع مالی شان دست خالی نبودند.

فرش تبریزی دوازده متری مادر بزرگ و پدر بزرگ خیلی چشمگیرتر از خرده ریز بقیه بود. خاله فرح و خاله فروغ مشترکاً تابلویی بسیار زیبا آورده بودند که از همان لحظه نخست، چشم فرزانه دنبالش بود و با زبان چرب و نرمش بالاخره مادرم را راضی کرد تابلو را جزو جهیز او بداند.

قرار بود بعد از ماه رمضان سال ۱۳۴۴، خانواده آقای روستا رسماً فرزانه را برای پسرشان سعید نامزد کنند. مادر بزرگ و خاله فرح که بیشتر با خانواده سعید در تماس بودند، یک شب به خانه ما آمدند تا درباره مراسم نامزدی به توافق برسند.

مادر بزرگ معتقد بود چون مراسم عقد و عروسی با نامزدی فاصله چندانی ندارد، در یک مهمانی ساده حلقه نامزدی رد و بدل شود و هیچ لزومی نمی دید نامزدی مفصل باشد. فرزانه با عقیده مادر بزرگ مخالف بود، می گفت: مگر می شود دوستان همکارش را بی خبر بگذارد؟ مادرم با مادر بزرگ هم عقیده بود و سعی داشت فرزانه را متقاعد کند به جای مراسم مفصل نامزدی، مراسم عقد و عروسی را باشکوه تر برگزار کنند.

خاله فرح می گفت:

– اگر یکی را دعوت کنیم و یکی را بی خبر بگذاریم، اسباب دلخوری و گله گزاری می شود.

پدر بزرگ در قالب کنایه گفت:

– مگه می شه توران و ایران و فاطمه رو بی خبر گذاشت؟ اگر اونا رو بی خبر بذاریم، بعداً به قول معروف آب بیار و حوض رو پر کن.

مادر بزرگ سرش را به علامت تأسف تکان داد و گفت:

- کاش عقلشون می رسید و فقط سه تا خواهری میومدن و دختر و نوه و داماد و همه کس و کارشون رو جلو نمی انداختن! والله نمی دونم چیکار کنم. پدرم گفت:

- اگر قرار است کسی دلخور نشود بی شک تعداد از صد نفر بالا می زند. خلاصه هر کس پیشنهادی داشت. یکی می گفت حضور دو خانواده کافی است، دیگری بر این عقیده بود در یک بعد از ظهر خانواده داماد را به صرف شربت و شیرینی دعوت کنیم و قال قضیه نامزدی را بکنیم.

آن روز به نتیجه مطلوب نرسیدیم و ادامه گفتگو به هفته بعد در خانه مادر بزرگ موکول شد. مادر بزرگ فکری تازه به سرش افتاده بود. اینکه مراسم را در خانه او برگزار کنند و هر کس که آمد قدمش روی چشم.

فرزانه به هیچ وجه پیشنهاد مادر بزرگ را نپذیرفت. می گفت می ترسد خاله ایران و سید شوهرش و دخترها و پسرانش و خاله توران و گند دماغی خاله فاطمه آبروریزی به بار بیاورد.

با ورود دو نوه خاله توران، یعنی علی و جلال، برای اینکه قضیه به بیرون درز نکند، موضوع بحث را عوض کردند. من و بچه ها هم خودمان را کنار حوض کشاندیم تا مثل گذشته به بازی بپردازیم. علی چشم انتظار حمید و مجید و پروین و شیرین بود. می گفت: چون می دانستند من امروز به خانه مادر بزرگ می آیم، وعده گذاشته اند با هم باشیم. انتظارمان زیاد طول نکشید. ناگهان سرو کله خاله توران و ایران و فاطمه و لشکری از بچه های ریز و درشت پیدا شد. پذیرایی از آن همه آدم برای مادر بزرگ عادی بود. روزهای تعطیل گوهر و امامقلی هم از صبح به قدر کافی تدارک نهار می دیدند.

وقتی جمعمان جمع شد، لحظه ای آرام نگرفتیم. طبق معمول پدر بزرگ سفارش کرد مواظب بوته های نسترن او باشیم. گاهی پدر بزرگ که سرحال بود، همه ما را در گوشه ای از حیاط یا اطراف حوض جمع می کرد و برایمان قصه می

گفت یا شعر می خواند.

آن روز یکی از روزهایی بود که به قول معروف پدربزرگ از دنده راست بلند شده بود. بنده خدا هیچ زمانی بدخلقی نمی کرد، ولی بیشتر سرش به کار خودش بود و به کسی کاری نداشت.

آن روز همه ما از او خواستیم شعر معروف و شاد «ننه حسن» را با آهنگ مخصوص برایمان بخواند تا ما با کف زدن او را همراهی کنیم. شعر قشنگی بود. بیشتر نوجوانان حتی جوانان و بزرگترها هم که سرخوش بودند، این کار را دوست داشتند، چرا که باید دستجمعی با او همصدا می شدیم. پدربزرگ عصایش را بالا و پایین می برد، مثل کسی که گروه موسیقی را راهنمایی می کند، و با صدای بلند می گفت:

- ننه حسن؟

ما دستجمعی با صدای بلند جواب می دادیم:

- آهای بله.

او می گفت:

- از ما به چن؟

ما می گفتیم:

- از ما به یک.

پدربزرگ درحالیکه با شور و شغف عصایش را تکان می داد، با ضرباهنگ همراه با کف زدن ما ادامه می داد.

- یک ما دمبه میش، دنبه را فربه کنیم، قورمه کنیم، در طبق نقره کنیم،

پیش خانم ببریم، او نخورده ما چه کنیم؟

پدربزرگ عصا را به سمت ما ثابت نگه می داشت و برای بار دوم می پرسید:

- ننه حسن؟

- آهای بله.

- از ما به چن؟

- از ما به دو.

باز پدربزرگ عصا را بالا و پایین می برد و با همان ضرباهنگ نخست ادامه می داد.

- دوی ما دو قرص نان، یک ما دنبه میش، دنبه را فربه کنیم، قورمه کنیم، در طبق نقره کنیم، پیش خانم ببریم، او نخورده ما چه کنیم؟
و الی آخر که تا پانزده - شانزده موضوع ادامه پیدا می کرد. مثلاً: سه ما سه جامه دان، دوی ما دو قرص نان، یک ما دنبه میش....

مادر بزرگ که از آن شعر شاد بسی خاطره داشت، گاهی به جمع بچه ها ملحق می شد و کم کم همه اعضای خانواده در معرکه شادی برانگیز پدر بزرگ شرکت می کردند.

آن روز همه غرق در خوشی و خوشگذرانی بودیم و حتی فریده و فرزانه و خاله فروغ و سرهنگ و سروان هم کف می زدند و جواب پدر بزرگ را می دادند که زنگ در به صدا در آمد. اصلاً توجهی نداشتیم. اما مقلی در را باز کرد. سپس به جمع ما نزدیک شد و به من اشاره کرد که علی پسر حاج مصطفی دم در با من کار دارد.

در حالیکه بچه ها مشغول خواندن و کف زدن بودند، خودم را دم در رساندم. ده ها فکر از ذهنم گذشت که علی چه کاری ممکن است با من داشته باشد. او همسایه دیوار به دیوار ما بود. خیال کردم حتماً می خواهد کمتر سرو صدا راه بیندازیم، ولی تا آن زمان سابقه نداشت در این مورد تذکری به ما بدهند. خلاصه وقتی او را با حالتی پریشان و غمگین و سراپا مشکی پوش دیدم، بند دلم پاره شد. شکی بر این باقی نماند که حامل خبری ناگوار است. اشک در چشم و بغض در گلو داشت.

بی صبرانه پرسیدم:

- چی شده علی؟

او آهی کشید و گفت:

- کامران...

و یک مرتبه زد زیر گریه، گریه می کرد و می گفت:

- اون دوست تو بود، مگه نه؟ تو رو خیلی دوست داشت. آخه چرا، چرا؟

پایم به زمین چسبیده بود. یارای راه رفتن نداشتم. صدای کف زدن و هلهله

بچه ها و بزرگها و پدربزرگ به گوش می رسید. علی با همان حال گریان گفت:

- چیه؟ تو خونتون عروسیه؟ زود برو بگو جمع کنن.

گفتم:

- کی این اتفاق افتاد علی؟

گفت:

- امروز صبح توی بیمارستان تموم کرد. مثل اینکه هنوز همه اهالی محل

خبر دار نشدن.

و وقتی مرا هاج و واج دید گفت:

- پس چرا معطلی؟ بچه ها منتظر تو هستن، قراره جنازه رو بیارن توی محل.

به زحمت خودم را به جایی که همه دور پدربزرگ حلقه زده بودند، رساندم.

حالتم طوری بود که همه دست از کف زدن و خواندن برداشتند. روی زمین

نشستم و به درختی تکیه دادم. مادرم به صورتش زد و گفت:

- ای وای، خدا مرگم بده. چی شده مهرداد؟ پدرت چیزیش شده؟

آن روز فقط پدرم غیبت داشت. همه حدس و گمانها به سمت او بود که نکند

برایش اتفاقی افتاده باشد. گفتم:

- نه، مادر، کامران پسر آقای صارمی مرده.

وای که چه ولوله ای برپا شد.

خوشبختانه در خانه مادر بزرگ پیراهن مشکی داشتم. فوری آن را پوشیدم و

به اتفاق علی که هنوز دم در منتظر بود، خودم را به جمع بچه های محل رساندم. همه نگران و گریان منتظر جنازه او بودند.

همان گونه که گفتم، با بیشتر بچه ها در ده روز اول محرم دوست و آشنا شده بودم، اما با کامران بیشتر از بقیه دوست بودم و دوستی ما بر کسی پوشیده نبود. کامران چنان خوش تیپ و خوش بر و رو بود که اغلب او را کامران جیمز دین خطاب می کردند، چرا که او ظاهری سینمایی داشت. هنوز باور نمی کردم کامران مرده است.

رفته رفته بر تعداد جمعیت افزوده می شد. از دور پدر بزرگ را دیدم که با حالتی پریشان به سمت ما می آمد. خیلی دلم برایش سوخت. بعد از مدتها آن روز خیلی سرحال بود که متأسفانه حالش گرفته شده بود.

وقتی صدای لاله الا الله را شنیدم، گویی مرا از بلندی به پایین پرت کردند. همگی به سمت تابوت کامران که روی دست مردم به سمت خانه آقای صارمی حمل می شد، دویدیم. وای خدایا! چه غوغایی در گرفت و چه محشری برپا شد. صدای ضجه و زاری مادر و خواهر کامران دل هر سنگدلی را به لرزه در می آورد. من تا آن زمان شاهد مرگ خیلی ها بودم؛ عمویم، یکی از عمه هایم، یکی دو نفر از همسایه ها که تصادف کرده بودند، ولی هرگز مثل آن روز دلم آتش نگرفته بود. هر چی سعی کردم مانع سرازیر شدن اشکم شوم، فایده ای نکرد. کوهی از غم احاطه ام کرده بود.

خاطراتی که با کامران داشتم، مثل پرده سینما از جلوی دیدگانم عبور می کرد و بیشتر دلم را به درد می آورد.

کامران بیش از بقیه بچه های محل نسبت به من معرفت نشان می داد. شب های ماه محرم هرگز از من غافل نمی شد. روزهای عاشورا که در تکیه و مسجد و محل قیمه پلوی نذری تقسیم می کردند، چون کم رو و بهتر بگویم بی دست و پا تر از بقیه بودم، قابلمه ام را از دستم می گرفت و آن را پر می کرد. حتی اگر به

خودش غذا نمی رسید، حاضر نمی شد من دست خالی به خانه برگردم. می گفت: مادر بزرگ چشم انتظار قیمه پلوی امام حسین است. گاهی تا دم در خانه همراهیم می کرد.

همه این رفتارها و کردارها را برای مادرم و مادر بزرگ تعریف کرده بودم. آنان هم خیلی کامران را دوست داشتند. آن روز مادر بزرگ حالی کمتر از مادر کامران نداشت.

کامران کسی نبود که اهالی محل برای شناختنش به ذهنشان فشار بیاورند. حتی پدرم که کمتر با مردم محل رفت و آمد داشت، او را کاملاً می شناخت. بیشتر اوقات که برایمان گوشت و حلیم و قیمه پلو و آش شله قلمکار نذری می آورد، مادر بزرگ به زور او را به داخل خانه می کشید و تا چای و میوه نمی خورد، دست از سرش بر نمی داشت.

پدرش آقای صارمی هم یکی از آدمهای متشخص محل بود. کسی را سراغ ندارم که از او بد بگوید. به فقرا خیلی کمک می کرد. شب های عید دم در خانه اش صف می کشیدند و آقای صارمی هم آنان را از گوشت و مرغ و روغن و برنجی که قبلاً تهیه کرده بود، بی نصیب نمی گذاشت. می گفتند در زمان جوانی توده ای بوده و بعد از زندان سرش به کارش بند شده است.

آن روز عده ای زیر بازوی آقای صارمی را گرفته بودند. نای راه رفتن نداشت. ماتمزده بود، گویی کسی را نمی شناسد. هاج و واج مانده بود و مانند آدمهایی که کمر به پایین فلج هستند، نمی توانست اختیار خودش را حفظ کند. کتی خواهر کوچک کامران که ده یازده سال بیشتر نداشت، اگر رهایش می کردند بی شک خودش را می کشت.

کسی به یاد نداشت خواهری برای مرگ برادرش این چنین از خود بیخود شده باشد. شکی برای من باقی نمانده بود که بالاخره داغ مرگ برادر کتی را از پای در می آورد، بدجوری گریه می کرد. به قول معروف دل سنگ برایش کباب

می شد تا از او غافل می شدند، به صورت و موهایش چنگ می انداخت و نگاهش را به ما که همسن و سال کامران بودیم می دوخت و با حالتی بسیار غم انگیز می گفت:

- بچه ها، کامران کو؟ نه، نه، کامران نمرده. بین شماها. من برادرم رو می خوام.

برادر بزرگ کامران که تازه از خدمت سربازی برگشته بود، غیر از گریه کاری از دستش بر نمی آمد. همسن و سالانش اطراف او را گرفته بودند و دلداریش می دادند.

خواهر دیگرش کمند که دوست صمیمی فرزانه بود، قصد داشت خودش را به روی تابوت برادرش بیندازد و زنها به زحمت جلوی او را گرفته بودند.

وقتی طبق مراسم سه بار تابوت را روی زمین گذاشتند، ناگهان کتی در یک چشم بر هم زدن کسانی را که مواظبش بودند کنار زد و خودش را روی تابوت انداخت. هیچ کس قادر نبود او را بلند کند. می گفت:

- کامران کجا میری؟ منو با خودت ببر. مثل همیشه پاشو منو دعوا کن. سرم داد بکش. منو بزن. بدون تو چیکار کنم؟ کی باهام دیکته کار کنه؟ کی باهام حساب کار کنه؟ کی سرم فریاد بکشه و بگه آنقدر لب پنجره و توی کوچه نرو؟ توی راه مدرسه کی مواظبم باشه؟ کی دیگه هر وقت از مدرسه دیر کردم...

ناگهان ساکت شد و از حال رفت. در دل گفتم کار کتی تمام است. مثل تکه گوشتی بی جان و بی روح روی دست این و آن بود. نمی دانم چرا تا این حد دلم می خواست اتفاقی برایش نیفتد. دلم برایش آتش گرفته بود. در آن لحظه حاضر بودم برای آرام کردن کتی هر کاری بکنم، ولی هیچ کاری از من ساخته نبود. برای همه اعضای خانواده کامران ناراحت بودم ولی حرکات و رفتار کتی خیلی دلخراش تر بود.

فریده را بین آن همه زن صدا زدم و پرسیدم:

- کتی چی شد؟ چرا دیگه حرف نمی زنه؟

فریده با چشمان گریان گفت:

- غش کرده. براش دکتر آوردن.

تمام حواسم نزد او بود که مبادا خدای نکرده او هم داغی دیگر بر دل خانواده اش بگذارد. خوشبختانه به خیر گذشت و دکتر محل با آمپولی آرامبخش او را به حال آورد.

بارها کتی را در راه مدرسه با همکلاسیهایش دیده بودم. دختری زیبا و در عین حال شیطان و بازیگوش بود. یک بار در چند قدمی من وقتی قصد داشت از جوی آب بپرد، از شدت بازیگوشی کیفش در جوی افتاد که اگر کمکش نمی کردم، جریان آب کیفش را برده بود.

به یاد روزی افتادم که کامران بابت اینکه به خواهرش کمک کرده بودم، از من تشکر کرد.

درحالیکه تابوت او را روی شانه مان به سمت آمبولانسی حمل می کردیم که سر خیابان اصلی منتظر بود، تمام خاطراتی که از کامران داشتیم، به سرعت از ذهنم عبور می کرد.

ماه محرم گذشته قصد داشت علامت هیأت جوانان را هر چقدر هم که مشکل بود بلند و حمل کند هر چه به خودش فشار آورد موفق نشد. شب بعد او را کنار سقاخانه میرزا محمد دیدم که شمع روشن می کرد. دست به دعا شده بود که دفعه بعد در برابر بچه ها شرمنده نشود.

شب بعد همه را کنار زد و یا علی گویان در همان وهله نخست علامت را بلند کرد و بر شالش گذاشت. درست انگار آن شب بود. مردم برایش صلوات فرستادند. خیلی ها معتقد بودند کامران را نظر زده اند.

همین چند ماه پیش بود که او را با رنگ پریده و حالتی رنجور رو به روی خانه شان دیده بودم. می گفت معده اش بی اندازه اذیتش می کند.

آخرین باری که به ملاقاتش رفته بودم، می گفت پزشکها امید داده اند بزودی بهبود می یابد، ولی...

جنازه کامران تا مسکر آباد تشیع کردیم، تا آن لحظه هنوز معلوم نبود بعد از شستشو او را کجا دفن خواهند کرد. برای پدرش فرقی نمی کرد ولی مادرش مایل بود او را در باغ طوطی شاه عبد العظیم دفن کنند. به هر حال هنوز مقدمات تهیه قبر فراهم نشده بود.

مادربزرگ از سالها پیش چند قبر در باغ طوطی کنار قبر مادرش خریده بود تا مقبره خانوادگی او باشد و حالا چنان تحت تأثیر قرار گرفته بود که می خواست به نحوی مادر کامران را خوشحال کند. وقتی به عمو و دایی کامران که حواس جمع تر بودند گفته شد که مادربزرگ، همسر آقای نصرالله خان سالار شازده معروف، قبر کامران را در باغ طوطی معین کرده اند، در آن لحظه بخصوص هیچ چیز بیش از این نمی توانست مادر کامران را خوشحال کند.

همگی از مسکر آباد به باغ طوطی رفتیم. وقتی جسد کامران را در قبر گذاشتند، رفتار کتی بیشتر دلم را آتش زد. نمی دانم چرا فقط دلم می خواست او را آرام کنند. اگر چه گریه من برای خاطر دوست از دست رفته ام بود، نگران کتی بودم. بی اختیار خودم را به او رساندم و گفتم:

- کتی، خیال کن من برادرت هستم. از این به بعد برادرت می شم، هر چی بگی، هر چی بخواهی انجام می دم. تو رو به مدرسه می رسونم. تو رو به خدا اینقدر بی تابی نکن.

در حضور آن همه آدمی که ناظر بر گریه و زاری و شیون پدر و مادر و خواهر کتی بودند، چنان جسارتی از آدمی مثل من که حتی در احوالپرسی معمولی می ماندم، تعجب برانگیز بود. نمی دانم چگونه در حضور آن همه آدم و در برابر آن همه چشم جرأت کردم زبان به دلداری دخترى مثل کتی بگشایم.

به اشاره مادرم خودم را کنار کشیدم، ولی همچنان نگاه از کتی بر نمی

داشتم. او خاک گورستان باغ طوطی را به سرش می ریخت و قصد داشت همراه با خاکهایی که روی قبر را پر می کرد، خودش را داخل قبر بیندازد، می گفت: باید او را با کامران دفن کنند. می گفت: بدون کامران به خانه بر نمی گردد.

دو اتوبوس و تعدادی سواری آماده بود تشیع کنندگان را به خانه آقای صارمی برساند. بی اختیار سوار اتوبوسی شدم که کتی و مادر و خواهرش سوار بودند، با اینکه مادرم مرتب اشاره می کرد، گوشم بدهکار نبود. به ایما و اشاره فریده و فرزانه هم توجه نکردم. بار دیگر خودم را به کتی رساندم و با لحنی دلسوزانه همراه با بغض و گریه او را دلداری دادم. کمند خواهر بزرگ کتی که خودش یک نفس گریه می کرد، برای اینکه با کتی همدردی می کردم و سعی داشتم او را آرام کنم، از من تشکر کرد و با لحن حزن انگیزی گفت:

- دوستای کامران هم مثل خودش خوب و مهربون هستن.

ناگهان کتی چشمان اشک آلودش را به من دوخت و گفت:

- یادته چقدر کامران تو رو دوست داشت، مهرداد؟ یادته چقدر شبای محرم منو دعوا می کرد و می گفت به خونه برگردم؟ مهرداد، یادته چقدر داداشم خوشگل بود؟...

آنچه مرا شگفت زده کرده بود، این بود که او نام مرا به زبان می آورد و هرگز رابطه دوستانه من و برادرش را در آن لحظات ماتم زده فراموش نکرده بود!

وقتی به خانه آقای صارمی رسیدیم، عده زیادی جلوی خانه ایستاده بودند. بار دیگر شیون و زاری از سر گرفته شد. کتی می گفت دیگر در خانه ای که کامران وجود ندارد، پا نمی گذارد. مجبور شدند او را به خانه همسایه ببرند. برای همه نهار تهیه دیده بودند. پدر هم بعد از باخبر شدن خودش را رسانده بود. به یاد نداشتم در هیچ زمانی پدرم را آنقدر غمگین دیده باشم. خیلی ناراحت بود. مرتب آه می کشید و برای آقای صارمی دلسوزی می کرد و خودش را در غم آنان شریک می دانست. مردها را به خانه همسایه و زنها را به خانه آقای صارمی

هدایت کردند. دلم برای کتی شور می زد تا او را به خانه خودشان نبردند، به قسمت مردانه نرفتم. پدرم از دستم عصبانی بود که چرا چند لحظه او را تنها گذاشته ام.

با ورود پدر بزرگم، آنان که قبلاً جا خوش کرده بودند، به احترام او برخاستند و برای او و همچنین پدرم، در صدر مجلس جا باز کردند. من کنار پدرم نشستم. صدای شیون و زاری کتی همچنان در گوشم بود و هر چه سعی می کردم بی اعتنا باشم، موفق نمی شدم.

غیر از محدود افرادی که به نظر می رسید رهگذر هستند، کسی ناهار را با رغبت نخورد. بعد از نهار، زودتر از پدرم خودم را به کوچه رساندم. هنوز صدای گریه وزاری زنهای قطع نشده بود. دقت کردم تا بلکه صدای گریه کتی را در آن میان تشخیص دهم. رفته رفته دوستان همکلاس و آشنایان دوران محرم دور هم جمع شدیم. همه آشفته بودیم.

باورمان نمی شد کامران دیگر در بین ما نیست و اکنون زیر خروارها خاک مدفون است. هر کس خاطره ای از او تعریف می کرد. یکی می گفت قبل از اینکه کامران بیمار شود، با هم به سینما رفته بودند. از فیلمی که جیمز دین بازی می کرد حرف می زد و می گفت آن روز که جیمز دین را در فیلم « غول » دید متوجه شد که کامران چقدر شبیه اوست.

دیگری به یاد روزی افتاد که با بچه های محل و کامران از دیوار باغ حاج یوسف بالا رفته بودند تا توت بخورند و حاج یوسف را عصبانی کرده بودند. او حرف می زد و آه های حسرت بارش دلمان را کباب می کرد.

بچه ها معتقد بودند که بهتر از کامران وجود نداشت. دیگری شکی نداشت که کامران را چشم زخم زده اند.

اکثراً بر این باور بودند که کامران بی اندازه شبیه من بود. در همین اثنا پدرم به اتفاق پدر بزرگ از خانه آقای صارمی خارج شد و مرا صدا زد. می خواست با او

به خانه برگردم. گفتم:

- کسی که خونه نیست. بچه ها همه جمع هستیم، آخه دوستمون رو از دست داده ایم، کجا بیایم؟

پدربزرگ گفته مرا تأیید کرد و گفت:

- حق با توست پسر. برو با دوستات باش.

وقتی به جمع بچه ها پیوستم، یکی از بچه ها به نام اکبر که به شوخ طبعی معروف بود و در هر موقعیتی دست از شوخی و خوشمزگی برنمی داشت، به من گفت:

- مهرباد، تو هم شبیه همون هنرپیشه امریکایی هستی، خلاصه مواظب خودت باش. عزرائیل همه اونایی رو که شکل جیمز دین هستن، نشون کرده. اول از همه هم جون خود جیمز دین رو گرفت. بچه ها در حال و هوایی نبودند که به حرف او بخندند.

آنچه برای من و سایرین غیر عادی بود و جای تعجب داشت، وجود مأموران شهربانی بود. به یاد نداشتم در هیچ مراسمی آن همه پاسبان و مأمور امنیتی دیده باشم.

شب که به خانه برگشتم، چنان کنجکاو شده بودم که علت وجود آن همه پاسبان را از پدرم جویا شدم. این مسئله برای مادرم و فرزانه هم سؤال برانگیز شده بود. پدرم گفت:

- سالها پیش آقای صارمی سیاسی بوده و مدتی هم زندانی شده است و عده ای از کسانی که برای دیدن آقای صارمی آمده بودند، سابقه زندان سیاسی داشتند و مأموران مراقب بودند از وجود آن همه آدم استفاده سیاسی نشود. فرزانه که از دوران دانشکده سری در سیاست داشت، معتقد بود حکومت‌های دیکتاتوری از سایه خودشان هم می ترسند. سپس به حماقت رژیم اشاره کرد و گفت:

- آخه آدم هر چقدر هم سیاسی باشه، در مراسم عزاداری جوانش چه اقدام سیاسی ممکنه بکنه؟

آقای صارمی از اهالی تبریز بود، ولی از سالها پیش، زمانی که ده دوازده سال بیشتر نداشت، با خانواده اش ساکن تهران شده بود. در خیابان لاله زار چاپخانه داشت و مورد احترام اهالی محل بود.

در تمام عمرم که در آن زمان بیش از چهارده - پانزده سال نبود، هرگز به یاد نداشتم تا صبح نخوابم، ولی آن شب که اولین شب درگذشت دوستم کامران بود، دیده بر هم نگذاشتم. گریه و شیون کتی از ذهنم دور نمی شد. به بهانه درس خواندن از ساختمان بیرون آمدم و کنار باغچه نشستم. مادر از پشت پنجره مرا دید و به گمان اینکه از مرگ و گورستان و روح وحشت کرده و ترسیده ام، خودش را به من رساند و زبان به دلداری گشود.

وقتی متوجه شد که برای خاطر کامران ناراحتم، گفت:

- عمر دست خداست و هر چه خدا بخواد همان می شه. نه ناراحتی تو زمان را به عقب برمی گردونه و نه گریه و زاری خانواده کامران.

خلاصه دست مرا گرفت و تا اتاقم همراهم آمد. دم دمای صبح چرتی زدم. حالت پریشان من، برای خانواده ام تازگی داشت. صبح روز بعد از مادرم اجازه خواستم از راه مدرسه به خانه مادر بزرگ بروم. نظر به اینکه امتحانات آخر سال نزدیک بود، به قول معروف مدارس تق و لق بود، ولی حتماً می بایست سری به مدرسه می زدم.

مادرم حرفی نداشت. فقط تذکر داد زیاد خودم را ناراحت نکنم. معتقد بود از دیروز تا حالا چشمانم گود افتاده و رنگم زرد شده است.

وقتی خانه را ترک می کردم، ناگهان از اینکه اجازه داده بود از راه مدرسه به خانه مادر بزرگ بروم، پشیمان شد و گفت:

- نکنه بابات عصبانی بشه، می خوای برگرد خونه، با هم سری به اونجا می

زنیم.

گفتم:

- با بچه ها وعده گذاشتیم که دور هم باشیم، لاقل می تونیم به مادر و خواهر کامران دلداری بدیم.

وقتی مادرم با اصرار و پافشاری من رو به رو شد، رضایت داد. فقط نگران بود چون فریده با من نیست راه را گم کنم. از تصور مادرم خنده ام گرفت گفتم:

- تا به حال خودم تنها چندین بار این راه رو اومدم. عجب حرفی می زنی مامان؟ گم بشم؟! مگه من بچه هستم؟

مادرم گفت:

- پس خونه عزیز بمون. منم عصری میام اونجا، خب؟

بلافاصله سر تا پا مشکی پوشیدم و عازم مدرسه شدم.

من از وقتی وارد دبستان شده بودم، خیلی شیک می پوشیدم. این عادت را فرزانه به من آموخته بود. خیاطی که برای پدرم کت و شلوار می دوخت. خیاط خانوادگی ما شده بود. به یاد ندارم پدر و مادرم برایم کت و شلوار آماده تهیه کرده باشند. اگر کوچکترین لک یا چروکی در لباس یا پیراهنم پیدا می شد، از پوشیدنش امتناع می کردم.

لباس کوه و صحرا و باغ و دشت من با لباس مدرسه و مهمانی ام تفاوت داشت. شیک پوشی ام زبانزد این و آن بود. گاهی که زیاد ایراد می گرفتم، مادرم به شوخی می گفت: خدا به داد زنی برسد که می خواهد با من زندگی کند.

آن روز شلوار و پیراهن و کفش همه مشکی بود. گرمی هوای آخر خرداد ماه اجازه نمی داد کت بپوشم. با اینکه ناظم مدرسه اجازه نمی داد موی سرمان از حدی که تشخیص خودش بود تجاوز کند، آخر سال کمی کوتاه آمده بود و موهایم تا حدودی مانند موهای محصلان دبیرستان نبود. رو به روی آینه سرم را شانه می زدم و زیادت از معمول وسواس نشان می دادم که فریده با حالتی

انتقاد آمیز گفت:

- مگه آقا دارن میرن عروسی؟! مثلاً دوستش مرده. دیگه این همه به خود رسیدن نداره.
گفتم:

- به تو مربوط نیست. آدم باید همیشه تر و تمیز باشه.
فریده که آزادی مرا نداشت و بدش نمی آمد مادرم مانع من شود، گفت:
- حالا خوب بهانه ای پیدا کرده ای. حتماً تا آخر تابستون یه روز هم نمی
خوای خونه بمونی.
چیزی نمانده بود کار به دعوا بکشد که با مداخله مادرم هر دو ساکت شدیم.
مادرم رو به من کرد و گفت:

- همون بهتر که یکی از شما خونه نباشین. تو رو خدا زودتر برو که دارم از
دست هر دو تاتون دیوونه می شم.

هیچ زمانی با چنان شتابی خانه را ترک نکرده بودم. سوار اتوبوس شدم و
نخست سری به مدرسه زدم. برنامه امتحانات را که از چند روز دیگر شروع می
شد به دیوار نصب کرده بودند. بچه ها یادداشت برمی داشتند و یکی پس از
دیگری مدرسه را ترک می کردند. بعد از یادداشت برنامه امتحانات آخر سال بی
درنگ خودم را به خیابان فخرآباد رساندم. چنان عجله داشتم که وقتی عرض
خیابان را طی می کردم، چیزی نمانده بود اتومبیلی مرا به جایی بفرستد که
کامران رفته بود.

از خانه آقای صارمی صدای قرآن به گوش می رسید. با دیدن حجله سر
کوچه که عکس بزرگ کامران به آن نصب شده بود، یکباره دلم فرو ریخت.
قدمهایم سست و حالم دگرگون شد. بچه های محل که اطراف حجله گرد آمده
بودند، با مشاهده من به سمتم آمدند. حالت پریشان من بر آنان هم معلوم بود.
همان که گفتم خیلی شوخ طبع بود، رو به من کرد و گفت:

- به به، آقا مهرداد! عجب تییی! می ترسم بگم خیلی خوش تیپ شده ای
خدای نکرده اتفاقی بیفته و همه بگن اکبر چشمش زد. اما از این حرفها گذشته،
ماشالله. نکنه سر و سری تو کاره، شیطون!
از او تشکر کردم و گفتم:

- نه بابا چه سر و سری. من همیشه این جوری هستم.
با آوردن دو حجله دیگر که قرار بود دو سمت در خانه آقای صارمی بگذارند،
همگی یا الله گویان کمک کردیم. صدای قرآن با صوتی خوش همچنان در فضای
محل پیچیده بود. دسته دسته زن و مرد به دیدن خانواده صارمی می رفتند. از
آنجا که دلم می خواست حال کتی را بپرسم، پی بهانه ای می گشتم داخل شوم.
از بچه ها پرسیدم: به دیدن کیوان رفته اند یا نه، کیوان همسن و سال ما
نبود که با او اظهار دوستی کنیم. بهانه دیگری هم وجود نداشت. دلم برای کتی
شور می زد و می خواستم بدانم در چه حالی است.
غیر از اینکه کنار حجله ها پرسه بزنیم، برنامه معینی نداشتیم. هر چه به
ظهر نزدیک می شد، کوچه خلوت تر می شد، وقتی صدای مؤذن بلند شد، بچه
ها یکی پس از دیگری کوچه را ترک کردند. هوا خیلی گرم شده بود. قرار
گذاشتیم دم دمای غروب که هوا رو به خنکی می رود، یکدیگر را کنار حجله ها
ببینیم.

تصمیم داشتیم به خانه مادر بزرگ بروم که ناگهان در میان ناباوری صدای
مادر بزرگ را از داخل خانه شنیدم که خداحافظی می کرد. از فرصت استفاده
کردم و خودم را به او رساندم. از دیدن من تعجب کرد. سراغ مادرم را گرفت.
گفتم: قرار است غروب سر بزنند. نگاهم دنبال کتی می گشت. دیدمش. با دو سه
نفر از دوستانش روی پلکان ایوان نشسته بود.

خیلی آرامتر از روز گذشته به نظر می آمد، ولی حالت پریشانش بر کسی
پوشیده نبود. به محض اینکه نگاهمان در هم تلاقی کرد، دوستانش را رها کرد و

با عجله به سمت من آمد. سلام کرد، حالش را پرسیدم. گفت:
- دیشب خواب دیدیم داشتی با کامران بازی می کردی. کامران منو به تو سپرد و گفت: قول بدی داداشم باشی، تو هم به او قول دادی.
ناگهان اشک در چشمانش حلقه زد. وای خداوندا! چه صحنه زیبا و در عین حال دلخراش و غم انگیزی بود. تحت تأثیر او من هم به گریه افتادم و از گریه کارم به هق هق کشید. حالا مادر بزرگ و چند تن و حتی کتی درصدد دلداری من برآمده بودند.

همچنان که بغض داشتم و گریه امانم نمی داد، به کتی گفتم:
- سر قولم هستم. دلم می خواد منو مثل کامران بدونی، اگه تو قبول داشته باشی، برای همیشه داداشت می شم.

یکی از زنان که تقریباً همسن و سال مادر بزرگ بود، گفت:
- اگه صیغه خواهر برادری بخونن، می شه، چرا نشه؟ از حق نگذریم، دور از جونس، مهرداد خان خیلی شبیه کامرانه.
در حالیکه کنار دیوار نشسته بودم و گریه می کردم، کتی دستم را گرفت و گفت:

- بلند شو، داداش، خدا این طوری می خواست.
آن لحظه را که کتی دستم را گرفت و به زور بلندم کرد، هرگز فراموش نمی کنم.

مادر بزرگ نمی توانست زیاد سراپا بایستد. دست مرا گرفت. نگاهی به کتی انداختم و از او خداحافظی کردم. تا دم در بدرقه مان کرد و با لحنی که سرشار از عطوفت و مهربانی بود گفت:

- یادت باشه قول دادی داداشم باشی.
گفتم:

- هستم، چون شاید حتی بیشتر از تو کامران رو دوست داشتم.

مادربزرگ دست مرا گرفته بود تا هم عصایش باشم، هم محبتی به من کرده باشد. بار دیگر سراغ مادرم را گرفت و جویای حال فرزانه و فریده شد. تعجب کرده بود که مادرم اجازه داده بود تنها از خانه خارج شوم. به شوخی گفت:

- مادرت نترسید گرگ تو رو بخوره؟

گفتم:

- عزیز، شما هم هنوز منو بچه می دونین. من بزرگ شده ام. چند ماه دیگه می رم کلاس نهم. نمی شه که هر کجا می خوام برم دستم توی دست پدرم یا مادرم باشه، عزیز خانم.

مادربزرگ نگاهی به من انداخت و گفت:

- یه چیزی ازت بپرسم راست میگی؟

یک لحظه حدس زدم آنچه می خواهد سؤال کند درباره کتی است. گفتم:

- من کی به شما دروغ گفتم، عزیز؟

پرسید:

- مثل اینکه دلت نمی خواس از این محل بری، آره؟

گفتم:

- اگه راستش رو بخواین نه. حالا هم دلم می خواد پیش شما بمونم. اگه پدر و مادرم اجازه می دادن خیلی خوب می شد. مخصوصاً حالا که قول دادم برادر کتی باشم.

کم کم به خانه رسیدیم. در باز بود. دست او را گرفتم و کمکش کردم از پله ها پایین بروم آخر در کوچه تا کف حیاط چند پله بود. خانه های قدیمی آن محل همه به همان صورت ساخته شده بود.

مادربزرگ با لبخندی ناباورانه گفت:

- پسر، الان کتی توی حال خودش نیست. فردا پس فردا فراموش می کنه.

خاک سرده، کی می تونه تو این دوره زمونه داداش کسی باشه. فقط خدا به اونا

صبر بده، که می ده.

حرف مادر بزرگ برایم ناراحت کننده بود. اصلاً خوشم نیامد. در دلم گفتم چرا نتوانیم برای همیشه با هم خواهر و برادر باشیم؟
پدر بزرگ مشغول ور رفتن به بوته های نسترن بود. تا نگاهش به من افتاد. خیلی خوشحال شد. با صدای بلند گفت:

- تویی مهر داد؟ خوب کردی اومدی. کم کم دارم متوجه می شم که به شماها عادت کرده بودم. وقتی چشام به اتاقهایی میفته که شما توش زندگی می کردین، خیلی ناراحت می شم که دیگه اینجا نیستین. بدون شما خونه سوت و کور شده. دلم هوای دعوای تو و فریده رو کرده. ای داد و بیداد. حالا که به شما احتیاج دارم، پیشم نیستین.
گفتم:

- آقا جون، می خوام برای همیشه پیش شما بمونم.
پدر بزرگ گفت:

- کار خوبی می کنی. اما خیال نمی کنم پدرت اجازه بده. او از اینجا رفت تا تو و فریده راحت تر وبی جارو جنجال به درس و مشقتون برسین. همین که گاهی سری به ما بزنی، راضی هستیم.

پدر بزرگ از مادر بزرگ سراغ خانواده صارمی را گرفت و پرسید: در چه حالی هستند. مادر بزرگ به علامت تأسف سر تکان داد و گفت:

- خدا نصیب دشمن هم نکنه. چه حالی چه روزی؟ خدا به فریادشون برسه، نصرالله خان. آدم از رمز این خدا سر در نیاره. کسی باور می کرد جوون مثل دسته گلشون رو مفت مفت از دست بدن؟

پدر بزرگ سر به آسمان بلند کرد و گفت:

- راضی ام به رضای او.

مادر بزرگ چنان خسته شده بود که چند لحظه کنار باغچه نشست. هنوز جا

خوش نکرده بود که گوهر صدا زد نهار حاضر است.

به اتفاق به اتاق نشیمن رفتیم. هر وقت مادر بزرگ و پدر بزرگ تنها بودند. گوهر برایشان غذاهای آبدار می پخت. آن روز سرگنجشکی داشتند که من اصلاً دوست نداشتم. گوهر که طبع مرا می دانست. مرغ و پلویی را که از شب گذشته مانده بود، برایم گرم کرد. از او تشکر کردم.

همچنان که مشغول خوردن بودم، از فکر کتی بیرون نمی رفتم. چه دختر مهربان و زیبایی بود. جمله مادر بزرگ که گفته بود اینها همه حرف است، کدام برادر، کسی نمی تواند برادر کسی شود، آزارم می داد.

پدر بزرگ و مادر بزرگ عادت داشتند بعد از نهار بخوابند. من هم خسته بودم. شب گذشته نخوابیده بودم و هنوز سر روی بالش نگذاشته، خوابم برد.

ساعت از پنج گذشته بود که صدای مادرم و فریده بیدارم کرد. فریده داشت می گفت: آقا که خواب تشریف دارن. اول خیال کردم خواب می بینم، اما وقتی بلند شدم. مادرم و فریده را دیدم. سلام کردم و گفتم:

- مامان، پدر بزرگ دلش می خواد من پیش اونا باشم.
فریده گفت:

- پیش اونا باشی یا دور خیابونا پرسه بزنی؟

مادر بزرگ به پشتیبانی من در آمد و گفت:

- نه دخترم، مهرداد اهل ول گشتن نیست. از صبح تا حالا از کنار من جم نخورده.

باورش برای فریده مشکل بود. به هر حال طبق قرار می بایست به بچه ها می پیوستم. بعد از نوشیدن چای و خوردن میوه خودم را آماده می کردم که مادر پرسید:

- کجا؟

گفتم:

- با بچه ها وعده گذاشتیم کنار حجله کامران باشیم.

قبل از اینکه مادرم چیزی بگوید، مادر بزرگ گفت:

- برو پسر ما مواظب باش.

از جمله مواظب باش که بارها تکرار می شد، خیلی ناراحت شدم و گفتم:

- نمی دونم تا کی باید بچه باشم؟

و با عصبانیت خانه را ترک کردم.

دوستانم منتظر من بودند. صوت قرآن همچنان ادامه داشت و آمد و رفت به خانه آقای صارمی قطع نمی شد. تا پاسی از شب با بچه ها بودم. هر چه سعی کردم بار دیگر کتی را ببینم، موفق نشدم. وقتی به خانه مادر بزرگ برگشتم، چند ساعتی از شب گذشته بود. پدرم در اتومبیل منتظر مادرم بود. با ترشویی رو به من کرد و گفت:

- آگه هر شب منو از کار و زندگی بندازی و خونه مادر بزرگ جا خوش کنی،

نمی شه ها. مگه موقع امتحانات آخر سال نیس؟

همه برای رفتن حاضر بودند. هر چه مادر بزرگ سعی کرد تا مراسم هفتم

کامران مرا در خانه خودش نگه دارد، پدرم اجازه نداد. می گفت:

- او درس و زندگی داره، نمی شه که آخر سال اینقدر بی خیال باشه.

مادرم هم از دستم عصبانی بود، می گفت:

- فریده از صبح سرش را از روی کتاب بر نداشته. نمی دونم تو چرا تا این حد

خونسردی؟ گفتم:

- من درسهامو فوت آیم. فریده خنگ و خر خونه. من چه کنم؟

پدرم از لحن من خوشش نیومد و تذکر داد مواظب حرف زدنم باشم. گفت:

- این جملات در شأن تو نیست، خر خونه یعنی چه؟

تا رسیدن به خانه سرم از شیشه اتومبیل بیرون بود و ساکت بودم، پدرم

همچنان نق می زد و می گفت:

- آخه نمی شه که هنوز دو ماه از جابه جا شدنمون نگذشته، چهل و پنج روزش رو خونه مادربزرگ باشین. کاری نکنین که واسه همیشه خودم رو به شهرستانی دور منتقل کنم.

گفتم:

- برای مردن دوستم که خیلی مهربون بود اومده بودم. من که خونه مادربزرگ همبازی ندارم.

پدر گفت:

- دیگه تموم شد. روز سوم و هفتم با خودم در مجلس ختم شرکت می کنی و برمی گردیم خونه. امتحان داری. من که بد تو رو نمی خوام، پسرم.

من و خواهرهایم عادت نکرده بودیم روی حرف پدر حرف بزنیم و هر چه او می گفت، حتی به ظاهر اطاعت می کردیم. بنابراین آن شب ساکت شدم، ولی اوقاتم تلخ شد و تشویش داشتم.

مادرم برای اینکه مرا از حال و هوای خودم بیرون بیاورد، سراغ کتی را گرفت و گفت:

- شنیده ام قسم خوردی داداشش باشی.

فریده زد زیر خنده. چیزی نمانده بود هر چه دم دست دارم، به طرفش پرتاب کنم. بی آنکه کلمه ای حرف بزنم، به اتاقم رفتم و برای خالی نبودن عریضه مشغول مطالعه شدم. مادرم برایم میوه آورد و پرسید: گرسنه نیستم؟ گفتم: نه. یکمرتبه او از کوره در رفت و گفت:

- تا کی می خوای مثل بچه ها قهر و غیظ کنی نمی دونم. وقتی می گیم بچه هستی، بدت میاد.

گفتم:

- مامان، من که کار بدی نکردم. دوستم مرده با بقیه همکلاسام رفته بودیم احوالپرسی. حالا خواهرش به من گفته شکل برادرش هستم و می خواد مثل

خواهرم باشه، تقصیر من چیه؟

مادرم با زبان خوش گفت:

- موقع امتحانه. من و بابات می ترسیم خدا نکرده توی همین کلاس بمونی و موجب ریشخند خاله ایران و خاله فاطمه و خاله توران و بچه هاش بشیم.
گفتم:

- نه، اصلاً دلتون شور نزنه، قول می دم! اگه شاگرد اول نشم، با نمره بالا قبول بشم. مگه نمرات ثلث اول و دومم را ندیدین؟ هیچ کدام از درسام کمتر از هیجده نبود.

فریده هم که بدش نمی آمد بکلی پای مرا از خانه مادر بزرگ قطع شود، به اتاق من آمده بود و گاهی مادرم را تحریک می کرد. اگر وجود پدر نبود، ممکن نبود آن شب من و فریده به هم نپریم.

فرزانه شام را آماده کرد و آمد مرا سر میز برد. برای اینکه موضوع عوض شود، صحبت از مراسم نامزدی شد. مادرم گفت:

- امروز مادر سعید زنگ زد گفت بالاخره تکلیف اونا رو روشن نکردیم.
پدرم گفت:

- مثل اینکه قراره مراسم توی خونه مادر بزرگ برگزار بشه.
فرزانه موافق نبود، گفت:

- مگه خودمون خونه و زندگی نداریم؟ بعداً خانواده سعید چی می گن، یا ما چه توجیهی داریم که چرا مراسم توی خونه خودمون نشد؟



با اینکه قرار بود در مراسم سوم و هفتم کامران با پدرم باشم، در یک فرصت مناسب که پدرم مشغول گفتگو با دوستانش بود، خودم را به کتی که زنها به زور او را از روی قبر کامران بلند می کردند، رساندم و بدون هیچ ترس و وا همه ای از

او خواستم آرام باشد. گفتم اگر قرار است من جای خالی کامران را پر کنم، هر چه زودتر به خانه برگردد. او هم حرف مرا گوش کرد.

کمند بی اندازه از من تشکر کرد. با اینکه من و مادر بزرگ و پدر بزرگ و مادر خواهرهایم با اتومبیل به باغ طوطی آمده بودیم، هنگام برگشتن سوار اتوبوسی شدم که کتی سوار بود. به یاد نداشتم در هیچ زمانی دستور پدرم را اطاعت نکرده باشم، ولی چنان نگران و یا شاید شیفته کتی بودم که از دستور پدر سرباز زدم.

وقتی به خانه آقای صارمی رسیدیم، مادر کامران مرا در آغوش گرفت و به یاد کامران بوسید. کتی هم مرا داداش صدا می زد. سید شوهر خاله ایران که گفتم اعتقادات مذهبی اش زبانزد بود. از اینکه مادر کامران مرا بوسیده، خیلی ناراحت بود. می گفت مردم محرم و نامحرم سرشان نمی شود، و وقتی مادرم به سید گفت که من هنوز پانزده سالم تمام نشده است، تا حدودی کوتاه آمد و گفت:

– ماشاءالله به نظر می رسه مهرداد بیست سال داره!



امتحانات آخر سال شروع شده بود. همه هم و غم من این بود که با معدل بالا قبول شوم تا به پدر و مادرم و فریده ثابت کنم رفت و آمد به خانه مادر بزرگ ربطی به درس خواندن من ندارد. فریده هم سخت مشغول بود. حتی فرصت بگو مگو نداشتیم. فکر و ذکر و مشغولیات پدر و مادرم و فرزانه هم مراسم نامزدی بود که قرار بود بعد از امتحانات برگزار شود.

در این مدت که مادر بزرگ به خانه آقای صارمی رفت و آمد می کرد، برخورد گرم کمند خواهر کتی به دل مادر بزرگ نشست و چنان شیفته مرام و اخلاق او و خانواده اش شده بود که مصمم بود به هر نحو او را برای دایی فریدون کاندید

کند. خاله فرح و خاله فروغ هم دلباخته ای کمند شده بودند و نظر مساعد داشتند. مادر بزرگ خودش را سرزنش می کرد که چرا تاکنون از وجود دختری مثل کمند بی خبر بوده است و همین بی خبر بودن را دلیل بر نجات او می دانست.

قبل از اینکه دقیقاً زمان نامزدی فرزانه معلوم شود، مادر بزرگ در صدد بر آمد مراسم نامزدی را بهانه کند و فریدون را به ایران بکشاند. نامه ای مفصل برایش نوشت و از کمند چنان تعریف کرد که خاله فرح به شوخی گفت: - این چنین که ما از زیبایی و وقار خانواده کمند نوشته ایم، بعید نمی داند فریدون ندیده عاشق او شود.

نویسنده نامه فرزانه بود که هم انشای خوبی داشت و هم خطی خوش. بعد از احوالپرسی و ابراز دلتنگی نوشته بود:

« بعضی اوقات در زندگی انسانها اتفاقی می افتد که پیش بینی آن در تخیل پیش گوینان هم نمی گنجد. در همسایگی ما دختری زندگی می کند به نام کمند که از زیبایی اش هر چه بنویسم ادای مطلب نکرده ام. از وقارش می پرس و از خانواده اش نگو که هر چه بنویسم کم نوشته ام. دایی جان، اگر به ذهنت فشار بیاوری، حتماً او را می شناسی. دختر آقای صارمی. همان که می گفتند قبلاً توده ای بوده. اگر یادت باشد یکی دو ماه قبل از اینکه عازم فرانسه شوی، او به خانه مادر بزرگ آمد تا از من جزوه ریاضی بگیرد. اگر فراموش نکرده باشی، به تو سلام کرد و تو هم نگاهی به او انداختی و چند لحظه به فکر فرو رفتی. همان که قدی بلند و چشم ابروی مشکی و صورتی زیبا دارد و تنها دختر محله مان است که مادر بزرگ شیفته اش شده... »

وقتی فرزانه نامه را برای ما می خواند، یک مرتبه مادر بزرگ گفت: - اگه می توانستیم عکسی از او برایش بفرستیم، خیلی کار ساز تر بود.

مادر بزرگ معتقد بود مهر کمند به دلش افتاده است و هیچ شکی نداشت او روزی عروسی می شود.

از آنجا که فریده دختر زیر و زرنگی بود، با اطمینان هر چه تمامتر گفت: به هر طریق عکس کمند را به چنگ می آورد.

آن شب من و پدرم و مادرم به خانه خودمان برگشتیم.

فرزانه و فریده خانه مادر بزرگ ماندند. هر چه به مادرم تأکید کردم که امتحانات سبک تر شده و درس مهمی نمانده تا بلکه اجازه دهد من با آنها بمانم، فایده ای نداشت. می گفت: می ترسد بگو مگو کنیم و مادر بزرگ حوصله دعوای ما را ندارد.

در راه مادرم برای اینکه مرا از دلخوری بیرون بیاورد، گفت:

- اگه قضیه به دست آوردن عکس کمند نبود، فرزانه و فریده را نمی داشتم خانه مادر بزرگ بمونن.

گفتم:

- به دست آوردن عکس که کار مشکلی نیست. من به کتی بگم، تمام عکسهای کمند رو در اختیارم می ذاره.

پدرم گفت:

- وقتی می گم هنوز بچه ای، ناراحت می شی. می خوان قضیه بر ملا نشه، قصد مادر بزرگ اینه که در این اوضاع و احوال که داغدار هستن، به اونا نگویند که ما می خوایم به خواستگاری دخترشون بریم. هنوز زنها رو نمی شناسی. بدون اینکه عاقبت کار رو در نظر بگیرن، خودشون می برند و خودشون می دوزند.

مادرم چپ چپ به پدرم نگاهی انداخت و گفت:

- شما که عاقبت اندیش هستین بفرمایین چیکار کنیم؟

پدرم گفت:

- صد سال پیش نیست که جوونا از روی عکس زن بگیرن. فریدون تحصیل

کرده خارجه. بذارین برگرده، بالاخره خودش برای خودش زن انتخاب می کنه.
مادرم گفت:

- خودش برای مادر بزرگ نوشته دختری رو برایش در نظر داشته باشه.
پدرم به علامت تأسف آه کشید و گفت:

- من کاری ندارم. خودتون می دونین.
به محض اینکه پایمان را از در تو گذاشتیم، تلفن زنگ زد. مادر سعید بود.
می خواست تاریخ و چگونگی مراسم نامزدی را جویا شود.
مادرم گفت:

- نظر به اینکه قصد داریم جشن عقد و عروسی رو مفصل برگزار کنیم، اگه
شما اجازه بدین، مراسم نامزدی خیلی خودمونی و مختصر باشه.
او حرفی نداشت و قرار شد شب جمعه هفته جاری، یعنی پس فردا شب به
خانه ما بیایند تا مفصل تر درباره ای مراسم نامزدی به گفتگو بنشینند.
پدرم به شوخی گفت:

- از یک طرف مرده کشی داریم، از یک طرف دیگه دنبال پیدا کردن زن
برای برادر زنم هستیم. مرتب باید یک پاییم قلهک باشه و پای دیگرم خیابان
فخرآباد، فریده و مهرداد با هم نمی سازن، مراسم نامزدی فرزانه در پیشه و
کارهای اداری هم که از یک طرف. کم کم دیوونه نشم شانس آوردم.
مادرم گفت:

- دیوونه نشی؟ دیوونه بودی.

پدرم گفت:

- اگه دیوونه نبودم، با دختر شازده نصراله خان سالار ازدواج نمی کردم.
کم کم نزدیک بود شوخی شوخی کار به جاهای باریک بکشد. پدرم خیلی
هوشیار بود. همیشه حرف خودش را در قالب شوخی می زد و بعد از مادرم
معذرت می خواست. حوصله بگو مگوی آن دو را نداشتیم و دلم می خواست از

خانه بزنم بیرون، اما در محله قلعهک هنوز دوستی نداشتم و همسایه ها دور و بر را آن طور که باید نمی شناختم. فقط می دانستم همسایه رو به رو پسری همسن و سال من دارد. یکی دو بار با هم سلام و علیک کرده بودیم. نامش محمد و گویا پدرش بازاری بود.

غروب روز بعد، وقتی فرزانه و فریده به خانه برگشتند، مادرم مشتاقانه پرسید که آیا بالاخره عکس کمند را به دست آورده اند یا نه. فریده که گویی به فتحی بزرگ نایل شده است، گفت: مگر می شود کاری به او رجوع کنند و نتیجه ندهد؟

قبل از اینکه مادرم چیزی بگوید، به او گفتم:

- خودت رو لوس نکن. بگو بینم چه کردی؟

فریده با آب و تاب گفت:

- دیروز من و فرزانه به بهانه احوالپرسی سری به کمند زدیم...

میان حرفش پریدم و پرسیدم:

- کتی چطور بود؟ حالش خوب بود؟

فرزانه گفت:

- بد نبود. به تو خیلی سلام رسوند و گفت بهت بگم یادت باشه فراموش نکنی که قول دادی داداشش باشی.

بقیه حرفها زیاد برایم مهم نبود. همین که کتی برایم پیغام فرستاده بود، اهمیت داشت. فریده ادامه داد:

- وقتی فرزانه با کمند مشغول گفتگو بود، کتی رو کناری کشیدم و گفتم: من خیلی کامران را توی کوچه خیابون ندیده بودم و اگه آلبومی از اون دارن، بدم نمیداد تماشا کنم. کتی چند آلبوم آورد. من هم در یک چشم بر هم زدن عکس کمند رو که خیلی هم خوب و شفاف بود، به قول معروف کش رفتم. می دونم کار خوبی نکردم، ولی چون نیت خیره. حدس می زنم گناهی نداشته باشه.

مادرم پرسید:

- حالا عکس کجاست؟

فرزانه گفت:

- در راه فرانسه. همین امروز با نامه پستش کردیم.

بعد موضوع فردا شب پیش آمد که قرار بود مادر سعید به خانه ما بیاید. وقتی دستم را به آسمان بلند کردم و گفتم خدا کند دایی فریدون کمند را بیسندد تا ما با خانواده صارمی فامیل شویم، همه شگفت زده نگاهی پر معنی به من انداختند و دست تکان دادند. فریده گفت:

- به تو چی می رسه؟ حتماً واسه خاطر کتی، آره؟

مادرم به فریده اشاره کرد دنباله حرف را نگیرد، سپس با لحن مادرانه گفت:

- خب مهرداد با کامران دوست بوده. کمی هم به او شباهت داره. ظاهراً قصدش اینه که برای دل خواهر دوستش کاری انجام بده. مگه نه مهرداد؟
گفتم:

- غیر از این چیز دیگه ای نمی تونه باشه. اگه بدونین چقدر از من خواهش کرد هر وقت به خونه مادر بزرگ میرم سری به او بزنم تا خاطره کامران رو در دلش زنده کنم، دلتون کباب می شه.
فریده گفت:

- من که خواهر تنی تو هستم چه گلی به سر من زدی که حالا می خوای برادر خونده کتی بشی. اگه می دونس چه اخلاق گندی داری، هیچ وقت آرزو نداشت خواهر تو باشه.

فرزانه دوباره موضوع بحث را به نامزدی کشید و گفت:

- چقدر از این حرفهای بچه گونه می زنین. دیگه خسته شدم. ول کنین بابا. فردا پس فردا همه چیز فراموش می شه، فکری به حال نامزدی من بدبخت بکنین که اگه بخوایم همه رو دعوت کنیم، چه قیامتی می شه. همکارانم توی

بیمارستان پدرم رو درآوردن. برای روز نامزدی لباس دوختن. هر چی می گم ان شاء الله عروسی، گوششون بدهکار نیست.

خلاصه روز بعد مادر سعید و زن عمویش به خانه ما آمدند. قرار شد پانزدهم تیرماه با شرکت چند نفر از اعضای خانواده او و ما در یک مهمانی ساده فرزانه رسماً نامزد سعید شود.



روزی که من و فریده آخرین امتحان را پشت سر گذاشتیم، خوشحال و خندان به خانه برگشتیم و نفسی راحت کشیدیم. گویی باری سنگین از روی شانه ام برداشته بودند. خیلی خوب از عهده امتحانات برآمده بودم و هیچ نگرانی و دلهره ای جهت قبولی نداشتم. خیالم راحت بود.

یادم است آن روز بعد از نهار چنان بی دغدغه خوابیدم که اگر ساعت پنج بعد از ظهر مادرم مرا صدا نمی کرد، تا شب از خواب بیدار نمی شدم.

رفته رفته با محله جدید آشناتر می شدیم و به آن عادت می کردیم. در خانه سمت راستمان مردی میانسال به نام آقای درخشان پی با خانواده اش زندگی می کرد و طرف دیگر خانواده آقای سلطانی.

درخشان پی دو دختر و یک پسر داشت. فقط یکی از دخترهایش همسن فریده بود و پسرش تازه رفته بود کلاس اول. او در بازار تهران طلا فروشی داشت. آقای سلطانی مهندس شهرداری بود و چند دختر و پسر در سنین مختلف داشت.

مادرم تعجب کرده بود که چگونه همسر آقای سلطانی از عهده سه پسر و چهار دختر بر می آید. یکی از پسرهایش تقریباً با من همسن بود.

تازه یکی دو روز از امتحان و درس و کتاب آسوده خاطر شده بودم که حوصله ام سر رفت. در پی بهانه ای بودم که مادرم را راضی کنم به خیابان

فخرآباد بروم. ناگهان در خانه ما را زدند. وقتی در را گشودم، با بهمن پسر آقای سلطانی رو به رو شدم. چند بار یکدیگر را دیده بودیم و حتی نام هم را می دانستیم. منتظر بودم ببینم چه می خواهد. او بعد از سلام و احوالپرسی گفت:

- کمی بالاتر بچه های محل جمع شده اند. فکر کردم تو در این محل غریبه ای، بالاخره باید با هم آشنا و همبازی بشیم.

خیلی خوشحال شدم. چند لحظه به فکر فرو رفتم. با اینکه دلم می خواست به محله قدیمی بروم، برخورد و نگاه صمیمی بهمن به دلم نشست. بعد از تشرک از او خواهش کردم منتظرم بماند تا از مادرم اجازه بگیرم. هنوز از در دور نشده بودم که مادرم با حالتی کنجکاو دم در آمد. بهمن خیلی مؤدب سلام کرد، او را معرفی کردم و گفت که همسایه مان است و می خواهد من را با بچه های دیگر آشنا کند.

مادرم گویی قصد خرید بهمن را دارد، نگاهی به سر تا پای بهمن انداخت. نخست نامش را پرسید، بعد سنش را و سپس خواست بداند کلاس چندم است. داشتم کلافه می شدم. وقتی مادرم پرسید که: بچه های محل اهل دعوا و حرفهای بد هستند یا نه، ناگهان از کوره در رفتم و گفتم:

- ماما این سئوالها چیه، هر چی باشه از محله قدیمی که بهتره. وقتی مادرم تمایل مرا دید، مانع نشد. فقط سفارش کرد زود برگردم. کفش و شلوار مخصوص بازی فوتبال را پوشیدم و هنگامی که خواستم خانه را ترک کنم، جمله ای را که از آن متنفر بودم، تکرار کرد.

- مواظب خودت باش.

با حالتی عصبی گفتم:

- مواظبم که بچه ها منو نخورن.

سپس با بهمن به محلی رفتیم که بچه ها جمع بودند. به نظر می آمد خیلی خوب باشند. با بیشترشان همسن و سال بودم. یعنی بعد از تعطیلات سر کلاس

نهم می نشستیم. بعید نبود از آن به بعد در یک مدرسه باشیم. اهالی محل به کمک یکدیگر زمینی را خیلی با سلیقه جهت بازی فوتبال و والیبال آماده کرده بودند. می گفتند دو سال است که آن زمین را درست کرده اند.

بهمن یکی یکی شان را معرفی کرد. اغلب یا پدرشان کار آزاد داشتند یا دکتر و مهندس و یا کارمند دولت بودند. از هر قشر و طبقه ای بین ما وجود داشت، در طول بازی کوچکترین جمله ای که بوی بی ادبی بدهد از دهنشان بیرون نمی آمد و فقط یکی از بچه ها که پدرش نمایشگاه اتومبیل داشت، خیلی عصبی بود و گاهی جمله ای نامربوط به زبان می آورد. بیشتر بچه ها از او دلخور بودند. می گفتند قرار است او را از جمعشان دور کنند.

هر چه می گذشت، بیشتر از آنان خوشم می آمد. در همان جلسه اول نشان دادم که بی تربیت نیستم. گاهی که حق با من بود، گذشت نشان می دادم و هرگز عصبانی نمی شدم. چنان مورد پسند آنان قرار گرفتم که قرار شد هر وقت دور هم جمع می شوند، مرا بی خبر نگذارند. از گفتگویشان چنین بر می آمد که گاهی هم به کوه های نزدیک می روند. گویا یک مربی هم داشتند.

به آنان گفتم از این به بعد مرا هم به حساب بیاورند و نزدیک ظهر خسته و کوفته به خانه برگشتم. از شدت گرما شیلنگ آب را روی سر و صورتم گرفتم. فریده هم به کمکم آمد، شیلنگ را برایم نگه داشت و با کنایه پرسید:

- با دوستای جدیدت خوش گذشت؟

گفتم:

- چرا خوش نگذره؟ خیلی خوش گذشت. بچه های خوبی بودن.

او آهی کشید و گفت:

- خوش به حالت. من توی این خونه پوسیدم.

دلم برایش سوخت. واقعاً دخترها آزادی پسرها را نداشتند. اگر دم در می آمدند یا سرشان را از پنجره بیرون می کردند، از هر طرف مورد سرزنش قرار می

گرفتند.

- دم در نرو.

- سرتو از پنجره بیرون نکن.

- مردم برامون حرف در میارن.

خوب، این مسایل جا افتاده بود که دخترها آسیب پذیر ترند.



چند روز قبل از مراسم نامزدی، مادر بزرگ و خاله فرح و خاله فروغ به خانه ما آمدند تا تدارک مراسم نامزدی را ببینند. هنوز تصمیم نگرفته بودند چه کسانی را دعوت کنند. مادر بزرگ می گفت: اگر به فاطمه بگوییم، خاله توران و ایران را چه کنیم؟ می گفت: این سه خواهر آنقدر عاقل نیستند که بفهمند مراسم نامزدی مفصل نیست. اگر خودشان تنها می آمدند و هر کدام چهار پنج بچه قد و نیم قد دنبالشان راه نمی انداختند، هیچ مانعی در دعوت کردنشان نبود. خاله فروغ معتقد بود حقیقت را با خودشان در میان بگذاریم تا بعد جای گله نباشد. خاله فرح به شوخی پشت دستش زد و گفت:

- خواهر شوهرش را که از الان خودش را آماده کرده چه کند!

پدرم معتقد بود در یک بعد از ظهر خانواده سعید را دعوت کنیم و بدون سرو صدا کلک کار را بکنیم. فرزانه به فکر دوستان و همکارانش بود. خلاصه نامزدی او چنان همه را به دردسر انداخته بود که یک آن تصمیم گرفته شد عقد و عروسی و نامزدی در یک جلسه باشد. ولی کسی آمادگی اش را نداشت.

چهلمین روز کامران هم نزدیک بود و همه شوق و ذوقم این بود که بار دیگر کتی را می بینم. البته در این فاصله هر وقت به خانه مادر بزرگ می رفتیم، به بهانه ای سری به خانه آنان می زدم. و هر بار علاقه ام به کتی بیشتر می شد. از طرف دیگر، منتظر فریدون هم بودیم. چهار پنج روز به مراسم چهلمین روز

درگذشت کامران مانده بود که نامه فریدون توسط دوستش رسید و همه ما را خوشحال کرد. او نوشته بود اگر مراسم نامزدی را چند روز عقب ببندازیم، تا بیست و پنجم تیر حتماً خودش را به تهران می‌رساند.

مادربزرگ چنان خوشحال شده بود که چیزی نمانده بود از شدت هیجان غش کند. چهار - پنج سال بود که پسرش را ندیده بود. حق داشت هیجان زده شود.

یک روز مانده به مراسم چهلم کامران، به هر نحوی بود پدر و مادرم را راضی کردم به خانه مادربزرگ بروم. قرار بود مقداری ظرف و ظروف از خانه مادربزرگ به خانه آقای صارمی ببرند. آن روز در میان شگفتی اغلب کسانی که کم و بیش به روحیه و اخلاق من آشنا بودند و می‌دانستند در این جور مواقع به قول معروف شازدگی ام گل می‌کند و دست به سیاه و سفید نمی‌زنم، به اتفاق کتی که مرا داداش صدا می‌زد، شاید ده بار فاصله خانه مادربزرگ و خانه آنان را طی کردم و چون با کتی بودم، هرگز خسته نشدم.

گوهر هم شگفت زده شده بود. می‌گفت:

- از مهرداد خان تعجب می‌کنم. معلومه که کامران خدا بیامرز رو خیلی دوست داشته.

بعد از حدود چهل روز، کتی همان جنب و جوش نوجوانی را از سر گرفته بود و از این بابت خیلی خوشحال بودم. در عین حال از کنایه‌های فریده هم در امان نبودم. او به طریقی قصد داشت صدای مرا در بیاورد. وجود کتی باعث می‌شد کوتاه بیایم.

مراسم چهلم در مسجد فخرآباد برگزار شد و بعد از ظهر آن روز که خیلی هم هوا گرم بود، به گورستان باغ طوطی رفتیم. بار دیگر شیون و زاری از سر گرفته شد. کتی دوباره از خود بیخود شده و روی قبر افتاده بود و برادرش را صدا می‌زد. با اشاره کمند خودم را به او رساندم. درحالیکه من هم تحت تأثیر او قادر

نبودم جلوی گریه ام را بگیرم، به هر نحو بود راضی اش کردم بس کند. اینکه از من حرف شنوی داشت، باعث تعجب خیلی ها شده بود.

کتی را در گوشه ای نشاندم و به سرعت برایش آب بردم. لیوان آب را به دهانش نزدیک کردم و خشکم زد. وای خداوندا! چقدر زیبا بود. مژه هایش آنقدر بلند بود که تا نزدیکی ابروی کشیده اش می رسید. قطرات اشک از لابلای مژه ها روی گونه های گلگونش می غلتید. نگاه از من بر نمی داشت و مرتب مرا داداش صدا می زد.

در آخرین لحظه که گورستان را ترک می کردیم، دستش را گرفتم و بلندش کردم. اصلاً توجهی به اطراف و اینکه مردم چه فکری می کنند، نداشتم. نظارت بر من و او فایده ای نداشت. همه متوجه شده بودند که من برادرخوانده کتی شده ام و آزادانه هر چه می خواستم برای خواهرم می کردم. به اتفاق سوار اتوبوس شدیم.

مادر قصد داشت مرا به اتومبیل خودمان ببرد که کتی مانع شد و گفت:

- شما نمی خواین اون برادر من باشه؟

مادرم بی آنکه حرفی بزند، سری تکان داد و به سمت اتومبیل پدرم رفت که آماده حرکت بود، و من و کتی کنار هم نشستیم. او با حالت بغض و گریه گفت:

- باید هر روز منو به مدرسه برسونی. باید هر هفته به من سر بزنی. باید با من

حساب کار کنی. درست مثل کامران. قول می دی؟

گفتم:

- اون موقع که کامران تو رو به مدرسه می رسوند، بچه بودی. حالا ماشاله

بزرگ شده ای. مرگ هم دست خداست. کاری نمی شه کرد. ازت خواهش می کنم کمتر گریه کن.

نگاهی به من انداخت و گفت:

- می شه گریه نکنم؟ نمی دونی اون چقدر مهربون بود درست مثل خودت.

خلاصه چه کسانی که در مراسم چهلم شرکت کرده بودند و چه کسانی که به دلایلی موفق نشده بودند به باغ طوطی بیایند، برای صرف شام مهمان آقای صارمی بودند.

در این گونه مراسم و مجالس که پدرم هم دعوت داشت، طبق معمول نمی بایست از کنار او دور می شدم. اگر چه دلم می خواست حالت مهمان را نداشته باشم و کمک کنم، هرگز آن شب به خواسته ام نرسیدم. شب که به خانه بر می گشتیم، پدرم درحالیکه رانندگی می کرد، رو به من کرد و گفت:

- تو دیگه بچه نیستی، پسر. نمی بایست بین اون همه آدم با دختر مردم گرم می گرفتی. گفتم:

- نمی دونم چرا بعضی اوقات بچه ام و بعضی اوقات بچه نیستم. هر وقت حرفی می زنم که به من مربوط نیست، می گین تو هنوز بچه ای، گاهی که خیال می کنم بچه ام، می گین تو دیگه بزرگ شده ای. نمی دونم بالاخره بچه ام یا بزرگ شده ام.

پدرم از حاضر جوابی من تعجب کرد. فریده گفت:

- هنوز بچه ای.

بی آنکه ناراحت شوم گفتم:

- پس مهم نیست در عالم بچگی با کتی خواهر و برادر باشیم.

پدر موضوع بحث را با زرنگی هر چه تمامتر عوض کرد و فرزانه را که بیش از ما مطالعه داشت، مخاطب قرار داد و گفت:

- فرزانه، می دونی چرا این جهان پر از زیباییه و ما از این همه زیبایی لذت می بریم؟ می دونی چرا از وجود یک درخت که در کنار چشمه یا رودخانه ای روییده و از پرندۀ ای خوشرنگ که روی شاخه او نشسته و آواز سر می ده،

خوشمون میاد؟ می دونی...

مادرم که حوصله این گونه سخنان شاعرانه را نداشت، حرف او را قطع کرد و گفت:

- نه نمی دونیم، تو بگو چرا؟

پدرم نگاهی تحقیرآمیز به او انداخت و گفت:

- تو هیچ وقت نمی دونستی و تا آخر عمر هم نادون می مونی.

مادرم خواست جواب بدهد که فرزانه مانع شد و مشتاقانه گفت:

- بابا، خیلی دلم می خواد بدونم، راستی چرا؟

پدرم گفت:

- برای این از این همه زیبایی، از عشق یا از وصال لذت می بریم که مرگ در

پی داره و این همه مواهب همیشگی نیستند. اگه دائمی بود، یا مردنی در کار نبود، لذت هم نبود.

پدرم معتقد بود اگر لذت دائمی و همیشگی باشد، یکنواخت می شود و هر

چیز یکنواخت شود، معنی خودش را از دست می دهد. او ادامه داد:

- ولی ناکام مردن سخت و نگران کننده است. وقتی خودم رو جای آقای

صارمی می گذارم، می بینم خیلی آدم صبور و پر تحملیه.

به هر حال مادرم از حرف پدرم چهره درهم کشید و دلخوری اش تا روز بعد

ادامه داشت.

زمان زیادی به مراسم نامزدی که بالاخره قرار شد به سادگی هر چه تمامتر

برگزار شود، نمانده بود. از خانواده سعید فقط خودش بود و مادرش و پدرش و

خواهر و برادرش و عمو و زن عمویش، و از ما هم قرار بود بغیر از خودمان،

مادربزرگ و خاله فروغ و سرهنگ و خاله فرح و سروان و عمو و زن عمویم

حضور داشته باشند. همه چیز آماده بود تا فرزانه رسماً نامزد سعید شود. تنها

نگرانی ما نیامدن فریدون بود که تلفنی گفته بود برایش مشکل درسی پیش

آمده است. از دو روز قبل گوهر به خانه ما آمده بود تا به مادرم کمک کند. گوهر که دستپختش حرف نداشت، چند جور غذا تهیه دیده بود؛ باقلاپلو با گوشت بره، مرغ و چلو خورش بادنجان و سوپ و حلیم بادنجان و چند نوع سالاد به اضافه شیرینی و میوه.

قبل از اینکه مهمانان سر برسند، مادرم به دلشوره افتاده بود. پدرم سر به سرش می گذاشت و معتقد بود ذوق زده شده است، مادر بزرگ او را به خونسردی دعوت می کرد و می گفت دلهره او امری طبیعی است. ادعا می کرد او هم شب نامزدی دخترهایش چنین حالی داشته است.

پدر بزرگ به شوخی می گفت:

- از این به بعد هر چه غذای خوبه برای دامادش می پزه و سر امیرحسین خان بی کلاه می مونه.

مادر بزرگ می گفت داماد خوب از پسر بهتر است. او چون از فریدون ناراحت بود که چرا دل از خارج نمی کند و سری به مادر پیرش نمی زند، به دو دامادش دل خوش کرده بود.

آن شب فرزانه دستی به سرو رویش کشیده و لباسی به رنگ صورتی پوشیده بود. فقط هم یکی از دوستانش را دعوت کرده بود. فریده از جلوی آیینه تکان نمی خورد و مرتب به خودش می رسید. وقتی با اعتراض من رو به رو شد، چیزی نمانده بود کارمان به دعوا و بگو مگو بکشد.

مادرم از شدت دلشوره چنان عصبانی بود که به من و فریده تذکر داد مواظب باشیم که اصلاً حوصله ندارد و اگر بخواهیم بگو مگو کنیم، جیغ می کشد. گفتم:

- آخه نامزدی فرزانه س. نمی دونم چرا اینقدر به خودش می رسه؟

بالاخره با مداخله پدرم هر دو ساکت شدیم.

اولین گروه وارد شد؛ عمویم فرج اله خان همراه با زن عمو و دخترش. من گله

کردم که چرا محسن نیامده است. پسرعمویم همسن و سال من بود و دلم می خواست می آمد.

طولی نکشید که سرکله سرهنگ و خاله فروغ هم پیدا شد. بعد سروان به جمع ما پیوست. خیلی دلم می خواست به علت شاد و شنگولی فریده پی ببرم. او هم برای اینکه لج مرا درآورد. بیش از حد معمول خودش را شاد نشان می داد. آن شب بهترین لباسم را پوشیده بودم، چون می دانستم برادر سعید هم که همسن بودیم، می آید. خودم را آماده کرده بودم با او همصحبت شوم.

چند دقیقه از هشت گذشته بود که صدای زنگ به انتظار همه پایان داد. غیر از مادر بزرگ و پدر بزرگ که در صدر مجلس نشسته بودند، همگی به استقبال رفتیم. سعید و خانواده اش همراه با سبد گلی بزرگ که یک سمتش را سعید سمت دیگرش را خواهرش گرفته بود، داخل شدند. خنده از روی لبهای سعید دور نمی شد. کت و شلواری مشکی با پیراهن سفید و کراوات حصیری همرنگ کت و شلوارش پوشیده بود. آن زمان کت بلند کلوش که چاک پشتش تا گودی کمر ادامه داشت، مد بود. من و سعید هم نمی خواستیم از مد روز غافل باشیم. از برخورد و طرز نگاه مادر و پدر و خویشان سعید معلوم بود از عروسی که انتخاب کرده اند بسیار راضی اند.

نگاه های عاشقانه سعید و فرزانه به هم حاکی از آن بود که از طرز آرایش و لباس پوشیدن یکدیگر رضایت دارند.

خانواده سعید در صفی منظم از برابر مادر بزرگ و پدر بزرگ و سرهنگ و پدرم که به احترام ایستاده بودند، رژه رفتند، غیر از سلام و علیک و احوالپرسی صحبتی دیگر به گوش نمی رسید. سپس جملات و کلمات جایش را به خوش آمدید و صفا آوردید داد و هر کسی در مکانی مناسب روی مبل یا صندلی جای گرفت. مادر بزرگ و پدر بزرگ هم که عادت به مبل نداشتند، به پشتی تکیه داده بودند. من و مسعود کنار هم نشستیم. او یکسال از من بزرگتر بود و بعد از باز

شدن مدارس به کلاس دهم می رفت. می گفت اگر بتواند در یکی از مدارس هدف یا البرز ثبت نام کند، اگر چه فاصله اش تا خانه آنان زیاد است، به زحمتش می ارزد چون دبیرانی معروف و کار آمد در آنجا تدریس می کنند.

گوهر سرگرم پذیرایی بود که صدای زنگ بند دلمان را پاره کرد. منتظر کسی نبودیم. هر کس قرار بود بیاید، آمده بود. گوهر جهت گشودن در لحظه ای پذیرایی را به فریده سپرد. مادرم از پشت پنجره حیاط را نگاه می کرد که صدای کلفت سید آن از نهاد همه ما برآورد. مادرم بی اختیار به آشپزخانه رفت و تا آمدیم به خودمان بجنبیم، سید و خاله ایران و دو دخترش هما و طاهره و یکی از پسرهایش مجید، همان که عشق هنرپیشگی داشت، در آستانه در ظاهر شدند. مادر بزرگ اشاره کرد که خونسرد باشیم. وقتی متوجه شدند مراسم نامزدی است، خوشحال شدند که به موقع سر رسیده اند.

آنان پایبند دعوت نبودند و برایشان فرقی نمی کرد که جلسات خصوصی است یا عمومی. مادرم به شدت برآشفته بود و به قول معروف اگر کارد به او می زدند، خونسر بیرون نمی آمد و چیزی نمانده بود از خود بیخود شود.

آنچه در ذهنمان پرورانده بودیم که هر چه بهتر از خانواده سعید پذیرایی کنیم و خودمان را خانواده ای آرام و امروزی و روشنفکر معرفی نماییم، نقش بر آب شد. برخورد سرد ما با خاله ایران و سید کوچکترین تأثیری نداشت.

خانواده داماد بی خبر از اینکه در درون ما چه می گذرد، به گمان اینکه آنان هم جزو دعوت شدگان هستند، به گرمی آنان را پذیرفتند. کت مخمل سبز مجید که با آن یقه قرمز بیشتر به لباس زنانه شبیه بود، به نظر سبک می آمد. سگرمه های همه ما در هم رفته بود و دختر بزرگ خاله ایران که در چرت و پرت گفتن یدی طولانی داشت و حرفهای بی سرو ته او زبازد خاص وعام بود، بی توجه به اخم و تخم ها گفت:

- مگه می شه نامزدی فرزانه جون باشه و قدم ما که سید هستیم به مجلس

برکت نده؟

حضور خودشان را شانس فرزانه و قدمشان را مبارک می پنداشتند.
آن یکی دخترش فرزانه را خوشبختترین دختر خطاب کرد که در مراسم
نامزدی اش اولاد پیغمبر حضور دارند.

وای خدایا چه غوغایی در دل یک یک ما برپا بود.
مادرم از آشپزخانه بیرون نمی آمد. من و فریده به آشپزخانه رفتیم. اشک در
چشمانش حلقه زده بود. حواسش به خودش نبود. مرتب به صورتش می زد و می
گفت:

- اینا این وقت شب کجا بودند؟ خدایا چرا من اینقدر بدشانسم؟ حالا خبر
مرگتون اومدین، لاقل ساکت یه گوشه بشینین. اینا چیه می گین؟
فرزانه از آن وحشت داشت که مبادا سید مجلس را تبدیل به مجلس روضه
خوانی کند. مادرم را نزد مهمانان برگرداندیم، همه دست و پایمان را گم کرده
بودیم. اگر وجود گوهر نبود، شاید قادر به پذیرایی نبودیم. مادرم مرتب قربان
صدقه گوهر می رفت و می گفت:

- دستم به دامن. کاری کن آبروی ما حفظ بشه.
هما دختر خاله ایران ول کن نبود. قصد داشت با خواندن اشعار مجلس را گرم
کند که با مخالفت پدرش رو به رو شد.

مادربزرگ بالاخره طاقت نیاورد و به هما اشاره کرد ساکت باشند. سپس رو به
آقای روستا عموی سعید همان که نماینده مجلس بود کرد و بحث را به باغ
شمیران کشید. عموی سعید از باغبانش ناراضی بود. می گفت به موقع آبیاری
نمی کند.

نوبت به پدربزرگ رسید، شیوا و شمرده گفت:
- چرخ روزگار بدون اراده ما می چرخه. چه کسی می تونست حدس بزنه که
ما با خانواده روستا که سالها همسایه باغمون بودن فامیل شیم؟

مادر سعید از نصیب و قسمت حرف به میان آورد. مجید چنان ژست گرفته بود که توجه من و مسعود فقط به او جلب بود. گاهی هم به او نیشخند می زدیم. سید سینه اش را صاف کرد تا او هم اظهار عقیده کند. پدرم سر تکان داد. مادر بزرگ لبهایش را بین دندانهای مصنوعیش می گزید. مادرم که تاب سخنان سید را نداشت، به بهانه ای به آشپزخانه رفت. من از روی کنجکاوی در پی مادرم رفتم و به او گفتم:

- مامان آروم باش. اینقدر خودتو ناراحت نشون نده، حالا این جوری شده دیگه.

مادرم روی زانویش می زد و می گفت:

- نمی دونم، نمی دونم.

صدای سید را از اتاق پذیرایی می شنیدم که می گفت:

- خدایی که اون بالا نشسته، هیچ کارش بی حکمت نیست. از قبل سهم هر کسی رو معین کرده. اگر قسمت نباشه، شب عروسی زلزله میاد. او نمی دانست یا نمی توانست به چه طریقی منظورش را بیان کند، پدر بزرگ که کاملاً سید را می شناخت، سعی داشت به نحوی موضوع بحث را عوض کند تا بلکه کوتاه بیاید.

آقای روستا، عموی سعید، بحث دوست داشتن و معیارهای مشترک زندگی را پیش کشید.

مادر سعید شرط اول زندگی زناشویی را علاقه می دانست.

پدر سعید سختی دو خانواده عروس و داماد را ضامن بقای زندگی زن و شوهر جوان می پنداشت. سید ول کن نبود و خاله ایران و دو دخترش هم سعی داشتند به نحوی در بحث شرکت کنند.

مادر بزرگ با زرنگی رو به آنان کرد و گفت:

- شما که غریبه نیستین به آشپزخانه برین و کمک حال گوهر باشین که کم

و کسری نباشه.

هما از اینکه او را از خود می دانستیم خوشحال شد و همگی به آشپزخانه آمدند. مادرم به گوهر اشاره کرد با هر کلکی هست نگذارد آنان از آشپزخانه بیرون بیایند. خلاصه، حلقه نامزدی رد و بدل شد.

هما قصد داشت پشت قابلمه ضرب بگیرد و مجید برقصد که با مخالفت مادر بزرگ رو به رو شدند.

همنگام صرف شام سید دعا خواند و قبل از شروع همه را دعوت به فرستادن صلوات کرد. اگر چه مادر بزرگ و اصولاً همه ما آدمهایی معتقد بودیم، در آن موقعیت رفتار سید بی معنی جلوه می کرد. چیزی نمانده بود مادرم و فرزانه سگته کنند. خلاصه به هر نحو بود، قضیه به خیر و خوشی تمام شد.

خاله ایران که متوجه شده بود اوقاتمان برای خاطر وجود آنان تلخ است، بعد از صرف شام سعی کرد سید را راضی به رفتن کند و طوری که ما متوجه نشویم، از او انتقاد می کرد که اگر موفق شود رفت و آمد او را که اعتقاد داشت صله ارحام واجب است، کم کند، کاری بزرگ انجام داده است.

سید و خانواده اش قبل از رفتن خانواده سعید خانه ما را ترک کردند و بعد از رفتن آنان، مادر بزرگ بدون رودر بایستی گفت:

- اینا هم از خویشان ما هستند که موقع شناس نیستن و البته دعوت هم نشده بودن. بالاخره در هر فامیلی از این جور آدمها هست.

مادر سعید گفت:

- ما هم نمونه اش رو داریم ان شاءالله معرف حضور تان می شن.

با رفتن خاله ایران، تازه متوجه شدیم چه کنیم و به چه منظور دور هم جمع شده ایم.

با اینکه آن شب مادرم خیلی نگران بود که مبادا آن طور که دلش می خواهد نشود. خیلی هم خوب برگزار شد و سعید و فرزانه رسماً با هم نامزد شدند. قرار

عقد و عروسی را هم قبل از سال ۱۳۴۵ گذاشتند و همگی گفتند ان شاء الله سعید و فرزانه سال نو را در خانه خودشان می گذرانند.



محرم سال ۱۳۴۴ زمانی شروع شد که چند روزی از ماه گرم مرداد گذشته بود. با مقرراتی که پدر وضع کرده بود، ما فقط هفته ای یک بار آن هم در روزهای تعطیل به خانه مادر بزرگ می رفتیم و هر بار محال بود کتی را نبینیم و از حالش جويا نشوم. با اینکه او مثل روزهای نخست مرگ برادرش زیاد افسرده و غمگین نبود، هنوز سیاه به تن داشت و می گفت لااقل یک سال سیاهپوش می ماند.

کسی جرأت نداشت به پدرم بگوید اجازه بدهد ده روز اول ماه محرم را در خانه مادر بزرگ باشیم. بالاخره در فرصتی مناسب مادرم موضوع را با او در میان گذاشت و گفت:

- حال و هوای محله فخرآباد با آن دسته های سینه زنی و زنجیر زنی و آن همه نذری دادن و آشناهای محل، به کوچه های خلوت و بی روح قللهک ترجیح دارد.

پدرم راضی نمی شد. من روحم به سمت محله قدیم در پرواز بود. پدرم عصبانی شده و روی دنده لج افتاده بود و مادرم از او خواهش می کرد.

- باز شروع شد. بعد هم ماه رمضان و بعد هم شوال و رجب و شعبان.

مادرم با لحنی آرام گفت:

- آخه ما به اونجا عادت کرده ایم. مادر بزرگ تنهاست. نذر داریم. مهرداد با بچه های اون محل بزرگ شده. راستش من هم نمی تونم تک و تنها توی این محل باشم درحالیکه در خونه عزیز محشر کبراست.

پدرم گفت:

- فقط روز عاشورا. اینجا هم دسته هست. مگه می شه نباشه؟ بالاخره باید با آدمای محل و همسایه ها آشنا بشین.

رفته رفته او را متقاعد کردیم و قرار شد هر ده شب را در خانه مادر بزرگ بمانیم. پدرم گفت: او هم قصد دارد این مدت را به سفر برود. مادرم به او گفت: هر جا دلش می خواهد برود. هیچ چیز نمی توانست تا آن اندازه مرا خوشحال کند. تصورش را هم نمی کردم پدرم راضی شود.

بار و بنه را جمع کردیم. مادرم به فرزانه پیشنهاد کرد شب عاشورا خانواده سعید را هم دعوت کند تا بیشتر با هم آشنا شویم.

محلّه فخرآباد مثل هر سال در تدارک مراسم عزاداری بود و علم و کتل آماده می کرد. بین بچه های محل فقط جای کامران خالی بود. سال گذشته بدون کوچکترین ناراحتی بین ما بود. خودش علامت بردار بود. کسی نبود حرف او را پشت گوش بیندازد.

عجب روزگار بی وفایی! آن موقع کسی تصورش را نمی کرد سال بعد کامران بین ما نباشد. در آن ده روز هر شب کتی را می دیدم. او می گفت هر وقت با من حرف می زند، احساس می کند با کامران رو به روست و برادرش نمرده است.

همان گونه که گفتم، اغلب نوجوانان و جوانان در ده روز اول ماه محرم محدودیتی نداشتند که سر ساعت به خانه برگردند و همان آزادی باعث شده بود تا دیر وقت در کوچه و خیابان باشیم. به یاد نداشتم پدرم تنها به مسافرت رفته باشد، آن سال برای اولین بار بدون ما تهران را ترک کرده بود. مادرم نگران بود. مادر بزرگ و خاله فروغ سر به سرش می گذاشتند و می گفتند: به این مردها نباید اعتماد کرد و از کجا معلوم که او زن نگرفته باشد، مادرم ما را مقصر می دانست. می گفت:

- اگر تو و فریده آنقدر خونه مادر بزرگ، خونه مادر بزرگ نمی کردین، پدرتون تنها به مسافرت نمی رفت.

خلاصه اوقات خوش برای ما نگذاشته بود. روز شماری می کرد که هر چه زودتر دهه تمام شود. برعکس ما دلمان می خواست زمان به کندی بگذرد.

آخرین شب که همان شام غریبان بود، از تاریکی شب استفاده کردم، کتی را به گوشه ای خلوت کشاندم و گفتم:

- متأسفم. امشب پدرم از مسافرت برمی گرده و باید به خانه برگردیم. از اینکه هر شب تو را نمی بینم ناراحتم.

او هم احساس مرا داشت. به هم قول دادیم روزهای جمعه یکدیگر را ببینیم. سپس خداحافظی کردیم.

وقتی به خانه مادر بزرگ رسیدم و اتومبیل پدرم را دم در دیدم، زیاد خوشحال نشدم، ولی مادرم از خوشحالی در پوست نمی گنجید. زمانی که به قلهک رسیدیم، مادرم به پدرم گفت:

- این آخرین بارت باشه که تنها سفر میری.
پدرم هم به او تذکر داد:

- شماها هم کمتر توی خونه مادر بزرگ کنگر بخورین و لنگر بندازین.
مادرم هم تحت تأثیر گفته های مادر بزرگ و خاله فروغ نگاه کنجکاوش را از پدرم برنمی داشت. کاملاً حرکاتش را زیر نظر داشت.
صبح روز بعد که پدرم سر کار رفت، گفت:

- بنده خدا پدرتون. چقدر گنااهش رو شستیم. در پی پرونده ای به آذربایجان رفته بود. کدوم زن؟ کی دیگه به باباتون زن می ده؟ از من بهتر کجا پیدا می کنه؟

چند هفته بعد از دهه محرم، یک روز جمعه به خانه مادر بزرگ رفته بودیم. آن سال هوای تهران خیلی گرم شده بود. مادر بزرگ پیشنهاد کرد چند هفته آخر تابستان را به باغ برویم. گفت:
- البته اگه فامیل آسوده مون بذارن.

مادرم گفت:

- گمون نمی کنم امیرحسین راضی شه.

پدربزرگ گفت:

- او باغ و دار و درخت رو دوست داره. اگه من بگم، امکان نداره سر باز بزنه. شب که پدرم به خانه مادربزرگ آمد، هنوز پدربزرگ سر صحبت را آن طور که باید باز نکرده بود که خودش شروع کرد و گفت: گرمای تهران طاقت فرسا شده است. پدربزرگ فرصت را غنیمت شمرد و موضوع باغ و ییلاق را پیش کشید. پدرم بر خلاف تصور ما به سرعت موافقت کرد و قرار شد خیلی زود عازم سفر شویم.

فصل سوم

آن روز در خانه مادر بزرگ بیشتر صحبت از باغ و چگونگی عزیمت به آنجا بود. مادرم و خاله فروغ معتقد بودند اگر ایران و توران و فاطمه مثل مور ملخ دورمان جمع نشوند، حتماً به ما خوش میگذرد. مادر بزرگ راضی نمی شد کسی از او برنجد. می گفت بالاخره سر و کله شان پیدا می شود ولی برای اینکه دلخوری پیش نیاید باید از قبل تعارفشان کنیم و بگوییم اگر فرصت کردند، آخر هفته سری به ما بزنند.

می گفت: راه دور است و چون آنان ماشین ندارند، طی کردن آن همه راه برایشان مشکل است. قرار شد در مدتی که در باغ می مانیم، پدرم و سروان قربانی به دلیل گرفتاریهای کاری فقط پنج شنبه و جمعه ها به ما بپیوندند.

مادر بزرگ باز شوخی اش گل کرده بود و به مادرم می گفت:

- وقتی برمی گردی، امیرحسین سرت هوو نیاورده باشه.

با اینکه شوخی بود، ته دل مادرم از اینکه پدرم با ما نبود، چرکین بود. همگی به توافق رسیدند هر چه زودتر بار سفر بسته شود. بیش از همه فرزانه خوشحال بود. چون همان گونه که گفتم، باغ عموی سعید درست دیوار به دیوار باغ مادر بزرگ بود. گویا آنان هم وعده گذاشته بودند از گرمای تهران فرار کنند. من مثل هر سال که عازم باغ می شدیم، خوشحال نبودم، چون از کتی دور

می شدم. البته شنا و تاب بازی در باغ چیزی نبود که به راحتی بتوانم از آن دل بکنم، اما اگر هم به باغ نمی رفتم، اصلاً ناراحت نمی شدم.

درحالیکه مشغول گفتگو بودیم و مادر بزرگ تعیین می کرد که هر کس چه بیاورد تا کم و کسر نداشته باشیم و به مشکل بر نخوریم، صدای زنگ برای چند لحظه ساکتمان کرد. یکی از بستگان آقای صارمی پیغام آورده بود که اگر آمادگی داریم، قصد دارند بازدید مادر بزرگ را پس بدهند.

از قدیم رسم بود خانواده کسی که مرحوم می شد به دیدن خانواده هایی می رفتند که آنان را در طول عزاداری تنها نگذاشته بودند.

هیچ چیز نمی توانست تا آن اندازه مرا خوشحال کند. کتی به خانه مادر بزرگ می آمد و خوشحالی من حد و اندازه نداشت. همه آماده ای پذیرایی از آنان بودند. من چند مرتبه دم در رفتم و برگشتم. رفتار غیر عادی من باعث شگفتی همه مخصوصاً فریده شده بود. نگاهش پرمعنی بود.

با ورود آنان همه به استقبالشان رفتیم. من چند قدم جلوتر بودم. کتی و کمند و مادرشان هنوز مشکی پوش بودند. به نظر می رسید آقای صارمی ده سال پیرتر شده است. از زمانی که او را می شناختم، یاد نداشتم آنچنان او را پریشان حال دیده باشم.

بیشتر حواس من به کتی بود. او هم توجهش به من بود. درحالیکه خانواده صارمی توسط مادرم و مادر بزرگ به اتاق مهمانخانه راهنمایی می شدند، من و کتی کنار حوض زیر درختان اقا قیا که سایه شان روی آب حوض افتاده بود، ایستادیم. چند لحظه به هم خیره شدیم. برای چندمین بار در طول مدتی که برادرش مرده بود، دیدم که مژه های بلند و زیبایش از اشک خیس شد. گفت:

- وقتی تو رو می بینم، به یاد کامران میفتم و بی اختیار گریه ام می گیره.
در چشمان من هم اشک جمع شده بود. بغض گلوی هر دوی ما را گرفته بود.
با همان بغض گفت:

- یادت باشه قول دادی برادرم باشی.
گفتم:

- سر قولم هستم. از خدا می خوام خواهری مثل تو داشته باشم.
فریده از پشت پنجره مواظب رفتار و حرکات ما بود. چنان تحت تأثیر قرار گرفته بودم که اصلاً توجهی به او نداشتم. هر دو چند مرتبه اطراف حوض قدم زدیم. کتی گفت:

- هنوز هیچ کدوم از ما باور نمی کنیم که کامران رو از دست داده ایم. دلم برای دعواهاش، سر و صداهاش، بازیهاش و اوقات تلخی هاش تنگ شده. چقدر اون روزها خوب بود. الان هم احساس می کنم دارم با او قدم می زنم.

برای دختری به سن و سال او که تازه می خواست به کلاس پنجم برود، این گونه سخن گفتن خیلی زود بود. به اندازه دختری بیست ساله احساس داشت و مطلبش را ادا می کرد. خیلی شیوا و شیرین حرف می زد. در آن لحظات دلم می خواست برای کم شدن بار غمش هر کاری از دستم بر می آمد، انجام دهم، اما غیر از اینکه دلداریش دهم، کاری دیگر از من بر نمی آمد.

کتی می گفت: گمان نمی کند تا آخر عمر بتواند او را و حتی من را که شبیه او هستم، از یاد ببرد. هر چه می گفت بدون منظور و مقصود بود. علاقه اش به من فقط به این دلیل بود که شبیه برادرش بودم.

من هم تخت تأثیر سادگی و لحن مهربان او قرار گرفته بودم. هر چه می گفت من هم تکرار می کردم. در همان اثنا سر و کله فریده از پشت بوته های نسترن پیدا شد. یک مرتبه کتی ترسید، دستش را روی قلبش گذاشت و گفت:

- تو که می دونی دیگه قلب و روحی برای من نمونده، فریده خانم. دلخوشیم فقط برادر توست. حتماً اجازه میدی به او بگم داداش.
فریده گفت:

- من هم خوشحالم که هر دو خواهری مثل تو داریم.

فریده به او قول داد هر وقت به خانه مادر بزرگ آمدیم حتماً به او سر بزنیم. کتی تازه متوجه شد که از آنجا به جایی دیگر نقل مکان کرده ایم. گفت: - تازه روز اسباب کشی رو به خاطر آوردم. به خدا قسم فراموش کرده بودم. خیال می کردم هنوز اینجا هستین. خب، اینم از بخت بد منه که بین من و برادر خونده ام جدایی بیفته.

هر چه بیشتر حرف می زد بر تعجب من افزوده می شد. اصلاً به او نمی آمد تا آن حد روان و گویا سخن بگوید. فریده هم شگفت زده شده بود. مدتی کنار حوض ایستادیم. کتی به ماهیهایی قرمز که تا سطح آب بالا می پریدند تا حشره ای را شکار کنند، خیره شده بود. او گفت:

- می دونستین کامران چقدر به ماهی قرمز علاقه داشت؟ حوض ما پر از ماهی قرمزه، همه رو او توی حوض انداخته بود. هر وقت کنار حوض میرم، بی اختیار گریه می کنم.

او نگاهی به من انداخت، سپس رو کرد به فریده و گفت: - تو هم قبول داری که مهرداد دور از جونش خیلی شبیه کامرانه؟ فریده گفت:

- آره، آره. همه میگویند خیلی شبیه اونه. اما گمون نمی کنم اخلاق کامران به بدی اخلاق مهرداد بود.

کتی به من خیره شد و گفت:

- مگه اخلاقش بده؟ نه، نه، اخلاق او بد نیست. امکان نداره. اگه بد بود، اینقدر به من لطف نداشت.

فریده بحث را عوض کرد و گفت:

- با اینکه در این اوضاع و احوال صحیح نیست این رو بگم، بعید نیست با هم فامیل بشیم.

کتی یکه خورد. نگذاشتم زیاد به حدس و گمان وا داشته شود. گفتم:

- آخر کمند رو واسه دایی فریدون زیر نظر دارن.

کتی خیلی خوشحال شد. اما دایی فریدون را به یاد نداشت. فریده مختصری برایش توضیح داد. کتی گفت:

- چه از این بهتر که ما فامیل بشیم. از وقتی مادر بزرگ اجازه داد داداشم رو تو باغ طوطی دفن کنن، همیشه تو خونه ما ذکر و خیر اونه.

از قول پدر و مادرش می گفت که بهتر از مادر بزرگ و پدر بزرگ در آن محل پیدا نمی شود. فریده از من خواست به اتاقی برویم که همه دور هم جمع بودند. با ورود من، مادر کتی مرا در آغوش گرفت. هرچه می کرد جلوی گریه اش را بگیرد، موفق نمی شد. گفت:

- خدا بیامرز کامران خیلی مهرباد رو دوست داشت. عجیبه که تا این حد شبیه هم هستن.

آقای صارمی از عمل انسانی مادر بزرگ که واگذاری قبر در باغ طوطی بود، خیلی تشکر کرد. قصد داشت پولش را به قیمت روز بپردازد، اما مادر بزرگ گفت: - در این باره حتی به تعارف هم شده حرف نزنین.

صحبت از گرمای تهران و باغ شد و مادر بزرگ رو به مادر کتی کرد و گفت:

- برای اینکه حال و هوایی عوض کنین، بهتره مدتی با ما به باغ بیاین.

نخست موضوع را تعارف پنداشتند، اما وقتی با اصرار مادر بزرگ رو به رو شدند، ظاهراً قبول کردند. خدایا! از خوشحالی در پوست نمی گنجیدم. یعنی ممکن بود کتی به باغ مادر بزرگ بیاید و چند روزی آنجا با هم باشیم؟ چیزی نمانده بود از خوشحالی فریاد بکشم.

وقتی خانواده آقای صارمی خداحافظی می کردند، مادر بزرگ یادآوری کرد فراموش نکنند فردا ساعت ده صبح آماده باشند. آقای صارمی کارش را بهانه کرد و بالاخره قرار شد به پدرم بگوییم آخر هفته با آقای صارمی هماهنگ کند و

به اتفاق به باغ بیایند. بی اختیار تا دم در خانه شان بدرقشان کردم و مرتب از کتی و مادرش و کمند و آقای صارمی خواهش کردم دعوت مادر بزرگ را بپذیرند و با ما به باغ بیایند تا روحیه ای تازه کنند.

مادر کتی قضیه را جدی نگرفته بود. آقای صارمی هم مخالف بود، ولی کتی و کمند راضی بودند. آنان را رساندم و به خانه برگشتم. مادر بزرگ و بقیه صحبت رفتن به باغ را از سر گرفته بودند.

فریده را به گوشه ای از حیاط کشاندم و در برابرش تعظیم کردم و گفتم:
- ببین فریده، درسته که من گاهی اشتباه می کنم و سر به سرت میزارم، ولی هر چی باشه، تو رو دوست دارم. می دونم تو هم به من علاقه مندی. اگه کاری کنی که مادر کتی راضی شه به باغ مادر بزرگ بیاد، قول میدم از این به بعد هر چی بگی و هر چی ازم بخوای، انجام بدم.

ناگهان چشمان فریده گرد شد. نگاهی مشکوک به من انداخت و گفت:
- چرا اینقدر اصرار داری؟ نکنه...

حرفش را قطع کرد و گفتم:

- نه، نه. اصلاً خیال بد نکن، فقط دلم واسه کتی می سوزه. به من گفت خیلی دلش می خواد با ما باشه، همین. نمی دونم چرا دلم می خواد اونو از این همه غم و غصه بیرون بیاورم. شاید واسه اینکه منو برادر خودش می دونه.
گفت:

- از من چه کاری بر میاد؟

گفتم:

- مادر کتی خیال می کنه مادر بزرگ یه تعارف خشک و خالی کرده. اگه تو بروی و از قول مادر بزرگ براشون پیغام ببری و دوباره یادآوری کنی، حتماً قبول می کنن.

فریده به فکر فرو رفت، وقتی چهره و حالت درمانده مرا دید، گفت:

- باشه. به قول خودت برادرم هستی و دوست دارم.

با هم از خانه زدیم بیرون. تا دم در خانه آقای صارمی همراهی اش کردم و همانجا منتظرش ماندم. دلم مثل سیر و سرکه می جوشید. خیلی معطل کرد. هوا کم کم رو به تاریکی می رفت. می دانستم که الان مادرم دلش به شور می افتد. بالاخره برگشت. پرسیدم چه شد. نخست می خواست سر به سرم بگذارد، اما وقتی اشتیاق مرا دید گفت:

- قبول کردند. صورت فریده را بوسیدم. چیزی نمانده بود به دستش هم بوسه بزنم. خودم هم نمی دانستم چرا آنقدر خوشحال شده بودم. در راه بازگشت به چند نفر از دوستانم برخوردم اما چون با فریده بودم، فقط برای هم دستی تکان دادیم. پدرم تازه از راه رسیده بود. نخست از من و فریده پرسید: کجا بودیم و وقتی مطمئن شد جای دوری نبودیم، اتومبیلش را کنار دیوار پارک کرد و داخل شدیم.

قضیه باغ را با او در میان گذاشتیم و گفتیم:

- خیال داریم فردا عازم شویم.

خوشبختانه حرفی نداشت. قرار شد ما را برساند و زود سر کارش برگردد. مادرم قضیه خانواده آقای صارمی هم با او در میان گذاشت. پدر از اینکه قرار بود آنان هم با ما همسفر شوند، راضی به نظر می رسید، معتقد بود آن خانواده به دلداری احتیاج دارند و گفت که برای آخر هفته هم خودش با آقای صارمی هماهنگ خواهد کرد.

پدربزرگ از پدرم خواست مدتی مرخصی بگیرد و استراحت کند، اما پدر حجم کارش را بهانه کرد و گفت که موکلانش به قول معروف فرصت سر خاراندن به او نمی دهند. من در حال و هوایی دیگر بودم. از وقتی فریده مادر کتی را راضی کرده بود همراه ما بیایند، به نظرم فرشته می آمد. در فکر بودم که بالاخره کاری می کنم تا حدودی از آن همه غم رهایی یابد.

شب به خانه برگشتیم. وعده گذاشته بودیم روز بعد هر سه اتومبیل دم در خانه مادر بزرگ آماده حرکت باشند؛ اتومبیل پدرم و سرهنگ و سروان قربانی شوهر خاله فرح، با وجود خانواده آقای صارمی، به نظر می رسید باید هر سه اتومبیل باشد تا ما را به باغ برسانند. تا پاسی از شب آنچه را حدس می زدیم جهت بازی و تفریح لازم است، برداشتم. از توپ و تور و راکت و طناب برای تاب بستن گرفته تا دبلنا و شطرنج. یکمرتبه به خاطر رسید آلبوم عکسهایی را هم که متعلق به خودم بود و عکس بیشتر بچه های محل و همکلاسه هایم در آن بود، بردارم.

فریده حاج و واج مانده بود که آلبوم عکس به چه کارم می آید. وقتی با اعتراض او رو به رو شدم، بدون کوچک ترین مقاومتی آلبوم را کنار گذاشتم. ولی آخر شب آن را زیر صندلی اتومبیل پدرم مخفی کردم. حالا چرا اشتیاق داشتم عکسهاییم را به کتی نشان بدهم، علتش را نمی دانستم.

صبح زود از صدای زنگ تلفن از خواب بیدار شدم و دلم فرو ریخت. برای یک لحظه حدس زدیم برای یکی از کسانی که قرار است همفسر ما باشند اتفاقی افتاده است، اما یکی از موکلان پدرم بود. کاری پیش آمده بود که پدر حتماً می بایست سر ساعت در دادگستری حاضر باشد. بنابراین نمی توانست ما را به باغ برساند. مادرم عصبانی شده بود، چرا که با مادر بزرگ و بقیه وعده گذاشته بودیم، با تعداد جمعیتی که عازم باغ بودند، کم شدن اتومبیل پدرم مشکل ایجاد می کرد. به این نتیجه رسیدیم که پدرم ما را با کلیه وسایل به خانه مادر بزرگ برساند و از آنجا اتومبیل کرایه کنیم.

بین راه مادرم مرتب نق می زد. همان گونه که گفتم، پدرم عادت داشت در برابر جبهه گرفتن و غرولند مادرم کوتاه بیاید. با زبان خوش او را متقاعد کرد که با این همه تاکسی و اتومبیل کرایه ای جای نگرانی وجود ندارد.

حق با پدرم بود، ولی مادرم دلش می خواست ما هم با اتومبیل خودمان

باشیم.

چند دقیقه به ساعت ده مانده بود که به خانه مادر بزرگ رسیدیم. اتومبیل سرهنگ و سروان آماده بود. صندوق عقب هر دو اتومبیل پر. نگاهم در پی خانواده آقای صارمی بود و وقتی آنان را ندیدم، بند دلم پاره شد. حدس زدم پشیمان شده اند. پدرم فوری یک تاکسی کرایه کرد و کرایه اش را تا لالون پرداخت و با عجله آنجا را ترک کرد. وسایلمان را داخل صندوق عقب تاکسی گذاشتیم. فقط منتظر کتی و مادر و خواهرش بودیم. خیلی معطل کرده بودند. مادر بزرگ رو به من کرد و گفت:

- مهرداد جون، برو ببین چی شدن.

مثل برق خودم را به خانه آنان رساندم. به نظر می آمد آماده بودند ولی انتظار داشتند اگر مسئله دعوت جدی است، به دنبالشان برویم. یکی دو ساک و چند بسته همراه داشتند. ساک را از کتی گرفتیم و من و او زودتر از بقیه خودمان را به کاروان رساندیم.

طولی نکشید مادر و خواهر کتی هم آمدند. من تمایل داشتم در اتومبیلی سوار شوم که کتی سوار می شود و بالاخره هم خواسته ام بر آورده شد. راننده تاکسی ادعا می کرد منطقه لالون را مثل کف دست می شناسد. خیلی خوشحال بودیم که او ناشی نیست. ساعت نزدیک یازده بود که خیابان فخر آباد را به سمت آبادی لالون ترک کردیم. من و کتی و فریده و مادرم و محسن پسر خاله فروغ با هم بودیم.

بین راه سعی داشتم کتی را به حرف بکشانم تا از ماتم زدگی بیرون بیاید. کتی می گفت از دیشب که قرار شده بود با ما همسفر شود، لحظه شماری می کرده است. می گفت: مادرش و کمند هم از اینکه چند روزی از تهران دور می شوند، خوشحالند.

از اینکه به محسن توجهی نداشتم به من اخم کرده بود. بالاخره آنچه را در

دل داشت به زبان آورد و گفت:

- از صبح که تو رو دیدم، اصلاً به من محل نداشته ای، نکنه ازم دلخوری؟
حق با محسن بود. چنان متوجه کتی بودم که برخوردم با او مثل همیشه نبود
و به قول معروف زیاد تحویلش نگرفته بودم. دستی روی شانه اش زدم، معذرت
خواستم و گفتم:

- مگه می خوایم یکی دو ساعت با هم باشیم؟ اون قدر بازی می کنیم که از
دست من خسته شی...

کتی میان حرفمان آمد و گفت:

- خیلی دلم می خواست پسر بودم.

زمان مناسبی بود که کمی سر به سر محسن بزارم. گفتم:

- بر عکس، محسن دلش می خواست دختر می شد.

محسن هم مرا بدون جواب نگذاشت و گفت:

- تو مثل دخترها لباس می پوشی و مو بلند می کنی. اونوقت من دلم می

خواست دختر باشم؟

مادرم گفت:

- هنوز نرسیده بگو مگو شروع شد!

گفتم:

- نه، مامان. داریم شوخی می کنیم. خود محسن می دونه بین پسر خاله ها از

او مردتر سراغ ندارم.

بر حسب تصادف نام پسر عمویم هم محسن بود. قرار بود آنان هم آخر هفته
به ما بپیوندند. ساعت نزدیک یک بعد از ظهر بود که به باغ رسیدیم. راننده
تاکسی به قول معروف دبه در آورد که نمی دانسته راه تا این حد طولانی است و
کرایه بیشتر خواست. سرهنگ و سروان از موقعیت شغلی شان استفاده کردند و
چیزی نمانده بود مقداری از کرایه ای را هم که پدرم پرداخته بود، از او پس

بگیرند.

کتی و مادر و خواهرش از دیدن باغی به آن زیبایی شگفت زده شدند. مادر بزرگ گوهر و امامقلی را از صبح علی الطلوع به باغ فرستاده بود تا آنجا را آماده کنند. با ورود ما کمک کردند و وسایل را به داخل ساختمان باغ بردند. ساختمان یک سالن و چند اتاق و یک آشپزخانه داشت.

الاحیقی کپرمانند هم در زیر درختان سایه انداز بود. امامقلی و گوهر زیر کپر را فرش کرده بودند. هر کس کاری انجام می داد.

مادر بزرگ مثل ملکه سبا در گوشه ای ولو شده و از مادر کتی خواسته بود رودربایستی را کنار بگذارد. فرزانه و کمند، فریده و شیرین دختر خاله فروغ، من و کتی و محسن جورمان جور بود. شوهر خاله فرح که کشیک بعد از ظهر کلانتری بود، سرپایی چیزی به عنوان ناهار خورد و باغ را ترک کرد. سرهنگ و پدر بزرگ سر درد دلشان باز شده بود. من طناب به دست دنبال شاخه ای می گشتم که تاب را بر پا کنم. بعد از آماده شدن تاب، نخست کتی را روی آن نشاندم. فریده آهسته در گوشم گفت:

- مواظب حرکات باش. محبت زیادی هم صورت خوشی نداره...!

برای اینکه ظاهراً وانمود کنم او و بقیه برایم تفاوتی ندارند، کتی را به حال خود رها کردم. در گوشه ای دیگر تور والیبال را بر پا کردیم و با محسن و فریده و شیرین به بازی والیبال پرداختیم. کتی تنها روی تاب نشسته بود. دلم می خواست او هم به جمع ما بپیوندد. فریده زیرچشمی مرا می پایید. من هم وانمود می کردم به کتی اهمیت نمی دهم. تا شک او بر طرف شود.

ناگهان کتی مرا صدا زد. پایش در تاب گیر کرده بود. برای اینکه کاملاً فریده را مطمئن کنم که تمام توجهم به کتی نیست، طوری که کتی متوجه نشود، نق نق کنان گفتم:

- ای بابا! عجب گیری کرده ایم.

و فوری به سراغش رفتم. پای او را از لای طناب در آوردم و به بازی برگشتم. کتی هم آمد و در سمت دیگر تور جزو یاران فریده شد. خیلی خوب توپ می گرفت. ادعا داشت در مدرسه مرتب با بچه ها بازی می کند.

ساعتی بعد ما را برای صرف ناهار صدا زدند. چند نوع غذا روی سفره ای که در زیر آلاچیق گسترده شده بود، دیده می شد. هر کس به سلیقه خودش غذایی در خانه پخته و همراه آورده بود. آنقدر غذا زیاد بود که مادر بزرگ به گوهر گفته بود لزومی ندارد همه را گرم کند تا برای شب از پخت و پز آسوده خاطر باشند. همگی به مادر کتی گوشزد می کردیم که خودش را مهمان نپندارد و راحت باشد. کتی درست کنار من نشسته بود و در فرصتی مناسب که توجه کسی به ما نبود، در بشقابش گوشت می گذاشتم. در یک لحظه نگاه فریده به ما افتاد. به بهانه اینکه جا تنگ است، بشقابم را برداشتم و در گوشه ای خارج از آلاچیق نشستم. محسن هم به من پیوست، بعد کتی و سپس شیرین. البته چند دختر بچه و پسر بچه دیگر هم بودند، از جمله رضا و احمد، ولی به سن و سال ما نمی خوردند.

چه اوقات خوشی بود. دلم می خواست تا آخر عمر ادامه داشت. باغ با آن درختان پر میوه و بوته گل‌های رنگارنگ و استخر پر از آب و در نظرم زیباتر از همیشه جلوه می کرد. جملات مادر بزرگ و دل‌داری تا حدی حال و هوای مادر کامران را عوض کرده بود، ولی گهگاه آه می کشید. وسایل بازی و وجود بچه ها، بخصوص من، به کتی فرصت نمی داد به یاد برادرش ماتم بگیرد. بعد از صرف ناهار بزرگترها زیر آلاچیق دراز کشیدند، ولی ما از بازی خسته نمی شدیم. گاهی پدر بزرگ تذکر می داد کمتر سر و صدا کنیم. فقط تاریکی هوا باعث شد دست از بازی بکشیم و چنان خسته بودیم که هر کس در گوشه ای ولو شد. بعد از خوردن شام، زنها دور هم نشستند و برای هم لطیفه تعریف کردند. من و فریده و کتی و بقیه هم کمی دور از آنان به بازی دبلنا مشغول شدیم.

شماره ها را من می خواندم و به کارت کتی هم نگاه می کردم. دلم می خواست هر بار او برنده شود.

هنگام خواب همه در اتاقها خوابیدند، اما ما پسرها بدون توجه به تذکر مادرم که دم دمای صبح هوا سرد می شود، تصمیم گرفتیم زیر آلاچیق بخوابیم. وقتی همه رفتند، در کمال تعجب متوجه شدم فریده به تنهایی در اطراف استخر قدم می زند. خودم را به او رساندم و پرسیدم: چرا ناراحت است؟ گفت:

- چه عجب حالی از من پرسیدی؟

گفتم:

- خب خواهرم هستی. راضی نمی شم تو را نگران ببینم. حالا بگو چی شده؟ آهی کشید و گفت:

- چیزی نشده. نمی دونم چرا خوابم نمی بره.

برای چند لحظه هر دو سکوت کردیم. بالاخره فریده گفت:

- از اینکه کتی را به باغ آوردم راضی شدی؟

گفتم:

- خیلی. دلم براش می سوزه. بالاخره آب و هوایی عوض می کنن. شاید تأثیر داشته باشه.

فریده گفت:

- کاشکی کسی هم بود که دلش برای من می سوخت.

گفتم:

- آخه اتفاقی واسه تو نیافتاده که. قبول کن. اگه من مرده بودم، تو احتیاج به

دلداري نداشتی؟

فریده گفت:

- تو و کتی رشد بی رویه کردین. گنده تر از خودتون حرف می زنین. کسی

حریف شما نمیشه. خیلی حاضر جواب شده ای.
گفتم:

- از من ناراحتی؟

فریده گفت:

- نه، چرا ناراحت باشم؟ فقط زیادی به کتی اهمیت میدی. سر شام داشتم می دیم گوشت مرغ خودت رو می داشتی توی بشقاب او. یاد ندارم به من که خواهرت هستم تا این حد محبت کرده باشی.

به گمان اینکه آنچه کردم دور از چشم دیگران بوده است. برای توجیه گفتم:

- محبت من فقط واسه اینه که کمتر غصه بخوره، همین.

به نظر می رسید فریده از چیزی ناراحت است. او با قبل تفاوت داشت. چند هفته ای بود کمتر می خوابید، گاهی به نقطه ای خیره می شد و در فکر فرو می رفت. آن شب دیرتر از بقیه بچه ها خوابیدم و روز بعد تا آفتاب کاملاً روی رختخوابمان نیفتاد، بیدار نشدیم. دوباره بازی و سر و صدا و فرار و گریز شروع شد. تا آخر هفته روزها بازی و شبها استراحت همچنان ادامه داشت.

روز پنج شنبه پدرم و آقای صارمی که با اتومبیل خودش آمده بود، به ما پیوستند. وجود پدرم تا حدودی آزادی ام را سلب می کرد. کتی هم در حضور پدرش کمتر با من همصحبت می شد. شبی که قرار بود فردایش خانواده صارمی بعد از حدود یک هفته باغ را ترک کنند، غم زیادی بر دلم سایه افکنده بود. حالت پریشان من بر مادرم و فریده و فرزانه پنهان نبود. خاله فروغ و خاله فرح در گوش هم پیچ می کردند و اشاره ای هم به من داشتند.

کاملاً متوجه می شدم هر چه می گویند مربوط به من است. در فکر بودم با چه ترفندی می شود کتی را تا دو هفته دیگر که قرار بود در باغ باشیم، از رفتن به تهران بازداشت. بهانه ای که مادرش متقاعد شود، وجود نداشت، چون او دختر بود و محروم از آزادی که پسرها از آن برخوردار بودند. فرهنگ حاکم بر

خانواده ها حتی اجازه نمی داد پسرها با دخترها همبازی شوند. حالا در این یک هفته که گاهی من و کتی با هم حرف می زدیم، تا حدودی از قواعد و مقررات حاکم عدول کرده بودیم.

آن شب تنها در گوشه ای نشستیم. رضا و محسن شطرنج بازی می کردند. کتی از گوشه چشم نگاهش به من بود. سعی داشتم خود را نگران جلوه ندهم. به بهانه اینکه خسته ام، به درختی تکیه دادم. بی اختیار بغض گلویم را گرفته بود. چیزی نمانده بود گریه کنم. پارچه سفید و نازکی را که روی شاخه درخت آویزان بود، روی صورتم انداختم. از پشت آن به کتی نگاه می کردم. پرتو ماه و چراغ زنبوری که کمی دورتر آویزان بود، همه جا را روشن کرده بود. از پشت پارچه همچنان نگاهم به کتی بود.

ناگهان متوجه شدم آهسته به سمت من می آید. خیال می کرد او را نمی بینم. هیچ حرکتی نکردم. به من نزدیک شد و از روی پارچه دماغم را گرفت. مثل کسی که هدفش آرام کردن کودکی تازه از شیر گرفته است. درحالیکه دماغم را بین دو انگشتانش گرفته بود، گفت:

- چیه؟ چرا خودت رو قایم کردی؟

ناگهان پارچه را کنار کشید و وقتی نگاهش به چشمان اشک آلود من افتاد، گفت:

- وای، داری گریه می کنی؟ چرا؟ مگه من می خوام کجا برم، داداش مهرباد؟ مگه می خوام بمیرم که این جوری ماتم گرفته ای؟

فاصله مان تا آنجا که بقیه نشسته بودند، زیاد بود. طوری یواش حرف می زد که غیر از من کسی نمی شنید. از هوشیاری او به شگفت آمدم. متوجه شده بود آنچه مرا آنچنان غمگین و ماتم زده کرده است، برای این است که فردا باغ را ترک می کند.

با گوشه ملافه اشکم را پاک کردم و گفتم:

- به یاد کامران افتادم. کاش اونم اینجا بود. اگه بود، هر دوی شما پیش ما می موندین.

در همان لحظه فریده و شیرین به ما نزدیک شدند. فریده هاج و واج مانده بود. قبل از اینکه به حدس و گمان بیفتد، کتی گفت:

- مهرداد یاد کامران افتاده. منو آورده اینجا تا کمی از فکر او بیرون بیام، حالا من باید اونو دلداری بدم.

عجب دختر هوشیار و موقع شناسی بود و همه به این امر واقف بودند. بارها از زبان فریده شنیده بودم که به کتی نمی آید دوازده سال داشته باشد.

خوشبختانه در همان لحظه پدرم مرا صدا زد تا از داخل صندوق عقب اتومبیل برایش انبردست ببرم. او مشغول ور رفتن به چراغ سه فتیله ای بود که یکی از فتیله هایش گیر کرده و گوهر را به ستوه آورده بود.

آن شب برایم شب خوبی نبود. عشق کودکانه یا بهتر بگویم علاقه برادرانه من به کتی به حدی بود که راضی نمی شدم از من دور باشد. همان شب بود که متوجه شدم فریده خیلی مرا دوست دارد و اگر گاهی چیزی می گوید که صدایم را در بیاورد، فقط از روی غریزه است.

به کنار بستم آمد. همه خواب بودند. تنها کسی که دیده بر هم ننهاده بود، من و فریده بودیم. با لحن مهربان گفت:

- می دونم خیلی دوست داری کتی پیش ما بمونه و یک هفته دیگه اونارو در باغ نگه داریم. اما نمی شه. اگه من جای او بودم، تو راضی می شدی؟

حق با فریده بود. من هم زیاد اصرار نداشتم، فقط دلم می خواست پیش ما بماند. فریده زبان به نصیحت گشود و گفت که باید خودم را کنترل کنم. گفت:

- درسته هنوز به سنی نرسیدین که کسی به شما شک کنه، اما نمی شه کتمان کرد که تو پسری و او دختر.

خلاصه به هر زحمتی بود، مادر بزرگ آنان را راضی کرد در آخرین جمعه ناهار

را هم پیش ما بمانند. همین که می توانستم تا بعد از ظهر با کتی باشم، تا اندازه ای برایم رضایت بخش بود.

آن روز ناهار آبگوشت داشتیم. آقای صارمی می گفت اگر کار نداشت و کارگرهای چاپخانه تکلیفشان را می دانستند، تا آخر هفته می ماندند. او معتقد بود در کنار شخصیتی مثل پدربزرگ و پدرم و سرهنگ و مادربزرگ، غم هایش را فراموش می کند.

بالاخره لحظه خداحافظی فرا رسید. چهره کتی هم غم زده بود. به مادرش پیله کرده بود که تا آخرین روز که مادربزرگ در باغ است، آنان هم باشند. بالاخره مادرش به او نهیب داد که تقاضای بی مورد از او نداشته باشد. کتی با حالتی غمگین سوار فولکس واگن پدرش شد. چنان ناراحت بود که از من هم روی گردانده بود. در دلم گفتم: حالا چرا از من ناراحت است؟ فقط هنگامی که اتومبیل حرکت کرد، برایم دست تکان داد.

جای خالی کتی برای من و جای خالی خانواده اش برای بقیه محسوس بود. مادربزرگ می گفت: در طول زندگی شصت و چند ساله اش هرگز دختری به زیبایی و وقار کمند ندیده است. می گفت تنها آرزویش این است که او عروسش باشد. سرهنگ که گاهی شوخی می کرد، گفت:

– اون یکی دخترش چی؟ دوست نداری عروست باشه؟

نگاه سرهنگ به من بود. روی پیشانیم عرق نشست و رنگ و رویم را باختم. از حرف سرهنگ ناراحت شدم. مادربزرگ گفت:

– ای بابا. تا اون موقع من هفتاد تا کفن پوسوندم.

مادرم گفت:

– نه سرهنگ، کتی و مهرداد مثل خواهر و برادرن و قراره سید صیغه خواهر و برادری جاری کنه.

من و فریده و شیرین و محسن به بازی مشغول شدیم. شیرین می گفت:

- این کتی عجب دختر شیرین زبونی.
برایش دلسوزی می کرد. می گفت:
- حیف این دختر که در عنفوان جوانی داغ برادر دیده است.
فریده می گفت:
- اگه ماتم زده نبود، به کسی اجازه نمی داد یک کلمه حرف بزنه.
من در قالب شوخی گفتم:
- اجازه نمی دم کسی پشت سر خواهرم حرف بزنه.



بعد از غزیمت خانواده صارمی که تقریباً بعد از ظهر جمعه بود، خبر آوردند خانواده آقای روستا به باغ عموی سعید آمده اند. فرزانه سر از پا نشناخته قصد رفتن به باغ آنان را داشت، البته با اجازه پدر و مادرم، که سعید و پدرش و مادرش به باغ مادر بزرگ آمدند. به محض اینکه چشم فرزانه به سعید افتاد، مثل کودکی که مادرش را گم کرده است، به سمتش دوید. ما هم به استقبال رفتیم و طولی نکشید که عمو و زن عموی سعید هم به ما پیوستند. مسعود برادر سعید هم همراهشان بود. ظاهراً جمعمان جور شد. با اینکه حوصله چندان نداشتم، چاره ای نبود جز اینکه وانمود کنم چیزیم نیست و به بازی مشغول شدیم. قرار بود خانواده آقای روستا تا آخر هفته در باغشان بمانند.

هوا کم کم رو به تاریکی می رفت. تا آخرین لحظه از روشنی هوا استفاده کردیم. من خستگی را بهانه کردم، به یکی از اتاقها رفتم دراز کشیدم. بقیه بچه ها به بازی دبلنا مشغول شدند. مرتب مرا صدا می زدند. بالاخره فریده به اتاق آمد و با حالتی عصبانی گفت:

- آخرش می ترسم تو با این کارهای بچه گانه ات همه رو به شک بندازی.
پاشو بیا. امشب مسعود مهمون ماست. کار درستی نیست تو اینجا تنها باشی.

به جمع بچه ها رفتم. مادرم به گمان اینکه سرما خورده ام، برایم قرص مسکن آورد. گوهر رو به من کرد و گفت:

- تا یک ساعت پیش مثل فرفره بودی. چطور شد یکدفعه مریض شدی؟
گفتم:

- مثل اینکه سرما خورده ام، گوهر خانم.
بهانه خوبی بود که خودم را به بیماری بزنم چون اصلاً حوصله بازی نداشتم. فقط فریده می دانست چرا ناراحتم.

خانواده آقای روستا تا نزدیک نیمه شب با ما بودند. فرزانه و سعید هم دور از جمع دیگران گل می گفتند و گل می شنیدند.
روزها و شبها پشت سر هم می گذشت، پدرم یک هفته کارش را تعطیل کرده بود و روزها تا نزدیک ساعت یازده می خوابید. گاهی مطالعه می کرد، زمانی هم با سرهنگ یا پدربزرگ و یا آقای روستا تخته نرد بازی می کرد و شبها تا نیمه شب از هر دری سخن می گفتند.

من بیشتر به یاد کتی بودم که چرا نباید در جمع ما باشد.
خانواده آقای روستا بیش از یک هفته در باغشان نماندند. با اینکه مادر سعید و زن عمو و دختر عموهایشان راغب بودند بمانند تا آخر مرداد یا اوایل شهریور با مادر بزرگ به تهران برگردند، گرفتاری کاری مردها اجازه نمی داد. سعید از اینکه بعد از یک هفته می خواست فرزانه را تنها بگذارد، ناراحت بود. فرزانه هم دلخور بود، ولی می بایست به آنچه تصمیم گرفته شده بود، تن می دادند.
هفته آخر کم کم حوصله ام سر رفته بود. پدرم و سروان قربانی هم به تهران بازگشته بودند. قرار بود کم کم خودمان را آماده ای بازگشت کنیم و اولین جمعه شهریور که هوای تهران هم قابل تحمل شده بود، باغ را ترک کنیم.

ناگهان سر و کله خاله توران و خاله فاطمه و خاله ایران همراه با دخترها و پسرها و نوه هایشان پیدا شد. گوهر و امامقلی با مشاهده آنان عزا گرفتند، چون

می دانستند کارشان چند برابر می شود.

میرآب تازه آب استخر را عوض کرده بود. پسرخاله ها هنوز نیامده لخت شدند و به داخل استخر پریدند. مادر بزرگ همان روز اول با لحنی آرام طوری که ناراحت نشوند به آنان گوشزد کرد هم مواظب خودشان باشند تا خدای نکرده اتفاقی ناگوار نیفتد و هم رعایت بزرگترها را بکنند.

خاله زاده ها، مخصوصاً دو پسرخاله ایران به هیچ وجه حرف شنوی نداشتند و می گفتند به باغ مادر بزرگ آمده اند تا خوش باشند.

خلاصه هفته آخر خیلی شلوغ و بلبشو بود. چند بار من و سرهنگ و فریده، یک بار هم من و مادرم برای خرید به پل تجریش رفتیم، از لحاظ مواد غذایی هیچ کم و کسری نداشتیم. اغلب از خاله توران خواهش می کردیم تا روزی که در باغ است، پخت و پز را به عهده بگیرد. همان گونه که گفتم، در آشپزی حرف نداشت.

به هر حال هر چه بود در آن هفته خیلی خوش گذشت. بر خلاف سالهای گذشته که هر وقت زمان بازگشت می شد ناراحت می شدم، آن سال خیلی خوشحال بودم. برعکس بقیه بچه ها که شب آخر عزا گرفته بودند، من دلم می خواست هر چه زودتر شب به صبح برسد.

یک روز قبل از عزیمت ما خاله توران و خاله ایران و خاله فاطمه با لشکری از دخترها و پسرهایشان باغ را ترک کردند و روز بعد هم ما عازم تهران شدیم. شور و شوق من برای دیدن کتی بر فریده که دختری کنجکاو بود، پوشیده نبود. به نظر می آمد فریده هم از باغ خسته شده است و از اینکه سر خانه و زندگی مان برمی گردیم، خوشحال است.

چند روز آخر بیشتر صحبت از عروسی فرزانه بود و تصمیم بر این بود او تا آخر سال جاری به خانه شوهر برود و بهترین زمان را ماه اسفند تشخیص داده بودند.

ما یکسر به خانه خودمان رفتیم و حدود پانزده شانزده روز به باز شدن مدارس مانده بود. در مدتی که ما در باغ بودیم، پدرم من را در یکی از دبیرستانهای ملی نزدیک خانه مان نام نویسی کرده بود. دبیرستان فریده هم چند خیابان پایین تر بود. حدود یک هفته به شروع مدارس مانده بود. نزدیک به بیست روز بود از کتی خبر نداشتم.

آخرین جمعه ماه شهریور به خانه مادر بزرگ رفتیم. چنان اشتیاق دیدن کتی را داشتم که حد و اندازه نداشتم. آنان چادری را که گویا متعلق به کمند بود، در باغ جا گذاشته بودند. همان را بهانه کردم و با عجله خودم را به خانه آنان رساندم.

کتی در را به رویم باز کرد. وقتی مرا جلوی در دید، چنان جا خورد که خنده ام گرفت. گویی سالها از برادرش دور بوده است. چیزی نمانده بود یکدیگر را در آغوش بگیریم. سلام کرد. حالش را پرسیدم. به حالت گله گفت:
- می خواستی حالا هم به خواهرت سر نزنی.
گفتم:

- خیلی وقت نیست از باغ بر گشته ایم.
تا آمدم به خودم بجنبم، خودم را در اتاق نشیمن رو به روی مادرش دیدم.
چادر نماز را به او دادم و گفتم:

- از بس عجله داشتین، اینو جا گذاشتین.
مادرش برایم شربت آورد. دلم می خواست تا نیمه شب همانجا بمانم، ولی بیش از ده پانزده دقیقه درنگ جایز نبود.
کتی تا دم در بدرقه ام کرد و در آخرین لحظه گفت:
- خواهرت رو فراموش نکن.



با باز شدن مدارس دیگر فرصت آنچنانی نداشتیم. درسهای کلاس سوم متوسطه که در پایان می بایست از عهده ای امتحان نهایی بر می آمدم، مشکل تر از سالهای گذشته بود.

آن سال فریده سال آخر دبیرستان بود و می بایست جدی درس می خواند که از عهده ای کنکور هم بر بیاید. به قول معروف فرصت سر خاراندن نداشتیم. نظر به اینکه جشن عروسی فرزانه هم در پیش بود، مادرم سخت مشغول تکمیل جهیزیه و تدارک عروسی بود. هر پانزده روز و گاهی هر چند هفته یک بار به خانه مادر بزرگ می رفتیم.

کمی به کلاس پنجم رفته بود. خواهی نخواهی مثل روزهای نخست که برادرش مرده بود، نمی توانستم هر وقت اراده می کردم او را ببینم. گاهی که خیلی دلم هوای او را می کرد، آنقدر اطراف خانه شان پرسه می زدم تا بالاخره از خانه بیرون بیاید. هر وقت یکدیگر را می دیدیم، خیلی خوشحال می شدیم. او معتقد بود بزرگ شده و از عالم کودکی پا فراتر گذاشته است و باید در محل مراعات کنیم تا خدای نکرده انگشتنا نشویم.

اول اسفند کسانی که می بایست به جشن عروسی فرزانه دعوت می شدند، معلوم شده بودند. خاله های مادرم با همه بچه ها و نوه ها. پدرم دلش شور می زد که در آن شب محمد قصاب مست نکند و سید با پرحرفی مدعوین را به ستوه نیاورد. مادر بزرگ از پنجم اسفند به خانه ما آمده بود. تصمیم داشت در خلوت با محمد قصاب به گفتگو بنشیند تا آبروریزی نشود. محمد قصاب شوهر خاله توران اخلاق بخصوصی داشت. چون در هیچ موردی نمی توانست خودش را مطیع کند، در جشنهای عروسی و یا هر مهمانی دیگری مشروب یا به قول مادر بزرگ زهرماری می خورد و مست می کرد که دنبالش عربده کشی و دعوا بود.

همه از عروسی خاله فرح از محمد قصاب خاطره بدی داشتند. یادم است که

در آن زمان من شش هفت سال داشتم و هنوز به مدرسه نمی رفتم. او با یکی از میهمانها که به یکی از زنها نگاه کرده بود، دعوا کرد. چیزی نمانده بود او را با چاقو بکشد که اگر سرهنگ و پدرم و چند تا از مردهای دیگر مداخله نمی کردند، معلوم نبود کار به کجا می کشید. آخر سر هم معلوم شد آن زن همسر خود آن مرد بوده که به او اشاره می کرده مواظب پسرشان باشد.

کارتها را من و فریده از روی فهرستی که قبلاً تهیه کرده بودیم، می نوشتیم. بی اختیار نام خانواده آقای صارمی را اضافه کردم. مادر بزرگ خیلی خوشحال شد. گفت: چیزی نمانده بود آنان را فراموش کنیم. البته تا دقایق آخر خیلی ها را که یادمان رفته بود، به خاطر آوردیم.

دایی فریدون تلفنی قول داده بود این بار حتماً زیر قولش نمی زند. گفته بود در غربت زیستن خسته اش کرده است و بزودی برمی گردد و برای همیشه در ایران می ماند.

مادر بزرگ بی اندازه خوشحال بود و لحظه شماری می کرد که فریدون به جمع خاندان بزرگ شازده نصراله خان سالار بپیوندد.

فرزانه هیچ شک نداشت که دایی فریدون تا چند روز دیگر سر و کله اش پیدا می شود. می گفت:

- با نامه ای که من از تهران و شبهای دل انگیزش برایش نوشتم، هرگز درنگ نمی کنه.

بالاخره هر کس مأمور شد کارتها را به خانواده های دعوت شده برساند. فریده کارت آقای صارمی را به من داد و در قالب شوخی همراه با کنایه گفت:

- تا تو هستی کی جرأت داره کارت اونا رو ببره؟

شبیه که قرار بود فردایش من و فریده به خانه مادر بزرگ برویم تا کارتهای عروسی را پخش کنیم، مادر بزرگ که هنوز در خانه ما بود، گفت: به پدر بزرگ بگوییم تنهایی در آن خانه می پوسد و تأکید کرد هر طور شده او را هم با

خودمان بیاوریم.

روز بعد، وقتی به خانه مادر بزرگ رسیدیم، غیر از گوهر و امامقلی کسی در خانه نبود. امامقلی گفت پدر بزرگ از دیشب از خانه بیرون رفته و هنوز برنگشته است. چنان دلو پس شدیم که فراموش کردیم برای چه کاری به خیابان فخرآباد آمده بودیم. فریده به چند خانه که حدس می زدیم او آنجا باشد، زنگ زد و بالاخره او را در خانه برادرش پیدا کردیم.

وقتی فریده با او صحبت کرد، پدر بزرگ گفت:

- یک هفته است عزیز خانوم منو تنها گذاشته و من هرگز به اون خونه بر نمی گردم.

وقتی مطمئن شدیم که به قول معروف خودش را لوس کرده است، قرار شد همانجا باشد تا شب با پدرم به دنبال او برویم.

شوق و ذوق دیدن کتی مرا در چنان حال و هوایی برده بود که به فریده گفتم چند لحظه در خانه مادر بزرگ باشد تا من کارت آنان را به خانه شان ببرم. فریده گفت:

- حالا اگه با هم بریم چی می شد؟

چند لحظه فکر کردم و گفتم:

- خیلی هم بهتر است.

با هم به خانه آقای صارمی رفتیم و در زدیم. کمند در را گشود. از دیدن ما تعجب کرد. با اولین تعارف داخل شدم. فریده قصد داشت همان دم در کارت را به او بدهد، اما مگر می شد من کتی را نبینم؟ با ایما و اشاره به من حالی می کرد که خیلی کار داریم ولی من توجهی نکردم. در همان لحظه کتی به من نزدیک شد. لباس مشکی را بیرون آورده بود. خدایا! به نظر می رسید بزرگتر شده است. با همان لبخند همیشگی به من و فریده سلام کرد. مادر کتی هم به سمت ما آمد و داخل شدیم.

فریده عجله داشت ولی من خونسرد رو به روی کتی نشستم و از قول پدرم و مادرم و مادر بزرگ گفتم:

- اگه در جشن عروسی فرزانه شرکت نکنین، خیلی دلخور می شیم.
کتی و کمند بدون درنگ گفتند:

- حتما. مگه میشه دعوت مادر بزرگ رو بی جواب گذاشت؟
با اشاره فریده مجبور شدیم خداحافظی کنیم. در آخرین لحظه به کتی گفتم:
- نکنه نیای.

وقتی از در خانه صارمی خارج شدیم، فریده مرتب به من نق زد که چرا آنقدر معطل کردم و می گفت: خیلی کار داریم. خلاصه تا یک بعد از ظهر کارتهای دعوت را به صاحبانش رساندیم. هنگام برگشتن، ایستگاه اتوبوس خیلی شلوغ بود. مدتی سر پا ماندیم تا بالاخره اتوبوس رسید، ناگهان متوجه شدم جوانی چشم چران به فریده خیره شده و گاهی به او اشاره می کند.

با حالتی برافروخته نگاهی غضب آلود به جوانک انداختم و درصدد برآمدم اگر عملش را تکرار کرد، با او گلاویز شوم. خوشبختانه جوان چشم چران در ایستگاه بعدی پیاده شد و خوشحال شدم که کار به جاهای باریک نکشید.

وقتی به ایستگاه خودمان یعنی ایستگاه زرگنده رسیدیم، فریده گفت:
- از اینکه برادر متعصب مثل تو دارم، احساس غرور می کنم. خیال می کردم فقط واسه خاطر کتی احساساتی می شی. نه بابا! دیگه بچه نیستی. میشه بهت امیدوار بود.

گفتم:

- چی خیال کردی؟ کافی بود یه بار دیگه چپ به تو نگاه می کرد. اون وقت متوجه می شدی که بچه نیستم و برادرت مرد شده.

ناگهان فریده لحنش تغییر کرد و گفت:

داداش، قربونت برم الهی. حالا از فردا هر کس توی کوچه و خیابون به من

نگاه کرد، دعوا مرافه راه نندازی و خیال کنی کار خوبی می کنی. خدا چشم رو داده واسه نگاه کردن. تو هم به این و اون خیره میشی. مگه کتی نامحرم نیس؟
گفتم:

- فرق می کنه. من کتی رو مثل تو می دونم. خیال می کنم واقعاً برادرشم.
با دیدن همسایه مان اکبر و خواهرش و سلام علیک با آنان موضوع بحث عوض شد و با هم تا در خانه رفتیم.
غروب وقتی پدرم به خانه برگشت، طبق قراری که با پدربزرگ گذاشته بودیم به دنبال او برویم، اما مادربزرگ گفت که مدتی است از خانه و زندگیش خبر ندارد و با پدر می رود که از آن طرف هر دو را به خانه شان برساند. هر چه پدرم اصرار کرد، فایده ای نداشت.



تدارک جشن عروسی فرزانه و شور و شوق حاکم بر فضای خانه همه چیز را تحت الشعاع قرار داده بود. تازه متوجه شدم از طریق تلفن هم می توانم با کتی تماس داشته باشم. به هر طریق بود شماره آقای صارمی را به دست آوردم و یکی دو روز مانده به مراسم جشن به خانه آنان زنگ زدم. کتی گوشی را برداشت. اولین بار بود که تلفنی با هم صحبت می کردیم. خواستم کمی سر به سرش بگذارم، ولی او خیلی زود با اولین کلمه مرا شناخت. گفتم:
- مبادا به جشن عروسی نیای.
گفت:

- نمی دونم. اگه مادرم نیاد، خوب منم نیام.
با لحنی که بوی خواهش و تمنا می داد، گفتم:
- اگه نیای پس دروغ میگی که من برادرت هستم.
صدای کمند را از دور شنیدم که از او پرسید با چه کسی حرف می زند و کتی

هم بدون ذره ای ترس گفت:

- با مهر داد. می گه نکنه به عروسی فرزانه نریم.

از اینکه کتی رک و رو راست به کمند گفته بود که من زنگ زده ام، راضی نبودم. دلم می خواست آنچه بین من و کتی می گذرد، از بقیه پنهان باشد. دلیلش را هم نمی دانستم. از این طرف فریده هم کنجکاو شده بود. سعی داشتم جملات و کلماتم را طوری بیان کنم که او بویی نبرد و خیال کند با یکی از دوستانم حرف می زنم. وقتی کتی گفت: کمند می خواهد با فرزانه حرف بزند، رنگم پرید. به هر حال فرزانه را صدا زدم، گوشی را به او دادم و گفتم کمند است. لو رفته بودم و نگاه های پر معنی فریده حالم را گرفت. در عین حال تمام حواسم به گفتگوی فرزانه و کمند بود. فرزانه هر چه می گفت، باب دل من بود. از کمند می خواست حتماً به جشن عروسی بیاید و تا از او قول نگرفت، گوشی را نگذاشت.

یک روز مانده به جشن عروسی، از نیمه شب گذشته بود که تلفن زنگ زد. مادر بزرگ بود و خبر داد فریدون آمده است. وای که چقدر خوشحال شدیم. فریدون حتی ساعت ورودش را خبر نداده بود تا مادر بزرگ و پدر بزرگ را غافلگیر کند. مادرم چنان ذوق زده شده بود که چیزی نمانده بود همان ساعت پدرم را راضی کند ما را به خانه مادر بزرگ برساند.

بالاخره او را راضی کردیم تا صبح صبر کند. من و فریده حتماً باید به مدرسه می رفتیم و قرار گذاشتیم از راه مدرسه به خانه مادر بزرگ برویم. بین راه به فریده گفتم:

- اگه دایی فریدون با کمند ازدواج کنه، خیلی خوب می شه.

فریده گفت:

- به تو چی می رسه؟

ساکت شدم. او گفت:

- نمی دونم چی بگم. این طور که تو رفتار می کنی، بعید نیست بالاخره با کتی عروسی کنی.

گفتم:

- به فرض که بعد از دیپلم و دانشگاه و سربازی این کار رو بکنم، مگه کتی چه عیب داره؟

فریده شگفت زده گفت:

- خجالت بکش. هنوز دهننت بوی شیر میده. نکنه جلوی مامان و بابا حتی به شوخی به این موضوع اشاره کنی!

گفتم:

- من که نمی گم همین فردا. گفتم بعد از اینکه بزرگ شدیم...

فریده فقط به علامت تأسف سری تکان می داد. گفتم:

- نه بابا، شوخی می کنم. به قول تو هنوز دهنم بوی شیر میده. از طرفی، ما به هم قول دادیم خواهر و برادر باشیم. مگه میشه خواهر و برادر با هم عروسی کنن؟

طولی نکشید راهمان جدا شد. دبیرستان فریده یک ایستگاه با دبیرستان من فاصله داشت. قرار گذاشتیم بعد از تعطیل شدن مدرسه من به ایستگاه رو به روی مدرسه او بروم تا هر دو به خانه مادر بزرگ برویم.

آن روز برنامه امتحانات ثلث دوم را که از روز شنبه شروع می شد، اعلام کردند. جشن عروسی پنج شنبه شب بود. با این اوصاف، روز جمعه از صبح می بایست سرم را از روی کتاب بلند نمی کردم.

سر ساعت خودم را به ایستگاه رساندم. فریده زودتر از من آمده و بلیت به دست آماده بود. نق می زد که چرا دیر آمده ام. سوار شدیم. زمانی که مدارس تعطیل می شد، اتوبوس به حدی پر می شد که جای نشستن نبود. به هر طریق بود خودمان را در اتوبوس جا دادیم. آخر خط پیاده شدیم و با عجله خودمان را

به خانه مادر بزرگ رساندیم. آنجا غوغایی به پا بود. در ذهنم تصور می کردم ممکن است دایی فریدون اروپایی شده باشد و ما را نشناسد. خیال می کردم حتماً طرز لباس پوشیدنش و شکل ظاهرش هم تغییر کرده است. وقتی با او رو به رو شدیم، گویی از یکی از شهرستانهای ایران برگشته است، مرا در آغوش گرفت و گفت:

– ماشاله چه بزرگ شده ای مهرداد جون.

فریده دست در گردن او حلقه کرد. دایی فریدون گفت:

– خیال می کردم با دو تا کوچولو طرف می شم.

مادر بزرگ و پدر بزرگ از خوشحالی روی پا بند نبودند. توصیف حال و هوای آن روز مشکل است. دایی فریدون خوشحال بود که فردا شب در جشن عروسی فرزانه تمام اقوام را می بیند. آنچه برای من و سایرین شگفت آور بود، این بود که هیچ اثری از اینکه او هشت – نه سال در فرانسه زندگی کرده است در رفتار و کردارش دیده نمی شد.

همه را می شناخت. با گوهر و امامقلی مثل همان زمان که هنوز به اروپا نرفته بود، شوخی می کرد و سر به سرشان می گذاشت.

فراموش کردم بگویم چند روز قبل جهیزیه فرزانه را در خانه ای که پدر سعید در خیابان زعفرانیه به او داده بود، چیده بودند. همه چیز آماده برگزاری جشن عروسی بود در حالیکه فریدون برای دیدن اقوام و دوستان و آشنایان دور و نزدیک لحظه شماری می کرد، ما می بایست به خانه خودمان برمی گشتیم.

فردا عصر مجلس عقد در خانه ما برگزار می شد و جشن در باشگاه شرکت نفت واقع در محله تهرانسر در جاده کرج، و به دلیل طولانی بودن راه بر این تصور بودیم که عده ای در جشن شرکت نخواهند کرد. در آخرین لحظه که می خواستیم خانه مادر بزرگ را ترک کنیم، یک آن تصمیم گرفتیم سری به خانه آقای صارمی بزنم و تأکید کنم فردا شب را فراموش نکنند، ولی مادر و پدرم و

فرزانه چنان عجله داشتند که موفق نشدم.



بالاخره زمان عقد فرزانه فرا رسید. بین خاله های مادرم فقط خاله فاطمه که تا حدودی اجتماعی تر از دو خواهر دیگرش بود و شوهرش و دو دخترش دعوت شده بودند. به بقیه خاله ها گفته بودیم یگراست به باشگاه شرکت نفت بیایند. مراسم در فضای باز باغ برگزار می شد. خاله فاطمه دو دختر به قول معروف دم بخت داشت. دختر بزرگش منصوره از زیبایی بی بهره نبود، یعنی از آن یکی دخترش و شاید از بقیه دخترهای فامیل خوشگل تر بود. هر جا پا می گذاشت جلب توجه می کرد. خواستگار زیاد داشت ولی از آنجا که هم توقع خودش زیاد بود هم توقع مادرش، به هر کس راضی نمی شد. بدش نمی آمد توجه دایی فریدون را جلب کند.

آن روز کمی به خودش رسیده بود. اما دایی فریدون در حال و هوای دیگری بود. به هر یک از اقوام که می رسید، با خوشرویی هر چه تمام تر برخورد می کرد. در واقع وجود او مراسم عقدکنان را تحت الشعاع قرار داده بود.

کاملاً متوجه بودم که خاله فاطمه خیلی دور برش می پلکد. منصوره هم سعی داشت با او مهربانتر باشد، درحالیکه مادر بزرگ اصلاً از خاله فاطمه و منصوره خوشش نمی آمد. با اینکه منصوره از مرز بیست سالگی گذشته بود، هنوز موفق به گرفتن دیپلم نشده و گویا به همان دیپلم ردی قناعت کرده بود و در انتظار شوهری بود که باب طبعش باشد.

هیچ یک از فرزندان سه خواهر ناتنی مادر بزرگ اهل تحصیل نبود و تا جایی که به یاد دارم، غیر از پسر بزرگ خاله ایران که به دانشکده نیروی دریایی رفته بود و گویا سفت و سخت عاشق دخترعمویش بود که داستانی شنیدنی دارد، بقیه به دنبال تحصیل نرفته بودند.

به هر حال صیغه عقد خواهده شد و طبق معمول بیشتر عروسی ها که عروس و داماد کمی دیرتر به مجلس جشن می روند، بقیه رهسپار باشگاه شرکت نفت شدیم. بر خلاف تصور ما، دوری راه مانع آمدن هیچ کس نشده بود. کسی را سراغ نداشتیم که دعوتش کرده باشیم و شرکت کرده باشد. آنچه بیش از همه چیز مرا خوشحال کرد، ورود خانواده صارمی بود.

پدرم با خوشرویی و احترام تمام آقای صارمی را در صدر مجلس نشاند. آن شب دایی فریدون پشت میکروفن رفت و گفت:

- خوشحالم که همزمان با عروسی خواهرزاده ام، من هم به ایران برگشتم تا در خدمت هموطنانم باشم.

او گفت یک وجب از خاک ایران را با همه اروپا عوض نمی کند و از اینکه خودش را بین اقوام دور و نزدیک می بیند، بسیار خوشحال است.

آنچه برای تمام کسانی که فریدون را می شناختند شگفت آور بود، صفا و سادگی او بود. لحنش طوری بود که انگار هرگز از ایران خارج نشده بود.

همان گونه که گفتم، من خیلی به لباس اهمیت می دادم. از مدتها پیش برای جشن عروسی فرزانه لباس سفارش داده بودم. کت و شلوار و پیراهن و کفشم که تقریباً هماهنگی داشت، جلب توجه می کرد.

وقتی در میان آن همه مرد و زن و کوچک و بزرگ با کتی رو به رو شدم، نگاهی به قد و قواره من انداخت و گفت:

- ماشاله ماشاله چقدر خوش تیپ و خوشگل شده ای، مهرداد!
سپس دست مرا گرفت و به جایی برد که مادرش و کمند نشسته بودند و گفت:

- مامان، داداش رو ببین. کمند، تصورش رو می کردی داداشم وقتی به خودش می رسه به این خوش تیپی بشه؟

کمند و مادر کتی هر دو ماشاله گفتند و مادر کتی رو به تعدادی از فامیل که

دور برش نشسته بودند، کرد و گفت:

- از دست کتی روز و شب نداریم. مرتب میگه داداش مهرداد، داداش مهرداد. مهر او به دلش افتاده، کاریش هم نمی شه کرد. کمند گفت:

- کتی به قدری کامران رو دوست داشت که خدا شاهده اگه محبت مهرداد نبود، الان کتی دیوونه شده بود. فریده و مادرم و خاله فرح و خاله فروغ در گوشه و کنار باشگاه می پلکیدند و وظیفه میزبانی را به جا می آوردند.

پدرم و سرهنگ و سروان و حتی پدربزرگ هم به مردها خوش آمد می گفتند. دایی فریدون روی زمین بند نبود. هر کس را می شناخت چند دقیقه کنارش می نشست. با تعدادی که هم فامیل بودند و هم همکلاسیهایش، بیشتر گرم گرفته بود، از جمله چند تا از پسرعمه هایم و پسر بزرگ خاله ایران که از بچگی او را دوست داشت و پیش بینی کرده بود که یک روز افسر می شود، و حالا به رخ او می کشید که پیش بینی اش درست در آمده بود.

کتی پیراهنی کلوش به رنگ بنفش با گلهای ریز سفید به تن داشت که قسمت پایین دامنش پر از چین بود. موهای بلند زیتونی تیره اش تا گودی کمرش را پوشانده بود. تاکنون او را به این برازندگی ندیده بودم. آن شب متوجه شدم چه خواهر زیبا و طنازی دارم. چشمانی به رنگ عسل داشت و چه موقعی که می خندید و چه زمانی که ساکت بود، قسمتی از دو ردیف دندانهای سفید و مرتبش بر زیبایی او می افزود. هر چه سعی می کرد خودش را مثل همسن و سالانش شاد جلوه دهد، موفق نمی شد که نگاهش غم داشت و همان جذابیت او را ده چندان کرده بود.

کمند که گویا از فرزانه شنیده بود او را برای دایی فریدون زیر نظر دارند، نیم نگاهی به او داشت. به نظر می رسید دایی فریدون دنبال کسی می گردد. تنها

کسی که می توانست کمند را به دایی فریدون معرفی کند، فرزانه بود که او هم کنار داماد نشسته بود و از عالم و آدم جدا بود.

فریده را که مشغول خوشامدگویی به میهمانان بود صدا زدم و گفتم:
- مگه یادت رفته عکس کمند و واسه دایی فریدون فرستادی؟ چه وقت از الان بهتر که اونارو به هم معرفی کنی؟

فریده لبخندی زد و گفت:

- ای ناقل!

سپس مرا رها کرد و به سراغ خاله فرح رفت. او هم در گوش مادرم و مادر بزرگ چیزی گفت. دلم مثل مثل سیر و سرکه می جوشید. خدا خدا می کردم مهر کمند و دایی فریدون به دل یکدیگر بنشینند. خاله فرح خودش را به دایی فریدون رساند، دستش را گرفت و او را به سمت کمند که کنار مادرش نشسته بود، برد. از آنجا که خیلی کنجکاو بودم، خودم را به آنان رساندم. خاله فرح به کمند اشاره کرد و از دایی فریدون پرسید:

- این خانم رو می شناسی؟

دایی فریدون بی آنکه ذره ای به ذهنش فشار بیاورد، گفت:

- بله، ایشون کمند خانم دختر آقای صارمی همسایه مون ستن.

سپس مؤدبانه دست روی سینه گذاشت و گفت:

- اولاً به شما تسلیت می گم. باور کنین وقتی شنیدم خیلی ناراحت شدم. کامران رو هم به یاد دارم. خدا بیامرز دش. در ضمن از آشنایی با شما هم بسیار خوشوقتم. از همان لحظه که وارد شدین، شما رو شناختم.

اگه بگم از عکستون زیباتر هستین، شاید حمل بر پرویی و بی ادبی بنده کنین و توی دلتون بگین پسر نصراله خان به اون کم رویی چقدر بی حیا و دریده شده. اما نه، باور کنین در این مدت از هیچ کس تعریف نکرده ام. خیال نکنین فقط امشب پی به وقار شما برده ام. من از دوران دبیرستان شما رو می شناختم.

کمند هم دختر خجالتی و کم رو نبود که رنگ و رویش را ببازد. البته سعی می کرد وانمود کند دختر اجتماعی و امروزی است و در جواب دایی فریدون تشکر کرد و گفت:

- ما هم تعریف شما رو زیاد شنیدیم و از اینکه تحت تأثیر فرهنگ غرب قرار نگرفته این و بسیار ساده هستین جای تعجب داره.

من و کتی از همه خوشحال تر بودیم. مادر کتی از اینکه دخترش در برابر آن همه آدم بی پروا با فریدون صحبت می کرد، راضی به نظر نمی رسید. موضوع عکس او را گیج کرده بود. وقتی دایی فریدون تعظیمی کرد و رفت، مادر کتی طاقت نیاورد و از مادر بزرگ پرسید که: دایی فریدون از عکس کمند حرف می زد و او هر چه به ذهنش فشار می آورد کجا عکس دستجمعی با آنان انداخته است، یادش نمی آید. و مادر بزرگ با صداقت کامل مادر کتی را از شک و گمان بیرون آورد و موضوع را گفت. او چنان مشتاق بود که قصد داشت همان شب از کمند و مادرش جواب مثبت بگیرد.

آنچه مرسوم جشنی باشکوه بود، انجام شد، هنگام صرف شام، از کنار کتی دور نمی شدم. چون شام سرپایی سرو می شد، به او و مادر و خواهرش می رسیدم و هر چه میل داشتند، برایشان می آوردم. بیرون از سالن و در هوای آزاد بودیم.

درحالی که مادر کتی و مادرم و مادر بزرگ و کمند مشغول گفتگو بودند، من و کتی از فرصت استفاده کردیم و خودمان را به مکانی دنج رساندیم. گفتم:

- خوشبختانه مثل اینکه داریم فامیل می شیم.

کتی گفت:

- خدا کنه، چون دلم می خواد بیشتر رفت و آمد داشته باشیم.

چنان گرم گفتگو بودیم که فراموشمان شده بود کجا هستیم و برای چه منظوری در باشگاه شرکت نفت جمع شده ایم.

دو پسر خاله ایران که خیلی پررو بودند، به من و کتی نزدیک شدند و با کنایه گفتند:

- خوش بگذره.

خیلی ناراحت شدم. رو به مجید کردم و گفتم:

- واقعاً که بی ادب و بی تربیت تشریف دارین. این حرفها مال بچه های پرو و بی ادبه. خوش بگذره یعنی چی؟ تو می دونی که برادر این خانوم مرده و همه در پی دلداری او هستیم.

چیزی نمانده بود بگو مگوی من و مجید اوج بگیرد. بی آنکه منتظر جواب شوم، با کتی به جایی که مادرش بود برگشتیم. مادر بزرگ کمند را کنار خودش نشانده بود و او را عروس خودش خطاب می کرد. مادرم هم از این بابت بسیار خوشحال بود.

بعد از صرف شام، عروس و داماد را با بوق و هلهله و شادی تا خانه بختشان بدرقه کردیم. چون من سوار اتومبیل پدرم بودم، از کتی خبر نداشتم. گویا آقای صارمی و خانواده اش همراه بدرقه کنندگان نیامده بودند. مدتی هم در خانه جدید فرزانه شادی کردیم. سپس پدرم و پدر سعید عروس و داماد را دستت به دست دادند. مادرم گریه می کرد و از خداوند می خواست که هر دو خوشبخت شوند.

ساعت از یک بعد از نیمه شب گذشته بود که خسته و کوفته به خانه رسیدیم. مادرم همچنان گریه می کرد. برایم تازگی داشت. بعد از آن همه شادی گریه معنی نداشت. تصور کردم موردی پیش آمده است یا یکی از خاله ها یا دخترهایش حرکتی ناشایست کرده یا جمله ای نامربوط بر زبان آورده است.

وقتی متوجه شدم فریده هم اشک در چشمانش حلقه زده، گفتم:

- یعنی چه؟ چی شده؟

پدرم گفت:

- مثلاً نمی تونن جای خالی فرزانه رو ببین. چیزی نشده، پسرم.

سپس رو به مادرم کرد و گفت:

- تا دنیا بوده همین بوده و تا هست، همین است. چند وقت دیگه نوبت

فریده است و خواه ناخواه مهرداد هم ما رو ترک می کنه و من می مونم و تو.

فقط از خداوند می خوایم همه شون خوشبخت بشن.

فصل چهارم

عید نوروز ۱۳۴۵ سال، فرزانه را در خانه خود نداشتیم، مادرم به یاد سالهای گذشته افتاده بود که او برای چیدن هفت سین سلیقه هیچ کس را قبول نداشت. صبح زودتر از هر روز بیدار شدیم. ساعت تحویل سال صبح زود بود. من و فریده صورت و دست پدر و مادرمان را بوسیدیم و مثل هر سال عیدی مان را گرفتیم.

اولین کسانی که به دیدن ما آمدند، فرزانه و سعید بودند. حدود دو هفته از جشن عروسی شان گذشته بود. قرار مسافرت ماه عسل را یک روز بعد از عید گذاشته بودند. مادرم از دیدن آنان خوشحال شد. همگی آماده شدیم تا با هم به دیدن مادر بزرگ برویم.

همان لباسی را پوشیدم که در جشن عروسی فرزانه پوشیده بودم. فریده هم بیشتر از روزهای معمول به خودش رسیده بود. از چند روز قبل برای کتی هدیه خریده بودم، یک کیف کوچک چرمی که جای نگهداری چند عکس داشت و ساخت ایتالیا بود.

فریده می گفت خیلی زیبا و منحصر به فرد است. از بعد از عروسی فرزانه او را ندیده بودم. دلم می خواست هر چه زودتر حرکت کنیم. این پا و آن پا کردن مادرم مرا عصبانی کرده بود. پدرم هم صدایش در آمده بود. سعید و فرزانه که

خودشان اتومبیل داشتند، زودتر از ما عازم خیابان فخرآباد شدند. هیجانم قابل توصیف نبود.

پدرم بی خبر از همه چیز رو به من کرد و گفت:

– مثل اینکه امسال مادر بزرگ قول داده عیدی زیادی به تو بده که این طور شتابزده هستی.

فریده از درون من بی خبر نبود، پوزخندی زد.

زمانی به خانه مادر بزرگ رسیدیم که قبل از ما خاله فروغ و خاله فرح آنجا جا خوش کرده بودند. من قبل از بقیه به آغوش پدر بزرگ پریدم و به دست و صورتش بوسه زدم. سپس نوبت به پدر بزرگ رسید. مرتب سلام و علیک و عید مبارکی تکرار می شد. مادر بزرگ مثل هر سال یک اسکناس صد تومانی نو از لای قرآن در آورد و عیدی ام را داد. اسکناس را بوسیدم و روی دیدگانم نهادم. معمولاً عیدی همه به یک اندازه بود، اما این بار حتماً عیدی فرزانه فرق می کرد و ما نمی دانستیم او چقدر به عنوان عیدی گرفته است. او رو نکرد و ما هم زیاد اصرار نداشتیم،

دایی فریدون می گفت هشت نُه سال بود معنی سال نو و عید نوروز را درک نکرد و معتقد بود در همین دو هفته خیلی به او خوش گذشته است. مادر بزرگ گفت:

– ان شاله سال دیگر عید را توی خونه خودت جشن می گیری و همراه زنت و شاید هم یک بچه به دیدن من میای. فریدون به شوخی گفت:

– این طور که شما عجله دارین، شاید هم دو تا بچه.

آنان درباره کمند به توافق رسیده بودند دایی فریدون شرط کرده بود تا چند جلسه به تنهایی با کمند گفتگو نکند، هرگز به خواستگاری او نمی رود. قرار بود فرزانه کمند را راضی به گفتگو کند. دایی فریدون معتقد بود در زندگی زناشویی

مسایلی هست که حتماً باید دختر و پسر قبل ازدواج در موردش به توافق برسند، می گفت: از کجا معلوم، شاید کمند او را نپسندد.

به هر حال، چون به قول معروف این اولین سال درگذشت کامران و نوعید خانواده صارمی بود، می بایست قبل از دیگران به دیدن آنان می رفتیم. فریدون زودتر از همه آماده شد. خاله فرح سر به سرش می گذاشت و می گفت:

- به نظر می رسد از نظر داداش فریدون مشکلی نداریم و فقط باید عقیده کمند را جویا شویم.

مادربزرگ خیلی جدی می گفت:

- کمند خیلی دلش بخواد. مگه از فریدون بهتر هم در این دنیا وجود داره؟ بالاخره همگی عازم خانه آقای صارمی شدیم. کسی نمی دانست در درون من چه غوغایی برپاست. مانده بودم عیدی کتی را چگونه به او بدهم. چاره ای نداشتیم جز اینکه از فریده کمک بگیرم. فریده گفت:

- کیف را به او بده و بگو کامران رو در خواب دیده ای و او به تو گفته اگه زنده بود برای کتی کیف می خریدم.

ترفند خوبی بود. وقتی به خانه آقای صارمی رسیدیم، در باز بود، یا الله گویان وارد شدیم. یکی دو نفر داشتند آنجا را ترک می کردند. بقیه مهمانان هم با ورود ما با طلب آموزش برای کامران و آرزوی سالی خوب برای خانواده صارمی خداحافظی کردند.

چشمم به دنبال کتی می گشت. داشتم دیوانه می شدم که ناگهان از اتاق بیرون آمد. او هم همان لباسی را به تن داشت که شب عروسی فرزانه پوشیده بود، فقط موهایش را کمی کوتاه کرده و از پشت بسته بود. گویی غیر از من و او کسی دیگر در خانه نیست، اصلاً توجهی به دیگران که گرم سلام و علیک و عید مبارکی و دیده بوسی بودند، نکردیم. سال نو را به او تبریک گفتیم و از فرصت شلوغی استفاده کردم و کیفی را که برایش خریده بودم، به او دادم و آنچه را

فریده گفته بود، بر زبان آوردم.

راست یا دروغ او هم گفت:

- من دیشب خواب کامران رو دیدم و سال نو رو بهم تبریک گفت.

طولی نکشید هر کس در مکانی قرار گرفت. کمند هم از اتاقش بیرون آمد و همگی به احترام او بلند شدیم. نگاه دایی فریدون به او و نگاه او به دایی فریدون نگاهی سوای دیگران بود. کمند زنهارا یکی یکی بوسید. مادر بزرگ بدون کوچکترین تردیدی او را عروس خودش صدا زد و دست در کیفش کرد و پنج اسکناس صد تومانی به او عیدی داد. نگاه کتی به دست مادر بزرگ بود. در این فکر بودم که نکند کتی را بی نصیب بگذارد. خوشبختانه چنین نشد و دو عدد صد تومانی هم به او داد و گفت:

- اگه یادتون باشه، من هر سال به کامران عیدی می دادم. امسال عیدی اونو می دم به کتی.

از مادر بزرگ خیلی خوشم آمد. چیزی نمانده بود بار دیگر دست او را ببوسم. کتی نخست از گرفتن عیدی امتناع کرد. سپس اسکناسها را گرفت و گفت:

- این اسکناسها رو نگه می دارم.

بعد از صرف چای و میوه متوجه شدیم عده ای در حیاط در حال ورود به ساختمان هستند. بیش از آن جای تأمل نبود. به این آرزو که از آن به بعد هیچ غمی در خانه شان سایه نیندازد، خداحافظی کردیم. کتی بابت عیدی که به او داده بودم، بی اندازه تشکر کرد و تا دم در همراهمان آمد.

نگاه دزدانه کمند و فریدون به یکدیگر بر همه ما مشهود بود. در آخرین لحظه فرزانه کمند را به کناری کشید. نمی شنیدم به او چه می گوید، اما معلوم بود درباره فریدون است.

در این ایام تا روز سیزده یا ما به دیدن اقوام می رفتیم یا عده ای به دیدن ما می آمدند.

روز سیزده همگی به باغ مادر بزرگ رفتیم. بیشتر صحبت‌ها درباره فریدون و کمند بود. قرار بود بعد از اینکه دایی فریدون خودش را به اداره بهداشتی معرفی کرد و مطبش را راه انداخت، درباره ازدواج با کمند بیشتر ببیند.

قبل از اینکه فریدون به اروپا برود، چون یک سال ترک تحصیل داشت، پدر بزرگ از طریق آشنایانی که همه از رده‌های حوزه نظام وظیفه بودند، برای او معافی گرفته بود. در آن زمان هنوز پدر بزرگ بازنشسته نشده بود و به قول خودش خرس می‌رفت.

خوشبختانه فریدون مشکل سربازی نداشت، وگرنه می‌بایست دو سال به عنوان پزشک سپاه بهداشت در روستاها خدمت می‌کرد.

نظر به اینکه دانشنامه دکترایش را از فرانسه گرفته بود، خیلی زود در یکی از بیمارستانهای خصوصی به کار طبابت مشغول شد. با اینکه اغلب بر این اعتقاد بودند که او بالای شهر مطب دایر کند، خودش علاقه داشت در یکی از محله‌های فقیرنشین جنوب شهر طبابت کند و بالاخره هم آنچه را می‌خواست انجام داد.



امتحانات نهایی سال سوم دبیرستان برایم فرصت نگذاشته بود. شب و روز سرگرم درس و امتحان بودم. حدود دو ماه بود که کتی را ندیده بودم. فقط دو سه بار تلفنی و خیلی کوتاه با هم صحبت کرده بودیم.

در این مدت گویا چند بار کمند و فریدون با هم صحبت کرده بودند. وقتی شنیدم بزودی آن دو با هم ازدواج می‌کنند، گویی به همه آرزوهایم رسیده‌ام. کتی هم خوشحال بود. تلفنی به من گفت:

– کمند چنان شیفته مرام و مسلک و ادب و شخصیت فریدون شده که می‌گوید هر آنچه در ذهن داشته، خداوند نصیبش کرده است.

آخرین امتحان را هم با موفقیت پشت سر گذاشتم. چون می‌دانستم از جمله

شاگردان ممتاز می شوم، درباره نتیجه امتحان کوچکترین دلهره ای نداشتم. آنچه به تازگی ذهن مرا مشغول کرده بود، رفتار غیر عادی فریده بود. مثل گذشته زیاد کاری به کار من نداشت، حتی گاهی که به کتی زنگ می زد، سؤال پیچ نمی کرد و بی اعتنا از کنار می گذشت. در خودش فرو رفته بود. همگی بر این گمان بودیم که ذهنش مشغول کنکور و پذیرش دانشگاه است.

بعد از تعطیلی مدارس، گاهی به مطب دایی فریدون که در خیابان ری بود، می رفتم. بیمارانش به حدی زیاد بودند و در مدت کوتاهی که مطبش دایر شده بود به قدری سر زبان افتاده بود که تا پاسی از شب در مطب می ماند و من هم در دادن شماره به بیماران کمک منشی اش می کردم که زنی با تجربه بود. دایی فریدون از اینکه بیکار نمی گشتم، خوشحال بود. پدرم هم راضی بود. به این دلیل به مطب دایی فریدون می رفتم که شبها با هم به خانه مادر بزرگ بر می گشتیم.

محلۀ فخرآباد را بیشتر از محلۀ خودمان دوست داشتم. دلیلش هم وجود کتی در آن محل بود. هر چه زمان به جلو می رفت، فاصلۀ ای فیزیکی من و کتی کمتر می شد. هر دو احساس می کردیم بزرگ شده ایم. نه من بهانه ای داشتم هر روز به خانه آنان بروم، نه او می توانست بی جهت به خانه مادر بزرگ بیاید. حتی وقتی یکدیگر را در کوچه و خیابان می دیدیم، با اینکه محال بود بی اعتنا از کنار هم بگذریم، مانند یکی دو سال گذشته هم بی پروا نبودیم. هر دو عقلمان می رسید که بین پسر و دختر باید فاصلۀ باشد، فقط امیدمان این بود که بزودی قوم و خویش می شویم.

شبی که قرار بود رسماً از کمند خواستگاری کنند، دو ماه از سال تحصیلی ۴۵ - ۴۶ گذشته بود. من در رشته ریاضی مشغول به تحصیل بودم و فریده موفق شده بود به دانشکده ادبیات راه پیدا کند.

از اینکه فریده در خودش فرو رفته بود و کمتر از گذشته سر به سر هم می

گذاشتیم، ناراحت بودم. بارها علت سکوتش را جویا شدم و او درس و دانشکده را بهانه آورد، ولی با اینکه هنوز خیلی جوان بودم، متوجه می شدم علت چیز دیگری است. خودم دوران عشق و دوست داشتن را نه فقط پشت سر گذاشته بودم، بلکه در کورانش بودم. متوجه شده بودم که علاقه ام به کتی بیش از علاقه برادر به خواهرش است.

آن شب مادر بزرگ و پدر بزرگ و مادرم و پدرم و سرهنگ و من و فرزانه و فریده به خانه آقای صارمی رفتیم. همان گونه که گفتم، قبلاً کمند و فریدون به توافق رسیده بودند که برای یکدیگر زن و شوهری مناسب هستند و امید داشتند یکدیگر را خوشبخت کنند. طبق رسم و رسوم هر خواستگاری، همراه با گل و شیرینی وارد خانه آقای صارمی شدیم. خوشحالی کتی به مراتب بیشتر از کمند بود که قصد داشت به خانه بخت برود و شوهر مورد علاقه اش را پیدا کرده بود. او هم وارد دبیرستان شده بود، یعنی وارد مرحله نوینی از زندگی.

هر دو بیشتر مسایل را درک می کردیم و فرق بین خوب و بد را می فهمیدیم. در عین حال کاری نمی کردیم که مورد سرزنش یا احیاناً بازخواست قرار بگیریم. بعضی وقتها از هم فاصله می گرفتیم و گاهی حتی یک کلمه حرف نمی زدیم، اما در دلمان عشق جوانی غوغا می کرد. حالا اگر نخواهیم نامش را عشق بگذاریم، به هم علاقه داشتیم.

استقبال گرم خانواده صارمی از ما حاکی بر این بود که برای جلب رضایت آنان به مشکل بر نخواهیم خورد. پدر بزرگ اولین کسی بود که سر صحبت را باز کرد و گفت:

– کاملاً مشخصه که به چه علت مزاحم شده ایم.

مادر بزرگ بعد از تعریف از کمند و فریدون گفت:

– شرایط شما رو هر چی باشه قبول داریم.

آقای صارمی معتقد بود همین که با خانواده ای مثل نصراله خان سالار قوم و

خویش می شوند، جای مباحثات است. مادر کتی گفت قسمت این بود و مادرم گفت از همان روز که کمند را دیده مهرش به دلش افتاده است. صحبت از عقد و عروسی و مهریه پیش آمد. فریدون همچنان ساکت بود. بالاخره پدرم رو به او و کمند کرد و گفت:

- آنچه ما می گیم تعارفه.

سپس از آنان خواست نظرشان را مطرح کنند. فریدون سینه اش را صاف کرد. معلوم بود صحبتی طولانی دارد. من و کتی رو به روی هم نشسته بودیم و فقط گاهی دزدانه نگاهی به هم می انداختیم و لبخند می زدیم.

دایی فریدون گفت:

- هر کس در زندگی روشی داره و عقیده ای، درباره جشن و مهمونی حق رو به شما میدم، چون هر پدر و مادری دوست دارن پسر یا دخترشون رو در لباس دامادی یا عروسی ببینن، ولی من و کمند به توافق رسیده ایم که ازدواجمان بسیار ساده برگزار شه، حتی از یک مهمونی خانوادگی هم ساده تر. اگر دلیلش رو بخواین، حاضرم شما را قانع کنم.

دایی فریدون گفت:

- اینکه مبلغ هنگفتی خرج جشن شود، هیچ حاصلی غیر از دردسر ندارد و بهتر است اجازه دهند آنان جشن ازدواجشان را درون قلبشان برگزار کنند.

مادر بزرگ قضیه را جدی نگرفت و به فریدون گفت:

- از اول هم تو ساز مخالف می زدی. از روزی که به دنیا اومدی، آرزو داشتیم در عروسیت چه ها که نکنم. این همه پس انداز کردم که برای تو خرج کنم. مگه می خوای با یک بیوه ازدواج کنی که جشن نگیریم؟

فریدون گفت:

- شما هر چه دلتون می خواد انجام بدید. اگه دوست دارین، همه تهرونیها رو در امجدیه جمع کنین. اگه مایلید هفت شبانه روز ساز و نقاره بزنین، ولی اگه

رضایت من و کمند رو می خواین و اگه سعادت ما براتون اهمیت داره، اجازه بدین مبلغی که برای من کنار گذاشتین، بین فقرایی که در ایران کم نیستن، تقسیم بشه. در این صورت، اگه به آخرت معتقدین، حتماً در بهشت جا دارین. اگه به انسانیت اعتقاد دارین، کمک به بیچارگان کاری است انسانی.

رفته رفته دایی فریدون جدی تر و مصمم تر می شد و ادامه داد:

- در جشن عروسی فرزانه اون همه خرج کردین چی شد؟ آیا اگه جشن نمی گرفتین، ذره ای از علاقه سعید به فرزانه و یا فرزانه به سعید کم می شد؟ اجازه بدین بعد از اینکه کار از کار گذشت، هر کدام از فامیل رو به نوبت به خونه خودمون، یعنی خونه من و کمند دعوت کنیم تا با خیالی آسوده از اونا پذیرایی کنیم.

دایی فریدون رو به پدربزرگ کرد و گفت:

- خوشبختانه پدری باسواد و روشنفکر و اهل فهم و کمال دارم. مادرم هم دست کمی از او نداره و حتماً دلشون می خواد من از اونا راضی باشم و اونا هم از من رضایت داشته باشن. در مورد آنچه گفتم بیشتر فکر کنین، بذارین کاری کنیم نو و تازه. در این مدت که مطبم تازه دایر شده نمی دونین با چند تا فقیر بیچاره رو به رو شده ام. آدمایی رو می بینم که حتی پول بلیط اتوبوس برای برگشتن به خونه شون رو ندارن.

یکمرتبه آقای صارمی بلند شد، به طرف فریدون رفت. صورت او را بوسید و

گفت:

- منم با تو موافقم.

مادر کتی گفت:

- بدون کامران جشن برای من لذت نداره.

چهره مادربزرگ درهم رفت. چند لحظه سکوت حاکم بود. سپس مادربزرگ

سکوت را شکست و گفت:

حتماً از مهریه و شیر بها و این جور چیزها هم خبری نیست.

فریدون گفت:

- ارزش کمند بیش از ایناست. اگه می دونستم چنین دختری در همسایگی ما وجود داره، خیلی زودتر به ایران میومدم و ازدواج می کردم و به فرانسه بر می گشتم تا او هم ادامه تحصیل بده. جونم رو مهریه اش می کنم. کافیه؟

پدر و مادرم مات و متحیر مانده بودند. باورشان نمی شد. خاله فرح و خاله فروغ به هم نگاه کردند. آنان هم باور نمی کردند. ناگهان متوجه شدم کتی در میان ما نیست. به بهانه ای از اتاق مهمانخانه بیرون رفتم. کنار حوض ایستاده بود. به من اشاره کرد. فرصت زیادی نداشتیم. او گفت که: کمند قبلاً این حرفها را به پدر و مادرش گفته بوده است ولی آنچه مهم است، این است که ما با هم قوم و خویش می شویم.

و خیلی زود مرا تنها گذاشت.

مدتی اطراف حوض قدم زدم. سپس به جمع آنان پیوستم. هنوز صحبتشان ادامه داشت. مادر بزرگ رو به کمند کرد و گفت:

- دخترم، هر دختری آرزو داره لباس سفید عروسی به تن کنه و...

کمند با معذرت خواهی از اینکه حرف مادر بزرگ را قطع می کند، گفت:

- تا جایی که به یاد دارم، رسم نیست دخترها در این باره اظهار نظر کنن و هر تصمیمی بزرگترها بگیرن، اونا مجبورن تن بدهند، اما راستش رو بخوایین، به نظر فریدون احترام می دارم و به نظرم خوشبختی ما اصلاً ربطی به جشن گرفتن یا نگرفتن نداره.

فریدون گفت:

- ماشاله ماشاله فامیل ما آنقدر زیاده که هر کس رو دعوت نکنیم، باعث دلخوری می شه و گله پیش میاد. در هیچ جشنی هم نشده عده ای دلخور مجلس را ترک نکنن. حالا چرا باعث گله و دلخوری بشیم؟ همان طور که اول

گفتم، قول می دهم از یک هفته بعد از ازدواج هر هفته یک خونواده رو دعوت کنم که این کار لااقل دو سه سال طول می کشه.

همگی خنده شان گرفت. مادر بزرگ گفت:

- بگو ماشاله مادر. اگه کس و کاری نداشتیم، خوب بود؟

آقای صارمی گفت:

- نمی دونم بگم خوشبختانه یا متأسفانه، همه کس و کار ما در تبریز هستن.

اگه بخوایم اونا رو دعوت کنیم، باید آماده یک هفته مهمونداری باشیم.

مادر کمند گفت:

- بعد از کامران، حتی حوصله خودم رو هم ندارم، چه برسه به فامیل صارمی

که بیشترشون پرتوقع هم هستن، همون بهتر که ساده برگزار بشه.

آنچه برایم شگفت آور بود، سکوت فریده بود. به نقطه ای خیره شده بود،

گویی در عالمی دیگر سیر می کرد. گاهی در گوش فرزانه چیزی می گفت و به

علامت تأسف سر تکان می داد. دست آخر فریدون که با اخم مادر بزرگ رو به رو

شده بود، گفت:

- غیر از من عروسیهای زیادی در پیش دارین. فریده، مهرداد، شیرین و اگه

بخوام نام ببرم، ماشاله زیادن. واسه اونا هر کاری می خواین انجام بدین و هر

کس رو می خواین دعوت کنین و هر چی دلتون می خواد خرج کنین.

آه حسرت بار فریده هیچ شکی برایم باقی نگذاشت که دلش جایی گیر است.

از آن شب در صدد برآمدن به هر نحو هست، به قول معروف ته توی قضیه را در

بیاورم.

وقتی به خانه برگشتیم، مادر بزرگ هنوز باور نمی کرد که فریدون قصد دارد

ازدواجش را ساده برگزار کند. هر چه سعی کرد راضی اش کند، فایده ای نداشت.

پدرم معتقد بود یا باید کسی دعوت نشود، حتی نزدیکان، یا حداقل چهارصد نفر

دعوت شوند.

بعد از صرف شامی که گوهر تدارک دیده بود، به خانه خودمان برگشتیم.
مادرم همچنان ناباورانه متحیر مانده بود. می گفت:

- هنوز متوجه نشدم که ساده برگزار بشه یعنی چی؟
پدرم گفت:

- من می دونم. فریدون و کمند به محضر میرن و به عقد هم در میان و بدون
دردسر زندگی مشترکشان رو شروع می کنن.
مادرم گفت:

- وای خاک بر سرم به مردم چی بگیم؟
پدرم در قالب شوخی گفت:

- چی دارین بگین؟ هر کی پرسید بگو دیشب برادرم ازدواج کرد.
من پدر و مادرم را به حال خودشان گذاشتم و به اتاق فریده رفتم. او با
حالتی غمگین و پریشان گوشه تختخوابش نشسته بود. کنار او نشستم و گفتم:

- نمی خوای به من بگی چته؟
فریده گفت:

- چیزیم نیس.
گفتم:

- یعنی خیال می کنی من خرم؟
گفت:

- حوصله ندارم، مهرداد. اگر موضوع مهمی بود، حتماً به همه تون می گفتم،
مخصوصاً به تو. راستش یکی از همکلاسای بیماری لاعلاج داره. نگرانشم.
حرفش را باور کردم و گفتم:

- خوب از همون اول می گفتی، فریده جون. آخه من نمی تونم ناراحتی تو رو
ببینم.

نگاه پرمعنی به من انداخت، آه کشید و گفت:

- شب بخیر.

همان گونه که گفتم، در محله مان دوستانی پیدا کرده بودم. روزها در همان زمینی که برای بازی فوتبال و والیبال درست کرده بودند، با بچه ها بازی می کردم و شبها خسته به رختخواب می رفتم.



تقریباً اوایل شهریور بود. هوا رفته رفته رو به خنکی می رفت. یک روز بعد از ظهر که قصد داشتیم به مطب دایی فریدون بروم و سر کوچه منتظر تاکسی بودم، فریده را دیدم که از آن طرف خیابان به این طرف می آمد. او بعد از ظهر ها به کلاس زبان می رفت و در هفته فقط روزهای پنج شنبه کلاس داشت. خودم را پشت تنه درختی مخفی کردم تا مثلاً با او شوخی کرده باشم و وقتی داخل کوچه شد، او را بترسانم. در میان ناباوری من، او به دکه روزنامه فروشی که بیشتر به سوپری کوچک شبیه بود و همه چیز از سیگار گرفته تا شکلات و آدامس داشت، نزدیک شد. برخوردش با جوانی که صاحب دکه بود، خیلی صمیمی بود و نگاهش به اطراف بود و دلهره داشت. از پشت تنه درخت تکان نخوردم. به هیچ وجه متوجه نشد که او را زیر نظر دارم. پسر جوان که از قدی بلند و ظاهری خوب و امروزی برخوردار بود، یکی دو مجله به او داد. فریده چند شکلات هم برداشت که پولی بین آنها رد و بدل نشد. هنگامی که فریده خواست خداحافظی کند، چند لحظه به هم خیره شدند. کاملاً معلوم بود سر و سری دارند. بالاخره فریده لبخند معنی داری تحویل او داد و آنجا را ترک کرد.

از شدت عصبانیت یک آن تصمیم گرفتم دکه را روی سر پسر جوان خراب کنم. از آنجا که اهل دعوا نبودم، خونسردی خودم را حفظ کردم، ولی از شدت ناراحتی و تعصب همه چیز به نظرم تیره و تار می آمد. مدتی صبر کردم. از رفتن به مطب دایی فریدون منصرف شده بودم، بی اختیار به سمت شمیران رفتم.

ناراحت نبودم که چرا فریده به کسی دل بسته است، آنقدر می فهمیدم که دل بستن و دوست داشتن حق طبیعی دختری مثل فریده است که دانشجو بود و بزودی بیست سالش می شد. ولی چرا یک روزنامه فروش؟

به خود می گفتم: یعنی سلیقه فریده باید این باشد؟ یعنی شأن خانواده ما یک روزنامه فروش است؟ اگر چه شاید درآمد دکه ای که او اداره می کرد از مغازه سر کوچه بیشتر بود، آنجا به دکه روزنامه فروشی معروف بود.

ناراحت به خانه برگشتم. مادرم تا چشمش به من افتاد تعجب کرد و گفت:
- نرفتی، مهرداد؟ دایی فریدون همین الان زنگ زد و گفت منشی اش نیومده. چرا نرفتی، پسر؟

وقتی به چهره من نگاه کرد، حالت بر افروخته ام را تشخیص داد و به گمان اینکه با یکی از بچه های محل بگو مگو کرده ام پرسید:

- با کسی دعوا کرده ای؟

گفتم:

- نه مامان. من کی اهل دعوا بودم؟ سرم درد می کنه. حال و حوصله مطب رو ندارم.

گفت:

- می رفتی فریدون بهت قرص می داد.

گفتم:

- حوصله نداشتم.

مادرم فوری به دایی زنگ زد که منتظرم نباشد و بعد از مکث کوتاه گوشی را به من داد. دایی فریدون گفت:

- اگر آب دسته بذار زمین که بد جوری دست تنهام.

چاره ای جز اطاعت نداشتم. بی آنکه کلمه ای با فریده حرف بزنم، راهی مطب شدم. مطب پر بود از بیماران مختلف. کاملاً به کار وارد بودم، به همه شماره

دادم و یکی یکی آنان را به داخل مطب هدایت کردم. دایی فریدون خیلی زود به حالت پریشان و غیر عادی من پی برد. او پزشک بود. نمی توانستم به دروغ متوسل شوم و بگویم بیمارم. او هم فرصت نداشت وقتش را صرف من کند. درحالیکه پشت میز نشسته بودم، به فکرم رسید آنچه را که دیده بودم و کم مانده بود دیوانه ام کند، با او که واقعاً با من مثل دوست رفتار می کرد، در میان بگذارم.

ساعت از هشت و نیم شب گذشته بود که آخرین بیمار که زنی سالخورده بود معاینه شد، او حتی پول ویزیت نداشت. دایی فریدون از کسانی که وضع مالی خوبی نداشتند، ویزیت نمی گرفت. حتی دارویشان را تهیه می کرد. نسخه پیرزن سالخورده را به من داد و گفت:

– تا داروخانه تعطیل نشده داروها رو بگیر و به مطب برگرد.

اگر چند دقیقه دیرتر به داروخانه می رسیدم، دست خالی بر می گشتم. وقتی به داروخانه چپ گفتم نسخه مربوط به دکتر سالار است، دوباره کرکره را بالا کشید. دایی فریدون با داروخانه حساب و کتاب داشت. داروها را گرفتم و برگشتم و پیرزن سالخورده خوشحال مطب را ترک کرد.

دایی فریدون پولها را بی آنکه حساب کند ویزیت چند نفر است. بدون شمارش در کیفش گذاشت و هر دو راهی خانه مادر بزرگ شدیم. اولین تاکسی سوارمان کرد.

دایی فریدون گفت:

– نگفتی چی شده؟

سکوت کردم. به شوخی گفت:

– نکنه عاشق شده ای؟ من هم وقتی همسن تو بودم. روزی چندبار عاشق می شدم. عجب عالمی داره جوانی و نوجوانی.

آهی کشیدم و گفتم:

- نه، دایی. این کارها برای من زوده.

گفت:

- زیاد هم زود نیست. دورانی است که همه جوونا اون رو پشت سر گذاشتند.

راننده تاکسی میان حرف ما آمد و گفت:

- گل گفتی آقا. من پونزده سالم بود که عاشق شدم. تا اومدم به خودم بجنبم، دیدم زن دارم. آخ که چه عالمی داره عشق و عاشقی، داداش، اما حیف که زود تموم می شه.

دایی اصرار داشت او را دوست خود بدانم و از این به بعد مشکلم را با او درمیان بگذارم. بالاخره آنچه را ناراحتی کرده بود، به او گفتم.

دایی فریدون گفت:

- درباره هر موضوعی تا مطمئن نشدی قضاوت نکن. از این گذشته، فریده که بچه نیست. او هم سنش از تو بیشتره و هم سوادش. کسی که پا به دانشگاه می ذاره، کمتر اشتباه می کنه و به فرض اگر به همون که تو میگی دل بسته باشه، مهم نیست. همین فردا که نمی خواد با او فرار کنه یا زنش بشه. بالاخره باید با خونواده در میون بذاره.

خلاصه تا به خانه مادربزرگ برسیم، کلی حرف برایم زد که بی تأثیر نبود. می گفت شاید اشتباه کرده ام، شاید هم نکرده ام، بالاخره معلوم می شود.

به محض ورود ما شام آماده شد. صحنه گرم گرفتن فریده با روزنامه فروش لحظه ای از ذهنم دور نمی شد. تا نزدیک نیمه شب بیدار ماندم.

صبح زود دایی راهی بیمارستان شد. من هم به خانه خودمان برگشتم. سر کوچه رو به روی دکه روزنامه فروشی ایستادم و به بهانه اینکه روزنامه ها را مرور می کنم، روزنامه فروش را که مشتریهایش او را فرهاد صدا می زدند، زیر نظر گرفتم. جوانی خوش رو و خوش برخورد بود. هر کس از او چیزی می خرید، غیر از خواهش می کنم و تمنا دارم و ببخشید، چیزی دیگری از دهانش بیرون نمی

آمد. اگر بخواهیم حقیقت را بگویم، خیلی هم خوش تیپ و خوش قیافه بود و بر فرض هم اگر فریده به او دل باخته بود، بی سلیقه گی نکرده بود. به نظر می رسید مرا می شناسد. چند لحظه به من خیره شد. من هم چشم از او بر نداشتم. نگاهم به او خشم آلود بود. منتظر بودم چیزی بگوید، اما حرفی نزد.

بعد به خانه رفتم. مادرم حالم را پرسید. وانمود کردم که خوبم. بعد از اینکه لباس راحتی پوشیدم به اتاق فریده رفتم، سخت مشغول مطالعه بود. سلام کردم. با خوشرویی جواب داد. لبه تختش نشستم و نگاهی به اطراف اتاقش انداختم، گویی دنبال مدرک جرم بودم.

نگاهم به قفسه کتابهایش افتاد که بیش از کتاب. مجله های گوناگون روی هم تلنبار شده بود. گفتم:

- چقدر مجله می خونی، فریده. مگه چقدر پول تو جیبی می گیری که این همه مجله خریده ای؟

به قول معروف شستش خبردار شد، با حالتی متعجب گفت:

- حالا، منظور؟

گفتم:

- خودت بهتر می دونی، من برادر تو هستم. از بچگی تا نوجوانی، حتی وقتی کتی بهم گفت برادرش باشم، همه چیز رو به تو می گفتم. دلم می خواد منو بچه فرض نکنی و هر چی تو دلت هست به من بگی. گفت:

- مگه به من شک داری؟

گفتم:

- شک ندارم. حالا چرا اون؟

ساکت شد و سرش را پایین انداخت. متوجه شدم اشکش را از من پنهان می کند. با مشاهده قطرات اشکی که روی جلد کتابش چکید، خیلی ناراحت شدم. با

بغض گفت:

- اولین کسی که بو برده کسی رو دوست دارم، تو هستی و اولین سرزنش رو هم از تو می شنوم.

گفتم:

- دوستش داری؟

گفت:

- خیلی دلم می خواست بزرگتر از من بودی و بیشتر احساس منو درک می کردی.

گفتم:

- کوچکترم ولی به اندازه یک مرد بزرگ می فهمم، هفده سالمه. یعنی چند ماه دیگه میرم توی هیجده سال. چرا بچه ام؟

گفت:

- حالا که می فهمی، آره... نمی دونی چه پسر خوبیه. خیال نکن بی سواده. اونم دانشجوست. دوسال دیگه لیسانس می گیره.

گفتم:

- پس خیلی با هم حرف زدین. فقط یک اشاره خشک و خالی نیس.

فریده گفت:

- اگه عصبانی نمی شی و تعصبت گل نمی کنه و راز نگهدار باشی، همه چیز رو برات تعریف می کنم.

گفتم:

- پس چرا معطلی؟ یعنی توی دانشگاه یه آدم درست و حسابی پیدا نکردی؟

فریده گفت:

- چرا. خیلیا هم از من بدشون نیومده، اما او غیر از یک خواهر فلج هیچ کس رو نداره. من هم مثل تو که اول خواستی برادر کتی باشی، منظور دیگه ای

داشتم. اما حالا قضیه فرق کرده. اول دلم براش سوخت. بعد متوجه شدم که دوستش دارم.

گفتم:

- آخه چطوری با هم آشنا شدین؟

گفت:

- یک روز مثل همه مردم ازش مجله خریدم. وقتی به خونه برگشتم، چند ورق امتحانی لای اون بود. اولش نوشته بود: خیال کنم اون داستان هم در پاورقی مجله چاپ شده و فقط اونو بخونم. همین.

فریده بلند شد و آنچه را فرهاد به عنوان داستان نوشته بود، به من داد و گفت:

- اگه می دونستم لای مجله این نوشته هست، هرگز قبول نمی کردم. به هر حال نوشته ها را خوندم.

بعد آنها را به من داد. نوشته بود:

« سلام به کسی که از تمام دخترهایی که از جلوی دکه من عبور می کنند، سنگین تر و باوقار تر است. هیچ قصدی جز این ندارم که بعد از مطالعه این داستان کوتاه که مختصری از زندگی خودم است، فقط یک سؤال کنم. آیا می توانم به تنها آرزویم که نویسندگی است برسم؟ همین.

وقتی از دریچه کوچک دکه ام، یا بهتر است بگویم از دریچه دلم به نوجوانان و جوانان دختر و پسری که هر روز از برابرم می گذرند و رهسپار خانه خویشند و پدر و مادرشان چشم انتظارشان هستند می نگرم، خودم را در نظر می آورم که نه پدري دارم و نه مادري. وقتی دخترکاني زیبا روی را می بینم که با گامهای استوار در دسته های دو یا چند نفری روی پای خودشان راه می روند و می دوند و بازی می

کنند. به یاد خواهرم می افتم که از کمر به پایین فلج است و آه حسرت می کشم. حتماً در وهله اول برای خواهرم دلسوزی می کنید و می پرسید چرا؟

تازه وارد پانزده سالگی شده بودم و به قول ادب دوستان و نویسندگان و شاعران پانزده بهار از عمرم گذشته بود، پدرم که همین دهه روزنامه فروشی را اداره می کرد، به من قول داد اگر یکی از شاگردان ممتاز مدرسه ام شوم من و خواهرم را به مشهد می برد و چند روزی هم در خطه شمال بیتوته می کنیم.

قبول شدن در کلاس هشتم برای من که درس را دوست داشتم، آسان بود، اما در عین حال آنچه در توان داشتم به کار بردم تا پدرم را خوشحال کنم و در ردیف شاگردان ممتاز درآمدم. او خیلی دلش می خواست من و خواهرم بنفشه از طریق درس به جایی برسیم. دلش می خواست من پزشک شوم و خواهرم پرستار.

چقدر زیبا بود و به یاد ماندنی شبی که وسایل سفرمان را جمع کردیم. زیباتر و به یاد ماندنی تر زمانی بود که سوار اتوبوس بودیم و همه هم و غم پدرم این بود که به ما خوش بگذرد. همگی ما برای اولین بار بود که به زیارت حضرت امام رضا می رفتیم. چه شبها که تا صبح مادرم در حرم با بقیه حاجتمندان دعا کرد که پدرم همیشه در برابر خانواده اش روسفید باشد و خجالت زن و بچه را نکشد.

هرگز سفر مشهد و چند روز اقامت در یکی از شهرهای شمال را فراموش نمی کنم. هنگام بازگشت به تهران، اتوبوس ما بر اثر بی احتیاطی با تانکر نفت کش که سرعتش زیاد بود، تصادف کرد. از بین چهل نفر مسافر فقط یازده نفر زنده ماندند که من و خواهرم جزو آنان بودیم، من سلامت خودم را باز یافتم ولی خواهرم فلج شد.

از مال دنیا فقط یک خانه شصت هفتاد متری در جنوب شهر داشتیم که هنوز هم داریم. از همان عنفوان جوانی کار کردم و هرگز راضی نشدم خواهرم را به آسایشگاه معلولان بسپارم، چرا که دوستش داشتم و هنوز هم عاشقش هستم.

روزها کار کردم و شب ها به مدرسه رفتم و خواندن و نوشتن را به خواهرم آموختم تا لاقل بتواند مطالعه کند.

خواهرم بنفشه برای من ناراحت است. هر چه به او می گویم همین که می تواند با من حرف بزند و نفسش که بوی نفس مادرم را می دهد به من می خورد راضی ام. او به گمان اینکه سد راه موفقیت من است، شب و روز خودش را ملامت می کند و مرتب می گوید ای کاش در آن تصادف هولناک او هم می مرد.»

هنوز نوشته فرهاد به پایان نرسیده بود که به فریده گفتم:

– خب، حالا چرا تو رو محرم دونسته و برای تو درد دل کرده؟
فریده گفت:

– نمی دونم.

گفتم:

– یعنی بین این همه پسر و دختر تصادفی تو را انتخاب کرد؟
فریده گفت:

– این طور که خودش میگه، از من خوشش آمده.

سری به علامت تأسف تکان دادم و دنباله نوشته را خواندم.

« خواهرم مرتب از من می پرسید اگر بخواهم ازدواج کنم، چگونه دختری را انتخاب می کنم؟ من مشخصات تو را دادم. از بس از تو تعریف کردم، از زیبایی، از رفتارت، خنده ات و وقارت، خواهرم مایل شد تو را ببیند. یک روز که می دانستم تو برای خرید مجله ای که هر

هفته دنبالش هستی به دکه من می آیی، او را به دکه ام آوردم. همچنان روی صندلی چرخدار نشسته بود و برای دیدن تو لحظه شماری می کرد. می دانستم چه ساعتی مدرسه ات تعطیل می شود. هر دو در انتظار تو بودیم. شاید به خاطر بیاوری، شاید هم نه. آن روز آمدی و مجله را از من خریدی. بنفشه تو را دید. چیزی نمانده بود صدایت بزند که با تو همصحبت شود ولی من مانع شدم. آخر چه داشت بگوید؟ حرفی نداشتیم که با تو بزنیم. هرگز به خودم اجازه نمی دادم بگویم از تو خوشم آمده. بعید نمی دانستم با همان مجله به سرم بکوبی. مگر می شود یک روزنامه فروش عاشق شود و به عبارتی دل به دختری مثل تو ببندد؟ به قول معروف، کند همجنس با همجنس پرواز. ولی انگار دلم از من حرف شنوی ندارد. هر چه می گویم گوش نمی دهد. تازگی ها دائم خفه اش می کنم، اما وقتی به خانه می رسم، اولین جمله ای که بنفشه به زبان می آورد، این است که امروز هم تو را دیدم؟ اگر جوابم مثبت باشد، حالت را می پرسد. نمی دانم چه بگویم، چون نمی دانم حالت خوب است یا بد و اگر جوابم منفی باشد، برایم دلسوزی می کند. به هر حال نمی دانم، از اینکه به خودم اجازه دادم و درد دل کردم، معذرت می خواهم.

اگر به من اجازه بدهی ماجرای زندگی ام را بنویسم و تقدیمت کنم، ممنونت می شوم».

فرهاد

نامه را به گوشه ای پرت کردم و بعد از چند لحظه سکوت گفتم:

- اگه من جای تو بودم هرگز به سراغش نمی رفتم.

فریده گفت:

- نیرویی مرموز منو به سوی او کشید. نمی دونم چرا مشتاق شدم خواهرش

رو ببینم. روزی که به اش گفتم اگه زیاد تر مطالعه کند چرا نتونه نویسنده بشه، انگار خدا دنیا رو بهش داده بود.

فریده چند لحظه سکوت کرد. به نظر می رسید بیشتر از آنچه را بین آنان گذشته بود، از من مخفی می کند. گفتم:

– اگه همه چیز رو بهم نگي، مجبور می شم به حدس و گمان متوسل بشم. فریده گفت:

– نه، دروغ نمیگم. چند ماه پیش، یعنی قبل از ازدواج فرزانه، تصمیم گرفتم دیگه از جلوی دکه او عبور نکنم. برای مدتی راهم رو به سمتی دیگه کج کردم و توی حال خود بودم که یکهو یه روز فرهاد همراه خواهرش که روی صندلی چرخدار نشسته بود، در برابرم سبز شدن. فهمیدم کسی که روی صندلی چرخدار نشسته، خواهرشه. انگار سالهاست منو می شناسه. چنان به هیجان اومد که چیزی نمونده بود از روی صندلی بیفته. دستش رو به سمت من دراز کرد تا منو در آغوش بگیره. نمی تونستم نسبت به احساس او بی اعتنا باشم. دلم براش سوخت. دستاش رو دور گردنم حلقه کرد و صورتم رو غرق در بوسه کرد. منم اون رو بوسیدم. متوجه شدم فرهاد گریه می کنه. دلداری اش دادم. اسیر محبت بنفشه شده بودم. از من خواست اجازه بدم بیشتر منو ببینه. خواستم بگم نه. ولی نگفتم، دلم نیومد. هر چی تلاش کردم بگم منو دستخوش احساسات خودشون نکنن، نتونستم کلمه ای به زبون بیارم. انگار نگاه خیره بنفشه لالم کرده بود.

گفتم:

– اینایی که میگی، بیشتر به فیلمهای هندی شباهت داره.

فریده گفت:

– نمی دونم به چی شبیه است. هر چند روز یک بار بنفشه سر راهم سبز می شد. رفته رفته مجبور شدم سئوالات فرهاد رو بی جواب نذارم. چند وقت پیش،

یعنی اوایل تیرماه هر سه به پارک رفتیم. سعی کردم هر دو را قانع کنم که دست از سر من بردارن. فرهاد گفت: نه قصد داره با من ازدواج کنه، نه چنین چیزی ممکنه، چون من با او ازدواج نمی کنم. فقط خواست اجازه بدم بنفشه هر چند هفته یک بار منو ببینه.

فریده سکوت کرد. متوجه شدم اشک در چشمانش جمع شده است. خنده ام گرفته بود. گفتم:

- داری گریه می کنی؟ واسه اینکه نمی تونی زن او بشی؟
فریده درحالیکه بغض داشت گفت:

- چرا بیخودی قضاوت می کنی؟ دلم واسه بنفشه می سوزه. بدجوری گیر کرده ام. اگه وجود فرهاد نبود، دوستی با او هیچ مشکلی برام نداشت. شاید اون رو به خونه هم می آوردم. ولی راضی نمی شم با احساس برادرش بازی کنم.
گفتم:

- با شناختی که از بابا و مامان و مادر بزرگ داری، خیال می کنی اگه به خواستگاریت بیاد، قبول می کنی؟
گفت:

- نمی دونم، نمی دونم. بر سر دو راهی گیر کرده ام.
گفتم:

- من تا حدودی موضوع را به دایی فریدون گفته ام.
یک مرتبه جا خورد. با حالتی برآشفته گفت:
- چی گفتی؟ تو که چیزی نمی دونستی.
گفتم:

- نه اینقدر که تو تعریف کردی. از من پرسید چرا ناراحتم، منم به اش گفتم به فریده شک کردم که عاشق یک روزنامه فروش شده.
فریده آهی کشید و گفت:

- یکی از دلایلی هم همین‌ه. روزنامه فروش، روزنامه فروش! چرا نمی‌گی
دانشجوی سال اول معماری؟
گفتم:

- راست راستی او دانشجویست؟ یعنی به تو دروغ نگفته؟ شاید خواسته دل
تو رو به دست بیاره، شاید قصد داره در کنکور شرکت کنه.
گفت:

- نه. بنفشه دختر دروغگویی نیست. او با کسی تماس نداره که مجبور باشه
دروغ بگه. بنفشه فرشته است. با اینکه از کمر تا نوک انگشتای پاش فلجه، همه
کارهای خانه رو انجام می‌ده. حتی آشپزی!
پرسیدم:

- حتماً به خونه شون هم رفتی؟
گفت:

- نه، هرگز، خودش برام تعریف کرده.
گفتم:

- بهتره با دایی فریدون در میون بذاری.
گفت:

- نه، نه. چاره ای ندارم جز اینکه هر دو رو فراموش کنم. از تو هم خواهش
می‌کنم آنچه رو از من شنیدی، در دلت نگه داری. اگه روزی بگو مگو کردیم،
نکنه به رخم بکشی. من اگه ریگی توی کفشم بود، با تو که چند سال از من
کوچکتری، در میون نمی‌ذاشتم.

نخواستم نگرانش کنم. چند لحظه هر دو سکوت کردیم. برای اینکه به من
بفهماند که من هم نقطه ضعف دارم، پرسید:

- از کتی چه خبر؟
گفتم:

- هر خبری که تو داری، منم دارم. دایی فریدون قصد داره با کمند ازدواج کنه، کتی هم از این بابت خوشحاله.

فریده با لبخندی پر معنی گفت:

- تو چطور؟ خوشحال نیستی؟!

وانمود کردم که برایم فرقی نمی کند. در همین اثنا مادرم چند ضربه به در اتاق فریده زد. سپس در را تا نیمه باز کرد و درحالیکه در چارچوب در ایستاده بود، گفت:

- چی دارین می گین؟ دو ساعته حرف می زنین. می دونین ساعت چنده؟
فریده گفت:

- اگه با هم بگو مگو کنیم صداتون بلند می شه، حالا هم که داریم آروم حرف می زنیم، نگرانین.
مادرم گفت:

- ما از خدا می خوایم مادر، خدا کنه همیشه همین جوری باشین.

نیمه شب نزدیک بود. آنچه فریده درباره فرهاد و بنفشه گفته بود، فکرم را مشغول کرده بود. تصمیم گرفتم روز بعد بدون اطلاع فریده با فرهاد به گفتگو بنشینم، ولی بعد فکر کردم شهامتش را ندارم. می ترسیدم عصبانی شوم و چیزی بگویم و فریده را از خود برنجانم.

تا اول مهر که مدارس شروع می شد، با اینکه چند بار پنهانی فریده را تعقیب کردم، چیزی از او ندیدم. از چند قدمی دکه فرهاد راهش را به سمت بالا کج می کرد. با اینکه راهش یک ایستگاه دورتر می شد و مجبور بود مسافتی را پیاده طی کند، از جلوی دکه روزنامه فروشی فرهاد عبور نمی کرد.



سال تحصیلی ۴۶ - ۴۷ که آغاز شد. به قول معروف پشت لب من سبز شده

بود و خودم را در حدی می دانستم که ابراز عقیده کنم. رفتار پدر و مادرم با من فرق کرده بود.

بازیگوشی و شیطنت نوجوانی را کنار گذاشته بودم. تنها علاقه ام درس و تنها کسی را که بیش از همه دوست داشتم، کتی بود.

حدود ده - دوازدهم مهر ماه بود. از مدرسه به خانه بر می گشتم که از دور مشاهده کردم رو به روی کوچه ما درست مقابل دکه روزنامه فروشی عده ای جمع شده اند. ناگهان ترسی مرموز سر تا پایم را فرا گرفت.

نمی دانم چگونه بگویم. دلم فرو ریخت. با عجله خودم را به جمعیت رساندم. از طرف شهرداری آمده بودند و دکه روزنامه فروشی فرهاد را از جا می کردند. از یک طرف خوشحال شدم و از طرف دیگر برای فرهاد که تقریباً سرگذشتش را می دانستم، نگران.

فرهاد با صدای بلند اعتراض می کرد و می گفت:

- پس من چه کار کنم؟ پدرم سالها اینجا بوده و من عمری رو در این دکه گذرونده ام.

مأمورین شهرداری گوششان بدهکار نبود. کار خودشان را می کردند. چندین کارتن پر مجله و سیگار و شکلات کنار پیاده رو چیده شده بود. خیلی دلم برای فرهاد سوخت ولی کاری از دستم بر نمی آمد. نگاهم به جمعیت بود. در این فکر بودم که اگر فریده را بین جمعیت ببینم، به من دروغ گفته که با فرهاد هیچ گونه سر و سری ندارد.

وقتی به خانه برگشتم، او هنوز از دانشگاه بر نگشته بود. معمولاً روزهایی که بعد از ظهر کلاس داشت، تا نزدیک غروب به خانه بر نمی گشت. آن روز چهره مادرم کمی درهم بود و مثل هر روز که با روی خوش جواب سلام را می داد و خسته نباشی می گفت و حالم را می پرسید، تحویل نگرفت. حدسم بر این بود که از قضیه فریده بو برده است. وقتی کنجکاوای کردم، آهی کشید و گفت:

- دیروز بعد از ظهر دایی فریدون و کمند در محضر نزدیک مطب دایی ات به عقد هم در اومدن و امشب فقط ما و خاله فروغ و خاله فرح و فرزانه وسعید و خانواده صارمی رو دعوت کرده اند. همین. امشب بدون کوچکترین مراسمی کمند رو به خونه اش میاره. داشتم شاخ در می آوردم. باورم نمی شد. درسته که شب خواستگاری پیشنهاد خود فریدون بود که عروسی ساده برگزار بشه، ولی نه دیگه به این سادگی.

در همین اثنا فرزانه زنگ زد. او هم تعجب کرده بود. مادرم به او می گفت: حالا مردم چه می گویند؟ می گفت فقط یک برادر داشته و چه آرزوهای دور و درازی در سر می پرورانده است. معلوم بود فرزانه مادرم را دلداری می دهد که به هر حال کاری است که شده. من بی توجه به درست یا نادرست بودن عمل، خوشحال بودم که بعد از چند هفته کتی را می دیدم. وقتی با هم رو به رو می شدیم، مثل گذشته که سرمست از شور نوجوانی بودیم، ولی بی پروا با هم گفتگو نمی کردیم. گاهی مجبور می شدیم به یک سلام خشک و خالی اکتفا کنیم. هر دو بزرگ شده بودیم و می فهمیدیم که فرهنگ حاکم اجازه نمی دهد آزادانه و دور از چشم دیگران تا هر ساعت که بخواهیم حرف بزنیم.

بعد از نهار کمی خوابیدم. نمی دانم چه مدت در خواب بودم که با صدای فریده از خواب پریدم. او که تازه با خبر شده بود دایی بی سر و صدا کمند را عقد کرده است، ناباورانه می گفت:

- حتماً جشن رو گذاشتن واسه بعد از عقد.

وقتی مادرم به او گفت که فریدون امشب همه را به خانه مادر بزرگ دعوت کرده است تا زنش را بیاورد و دیروز صبح هم جهیزیه کمند را در همان اتاقهای تو در تو و اتاق پنج دری که قرار بود حمام و آشپزخانه شود و نشد، چیده اند، زبان فریده بند آمد.

از حالت فریده چنین استنباط کردم که از ماجرای دکه بی اطلاع است. چون

تازگی راهش را دورتر کرده بود و چندین بار دیده بودم از چند کوچه پایین تر از طریق کوچه پس کوچه هایی که به خانه منتهی می شد، خودش را به خانه می رساند. هیچ دلیلی نمی دیدم قضیه را به او بگویم. تقریباً مطمئن بودم موضوع بنفشه و فرهاد منتفی شده است.

نزدیک غروب که پدرم به خانه برگشت، قبل از اینکه مادرم چیزی بگوید، خودش کاملاً موضوع فریدون را می دانست. وقتی گفت: او یکی از شهود بوده است، گویی آب داغ روی مادرم ریخته اند. پدر را سرزنش می کرد که چرا همان دیروز چیزی به او نگفته است. پدرم خنده اش گرفته بود. می گفت: قصد نداشته با احم او رو به رو شود.

نزدیک غروب سوار اتومبیل پدر شدیم. همه حواسم به فریده بود که وقتی با جای خالی دکه فرهاد رو به رو می شود، چه عکس العملی دارد. دکه قبلاً درست کنار پل عبور و مرور قرار داشت و طوری نبود که پرت باشد. نگاهم به فریده بود. نزدیک پل فریده صورتش را به سمت دیگر برگرداند.

برای اینکه او را متوجه کنم، رو به پدرم کردم و گفتم:

– پس دکه سر کوچه کو؟

پدرم گفت:

– منم وقتی وارد کوچه شدم تعجب کردم. مثل اینکه شهرداری قصد داره دکه های داخل پیاده روها رو برداره.

فریده شگفت زده نگاهش را به جای خالی دکه دوخت، جا خورده بود. چند لحظه به فکر فرو رفت و سپس گفت:

– بالاخره شهرداری کار خودش رو کرد!

فهمیدم قبلاً از اطلاعیه شهرداری خبر داشته اشته، نگاهی پر معنی به او انداختم و آهسته در گوشش گفتم:

– می دونستی؟

با تکان دادن سر گفت:

- اهوم.

تا به خانه مادر بزرگ رسیدیم، حدس و گمان ذهنم را مشغول کرده بود. به خودم می گفتم اگر فریده با فرهاد تماس نداشت، از موضوع خراب کردن دکه مطلع نبود.

در حیاط خانه مادر بزرگ فریده را به گوشه ای کشیدم و پرسیدم:

- تو گفتی چند وقته از فرهاد خبر نداری. پس از کجا خبر داشتی که؟

او با حالتی عصبی و ناراحت گفت:

- هیچ دلیلی نداره از تو بترسم یا بخوام نقش بازی کنم، همون موقع که گاهی اون و بنفشه رو می دیدم. بنفشه بین حرفهایش می گفت که اگه شهرداری دکه رو خراب کنه برادرش بیکار می شه. او دنبال کار می گشت. فهمیدی یا بیشتر توضیح بدم؟

فریده از شدت عصبانیت هر لحظه صدایش را بلندتر می کرد و برای اینکه مرا سر جایم بنشانند که دیگر در زندگیش مداخله نکنم، گفت:

- اگه امشب نگاهت به کتی بیفته یا اشاره ای به او بکنی، هر دوتان رو سؤال پیچ می کنم. از تو و کتی بزرگترم و این حق رو واسه خودم قایل می شم.

تهدید فریده مرا به وحشت انداخت. صبر نکرد از او معذرت بخواهم. با قهر و غیظ از من جدا شد و غرولند کنان می گفت:

- هزار تا بزرگتر دارم، مهلت نمی ده آدم حرف بزنه.

غیر از خانواده صارمی، همگی شگفت زده بودند. دایی فریدون حتی به آرایشگاه نرفته بود. با همان ریخت و قیافه ای که از مطب برگشته بود، آماده پذیرایی از میهمانها بود. مادرم رو به او کرد و گفت:

- اصلاً به احساس ما توجه نکردی و آنچه خودت خواستی انجام دادی.

دایی فریدون همراه با لبخند گفت:

- مگه شما سعادت من و کمند را نمی خواین؟

مادر بزرگ گفت:

- تا حرف می زنیم، فقط همین یک جمله رو بلده.

پدرم سعی داشت همه را متقاعد کند. مادرم دلخور بود، خاله فروغ مرتب به علامت تأسف سر تکان می داد و می گفت:

- چهل پنجاه سال از خدا عمر گرفته ام، این جوری اش رو ندیده بودم.

گل و شیرینی و میوه از قبل آماده شده بود. گوهر مشغول مرتب کردن وسایل پذیرایی بود که صدای زنگ همه را ساکت کرد، تا آمدم خودم را پشت در برسانم، فریده با لحنی معترض گفت:

- کجا؟ با هم می ریم.

و تا آمدم بجنبیم، همه به استقبال رفتند. کمند ساده تر از دایی فریدون بود. آرایش و لباسش در حد یک میهمانی فامیلی بود. همه شان خوشحال بودند. باز همان خنده همیشگی کتی و باز شدت ضربان قلب من که هر لحظه بیشتر می شد. به نظر می آمد به او هم گفته بودند حد و حدودش را رعایت کند و زیاد دور و بر من نپلکد. او به همه سلام کرد و در آخر مرا هم فراموش نکرد. هر چه بخواهم از غوغای درونم بگویم، کم است. فقط به این جمله بسنده می کنم که دلم می خواست همیشه کتی را با همان لباس و همان آرایش و لبخند ببینم.

قبل از اینکه همگی داخل ساختمان شوند، خاله فرح گفت:

- دست کم به سلامتی عروس و داماد کف بزنین.

سپس کمند را با هلهله و شادی به اتاق مهمانخانه راهنمایی کردند. فرزانه گرامافون را روشن کرد و صفحه ای شاد گذاشت که زیاد هم بی سرو صدا نباشد. فریدون گفت:

- جشن ما زیاد هم ساده نیست. تنها چیزی که کم داره، سر و صدای بچه های ریز و درشته.

آقای صارمی گفت:

- از این بهتر نمی شه.

پدربزرگ رفته رفته رضایت داده و مادر بزرگ هم که در مقابل عملی انجام شده قرار گرفته بود، آنقدر شعور داشت که خودش را خوشحال نشان دهد. البته خوشحال هم بود، ولی دلش می خواست تعداد مدعوین بیش از آن باشد.

نمی دانم چرا جرأت نگاه کردن به کتی را نداشتیم. او هم وانمود می کرد که من براش اهمیت ندارم. داشتیم دیوانه می شدم. فریده زیرچشمی من و کتی را زیر نظر داشت. در یک فرصت که کتی مشغول پذیرایی بود، آهسته طوری که دیگران متوجه نشوند خود را به کتی رساندم و با لحنی گله مند گفتم:

- چیه؟ مثل اینکه دیگه نمی خوام من داداش باشم.

اشاره کرد که با او حرف نزنم. هر چه فکر کردم، علتش را متوجه نشدم. هر وقت با هم رو به رو می شدیم، او خیلی بی پروا و بدون ترس مرا داداش صدا می زد. حالا چرا از من دوری می کرد، برایم گنگ بود.

ساکت و آرام در گوشه ای نشستیم و سرم را پایین انداختیم، خاله فرح و فرزانه و سعید و سروان به زور فریدون و کمند را وادار کردند برقصند. خودشان هم آنان را همراهی می کردند.

فریده خودش را به من رساند و پرسید:

- چته؟

سرم را بلند کردم و نگاهی به او انداختم، چیزی برای گفتن نداشتیم. گویی همه وجودم کرخ شده بود. کتی هم در سمت دیگر ساکت بود. فریده بلافاصله به سراغ کتی رفت، دستش را گرفت و گفت:

- عروسی خواهرته، چرا غمگین نشستی. داداشت هم برای خاطر تو ناراحته. کتی را به سمت من آورد و به زور وادارمان کرد. برقصیم. وای خدا، چه صحنه زیبایی بود. گویا هر دو منتظر بودیم کسی واسطه شود. رفته رفته جانی تازه

گرفتیم. با اینکه تقریباً همه بر این گمان بودند که مجلس بی روح و کسل کننده خواهد بود، چنین نشد. فریدون مثل نوجوانان تازه بالغ از خوشحالی روی پا بند نبود. کم کم خجالت و کم رویی را کنار گذاشت. حتی پدر بزرگ و مادر بزرگ را وادار کردند تکانی به خودشان بدهند.

سپس نوبت آقای صارمی و مادر کتی شد. رقص لزگی آن دو خیلی جالب و دیدنی بود. کاملاً به رقص ترکی مسلط بودند.

ساعتی بدین منوال گذشت. کم کم یکی پس از دیگری جا خالی کردند و ناگهان متوجه شدم که فقط منو و کتی مشغول گرم کردن مجلس هستیم. گوهر و امامقلی شامی مفصل تدارک دیده بودند. هنگام صرف شام، شوخی فریدون گل کرده بود. می گفت:

– اولین قاشق غذا رو من باید به دهن همسر عزیز و بی نظیرم بذارم.

و کمند دست او را پس می زد. فریدون گفت:

– کاری نکن به زور قاشق رو در حلقومت فرو کنم.

وقتی کمند دهانش را باز کرد و فریدون قاشق غذا را به دهان او گذاشت، وای که چه هلهله ای بر پا شد.

سر سفره کتی کنار من نشست. از لیوان نیم خورده یکدیگر می نوشیدیم و به قول معروف کیف می کردیم و اگر بگوییم مست می شدیم، شاید باور نکنید.

بر خلاف انتظار، همه از آن جشن راضی بودند.

ساعت کم کم به نیمه شب می رسید. هنگامی که پدر بزرگ و مادر بزرگ و خانم و آقای صارمی عروس و داماد را دست به دست دادند، مادرم اشکهایش سرازیر شد. ذوق زده بود. من و کتی کنار هم ایستاده بودیم و گاهی نگاهی به هم می انداختیم و لبخند می زدیم.

ناگهان فریده خودش را بین ما جا داد و گفت:

– ان شاء الله یک روز نوبت شما می شه.

هر دو سرمان را پایین انداختیم. نمی دانستیم در جواب او چه بگوییم. از فریده خوشم آمده بود. یک آن تصمیم گرفتم درباره فرهاد زیاد پاپیج او نشوم و حتی اگر قصد ازدواج با او را داشته باشد، کمکش کنم.

چه شب فراموش نشدنی بود آن شب. از آن شب حالت من و فریده نسبت به هم عوض شد. باور کرده بودم که سر و سری ندارد و اگر هم داشت، زیاد تعصب نشان نمی دادم.

وقتی بین فامیل پخش شد که فریدون پسر شازده نصراله خان سالار بی سر و صدا ازدواج کرده است، هیچ کس باور نمی کرد. مادر بزرگ سعی کرد فریدون را مجبور کند پولی را که او برای جشن عروسی در نظر گرفته بود، اتومبیل بخرد، اما فریدون راضی نشد. می گفت دوست دارد مثل اغلب مردم کوچه و بازار از وسایل نقلیه عمومی استفاده کند.

بالاخره او و کمند را راضی کردند که اتومبیل داشته باشند و بعد از حدود یک ماه، آنان با اتومبیل خودشان راهی مشهد شدند. روزی که مادر بزرگ آش پخت پا پخته بود، همه جمع بودند. از خاله ایران و توران و فاطمه و پسرها و دخترانش گرفته تا آشنایان دور و نزدیک. گوهر و امامقلی به شوخی می گفتند زحمت تهیه آن همه آش از تهیه غذای جشن عروسی مفصل برایشان سخت تر است. آن روز خانواده آقای صارمی هم دعوت شده بودند. بیشتر مردها سر کار بودند. من هم از راه مدرسه خودم را به خانه مادر بزرگ رساندم.

ساعت از دو بعد از ظهر گذشته و فریده هنوز از دانشکده اش برنگشته بود. کتی از من گله کرد که چرا زودتر نیامده ام. معلوم بود انتظار خسته اش کرده بود. از درس و کلاس و طرز تدریس دبیرستانش پرسیدم. راضی بود. از درس و کلاس خوشش می آمد. گفت: دوست دارد در آینده مهماندار هواپیما شود.

وقتی به او گفتم من هم دوست دارم افسر شهربانی شوم، کمی چهره اش درهم رفت. به شوخی گفتم:

- اگه من مهمانداری رو دوست نداشتم، خوشت میومد اخم کنم؟
کتی گفت:

- اگه افسر شدی، مردم رو اذیت نکنی ها.
خلاصه در فرصتی کوتاه که به دست آورده بودیم، از همین حرفهای دوران
نوجوانی می زدیم. رفته رفته متوجه شده بودیم که یکدیگر را دوست داریم.

فصل پنجم

گاهی که کمی درسهایم سبک تر بود و فرصتی پیش می آمد. به مطب دایی فریدون می رفتم، دیگر مادرم و حتی پدرم به من به چشم بچه نگاه نمی کردند. همان گونه که گفتم، پشت لبم کاملاً سبز شده بود. جوانی برومند شده بودم که گاهی در امور خانه هم مداخله می کردم.

پدرم عادت داشت در هر کاری نظر من و فریده را جویا شود. اگرچه کار خودش را می کرد و تصمیم نهایی به عهده او بود، همین که به ما اهمیت می داد، احساس غرور می کردیم.

دایی فریدون از یکی دو ماه بعد از ازدواج، کمند را به عنوان منشی به مطب می برد. معتقد بود از روزی که کمند اداره امور مطب را به عهده گرفته است. بیماران راضی تر هستند. دایی فریدون مرا خیلی دوست داشت. از درس و جو حاکم بر مدرسه می پرسید و تشویقم می کرد هرگز از مطالعه غافل نشوم. معتقد بود نباید فقط به کتابهای درسی اکتفا کنم. برایم خیلی کتاب می خرید. کتابهایی مثل داستانهای صمد بهرنگی.

یادم است روزی که او کتاب کم حجم « بیست و چهار ساعت در خواب و بیداری » را که به من داد، گفت:

– دلم می خواد با دقت بیشتری این داستان کوتاه را مطالعه کنی، چون

بعدش قصد دارم با تو بحث کنم.

از آن قصه خیلی خوشم آمد و در طول یک هفته در اوقات بیکاری دوبار آن را مطالعه کردم. روز تعطیل به خانه مادر بزرگ رفتم. کتی هم نزد خواهرش آمده بود. کمند هنوز معتقد بود با اینکه دوران نوجوانی را پشت سر گذاشته ام و علائم جوانی ام هر روز آشکارتر می شود، همچنان شباهتم را با کامران حفظ کرده ام. بارها گفته بود مرا به اندازه کامران دوست دارد و رفتار و کردار من و کتی را در حد خواهر و برادر می دانست.

دایی فریدون مرا صدا زد، پرسید:

- داستان بیست و چهار ساعت در خواب و بیداری رو مطالعه کردی؟
گفتم:

- دوبار.

کتی سراپا گوش بود، نمی دانست موضوع از چه قرار است. نمی دانم دایی فریدون هم به احساس من و کتی پی برده بود یا نه. شاید وانمود می کرد که چیزی نمی داند یا برایش عادی بود. دایی فریدون پرسید:

- نظرت درباره اسباب بازی فروش چیه؟

کتی که نمی دانست سؤال فریدون درباره داستان صمد بهرنگی است، هاج و واج مانده بود. من در جواب دایی فریدون گفتم:

- آدم بسیار بدی بود. اگه من به جای اون پسرک بی نوا بودم، خیلی ناراحت می شدم.

دایی فریدون به دقت به جواب من گوش می داد و پرسید:

- دلت می خواست واقعاً مسلسل اسباب بازی حقیقی بود و به دست تو می افتاد و با اون پسر بیچاره هم دوست و رفیق می شدی و دمار از روزگار اسباب بازی فروش در می آوردی؟

چند لحظه به فکر فرو رفتم و گفتم:

- در آن لحظه شاید.

دایی فریدون رو به کتی کرد و پرسید:

- تو هم این کتاب رو خوندی؟

کتی با حالتی گله مند گفت:

- نه، مهر داد به من چیزی نگفت.

- اگه خوانده بودم، الان می فهمیدم شما چی میگین.

دایی فریدون گفت:

- وقتی تو هم کتاب رو خوندی، با هم بحث می کنیم.

هر دو پذیرفتیم و به کتی قول دادم کتاب را در اختیار او بگذارم.

کمند رو به من کرد و گفت:

- یادت باشه توی مدرسه و بین بچه ها درباره این کتاب صحبت نکنی.

با تعجب پرسیدم:

- چرا؟

دایی فریدون گفت:

- کتابش سیاسی و رژیم با این جور کتابها مخالفه. شاید برای تو و پدرت در دسر ایجاد بشه.

کتی گفت:

- من می فهمم شما چی می گین. می دونم در دسر سیاسی یعنی چه. ولی مهر داد از این جور چیزها سر در نیاره.

زنگ تلفن موجب شد که من و کتی را تنها بگذارند. کتی گفت:

- کی کتاب رو به من میدی؟

گفتم:

- هفته دیگه.

کتی گفت:

- حالا چرا هفته دیگر؟ چرا فردا نه؟ تو که گفتی دوبار اون رو خوندی.
گفتم:

- سعی می کنم از راه مدرسه پیام و اون رو بدم به کمند...
نمی دانم چه کسی پشت خط بود، اما آنچه مسلم بود، خبری ناگوار به دایی فریدون دادند که لازم بود برود. گوشی را گذاشت و آماده ای ترک خانه شد. به کمند چیزی گفت که خیلی زود قانع شد.
برای صرف نهار همگی به اتاق مادر بزرگ رفتیم. از وقتی دایی فریدون و کمند زندگی مشترکشان را شروع کرده بودند، مستقل زندگی می کردند. کمند معتقد بود که شوهرش باید به دستپخت او عادت کند.
اگر چه گوهر و امامقلی از هیچ کمکی دریغ نمی کردند، کمند سعی داشت استقلال خودش را حفظ کند.

اوایل سال ۱۳۴۶ برابر بود با ماه رمضان و مادرم راغب بود مثل سالهای گذشته آن ماه را در کنار مادر بزرگ باشد. می گفت هنگام سحر و افطار و شبهای رمضان خیابان فخرآباد و حول و حوش خانه مادر بزرگ عالمی دیگر دارد. من هم از خدا می خواستم. فریده هم بدش نمی آمد، ولی هرگز پدر راضی نشد و فقط دو سه روز احیاء و سوگواری را به خانه مادر بزرگ رفتیم. فرزانه هم گاهی به جمع ما می پیوست. او بیشتر با خانواده شوهرش می جوشید. چون حسین روستا عموی سعید بار دیگر به نمایندگی مجلس شورای ملی در آمده بود، آنان بسیار خوشحال و خرسند بودند. دایی فریدون از نمایندگان مجلس خوشش نمی آمد. می گفت خائن ترین افراد به ملت همین نمایندگان هستند. به همین دلیل با فرزانه که خیلی پز عموی شوهرش را می داد، دمخور نبود.

یکی دو بار هم که فرزانه خیال داشت او و کمند را دعوت کند. بهانه ای آورده بودند، چون فرزانه قصد داشت تنی چند از اقوام شوهرش از جمله دکتر روستا را دعوت کند. او معتقد بود چون نمی تواند سکوت کند، ممکن است

موردی پیش بیاید و او مجبور به انتقاد شود. دلش نمی خواست اسباب دلخوری فرزانه را فراهم کند.



نوروز سال اولین سال زندگی مشترک دایی فریدون و کمند بود، صبح روز عید به دیدن پدربزرگ و مادربزرگ رفتیم. دایی فریدون و کمند به تبریز رفته بودند. به این جهت تبریز را انتخاب کرده بودند که بیشتر اقوام آقای صارمی که در اصل آذربایجانی بود، در تبریز زندگی می کردند. برای ما پیغام گذاشته و سال نو را تبریک گفته و از پدر و مادرم معذرت خواسته بودند. دایی فریدون عیدی من و فریده را هم گذاشته بود.

وقتی شنیدم در آن مسافرت خانواده آقای صارمی هم با آنان هستند، گویی مرا در آب سرد انداختند. خودم را آماده کرده بودم به کتی تبریک بگویم. حتی قصد داشتم اعتراف کنم دوستش دارم و هر کار می کنم برای خاطر اوست.

اوقات تلخ و حالت دلخور من چیزی نبود که بر پدر و مادرم، بخصوص فریده پوشیده بماند. دلخوری ام بیشتر از این بود که کتی چیزی درباره مسافرت به من نگفته بود. ولی وقتی مادر بزرگ گفت دیروز بعد از ظهر ناگافل تصمیم به مسافرت گرفتند و بعد از تحویل سال که ساعتی بعد از نیمه شب بود، همگی عازم مسافرت شدند. کمی آرامش خاطر پیدا کردم. طبق معمول هر سال دسته دسته به دیدن مادربزرگ می آمدند و مثل همیشه هم برای تعداد زیادی از اقوام که نهار می ماندند، تدارک دیده شده بود.

اطراف باغچه قدم می زدم که گوهر به من اشاره کرد به آشپزخانه بروم و طوری که کسی متوجه نشود، نامه ای به من داد و گفت:

- اینو کتی برات نوشته و از من قول گرفته در این باره به کسی چیزی نگم.
مشتاقانه دستم را دراز کردم تا نامه را بگیرم. او خودش را کنار کشید و

گفت:

- تو دیگه مهرداد کوچولوی چند سال پیش نیستی. ماشاله ماشاله برای خودت جوونی شدی. تا عیدی منو ندی، از نامه خبری نیست. اسکناس صد تومانی نویی که مادر بزرگ به من داده بود، به او دادم و او هم نامه را به من داد. خودم را به انتهای حیاط رساندم، پشت یکی از درختان تنومند مخفی شدم و پاکت نامه را باز کردم. نوشته بود:

« سلام

عیدت مبارک

خیال نکن به یاد تو نبودم. پدرم ناغافل تصمیم گرفت و ما هم که مدتی بود به مسافرت نرفته بودیم. ناچار به اطاعت شدیم. از اینکه روز عید تو را نمی بینم، خیلی ناراحت هستم. کاش تو هم با ما بودی. قول می دهم هر روز به یاد تو باشم و شک ندارم تو هم به یاد من هستی. عیدت مبارک ».

کتی

شاید اگر همین چند سطر را از او دریافت نمی کردم، عید آن سال برایم ماتم می شد. با وجود این، روز شماری می کردم که هر چه زودتر او را به تهران برگردد.

چند روز اول سال یا مهمان بودیم یا به دیدنمان می آمدند. کار زیاد پدرم به او فرصت مسافرت نمی داد، حتی روزهای تعطیل هم سری به دفترش می زد. مادرم از این بابت خیلی ناراحت بود و مرتب نق می زد. می گفت تهران خلوت شده و هر کس به طرفی رفته است تا خستگی یک سال از طریق گشت و گذار از تن بیرون کند، اما ما محکوم شده ایم از تهران پا بیرون نذاریم.

روز چهارم عید بالاخره موفق شدیم پدر را برای سفر شمال راضی کنیم و صبح زود روز بعد حرکت کردیم. حوالی ظهر به مقصد رسیدیم و ویلایی نزدیک

ساحل اجاره کردیم. فرصتی پیش آمده بود تا با فریده درباره آینده صحبت کنیم. خیلی دلم می خواست بدانم آیا از فرهاد خبری دارد یا نه. به هر طریقی بود صحبت را به او کشاندم. گفت که یکی دو بار تلفنی با بنفشه صحبت کرده و با اینکه می دانسته فرهاد او را به باجه تلفن آورده بود و حتی شماره خانه ما را برای خواهرش گرفته، حتی یک کلمه با او حرف نزده است. از قرار معلوم، فرهاد در اداره ای مشغول کار شده و سال اول دانشکده را پشت سر گذاشته بود.

بنفشه به فریده گفته بود که چون برادرش هم کار می کند و هم به تحصیل ادامه می دهد، مدتی بیش از حد معمول طول می کشد تا موفق به اخذ لیسانس شود.

فریده گفت:

- نه اینکه نسبت به فرهاد بی احساس هستم، چون می دونم او هم به من توجه داره، ولی بیشتر دلم برای بنفشه می سوزه.

گفتم:

- آخرش همین دلسوزی کار دستت می ده.

گفت:

- نمی دونم. حالا خیلی مونده تا من هم درسم تموم شه و هم او لیسانس بگیره.

گفتم:

- بهتر نیست در این مدت که اینجاییم، موضوع را به مامان بگی؟

فریده گفت:

- هر وقت تو به مامان بگی کتی رو دوست داری، منم می گم.

گفتم:

- آخه برای من خیلی زوده. شاید به من بخنده، شاید پدر عصبانی شود. دلم نمی خواد اونا رو نگران کنم.

گفت:

- منم نمی تونم موضوع رو مطرح کنم و هر روز سرزنش بشنوم و شب و روز جوابگو باشم که چرا تو فکرم یا چرا شبها دچار بی خوابی می شم و یا کجا بودم که اینقدر دیر آمدم.

فریده معتقد بود گذشت زمان بیشتر مشکلات و پیچیدگیهای زندگی را حل می کند.

یک روز قبل از سیزده به تهران برگشتیم. چنان خسته بودیم که مثل هر سال برای سیزده بدر به باغ مادر بزرگ نرفتیم و داخل شهر گشتی زدیم.

شب که به خانه برگشتیم، از طریق تلفن متوجه شدیم فریدون و خانواده صارمی هم برگشته اند. بی اختیار دستم به سمت گوشی تلفن رفت که به کتی زنگ بزنم، ولی نمی دانم چرا پشیمان شدم.

بعد از سیزده روز تعطیلی، روز چهاردهم برای محصلان بدترین روز است. اغلب از سر اکراه خانه را ترک می کنند و بیشتر بر این باورند که تعطیلی چه زود گذشت. از چند روز قبل از عید کتی را ندیده بودم و دلم به شدت هوایش را کرده بود، ولی هیچ بهانه ای برای سرزدن به خانه آنان نداشتم. یکی دو بار هم که به خانه مادر بزرگ رفتم، او را ندیدم، فقط سراغش را از کمند که او را زن دایی صدا می زدم، گرفتم، آن هم نه طوری که بدگمان شود.

مثلاً می پرسیدم حال خواهرم چطور است، و او با جوابی خشک و خالی که پاسخگوی احساس من نبود، می گفت بد نیست.

تقریباً اواخر فروردین بود که خبری ناگوار مرا در غم و اندوهی باور نکردنی فرو برد.

خبر دادند آقای صارمی و پسرش را به علت فعالیتهای سیاسی دستگیر کرده اند. وای که چه غوغایی در خانه مادر بزرگ بر پا شد. من برای کتی ناراحت بودم، روز بعد دل به دریا زدم و به بهانه دلجویی به خانه آقای صارمی رفتم. کتی و

مادرش در لاک خود فرو رفته بودند. کتی می گفت دارند از تنهایی دق می کنند. مادر کتی مرتب پشت دستش می زد و می گفت چه خاکی به سرشان شد. اگر به اختیار خودم بودم، آنان را به خانه خودمان می بردم. اما غیر از اینکه کتی را دلداری بدهم، کاری از دستم ساخته نبود.

به خانه مادر بزرگ برگشتم تا به کمند بگویم بهتر است کتی و مادرش را تنها نگذارد، اما او به مطب رفته بود و معمولاً ساعت ده شب همراه فریدون بر می گشت. مجبور بودم به خانه خودمان برگردم. نگرانی از چهره ام مشهود بود. حوصله هیچ کاری را نداشتم، ساعت از یازده گذشته بود که مادر بزرگ به پدرم زنگ زد و با حالتی مشوش گفت که هنوز فریدون و کمند به خانه برنگشته اند. ظاهراً آن روز اصلاً به مطب نرفته بودند.

تحمل را جایز ندانستیم. هیچ شکی برای پدر باقی نمانده

((فصل ۵ صفحه ۱۴۵ - ۱۴۶ نیست))

درباره ملاقات فردا تصمیم می گرفتند. سرهنگ از سخنان کسی که تلفن کرده بود، حدس می زد که فریدون و کمند تحت تعقیب مأموران هستند. معتقد بود به همین دلیل امشب به خانه برنگشته اند. تقریباً همه از دایی فریدون دلخور بودند که چرا قدر زندگی راحتش را ندانسته و در راهی قدم گذاشته که عاقبت ندارد.

سرهنگ می گفت:

- از همون روز که تصمیم گرفته مطبش رو در جنوب شهر دایر کنه و راغب بود جشن عروسی آنچنانی بگیره، شک کردم که در یک تشکیلات سیاسی فعالیت داره.

مادرم و خاله فروغ و مادر بزرگ، فریدون را بی تقصیر می دانستند و یقین داشتند هر چه هست زیر سر کمند و پدر و برادرش است.

به هر حال چاره ای جز صبر نبود، آنان تا صبح بیدار بودند. صبح زود گوهر

وسایل صبحانه را آماده کرد. گویی همگی سر سفره عزا نشسته ایم، فقط غم و ماتم حاکم بود، پدرم من و فریده را به خانه رساند تا کیف و کتابمان را برداریم، بعد مرا به دبیرستان و فریده را به دانشکده اش رساند.

آن روز همه حواسم در خانه مادر بزرگ بود. برای کتی هم ناراحت بودم. وقتی دبیر درباره امتحانات آخر سال یادآوریهایی می کرد، هیچ توجهی به آنچه می گفت، نداشتم.

زنگ آخر که خورد، بدون لحظه ای درنگ با تاکسی خودم را به خانه مادر بزرگ رساندم، به خانه که ماتمکده شده بود. با اینکه بیشتر اقوام نزدیک آنجا بودند، گویی هیچ کس در خانه نبود. همه مات زده بودند. جرأت نداشتم پرسم چی شد؟ از مادرم سراغ پدرم را گرفتم تا بدین وسیله سر صحبت باز شود. خاله فروغ کنار مادر بزرگ نشسته بود و او را دلداری می داد. پدر بزرگ با کوهی از غم روی پله های ایوان سر در گریبان فرو برده بود.

ناگهان مادر بزرگ نگاهی به من انداخت و گفت:

- ننه نکنه گول اینا رو بخوری، اگه کتی پاشو بزاره اینجا. قلم پاشو می شکنم. دیدی چه بلایی به جونمون انداختن؟ تازه داشتیم معنی زندگی را می فهمیدم.

قلبم داشت از سینه بیرون می زد. بالاخره دست به دامن خاله فروغ شدم. گفتم:

- منم آدمم. تو رو خدا چی شده، خاله؟

خاله فروغ گفت:

- دایی فریدون و کمند فراری شدن. مثل اینکه می خوان از ایران فرار کنن. امروز مأمورها اومده بودن. خونشون رو زیر و رو کردن.

پرسیدم:

- چیزی هم پیدا کردن؟

گفت:

- خوشبختانه نه. اما مثل اینکه هر چی می خواستن تو مطب پیدا کرده بودن. اگه پدرت و سرهنگ نبودن، پدربزرگ رو جلب می کردن.

خاله فروغ آن طور که باید چیزی نمی دانست. بجز سرهنگ و پدرم، کسی کاملاً از قضیه خبر نداشت و طولی نکشید که آنان هم از راه رسیدند. پدرم همه را دعوت به سکوت کرد و گفت:

- پول و پاسپورت و آنچه رو فریدون خواسته بود، به او رساندیم و...
مادر بزرگ میان حرفش پرید و گفت:

- بچه مو زده بودن یا نه؟ تو رو خدا سالم بود؟
پدرم برایش سوگند خورد و گفت:

- او که از زندان فرار نکرده، مادر بزرگ. برای اینکه به زندان نیفتن دارن از مملکت خارج می شن. هیچ مشکلی هم پیش نیومده.
مادر بزرگ گفت:

- معلوم نیست کی این پسر رو از راه به در کرد. هر چی هست زیر سر بابا و برادر کمنده. آخر چرا؟ مگه من چه گناهی به درگاه خدا کرده بودم که باید گرفتار چنین مصیبتی بشم.
سرهنگ گفت:

- زنش رو که خودش انتخاب نکرد. شما انتخاب کردین، عزیز خانم. یادتون رفته؟
مادر بزرگ گفت:

- من که کف دستم رو بو نکرده بودم، چه می دونستم چه کاسه ای زیر نیم کاسه س. خودشون بریدن، خودشونم دوختن. کاش زبونم لال می شد و اسمی از این دختره نمی آوردم.

خانواده بزرگ شازده نصراله خان سالار به چنان مصیبتی گرفتار شده بود که

تاکنون سابقه نداشت. حدود پانزده روز همه در وحشت و دلهره زندگی می کردند. مادر بزرگ چشم دیدن کتی و مادرش را نداشت. از فریدون و کمند بی اطلاع بودیم.

نظر به فرا رسیدن امتحانات آخر سال، مجبور شدیم مادر بزرگ و پدر بزرگ را به حال خودشان بگذاریم.

و بالاخره خبر رسید که دایی فریدون و همسرش موفق شدند خودشان را به فرانسه برسانند.

در طول امتحانات خبری از کتی نداشتیم. با وضعی که پیش آمده بود و قطع رابطه دو خانواده، گمان می کردم باید کتی را فراموش کنم، اما ممکن نبود. روزی که از عهده آخرین امتحان برآمدم، از تلفن عمومی سر کوچه به او زنگ زدم. نخست مادرش گوشی را برداشت. بار دوم هم همین طور، و به گمان اینکه مزاحم هستم، هر چه ناسزا بود نثارم کرد.

تا نزدیک غروب شاید پنج شش بار زنگ زدم. بالاخره کتی گوشی را برداشت. سلام کردم. با لحنی گله مند گفت:

- یعنی این اتفاقها باید روی تو تأثیر بذاره و خیال کنی به قول مادر بزرگ ما آدمای نابابی هستیم؟
گفتم:

- این چه حرفیه، کتی؟ من اگه آسمان به زمین بیاد، تو رو فراموش نمی کنم.
کتی گفت:

- همون طور که می دونی، کمند و فریدون خان به فرانسه رسیدن. اما پدرم رو هفت سال و برادرم رو ده سال به زندان محکوم کردند.

آه از نهادم بلند شد، گفتم:

- چرا، مگه چیکار کرده بودن؟
گفت:

- نمی دونم. مادرم داره دق می کنه. عزیز خانم هم هر چی دلش خواست نثار ما کرد. تقصیر فرار فریدون خان رو گردن کمند انداخته، درحالیکه خود فریدون خان عضو یکی از گروههای مخالف رژیم بود. وقتی می خواست بره، حتی به کمند گفته بود پیش ما بمونه. کمند راضی نشده شوهرش رو تنها بذاره. تلفنی نمی تونستیم اون طور که باید حرف بزنیم.

گفتم:

- مدارس تعطیل شده، ممکنه یه جایی همدیگه رو ببینیم؟
کمی فکر کرد و گفت:

- فردا همین ساعت زنگ بزن.

وقتی به خانه رسیدم، فریده تازه از خانه مادر بزرگ آمده بود. تصمیم گرفته بودیم او را تنها نگذاریم و هر بار یکی از ما آنجا بماند. قرار بود غروب من و مادرم رهسپار خانه مادر بزرگ شویم. همان گونه که گفتم، امتحانات آخر سال باعث شده بود مدتی از خانه مادر بزرگ دور باشم. دلم برای او و پدر بزرگ تنگ شده بود. با اینکه قرار گذاشته بودیم روز بعد تلفنی با کتی تماس بگیرم، در دلم می گفتم شاید در کوچه یا خیابان یا همان حول وحوش به او بربخورم.

برای ورود پدر لحظه شماری می کردم. مادرم نق می زد و می گفت: هر وقت امیر حسین می خواهد ما را جایی ببرد، آنقدر معطل می کند تا از رفتن پشیمان شویم. خودمان را آماده کرده بودیم با تاکسی برویم که صدای اتومبیل پدرم مرا دم در کشاند. انتظار داشتم از اتومبیل پیاده نشود و اول من و مادرم را به خانه مادر بزرگ برساند. ولی او خسته بود. مادرم به او گفت:

- می خواستی الان هم نیای.

پدرم به شوخی گفت:

- اگه ناراحتی، برگردم.

و وقتی ما را آماده دید، گفت:

- بالاخره هر روز بهانه ای برای رفتن به خونه مادر بزرگ پیدا می شه، کم کم دارم پشیمون می شم که از اونجا به این محل اومدم. چنان اعصاب مادرم به هم ریخت که تصمیم گرفت پدرم را به حال خودش بگذارد و خودمان خانه را ترک کنیم. بالاخره هم همان شد. پدرم می گفت از خستگی نای رانندگی ندارد. او و فریده در خانه ماندند و من و مادرم عازم خیابان فخرآباد شدیم. هوا کم کم رو به تاریکی می رفت که به آنجا رسیدیم. مادر بزرگ و پدر بزرگ در ایوان نشسته بودند. بر خلاف انتظار خوشحال تر از دفعات قبل به نظر می رسیدند. نامه فریدون آنان را از همه غم و پریشانی بیرون آورده بود. مادر بزرگ نامه دایی فریدون را به دست مادرم داد، اما من آن را گرفتم و با صدای بلند شروع به خواندن کردم:

«سلام بر پدر و مادر و خواهران عزیزم و همه فامیل

حوادث تاریخ چه بزرگ و چه کوچک علتی دارد، همچنان که هر بیماری که بر انسان عارض می شود بدون علت و با علل گوناگون نیست. هر چه واقعه مهم تر باشد، علت آن نیز بیشتر و پیچیده تر و قوی تر و شاخص تر است. چنانکه بیماری سخت و صعب العلاج ریشه در دوران کودکی و ایام گذشته دارد...

من ناخواسته یا خواسته، که در اصل فرقی ندارد. مجبور به ترک وطن شدم. اگر در نظر بگیرید بازگشتم به ایران و شاهد آن همه اختناق بودن زندگی را برایم به جهنمی گریز ناپذیر تبدیل کرده بود، دوری از من برایتان آسان تر می شود.

پاریس برای من بیگانه نبود که در آن آواره و سرگردان شوم. خیلی زود در بیمارستانی مشغول به کار شدم و امیدوارم بزودی راه

هموار گردد و یا شما به این کشور بیایید یا من به وطن عزیزم برگردم. علت آنچه پیش آمده من خودم هستم و خواهش می کنم کسی را مقصر ندانید. سعی می کنم هر چند هفته یک بار برایتان نامه بنویسم و شما هم مرا بدون جواب نگذارید. اگر بخواهم قضیه فرار و چگونگی خروج را از مرز بنویسم، داستانی مفصل است. به این بسنده می کنم که دعای شما بدرقه راه من بود. اگر دستگیر می شدیم، بعید نبود تا ابد زندانی شویم. پس خدا را شکر می کنم که محبوس نیستیم و در اینجا زندگی آرام و خوبی دارم. اگر چه بعید نیست راهی لندن شوم. در نامه بعدی شما را از تصمیمم آگاه می کنم.»

به امید دیدار فریدون

درک آنچه فریدون در نامه اش نوشته بود، نه برای من که خیلی جوان بودم بلکه برای پدربزرگ هم که سالها قاضی دادگستری بود، مشکل بود. مادربزرگ و پدربزرگ چاره ای جز پذیرش وضع موجود نداشتند. در عین حال بر این باور بودند که اگر دایی فریدون با کمند ازدواج نمی کرد، شاید به این راه کشیده نمی شد، در صورتی که آنچه آن دو را به هم پیوند داده بود، وجه مشترک سیاسی شان بود.

خواستم نامه را به خانه مادر کتی ببرم تا آنان هم آن را بخوانند. مادربزرگ مانع شد و گفت:

– تو رو خدا مهرداد، این خانواده رو فراموش کن. تو که دیگه بچه نیستی. چه بلایی سر ما و خودشون آوردن؟
مادرم گفت:

– بالاخره مادر کمند هر چی باشه مادره. او که به ما بدی نکرده. اگه یادتون باشه، فریدون از زمانی که به دبیرستان می رفت حرفهای سیاسی می زد و با رژیم مخالف بود. چرا تقصیر رو به گردن دیگران بیندازیم؟ حتماً زمانی که او و

کمند درباره زندگی مشترکشون صحبت می کردن، پیه همه چیز رو به تنشون مالیدن.

از مادرم خیلی خوشم آمد. نامه را گرفتم و عازم خانه آقای صارمی شدم. با اولین زنگ کتی در را به رویم گشود. از دیدن من چنان خوشحال شد که گویی دنیا را به او داده اند. گفتم:

– نامه فریدون و کمند را آورده ام.

هر دو نزد مادرش رفتیم. غمگین نشسته بود. نامه را به او داد. مشتاقانه آن را خواند و گفت:

– لافل از جانب کمند خیالم راحت شد.

از من تشکر کرد که تا حدودی او را از نگرانی بیرون آورده ام. از وضعیت آقای صارمی و کیوان پرسیدم. همان طور که قبلاً کتی گفته بود، یکی به نه سال و دیگری به ده سال محکوم شده بود.

مادر کتی گفت:

– دیگه در تهرون امیدی ندارم. کسی رو ندارم. نه شوهری، نه پسری و نه دختری. دارم از تنهایی دق می کنم. سنگینی نگاه مردم کوچه و بازار عذابم می ده. همه ازم بریدن، حتی عزیزخانوم.

همین طور که حرف می زد گریه می کرد. گفت:

– عزیزخانم هم هر چی دلش خواست به ما گفت. خیال می کنه کمند باعث فرار فریدون بوده. خدا رو شکر که در این نامه نوشته کسی مقصر نیست. گفتم:

– مادر بزرگ متوجه شده. خودش منو فرستاد شما را از نگرانی بیرون بیارم. بنده خدا تقصیر نداره. اون شب همه رو مقصر می دانست، حتی به پدرم بدبین شده بود. سرهنگ رو هم بی عرضه خطاب کرد.

هر چه سعی کردم او را راضی کنم که به خانه مادر بزرگ بیاید، موفق نشدم.

گفت:

- ان شاله برای خداحافظی سری به او می زنم.

جا خوردم، گفتم:

- خداحافظی؟

گفت:

- موندن ما در تهرون فایده ای نداره. حالا بستگی داره به روزی که به من اجازه ملاقات بدن. اگه پدر کتی راضی باشه، یک روز هم در تهرون نمی مونم.

به نظر می رسید تصمیم مادر کتی خیلی جدی است. وای خداوندا، یعنی کتی برای همیشه یا دست کم به مدت هفت هشت سال از من دور می شد؟ چند لحظه به نقطه ای خیره شدم. چیزی نمانده بود گریه کنم. هنگام خداحافظی کتی تا دم در بدرقه ام کرد. در غیاب مادرش گفتم:

- راست راستی می خواین به تبریز برین؟

کتی که از من ناراحت تر بود، گفت:

- هنوز معلوم نیست. بستگی به اجازه پدرم و برادرم داره.

با اینکه برایم مشکل بود. با او خداحافظی کردم و گفتم منتظر تلفنم باشد. روز بعد به کتی زنگ زدم. صدایش گرفته بود. مثل اینکه قضیه رفتنشان به تبریز جدی بود. کتی چهار پنج سال از من کوچکتر بود اما خیلی خوب از مسائل دادخواست و فرجام و زندان و محکومیت سر درمی آورد. گفت:

- دیروز با وکیل پدرم صحبت کردیم. عقیده داره در دادگاه تجدید نظر هیچ گونه ارفاقی وجود نداره.

وعده گذاشتیم روز بعد کمی بالاتر از پیچ شمیران یکدیگر را ببینیم. خیلی خوشحال بودم. برای اولین بار بود که از قوانین حاکم بر فضای خانواده ام عدول می کردم و با دختری که دوستش داشتم وعده ملاقات می گذاشتم.

آن شب در خانه مادر بزرگ ماندیم. با توجه به اینکه خیال مادر بزرگ از جانب

فریدون راحت شده بود، قرار شد هر کس سر خانه و زندگی خودش برگردد. در عین حال راضی نمی شدیم او را تنها بگذاریم. مادر بزرگ می گفت: آنچه بیش از اندازه او را نگران می کند، کنجکاوای خواهران ناتنی اش است. می گفت: هر روز زنگ می زنند و می پرسند چی شده و چرا چیزی به آنان نمی گویند و می پرسند چرا فریدون ناغافل جلای وطن کرده است. مادر بزرگ می گفت: تصمیم دارد با همه شان قطع رابطه کند.

پدربزرگ از تصمیم او خنده اش گرفته بود. معتقد بود از فردا سرو کله شان پیدا می شود و آتش همان و کاسه همان.

روز بعد زودتر از ساعت مقرر در مکانی که با کتی وعده گذاشته بودم، منتظر ماندم. وقتی او را دیدم، به سمتش رفتم، وانمود می کرد نگرانی ندارد، ولی از بس گریه کرده بود، چشمانش قرمز شده بود. فرصت زیادی برای گفتگو نداشتیم. گفتم:

– آگه به تبریز بری، دق می کنم.

او ناراحت بود. می گفت چاره ای ندارد و باید مطیع مادر و داییهایش باشد. ناگهان فکری به خاطرم رسید. گفتم:

– اگر احیاناً به تبریز بری، منم برای ادامه تحصیل دانشگاه تبریز را انتخاب می کنم.

یکی دو بار از کوچه های خلوت پایین و بالا رفتیم، دلم شور می زد. با اینکه دلمان نمی خواست از هم جدا شویم، چاره ای نداشتیم. تا حول و حوش خیابان فخرآباد با هم بودیم. نمی خواستیم اهالی محل ما را با هم ببینند. دو کوچه مانده به خیابان فخرآباد راهمان را جدا کردیم. وای که چه لحظه بدی بود لحظه ای که از او جدا می شدم. گویی نیمی از بدنم را با خودش برد. تا مدتی تعادل نداشتم. دور چشمانم به گرمی آتش شده بود و همه چیز را تار می دیدم.



زمان بدون اراده من و دور بریهایم می گذشت. مادر بزرگ و پدر بزرگ بعد از سه ماه به دوری دایی فریدون عادت کرده و فهمیده بودند که بدون او هم زندگی زیباست و می شود به زندگی ادامه داد. به قول پدر بزرگ، باز همان رفت و آمدها از سر گرفته شد.

تابستان آن سال هوا آنقدر گرم نبود که مثل هر سال چند دفعه به باغ مادر بزرگ برویم. فقط یکی دو جمعه به باغ مادر بزرگ رفتیم و بعد از ظهر برگشتیم. هیچ کس هم حال و حوصله سالهای قبل را نداشت. هنوز مادر بزرگ و مادر کتی با هم سر سنگین بودند و هیچ رفت و آمدی نداشتند. گاهی من و کتی تلفنی با هم تماس داشتیم و هر چه از او خواش می کردم دور از چشم دیگران یکدیگر را ملاقات کنیم، نمی پذیرفت. می گفت همان یک بار هم گویی گناهی بزرگ مرتکب شده است. البته من هم زیاد راضی نبودم که در خلوت یکدیگر را ببینیم، اما شور و شوق جوانی روی عرف و شرع و تربیتم خط قرمز کشیده بود.

غروب یکی از روزهای گرم اوایل شهریور که همگی در خانه مادر بزرگ بودیم، در میان ناباوری کتی و مادرش به آنجا آمدند، باورم نمی شد. همان گونه که گفتم، مادر بزرگ کینه ای نبود و با خوشرویی آنان را پذیرفت، هر دو دست در گردن هم انداختند و یکدیگر را بوسیدند. پی برده بودند که سرنوشتشان چنین رقم خورده است. خدا خدا می کردم که مبدا مادر بزرگ قضیه فرار فریدون و کمند را پیش بکشد و بار دیگر احساساتی شود و تقصیر را گردن آقای صارمی و کیوان بیندازد. خوشبختانه چنین نشد. اما گویی تصمیم مادر کتی خیلی جدی بود. در پی آدمی مطمئن بودند تا خانه شان را پنج شش ساله به او اجاره دهند.

آن شب سرهنگ هم آنجا بود. گفت آدمی مطمئن تر از برادرش که قصد دارد

به علت بدهکاری خانه اش را بفروشد، سراغ ندارد. از پیشنهاد سرهنگ ناراحت شدم. دلم می خواست هر چه دم دستم دارم، به سرش بکوبم.

مادربزرگ گفت:

- مگه نباید هر هفته به ملاقات صارمی و کیوان برین؟

مادر کتی سری به علامت تأسف تکان داد و گفت:

- اونا می خوان که ما تهرون نباشیم تا خیالشون راحت باشه که ما تنها نیستیم، گویا وکیل اونا دنبال کارشونه تا به زندون تبریز منتقلشون کنن.

مادربزرگ زبان به انتقاد از آقای صارمی گشود و گفت:

- تا اونجا که به یاد دارم، شما عمرت رو در راه زندون گذروندی. اینا چی می

گن؟ چی می خوان؟

مادر کتی گفت:

- هر چی خدا بخواد، همون می شه. قسمت منم این بوده.

روحیه مادر کتی خیلی خوب بود. با اینکه همیشه ته نگاهی از غم داشت، به یاد ندارم بابت آن همه ناملایمات که در زندگیش رخ داده بود، ناامید شود یا خم به ابرو بیاورد، گویا آبا واجدادش آزادیخواه بودند و در این راه کشته یا اعدام شده بودند. می گفت با ستار خان نسبتی نزدیک داشتند و یکی دو تا از برادرانش سالها در زندان و تبعید به سر می برده اند و برادر دیگرش اکنون در شوروی پستی مهم دارد.

کتی هم از آن دخترهای نازک نارنجی نبود که برای دوری از پدر و زندانی شدن برادرش و دور بودن از خواهرش بی تابي کند. از وقتی او را شناخته بودم، فقط برای مرگ کامران بی قرار دیده بودمش. به هر حال، با اینکه سعی می کرد به روی خودش نیاورد، کاملاً محسوس بود که دلش نمی خواهد از من دور شود.



وقتی عزیمت کتی و مادرش به تبریز محرز شد، آنان وسایلشان را جمع کردند و در زیر زمین خانه شان جا دادند. خیلی دلم می خواست به عنوان یادگار چیزی برای کتی تهیه کنم. هر چه فکر کردم، عqlم به جایی نرسید. می خواستم از فریده کمک بگیرم، اما تردید داشتم. بالاخره از راهی دیگر وارد شدم. از او پرسیدم:

- اگه دوستی داشتی و می خواستی به عنوان یادگار هدیه ای به او بدهی...
نگذاشت جمله ام به پایان برسانم. نگاه پر معنی به من انداخت و گفت:
- بهترین هدیه برای کتی کتابه.

از خجالت خیس عرق شدم. آنچه برایم جالب بود، این بود که هر چه زمان می گذشت و بزرگتر می شدم، بیشتر پی می بردم که روز به روز علاقه ام به کتی بیشتر می شود و زیاده تر با فریده و حتی با کتی رودربایستی پیدا می کنم، در صورتی که چند سال پیش نسبت به این گونه مسایل بی اعتنا بودم و خیلی راحت با کتی حرف می زدم و از هیچ کس پروایی نداشتم.
مانده بودم چه بگویم. فریده گفت:

- چیه؟ از اینکه خیلی زود به افکارت پی بردم، ناراحت شدی، نه، نگران نشو و اصلاً با من رودرواسی نداشته باش. خب، طبیعیه. تو و کتی سالها دوست بودین و با هم بزرگ شدین. حالا هم به هم علاقه پیدا کردیدن. به نظر من مهم نیست، اما برای عشق و عاشقی و سینه چاک زدن یه خرده زوده. به عقیده تو زود نیس؟
گفتم:

- ما به هم قول دادیم تا آخر عمر خواهر و برادر باشیم.
فریده خندید و گفت:

- اولش این طوری شروع می شه. اما بعد...
ناگهان ساکت شد. از اینکه از دل من خبر داشت، خوشحال بودم و خوشحال

تر از اینکه لحنش با من مهربانتر از گذشته شده بود. همان روز با هم به کتابفروشی نزدیک خانه مان رفتیم و یک کتاب شعر و یک کتاب داستان انتخاب کردیم و پولش را هم فریده داد. و گفت:

- هم شعرهای این کتاب بسیار ساده و قابل فهمه، هم داستان کتاب برای کتی قابل درکه.

گفتم:

- کتی رو به چشم بچه نگاه نکن. ناقلا خیلی می فهمه، چیزهایی می‌گه که بعضی اوقات آدم جوابش می‌مونه.

فریده گفت:

- اونو خیلی بیشتر از تو می‌شناسم. این جور دخترها در زندگی موفق هستن. چنین آدمهایی از زمان خودشون جلوترن.

وقتی به خانه برگشتیم، فریده هر دو کتاب را در کاغذی کادویی که روی آن پر بود از تصاویر شمع واژگون و قلب تیر خورده، پیچید. از او تشکر کردم و گفتم: ان شاءالله روزی تلافی کنم. او آهی کشید و گفت:

- خوش به حالت. بالاخره پسری و دلت هم جایی گیره. ضرر نمی‌کنی. اما ما دخترها باید خیلی احتیاط کنیم. اگه قلبمون زخمی شه، تا ابد جای زخم روی اون می‌مونه. اگه ضرر کنیم، شمانت دشمن و سرزنش دوست نصیبمون می‌شه که هر دو کشنده و طاقت فرساست.

گفتم:

- می‌تونم از تو سئوالی کنم؟

گفت:

- چرا نتونی؟

گفتم:

- از فرهاد خبری داری؟ بنفشه رو می‌بینی؟

مدتی سکوت کرد. سکوتش خیلی معنی می داد. گفتم:
- مجبور نیستی جواب منو بدی، ناراحت هم نمی شم.
گفت:

- این طوری بهتر تا بینم بالاخره چی می شه.
در غیاب فریده یکی از عکسهایم را که برای ثبت نام سال آخر دبیرستان گرفته بودم، لای صفحات کتاب گذاشتم و دوباره آن را بسته بندی کردم.
شنیدم که مادر کتی خانه اش را به برادر سرهنگ اجاره داده است، کم کم باورم شده بود که بین من و کتی فاصله میفتد و هیچ کاری از من ساخته نیست. همان طور که فریده می گفت، گره بعضی از مشکلات به دست گذشت زمان باز می شود.



در حال و هوای خودم بودم و برای رفتن کتی غصه می خوردم که مادر بزرگ زنگ زد و خبر داد که خیال دارد روز جمعه برای رفتن مادر کتی مهمانی بدهد. از این راه می خواست محبت خودش را به او ثابت کند تا با خاطره ای خوش تهران را ترک کنند.

تصمیمی بسیار عاقلانه و بجا بود. با اینکه آرزو داشتم هرگز روز خداحافظی من و کتی فرار نرسد، از معرفت مادر بزرگ خوشم آمده بود. تقریباً اواسط شهریور بود که به خانه مادر بزرگ رفتیم. طبق معمول خاله فروغ و خاله فرح هم بودند. قرار بود برای نهار مردها بیایند. فکری به خاطرم رسید و تصمیم گرفتم سری به خانه آقای صارمی بزنم و بگویم اگر کمکی از من ساخته است، انجام دهم. رفته رفته آنچه از ذهنم گذشته بود قوت گرفت و فوری خودم را به خانه آقای صارمی رساندم. در زدم. مادر کتی در را گشود. بعد از سلام و احوالپرسی گفتم:

- اگه يادتون باشه، بعد از کامران، کتي منو برادر خودش مي دونست، يعني اينکه شما هم جاي مادر من هستين. حالا هم شنيده ام عازم تبريز هستين. اومدم مثل پسر تون هر کاري از دستم برميا، انجام بدم.

خيلي خوشحال شد و تشکر کرد. هنوز دم در مشغول گفتگو بوديم که سر و کله کتي پيدا شد. با ديدن من چنان به وجد آمد که مادرش را به تعجب واداشت. سعي کردم احساس دروني ام را نسبت به کتي مخفي کنم و بي اعتنا باشم، ولي ممکن بود رنگ رخسار و حالت دگرگونم از چشم تيزبين زني با تجربه و سرد و گرم چشيده مثل مادر کتي پنهان بماند و سري به علامت تأسف تکان داد. من ادامه دادم:

- من مثل پسر شما هستم. اگه کاري داريد به من رجوع کنين، خوشحال مي شم.

در حالیکه کاملاً متوجه بودم ذهنش جايي ديگر است. گفت:

- همين طوره، همين طوره. تو مثل پسرم هستي. نمي دونم. شايد هم پسرم شده اي. نمي دونم. تو با کامران فرقي نداري.

چون محکم و استوار ايستاده بودم، چاره اي نداشت جز اينکه مرا به داخل تعارف کند، خانه شان مثل مسجد شده بود. گفتم:

- اين همه وسايل را چطوري جا به جا کردين، يعني کسي به کمک شما نيومد؟

مادر کتي گفت:

- چرا. چند تا از کارگرهاي چاپخونه اومدن. عموي کتي و پسر عموش هم به ما کمک کردن.

گفتم:

- اگه واقعاً پسر شما بودم، نمي داشتين تهرون رو ترک کنين، چون مي دونم کيوان و آقاي صارمي هر هفته چشم به راه ملاقات هستن.

مادر کتی گفت:

- تو رو خدا دنبال زندان و سیاست و بگیر و ببند نرو، مهرداد چون، عاقبت خوشی نداره. می بینی که نه شوهر دارم و نه پسر. دخترمم که آواره غربته. گفتیم:

- من چیزی دیگه می گم، چه ربطی به سیاست داره؟ گفت:

- همینکه میگی زندان، میگی ملاقات، اولین قدمه. خدا نکنه هیچ وقت راه ملاقات رو بدونی.

در میان ناباوری، ناگهان کتی گفت:

- پس این همه کتاب و فیلم که درباره آزادی نوشتن و ساختن، دروغه؟ به شدت شگفت زده شدم. طوری حرف می زد که انگار زنی سی چهل ساله است. او تازه از مرز شانزده سالگی گذشته بود و به قول معروف می بایست عروسک بازی می کرد. فکر می کردم او را چه به این حرفها؟ اما وقتی درست فکر کردم، دیدم بالاخره او دختر آقای صارمی است و با سیاست بیگانه نیست. گفتیم:

- به هر حال مادر بزرگ منتظر شماس، همه برای خاطر شما جمع شده اند. او خودش را آماده کرد. کتی هم از قبل آماده بود. و به اتفاق عازم خانه مادر بزرگ شدیم. قبل از اینکه وارد خانه شویم، کتی در فرصتی مناسب گفت: - ناراحت نباش. من از تو نگران ترم ولی چاره ای نیست. هر هفته برات نامه می نویسم. خدا رو چه دیدی، شاید برای هم چیزهایی نوشتیم که نمی تونیم به زبون بیاریم.

از فراست و دورانیشی کتی ماتم برده بود. فرصت گفتگو نبود و به محض ورود مادر کتی، همه به استقبالش آمدند. وقتی فریده من و کتی را با هم دید، گفت:

- کجا بودی، مهر داد؟ حدس زدم رفته باشی دنبال کتی.
گفتم:

- دیر کرده بودن. از اون گذشته، رفتم که اگه کاری باشه، انجام بدم.
فریده دستی به پشت شانه کتی زد و گفت:

- می بینی چه برادر مهربونی داری؟ به من که خواهر حقیقی اش هستم، این همه محبت نداره.

کتی بدون لحظه ای درنگ گفت:

- خب، شما همیشه پیش هم هستین.

خلاصه آنان را به اتاق مهمانخانه راهنمایی کردند. به محض اینکه چشم مادر کتی به اتاقهایی افتاد که کمند و فریدون در آن زندگی می کردند، بی اختیار زد زیر گریه. مادر او را دلداری داد و گفت:

- اونا که الان در قلب اروپا هستن. نباید براشون نگران باشی.
مادر کتی گفت:

- خدا نکنه بچه هات ازت دور باشن. خدا سایه شوهرت رو از سرت کم نکنه.
نه شوهری دارم نه پسری. دخترمم که ازم دوره. دسته گلم رو هم که خودتون دیدین چه طوری پر پر شد. نمی دونم چه گناهی کرده بودم که به چنین مصیبتی گرفتار اومدم.

کتی هم نتوانست گریه های مادرش را تحمل کند و مجلس شد مجلس روضه خوانی. هر کس را می دیدم چشمانش اشک آلود بود. بعد از اینکه تا حدی آرامش برقرار شد، گوهر جای آورد. من گاه دزدانه و زمانی علنی از کتی غافل نمی شدم. او انگشت اشاره اش را روی چانه اش گذاشته و به نقطه ای خیره شده بود. هر وقت در فکر فرو می رفت، زیباتر جلوه می کرد. زمانی که می اندیشیدم تا چند روز دیگر از دیدن او محروم می شوم، غم دنیا بر دلم سایه می افکند.
وقتی متوجه شدم که برای روز سه شنبه ساعت هشت صبح بلیط رزرو کرده

اند، از فریده خواهش کردم ترتیبی بدهد که آنان را تا گاراژ بدرقه کنیم، فریده گفت:

- پدر عاشقی بسوزه. کی فکر می کرد روزی مهرداد کوچولوی ما عاشق بشه؟

فریده معتقد بود اینچنین عشقها تا زمانی شور و هیجان دارد و به یادماندنی است که عاشق و معشوق عقل رس نشده اند و اگر عقل حاکم شود، پای محاسبه پیش می آید و ضرر و زیان، و وقتی پای محاسبه پیش بیاید، دیگر عشق نیست، معامله است.

او می گفت:

- مثلاً فلان پسر میگه فلان دختر به درد من می خوره یا دختری توجیه می کنه که اگه زن فلانی بشه، خوشبخت تر می شه. اینها همه معامله است. عشق، هجران، حرمان، دوری، بی تابی، درد و رنج در نوع خودش لذت بخشه و به یاد موندنی.

فریده درباره عشق خیلی می دانست. می گفت چندین کتاب در این خصوص مطالعه کرده است.

آن روز یکی از روزهای فراموش نشدنی زندگیم بود. خواهرم فریده آنچه را از عشق و دوست داشتن آموخته بود، برایم می گفت و کسی که با پوست و جان و استخوان دوستش داشتم، ور به رویم نشسته بود و گاهی هم صحبت می شدیم.

آنان بعد از صرف نهار در میان بدرقه گرم همه کسانی که در آن مهمانی شرکت داشتند، خانه مادر بزرگ را ترک کردند و مادر کتی طبق روال هر مسافری از همه خواست اگر کدورتی از او دارند، حلالش کنند.

غروب آن روز به خانه خودمان برگشتیم. مهاجرت کتی به تبریز چنان آتشی بر دلم افکنده بود که اگر همزبانی مثل فریده را نداشتم، خاکسترم می کرد.



صبح روز سه شنبه قبل از ساعت هشت، من و فریده خودمان را به گاراژ ایران پیما در خیابان فردوسی رساندیم. علاوه بر دو کتابی که کادو پیچ کرده بودیم، به پیشنهاد فریده یک جعبه شیرینی هم خریده بودیم. وقتی به گاراژ رسیدیم، هر چه چشم انداختیم، اثری از کتی و مادرش ندیدیم. یک لحظه خوشحال شدم که شاید از رفتن به تبریز پشیمان شده اند...

ناگهان چشمم به کتی و مادرش افتاد که از اتومبیلی شخصی پیاده شدند، و فریده را به آن سمت هدایت کردم. آنان با اتومبیل برادر آقای صارمی که به او عمورضا می گفتند، به گاراژ آمده بودند. اگر فریده با من نبود، با وجود عمورضا هرگز خودم را نشان نمی دادم. کتی هم که گویی می دانست من برای بدرقه اش می روم، چشمانش به این سو و آن سو می گشت. ناگهان نگاهمان در هم تلاقی کرد.

درحالیکه به طرف او می رفتم، ترسی توأم با هیجانی لذت بخش وجودم را در برگرفته بود. از عمویش رودبایستی داشتم. در صورتی که چند سال قبل در حضور همین عمورضا بدون کوچکترین واهمه با کتی همصحبت می شدم. عمو رضا به سراغ صندوق عقب اتومبیلش رفت. کتی من و فریده را با اشاره انگشت به مادرش نشان داد. وقتی روی لبهای مادرش خنده نشست، کمی ترسم فرو ریخت. هر چه به کتی نزدیکتر می شدم، ضربان قلبم تندتر می شد. مادر کتی ما را به عمورضا معرفی کرد. برای او غریبه نبودیم و هر دوی ما را خیلی خوب می شناخت. با خوشرویی ما را پذیرفت. من و عمورضا آنچه را داخل صندوق عقب بود، از چمدان و ساک گرفته تا یکی دو کارتن، کنار پیاده رو گذاشتیم. در همان لحظه اتوبوس تهران - تبریز رو به روی گاراژ توقف کرد و کمک راننده از مسافران تبریز خواست وسایل سنگین خود را به او بسپارند. من و عمورضا دو

چمدان و دو ساک و یک کارتن را به او دادیم. کمک راننده نق می زد که این همه وسیله برای دو نفر خیلی زیاد است. در مدتی که عمورضا مشغول مجاب کردن شاگرد راننده بود من پیش کتی برگشتم که با فریده گرم گفتگو بود. فریده جعبه شیرینی را به خانم صارمی داد و من کتابها را به کتی، و گفتم:

- چیزی که قابل شما رو داشته باشه، سراغ نداشتم. فقط خواستم ثابت کنم که برادر...

کتی میان حرفم پرید و نگذاشت او را خواهر خود بنامم، گفت:

- محبت شماها همیشه شامل حال ما بوده.

آنچه ظاهراً بر زبان می آوردیم، غیر از تعارفات معمول نبود ولی نگاهمان سرشار از احساس بود. شک نداشتم اگر مادر و عمویش نبودند، اعتراف می کردیم که طاقت دوری از یکدیگر را نداریم. چه بسا لازم هم نبود، چون آنچه در قلب داشتیم، با نگاه به هم می گفتیم. دلها به هم زنجیر شده بود و از طریق نگاه با یکدیگر حرف می زدیم. چه صحنه پر هیجانی بود.

قبل از اینکه کتی و مادرش سوار شوند، عمورضا نگاهی به ساعتش انداخت، رو به مادر کتی کرد و گفت:

- ببخشین، زن داداش. باکسی وعده دارم و باید سر ساعت اون رو ببینم. با رفتن او تا حدی احساس آزادی کردم. کتی هم راحت تر به نظر می آمد. بار دیگر از اینکه با دست پر به بدرقه اش آمده بودم، تشکر کرد و گفت:

- ای کاش پدر و برادرم رو دستگیر نکرده بودن. حالا چطوری می تونم خاطرات خیابان فخرآباد رو فراموش کنم، نمی دونم!

هر چه سعی کرد در برابر مادرش از سرازیر شدن اشکش جلوگیری کند موفق نشد. من و فریده هم تحت تأثیر قرار گرفته بودیم. صدای کمک راننده که از مسافران تبریز می خواست هر چه زودتر سوار شوند، اجازه گفتگوی بیشتر نداد. چه لحظه تلخی بود. زمانی که کتی سوار اتوبوس می شد. مهار احساساتم

خیلی مشکل بود. مثل مرغ پر کنده شده بودم. نگاه از کتی برنمی داشتم، گویی چشمانم فقط او را می دید. خودم را به پنجره ای رساندم که کتی روی صندلی کنار آن نشست. شیشه را تا آنجا که می شد، کنار کشید. مژه هایش از اشک خیس بود، یک مرتبه متوجه شدم فریده داخل اتوبوس کنار صندلی مادر کتی ایستاده است. سر او را گرم کرده بود تا من با خیال آسوده بتوانم با کتی حرف بزنم.

طوری که مادرش متوجه نشود، به او گفتم:

- تهرون بدون تو برام ارزشی نداره. دلم برات تنگ می شه.

او فقط گریه می کرد. کمک راننده به فریده گفت پیاده شود. او آمد و کنار من ایستاد. اتوبوس آماده حرکت بود. وای که چه لحظه ای بود زمانی که اتوبوس حرکت کرد. کتی مرتب برایم دست تکان می داد. چیزی نمانده بود مانند کودکانی که از مادرشان جدا می شوند پا به زمین بکوبیم و بگوییم او را می خواهیم. چند متر دنبال اتوبوس دویدم و تا جایی که کتی را می دیدم، برایش دست تکان دادم. اتوبوس بین انبوه اتومبیلهایی که در رفت و آمد بودند، گم شد. من هم خودم را گم کرده بودم. نمی دانستم کجا هستم، چه می کنم، و برای چه آنجا هستم، گویی گذشته ام را از یاد برده بودم.

ناگهان فریده دستش را روی شانه ام زد و گفت:

- کجایی پسر؟!

وقتی چشمان پر از اشک مرا دید، گفت:

- گریه می کنی، مهرداد؟ زشته، مرد گنده، بس کن.

قدرت حرکت نداشتیم، مدتی پشت در مغازه ای که کرکره اش پایین بود، نشستیم. فریده درحالیکه خنده اش گرفته بود، مرا دلداری می داد. گفت:

- کتی که از جهان هستی بیرون نرفته. توی همین کشوره. منتها کمی فاصله تون دورتر شده. پاشو پسر، خجالت بکش.

رفته رفته به خودم آمدم. آن روز برای اولین بار پی بردم عاشق کتی هستم. وقتی به خانه رسیدیم، ساعت از یازده گذشته بود. حالت چهره و چشمان گود رفته ام مادرم را به شک و گمان واداشت که نکند برای خاطر فریده با کسی دعوا کرده ام. مرتب می پرسید: چه شده است؟ فریده را سؤال پیچ کرده بود که چه اتفاقی افتاده است.

فریده در حالیکه خنده بر لب داشت، در قالب شوخی گفت:
- چیزی نشده، مامان. مهرداد بحران جوانی رو پشت سر می ذاره. یه روز خوبه، می گه، می خنده، یه روز هم پکره. یه روز خیال می کنه عاشق شده، یه روز خیال می کنه اشتباه کرده.
مادر پرسید:

- حالا من نباید بدونم شما دو تا کجا بودین؟
فریده گفت:
- رفته بودیم برایش کتاب بخریم که گیر نیاوردیم. دیگه دیر شده بود که بریم رو به روی دانشگاه. ان شاءالله فردا. از طرفی، آقا گیج شده و نمی دونه چه رشته ای رو انتخاب کنه.

وانمود کردم مسئله مهمی پیش نیامده و به اتاقم رفتم. لباس راحت پوشیدم و مدتی به قفسه کتابهایم ور رفتم. چند لحظه ای بعد فریده به اتاقم آمد، و من آنچه را تا آن لحظه بین من و کتی رخ داده بود، مو به مو برایش شرح دادم. با دقت و حوصله گوش می داد و من با ذوق و شوق هر چه در دل داشتم، با او در میان گذاشتم.



سال آخر دبیرستان را از زمانی شروع کردم که چند روزی از هیجده سالگی ام را پشت سر گذاشته بودم، پانزده شانزده روز از مسافرت کتی گذشته بود و

من همچنان در انتظار نامه او لحظه شماری می کردم. روزی از مدرسه به خانه برگشتم و مادرم نامه ای به دستم داد که فرستنده اش نامی پسرانه داشت. تعجب کردم. دوستی به نام علی نداشتم. وقتی نامه را باز کردم و نام کتی را در زیر آن دیدم، چیزی نمانده بود از خوشحالی پرواز کنم. به هوش و ذکاوت کتی که پشت پاکت نام خودش را قید کرده بود، درود فرستادم و با اشتیاقی وصف ناپذیر شروع به خواندن نامه کتی کردم.

« سلام. امیدوارم حالت خوب باشد که حتماً خوب است. چرا که اگر حال تو بد بود خودم متوجه می شدم، چون دل به دل راه دارد. مهرداد عزیزم، من و مادرم در تبریز مورد استقبال اقوام و خویشان دور و نزدیک قرار گرفتیم. محبت آنها به حدی زیاد است که جای خالی پدر و کیوان و حتی کامران را پر کرده، ولی جای خالی تو را همچنان احساس می کنم.

من به یاد خیابان فخرآباد، خانه مادر بزرگ، و به یاد روزهایی که با تو بودم و رو به روی هم می نشستیم و چهره هر دویمان از شدت هیجان به رنگ دیگری درمی آمد، زندگی می کنم. مهرداد جان، کتابی که روز آخر به من دادی و عکسی که لای آن بود، از هر چیزی برایم ارزشمندتر است. عکست را در جایی دور از چشم دیگران مخفی کرده ام و گاهی که دلم تنگ می شود، به سراغش می روم و ساعتها به آن خیره می شوم و می گویم عجب روزگاری است این دنیا، چرا باید زمانه بین من و تو فاصله بیندازد؟ به خود می گویم غصه نخور، دلها باید به هم نزدیک باشد که حتماً هست.

اتفاقی افتاده که برای خانواده ام، بخصوص مادرم و من رضایت بخش است. با آشنا تراشی و پارتی بازی و در برابر پولی هنگفت، پدر و کیوان را به زندان تبریز منتقل کرده اند. اگر چه هفته ای یک بار

آنها را ملاقات می کنیم، باز هم خوشحالیم. البته گاهی به خودم می گویم اگر آنها در زندان تهران بودند، بهانه ای بود که گاهی به تهران بیاییم. آن وقت من می توانستم تو را ببینم.

من خودم را با مطالعه کتابهای غیر درسی سرگرم کرده ام. تو هم از مطالعه غافل نباش تا بعدها بیشتر حرف داشته باشیم. گاهی خودم را به جای قهرمان داستان می گذارم و تو را قهرمان مقابل خودم می بینم. در برابر مشقت ها و رنجها و هجرانهایی که عاشقان و معشوقان با آن دست و پنجه نرم کرده اند، جدایی من و تو چیزی نیست که طاقت فرسا باشد.

ما در خانه عمه ام زندگی می کنیم، در همان محل به مدرسه می روم و به یاد تو و برای خاطر تو به درس ادامه می دهم تا روزی دوره هجران سر آید و من و تو همیشه در کنار هم باشیم. اگر چه مادرم همه چیز را درباره من و تو می داند، چون طوری تربیت کرده که نمی توانم چیزی را از او پنهان کنم، بنا به دلایلی با نام مستعار پروانه برایم نامه بفروست تا مشکلی پیش نیاید، منتظر نامه ات هستم. خداحافظ.»

کتی

نامه کتی را چندین بار خواندم. نامه اش بوی عشق و دوست داشتن و امید می داد. برای دختری کم تجربه مثل کتی سر هم کردن کلمات و نوشتن جملاتی موزون و آنچنان زیبا حکایت از استعداد او در نوشتن داشت. حال نمی دانستم در جواب چه بنویسم و چگونه نامه ام را شروع کنم. اولین بار بود که می خواستم چنین نامه ای بنویسم و برایم مشکل بود، یک آن بر آن شدم که از فریده کمک بگیرم ولی بعد فکر کردم کار درستی نیست. شب که همه در خواب شیرین فرو رفتند، من بیدار ماندم و برای کتی نوشتم.

«سلام، کتی عزیز»

نامه پر از امید و سرشار از عشق و محبت تو رسید. نمی دانی چقدر خوشحال شدم. آنقدر که در زمان و مکان نمی گنجد، شاید به اندازه همه دنیا.

اشاره کرده بودی ایجاد فاصله بین من و تو تأثیری در میزان علاقه مان ندارد. قبول دارم، ولی چه خوب بود اگر مثل گذشته هر وقت اراده می کردم. می توانستم تو را ببینم. نمی دانم، شاید این طوری بهتر است. کم کم داشتیم انگشتنمای این و آن می شدیم.

ان شاءالله وقتی سال آخر دبستان را پشت سر گذاشتم. تصمیم دارم به دانشکده افسری و به دنبال شغلی بروم که آرزوی دیرینه ام است. اما از خدا می خواهم اگر قبول نشدم دوره سربازی را در تبریز بگذرانم تا در کنار تو تحمل دوران پر مشقت سربازی برایم آسان تر شود.

نمی دانم چه بنویسم. اگر بگویم از همه دنیا بیشتر دوست دارم، دروغ نگفته ام. خودت گفتی دل به دل راه دارد و همین ادعایم را ثابت می کند. می توانی از دلت بپرسی.

به هر حال از خداوند برایت آرزوی سعادت می کنم. نام مستعار علی و پروانه را هم حفظ می کنیم تا مورد چشم زخم تنگ نظران قرار نگیریم.»

دوستت دارم، مهرداد

روز بعد نامه را پست کردم. نامه کتی و نوشتن جواب آن طوری به من آرامش داده بود که گویی او در تهران است.



سال تحصیلی ۴۷-۴۸ به سرعت هر چه تمامتر گذشت و من با معدلی که انتظارش را داشتم، دبیرستان را پشت سر گذاشتم. حالا می بایست خودم را برای آزمون ورود به دانشکده افسری شهربانی آماده می کردم. در طول سال تحصیلی هر ماه نامه ای از کتی داشتم و هر بار جوابش را بهتر از دفعه قبل می نوشتم. او از تبریز و آدمهای مهربانش و دلننگی خودش می نوشت و من از مدرسه و بچه ها و دوست داشتن و عشق و شور و سرمستی. در آن مدت اتفاق قابل ملاحظه ای اتفاق نیفتاد.

هر هفته به خانه مادر بزرگ می رفتیم و از دایی فریدون و کمند هم بی اطلاع نبودیم. یکی دو نفر از دختر خاله های ناتنی مادرم شوهر کرده بودند و بیشتر صحبت منصوره دختر خاله فاطمه بود. بدون دیپلم در اداره ای مشغول کار شده بود و خواستگاری چنین و چنان داشت. هر جا فامیل دور هم جمع می شدند بیشتر صحبت منصوره دختر خاله فاطمه بود. همان گونه که گفتم. او دختری زیبا بود و عده ای از دختران همسن و سالش به او حسودی می کردند. البته منصوره هم حس حسادت داشت و دلش می خواست از همه سر باشد. خاله فاطمه هم بلند پرواز بود و توقعش از زندگی بیش از دو خواهر دیگرش بود. بهتر است بگویم حتی خودش را بالاتر از مادر بزرگ می دانست و به همین دلیل مورد انتقاد این و آن قرار می گرفت. ولی مادر بزرگ به او احترام می گذاشت و می گفت فاطمه جدا از گند دماغ بودنش قابل مقایسه با ایران و توران نیست.

درباره کسی که قرار بود بزودی به خواستگاری منصوره بیاید، فقط با مادر بزرگ و مادرم و خاله فروغ به مشورت نشسته بود. بیشتر پسر خاله ها ترک تحصیل کرده بودند. فقط پسر بزرگ خاله ایران افسر نیروی دریایی شده و دل به دختر عمویش بسته بود که مورد پسند مادرش نبود.

چیزی به زمان آزمون دانشکده افسری شهربانی نمانده بود. چنان در کتابها و جزوه هایی که آشنایان پدرم در اختیار گذاشته بودند غرق شده بودم که گاهی

حتی کتی را از یاد می بردم.

روز امتحان ورودی T مادرم مرا از زیر قرآن رد کرد. فریده برایم دعا می کرد. آن روز فرزانه و سعید هم به خانه ما آمده بودند. فرزانه بزودی مادر می شد و درحالیکه به سختی راه می رفت، تا دم در بدرقه ام کرد و از خدا خواست قبول شوم. معتقد بود دعای زنان باردار و پا به ماه خیلی زود مستجاب می شود، چون بچه ای بی گناه در شکم دارند.

پدرم مرا تا جلوی در ورودی دانشکده افسری جنب کلانتری سوار سه راه قصر قرار داشت، رساند. هنگام خداحافظی به من گفت که فقط خونسرد باشم و به هیچ وجه هراسی به دلم راه ندهم. من همان بودم که پدرم می خواست. نه ترسی داشتم و نه دلهره ای. در ذهنم چنین می اندیشیدم که بر فرض اگر هم قبول نشوم، به سربازی می روم و به هیچ عنوان سپاهی دانش یا ترویج و یا بهداشت، هر طور شده خودم را به تبریز منتقل می کنم.

فصل ششم

اولین بار بود که قدم به محیط نظامی می گذاشتم. افسران خشن هر چه می گفتند، حالت دستوری داشت. قابل مقایسه با امتحانات دبستان و دبیرستان نبود. کسی اجازه نداشت کوچکترین حرکتی نابجا انجام دهد یا با بغل دستی اش حرف بزند. همه سراپا گوش به فرمان سرهنگی بودیم که گویا مسئول آزمون بود. نطق چند دقیقه ای او نفس را در سینه مان حبس کرده بود، چند نفر از همان دقایق نخست انصراف خودشان را اعلام کرده بودند. برخورد تند افسران تا حدودی ذهن مرا به خودش مشغول کرده بود. اما من محیط نظامی را دوست داشتم. یکی از دلایل علاقه ام به نظامی گری خاطراتی بود که پدرم از محاکمات و هوشیاری و زبردستی کارآگاهان شهربانی تعریف می کرد و من در خودم می دیدم که افسری لایق شوم.

بعد از اینکه همه با نظمی خاص سرجایمان قرار گرفتیم و بعد از گوشزدهای مکرر سرهنگ که کوچکترین نگاه و تخلف قابل گذشت نیست، اوراق آزمون را پشت رو کنار صندلی ها چیدند. یکی از افسران ممتحن نگاهی به ساعتش انداخت و گفت که فقط دو ساعت فرصت داریم و با سه شماره اوراق را برداشتیم. سئوالها برای من بسیار راحت بود. تا جایی که به یاد دارم، در مدت کمتر از یک ساعت و نیم هیچ سئوالی را بی جواب نگذاشتم و نیم ساعت

باقیمانده را هم به مرور جوابها پرداختم. سر ساعت افسری که صدایی رسا داشت، دستور داد خودکارها و قلمها را از روی ورقه ها برداریم و زمین بگذاریم. در همان ثانیه های آخر، ورقه یکی از بچه ها را که گویا صدای افسر به گوشش رسیده بود، گرفتند و پاره کردند و از جلسه بیرونش انداختند.

هر چه فکر کردم عقلم نرسید که چرا باید آن همه خشونت بر فضای آزمون ورودی دانشکده افسری حاکم باشد. به هر حال، بعد از اینکه ورقه ها را تحویل گرفتند، تقریباً آزاد بودیم که با بچه ها گفتگو کنیم.

بعضی معتقد بودند سؤالات مشکل بود و عده ای می گفتند شکی ندارند که پذیرفته می شوند. من با خیالی آسوده تا چند ماه دیگر یکی از دانشجویان آن دانشکده می شوم، رهسپار خانه شدم. همه منتظر بودند و یک سؤال مشترک داشتند، امتحان چگونه بود؟ وقتی جواب مثبت دادم، همگی خوشحال شدند.

فریده و فرزانه که تجربه داشتند، بر این عقیده بودند که تا اعلام نتایج نباید امیدوار بود. تا زمان اعلام آزمون زیاد طور نکشید، نام من در ردیف چهارم پذیرفته شدگان بود. دلم می خواست کتی اولین کسی بود که خبر قبولی ام را به او می دادم، ولی افسوس که فرسنگها از او دور بودم.

همان شب برایش نامه نوشتم. بعد از ابراز اینکه دلم برایش تنگ شده و جملاتی این چنینی، نوشتم ای کاش هر چه زودتر دوران تبعید اجباری آنان به پایان برسد، پدر و برادرش آزاد شوند، من دوره دانشکده افسری را به پایان برسانم، او در رشته ای که مایل است وارد دانشگاه شود و جشن عروسی مان را در باشگاه افسران برگزار کنیم.



از زمان اعلام نتیجه تا روزی که وارد دانشکده افسری شدم، فقط یک نامه از کتی دریافت کردم. نامه اش آن طور که باید و من انتظار داشتم، نبود. ابراز

احساسش کم رنگ به نظر می رسید. فقط برایم آرزوی موفقیت کرده بود. نامه ای که به باور من کمی بوی نامهربانی می داد، چنان مرا به فکر واداشته بود که از یک ساعت سخنرانی رئیس دانشکده، فقط فهرست وار چیزهایی را به خاطر دارم:

- برای منظم بودن، برای اراده داشتن، برای شهامت و استقامت، و بالاخره برای خدمت به وطن، هیچ مدرسه ای بهتر از دانشکده افسری نیست... آنچه از جملات رئیس دانشکده به خاطرم مانده همین جمله است که بارها در سخنرانیها تکرار شد: خدمت به وطن - شهامت - استقامت... یک ماه اول دانشکده افسری، به قول معروف رُس ما را کشیدند. چیزی نمانده بود پشیمان شوم، همچنان که چند نفری انصراف دادند.

ساعت چهار و نیم بامداد به زور برپا می دادند و از خواب خوش صبحگاهی که معمولاً رؤیاهای گذشته به سراغ آدم می آید، بیدارمان می کردند. در مدت چند دقیقه می بایست تخت هایمان را « آنکارد » می کردیم و سر صف حاضر می شدیم. قدم رو، به چپ چپ، به راست راست، عقب گرد و ایست، تا یکی دو ساعت ادامه داشت. وای بر کسی که از بقیه عقب می ماند و کمی تنبلی می کرد. بلایی به روزش می آوردند که به باعث و بانی به دنیا آمدنش لعنت می فرستاد.

بعد از مشق صبحگاهی که هر روز ادامه داشت و صرف صبحانه، کلاسهای درس شروع می شد. بعضی از استادان نظامی بودند و فنون و راه و رمز کشف جرم را تعلیم می دادند. بعضی که نظامی نبودند، بقیه دروس را که با سایر دانشکده ها مشترک بود، تدریس می کردند. من به دلیل قد بلند و حرف شنوی ام و اینکه در آزمون از پذیرفته گان ممتاز به شمار می رفتم، ارشد کلاس شدم. ورود و خروج استاد همراه با تشریفات نظامی بود. ارشد کلاس دستور برپا می داد و همچنین هنگام خروج استاد، ارشد کلاس بود که به دانشجویان دستور می داد به احترام برخیزند.

روزی که استاد نظامی بود، عزا می گرفتم، چون اگر مگس روی صورتان می نشست، اجازه نداشتیم با اشاره دست آن را بپرانیم و با حرکتی نابجا فوری دستور توقیفمان صادر می شد. با بعضی از مدرسان که حتی سربازی نرفته بودند، راحت تر بودیم، مثل استاد زبان و ادبیات و...

از اول تا آخرین روز هفته چنان دروس و فنون فشرده بود و چنان مقرراتی حاکم بود که فرصت اندیشیدن درباره مسایل دیگر را نداشتیم. از بعداز ظهر پنج شنبه تا شامگاه جمعه، دانشکده تعطیل می شد. دانشجویانی که شهرستانی بودند و جایی برای اقامت نداشتند، می بایست قبل از ده شب خودشان را به دانشکده می رساندند. افرادی مثل من که خانه و زندگی شان در تهران بود و یا کس و کاری داشتند، همیشه یک شب را بیرون و به قول بچه ها آن طرف نرده ها می گذراندند و فرصتی بود جهت تجدید قوای جسمی و روحی مان که در طول هفته تحلیل رفته بود.

وقتی افسران پلیس را سوار موتور یا سر چهارراهها و داخل اتومبیلهای آخرین سیستم در حال گشت می دیدم، تحمل دوران سخت دانشکده برایم آسان می شد چون یقین داشتم روزی نه چندان دور جای یکی از آن افسران می نشینم.

دوران طاقت فرسای آموزش نظامی دانشکده افسری بیش از چهار ماه طول نکشید. به نظر می رسید سه سال باقیمانده را راحت تر باشیم، اما تشریفات صبحگاهی و مشق نظامی تا آخرین روز دانشکده ادامه داشت.

همچنان با کتی مکاتبه داشتم. گاهی کلمات و جملاتی که در نامه به کار می برد، چنان پر احساس و شیرین بود که از خواندن آن سیر نمی شدم و زمانی نامه هایش بوی ناامیدی می داد و هر چه بین جملات می گشتم، اثری از احساس نمی دیدم. کلافه شده بودم که چرا نامه های کتی یکنواخت نیست. در آخرین نامه اش نوشته بود:

« احساس جوانان مثل گرد روی آئینه است. چه بسا با یک فوت از

بین برود... »

خیلی ناراحت شدم. برایش نوشتم:

« عشق من و او دیواری دارد به ضخامت دیوار چین که هیچ رعد و

برق و توفانی هر چقدر هم سهمگین باشد آن را از بین نمی برد، چرا

که این دوست داشتن از بچگی در جان و روح و جسممان ریشه

دوانیده است.»

و پرسیدم: چرا جملاتی می نویسد که بوی نامهربانی می دهد؟



اولین سال دانشکده افسری را پشت سر گذاشتم. در طول آن مدت من و کتی ده ها نامه برای یکدیگر ارسال کرده بودیم. دلم خیلی برایش تنگ شده بود و احساس می کردم بیش از آن تاب دوری از او را ندارم. برایش نامه نوشتم چاره ای بیندیشد. حاضر شده بودم از مرخصی سالانه استفاده کنم و سری به تبریز بزنم، ولی او نوشت تبریز شهری است که در همه گوشه و کنار با هم فامیل هستند و محال است در شهر قدم بزنیم و در جایی خلوت کنیم و از چشم مردم پنهان بماند.

نوشته بود اواخر مرداد یا اواسط شهریور جهت کار اداری که مربوط به دادگاه نظامی پدرش است، با مادرش به تهران می آید. قرار شد به محض ورود با فریده تماس تلفنی بگیرد.

در آن یک سال دوره دانشکده هم مثل قبل هفته ای یک بار به خانه می رفتم و محال بود مادر بزرگ را نبینم. یا او آخر هفته برای خاطر من به خانه ما می آمد، یا من سری به خیابان فخرآباد می زدم. هر وقت به خانه مادر بزرگ می رفتم، غذاهایی که گوهر درست می کرد بیشتر به ذائقه ام خوش می آمد. با

اینکه دستپخت مادرم خیلی خوب بود، هنوز نمی دانم چرا غذاهای گوهر را بیشتر دوست داشتم. اگر آب را می جوشاند و به عنوان غذا برایم می آورد، به نظرم خوشمزه می آمد.

زمانی که به خیابان فخرآباد می رفتم، ممکن نبود سری به بچه های محل نزنم. آنان هم هر کدام یا به کاری اشتغال داشتند یا در حال گذراندن دوره سربازی و چند نفری هم دانشجو بودند. از جمله کارهایی که انجام دادنش برایم عادت شده بود، این بود که هر بار از مقابل خانه که کتی در آن متولد شده بود، عبور می کردم. در و دیوار و چارچوب خانه کتی برایم حالتی مقدس داشت. اگر نمی ترسیدم دیده شوم، دستگیره در را که بارها او در دستش گرفته بود، می بوسیدم.

چیزی به فارغ التحصیل شدن فریده نمانده بود. می گفت اگر چند واحد آسان را بگذرانند، تمام است. هنوز درباره فرهاد به نتیجه ای نرسیده بود ولی خوشحال بود که او هم مشغول کار است و برای گرفتن پست بالاتر ادامه تحصیل می دهد. خوشحالی فریده دال بر این بود که بالاخره با او ازدواج می کند. هنوز پدر و مادرم قضیه او و فرهاد بویی نبرده بودند. گویی فریده یکی دو خواستگار را هم که مورد پسند مادرم بود جواب کرده بود و مادرم سر همین قضیه با او اختلاف داشت.

بدترین لحظه نه برای من بلکه برای تمام دانشجویان دانشکده افسری که در تهران خانه و زندگی داشتند، غروب روز جمعه یا به عبارتی ساعت سه بامداد روز شنبه بود. برای اولیای دانشکده تفاوتی نداشت، به هر طریق می بایست ساعت چهار و نیم روز شنبه سر صف حاضر بودیم. هر دو حالتش ناراحت کننده بود. من بیشتر همان غروب جمعه خودم را به دانشکده می رساندم.

بهترین لحظشات دوران دانشکده هم زمانی بود که در آسایشگاه دور هم جمع می شدیم و با دانشجویانی که هر کدام در محیطی مختلف تربیت شده بود

و طرز فکری جدا از دیگران داشت، از هر دری سخن می گفتیم. یکی از بچه ها که بی اندازه شوخ طبع بود و در تقلید صدای افسران فرمانده استعدادی عجیب داشت، ما را سرگرم می کرد. یکی مثل من عاشق بود، بعضی ها ساکت و عده ای فطرتاً پر شر و شور بودند. فراموش نمی کنم یکی از شبهای گرم مرداد ماه، بحث درباره رشادت و شهامت و از خود گذشتگی در راه وطن بود و یکی از بچه ها با آب و تاب می گفت:

– افسر زمانی به درجات عالی می رسه که جرأت و جسارت داشته باشه و از چیزی نترسه و لوله تفنگ خرابکارها رو باز بچه ای بیش ندونه. و درست در همان موقع همان که گفتم شوخ طبعی و شیطنتش زبانزد عام و خاص بود، پاکتی کاغذی را پر از باد کرد و پشت سر او ترکاند... آنکه صحبت از شجاعت می کرد، گویی بمب زیر پایش منفجر شده، رنگش پرید و چیزی نمانده بود غش کند. حالت غیر عادی او همه ما را به خنده واداشت. یکی از دانشجویان که بیشتر کتابهای فلسفی مطالعه می کرد و همیشه راغب بود متکلم الوحده باشد و آنچه را در کتابها مطالعه کرده و استنباط خودش را از آن به رخ ما بکشد، همه را دعوت به سکوت کرد و گفت:

– از اینکه ما ترسو بار آمده ایم تقصیر نداریم و مستوجب ملامت و سرزنش نیستیم. ما همون طور رشد کرده ایم که ما را تربیت کرده اند. ما با گریه بزرگ شده ایم و در کنار جن و لولوخور خوره پرورش یافته ایم. شخصیتمون از شیرینی شکل گرفته که مادرمون اون رو با اشک چشم مخلوط کرده و به ما خورونده. ابزار تربیت ما هیبت جن و دیو و غولهای بی شاخ و دم بوده. از بچگی عادت کرده ایم از کوچکترین صدا بترسیم و از تاریکی وحشت داشته باشیم. شکنجه های مدرسه، بدخلقی پدر، جن و پری هایی که همیشه پشت در بودن، موهومات و خرافات غلط، دست به دست هم داده اند و ما رو دیمی و مهمل و ترسو و

مأیوس و ابله بار آورده اند. مجسمه های متحرکی هستیم که نه می توانیم برای خودمون مفید باشیم نه برای وطنمون. جوابش هم همینکه که همگی از ترکیدن پاکتی کاغذی ترسیدیم.

جملاتی که به زبان می آورد، به دل ما می نشست و همگی سراپا گوش می شدیم، حتی دانشجویانی که حوصله شنیدن سخنان فلسفی را نداشتند، در آن یک سال که تقریباً یکدیگر را شناخته بودیم، راغب بودند دانشجوی فیلسوف که به شوخی او را پرفسور صدا می زدیم، برایمان موعظه کند. او هم تا محیط را مساعد می دید، همچون سخنوری ورزیده شروع می کرد و می گفت:

- روحمون در منجلابی از قیودات و حماقتهایی که گذشتگان برامون به ارث گذاشته اند. زنگ زده و پوسیده، جسممون در زیر فشار رنجهایی که از بند قنذاق تا چوب فلک مدرسه به هم اتصال یافته، فرسوده و ناتوان شده و شخصیتمون در اثر سموم اخلاقی، اجتماعی و محیطی که ما رو احاطه کرده، دچار اختناق شده. مانند کرم درخت در زوایای محیط لولیده ایم و جز اینکه از بچگی ما رو لولو و غول و جن و در آخر هم از پاسبان محله بترسونن، چیزی ندیده ایم...

جملات او برای من که در ناز و نعمت بزرگ شده بودم و هیچ یک از چیزهایی که او می گفت، شامل حال من نمی شد، معنی نمی داد. ولی بودند دانشجویانی که گفته های پرفسور را تأیید می کردند.

آن روز پرفسور در جواب یکی از دانشجویان که از او پرسید: با روحیه ای که او دارد چرا شغل نظامیگری را انتخاب کرده است، گفت:

- خودم نمی دونم. شاید یکی از دلایلی این بوده که خواستم به پدرم و برادر بزرگم که همیشه به من می گفتن آدم بی لیاقتی هستیم، ثابت کنم که نیستیم. اگر چه شغل دولتی رو دوست ندارم.

من پرسیدم:

- چرا شغل دولتی رو دوست نداری؟ درحالیکه خیلی ها اغلب برای به دست آوردن کارهای دولتی سر و دست می شکنن.

پرفسور آهی کشید و گفت:

- برای اینکه ثمری دیگه نداریم. از روزی که پا به مدرسه می داریم، هم خودمون به خودمون تلقین می کنیم و هم دیگران بیخ گوشمون زمزمه می کنن که گرفتن دیپلم یا لیسانس یعنی اشتغال در دستگاه دولت، و جسارت و شهامت غیر از این رو نداریم و مجبوریم با دست دراز و دهن باز در مقابل خزانه دولت بایستیم و روزها رو بشمریم و با شکم صابون زده و گردن کج منتظر باشیم چه وقت فهرست حقوقها رو امضاء می کنن و کی حواله پرداخت صادر می شه. چرا که نمی خوایم صنعتگری خوب باشیم یا یک بنای خوش فکر. چرا که ترسو بار آمده ایم و با ترکیدن یک پاکت خالی رنگ و رومون رو می بازیم و تار و پود وجودمون دچار تشنج و ارتعاش می شه.

گاهی که پرفسور سرحال بود، از این حرفها می زد و ما هم با دل و جان به سخنان پر مغزش گوش می دادیم.



آخر یکی از هفته ها که به خانه رفتم، چهره خندان فریده حکایت از آن داشت که خبر خوبی برایم دارد. نخست به گمان اینکه نامه ای از کتی رسیده است، خوشحال شدم. اما وقتی گفت همین چند ساعت پیش کتی زنگ زد و گفت در تهران است چنان ذوق زده شدم که فریده را بوسیدم. چیزی نمانده بود از شدت هیجان فریاد بکشم. فریده مرا به خونسردی دعوت کرد و گفت:

- قراره ساعت هشت دوباره تماس بگیره.

توصیف لحظاتی که در انتظار تلفن کتی از کنار گوشی تلفن تکان نخوردم، بسیار دشوار است. همین قدر می دانم که بر خلاف همیشه توجهی به کسی

نداشتم. حالت ذوق زده و مضطرب من برای مادرم تازگی داشت. هیچ جواب قانع کننده ای که او را مجاب کند، نداشتم. او آنقدر تجربه داشت که حدس بزند و بلکه یقین پیدا کند که پای دختری در میان است.

هنوز پدرم به خانه برگشته بود. قرار بود شوهر فرزانه پدربزرگ و مادربزرگ را به خانه ما بیاورد. دختر کوچولوی فرزانه که چهار پنج ماهه بود و من خیلی دوستش داشتم، مرتب نق می زد.

فرزانه مثل همیشه او را به من داد و گفت:

- نمی دونم چرا امروز دایی جون به افسانه محل نمی ذاره!

او را روی زانو نشاندم، اما به لبخند شیرینش توجهی نداشتم. ظاهراً فرزانه توقع داشت مثل همیشه قربان صدقه اش بروم، اما گوشم بدهکار این حرفها نبود. فقط منتظر زنگ تلفن بودم. هر چه ساعت به هشت نزدیکتر می شد، شور و هیجان من افزایش می یافت و مادرم و فرزانه آشکارا کنجکاو بودند پی ببرند کسی که منتظر تلفنش هستم کیست. فریده مرتب به مادر گوشزد می کرد که بالاخره روزی همه چیز روشن می شود.

رفته رفته مادرم حوصله اش از آن همه بی تابی من سر رفت. درحالیکه با حالتی گله مند افسانه را از من می گرفت، گفت:

- نمی دونم چرا ما توی این خونه غریبه شده ایم...

هنوز حرفش تمام نشده بود که تلفن زنگ زد. فوری گوشی را برداشتم. کتی بود. وای خدایا، چه لحظه ای بود! بعد از دو سال و اندی صدای کسی را می شنیدم که با همه وجودم دوستش داشتم.

برای اینکه راحت باشم فریده مادرم را به اتاق خودش برد و به فرزانه هم اشاره کرد که مرا تنها بگذارد. فرزانه کنجکاوتر از مادر بود و درحالیکه از من دور می شد. توجهش به حرفهای من بود. گفتم:

- باور نمی کنم تو داری با من حرف می زنی. واقعاً خودت هستی؟

سعی داشتم نام او را به زبان نیاورم تا قضیه لو نرود. او هم از اینکه صدای مرا می شنید، ابراز خوشحالی کرد. گفتم: موقعیت طوری است که نمی شود زیاد با تلفن صحبت کرد، و وعده گذاشتیم روز بعد ساعت ده صبح رو به روی دانشگاه تهران یکدیگر را ملاقات کنیم.

وقتی گوشی را گذاشتم، عرق بدنم لباسم را خیس کرده بود. از اینکه مدت مکالمه تلفنی ام بیش از چند دقیقه طول نکشیده بود، مادرم شگفت زده شده بود با لحنی که بوی کنایه می داد، رو به من کرد و گفت:

- همین؟! تموم شد؟

خواستم حاشا کنم ولی رخسارم جایی برای حاشا کردن باقی نمی گذاشت. مادرم گفت:

- من مادر تو هستم. با شیریه جونم بزرگت کرده ام. خوشحال می شم دختری رو که دل تو را برده، بشناسم. من و پدرت از اون آدمایی نبودیم و نیستیم که بخوایم دختری باب میل خودمون رو به تو تحمیل کنیم. اگه نخواستی به من بگی، به کی می گی؟ چه کسی نزدیکتر از من؟

در همان لحظه در زدند و سعید به اتفاق مادر بزرگ و پدر بزرگ وارد شد. چنان خوشحال بودم که سر از پا نشناخته به استقبالشان شتافتم. در مدتی که به دانشکده افسری رفته بودم، هر وقت با آنان رو به رو می شدم، به قدری خسته بودم که حتی حالش را نداشتم جواب احوالپرسی شان را بدهم و این بار شور و شوق و خنده های من همه را به شگفت واداشته بود. اولین سؤال مادر بزرگ این بود:

- مهر داد، چی شده؟ بلیت برنده شده؟
گفتم:

- چه جورم برنده شده.

گفتگوی ما همچنان تا داخل ساختمان ادامه داشت. فرزانه باور کرده بود که

برنده شده ام. مبلغش را پرسید و مرتب می گفت برای او چه می خرم.

مادر با پوزخندی گفت:

- بلیت کدومه، دختر؟ چقدر ساده ای. به یاد داری مهرداد بلیط بخت آزمایی

خریده باشه؟!

فرزانه در آن چند ثانیه خدا می داند چه چیزهایی را که مشکل گشایش پول

بود، در نظر گرفته بود، گفت:

- پس چی شده؟ خب به ما هم بگین که خوشحال باشیم.

مادرم از شدت دلخوری رویش را از من برگردانده بود، گفت:

- پای زن و عشق و عاشقی در میونه. چقدر شماها ساده هستین.

فرزانه کاملاً عادی و بی اعتنا گفت:

- ای بابا، اینکه کار هر روز جووناس. یه روز عاشق می شن و خوشحالن، یه

روز رابطه به هم می خوره و دلگیرن. حالا طرف کی هست؟ ما اونو می شناسیم یا

غریبه س؟

یک لحظه سکوت کردم. حاشا فایده ای نداشت. گفتم:

- اگر نمشناسین، بالاخره آشنا می شین.

فریده به کمکم شتافت و گفت:

- چقدر پیله می کنی، مامان؟ حالا هر کی هست.

مادرم با اخم به فریده رو کرد و گفت:

- یعنی تو نمی دونی، مارمولک؟ هر چی هست زیر سر توست. خیال می کنی

من خرم. از سر شب تا صبح پیچ پیچ می کنین، خیال می کنی نمی فهمم؟

مادربزرگ و پدربزرگ هاج و واج مانده بودند که چه بگویند. مادربزرگ گفت:

- خلاصه مهرداد جون، حواست خیلی جمع باشه، مثل ما که با سر رفتیم تو

چاه نشه که دختر توده ای رو برای فریدون انتخاب کردیم.

بنده خدا نمی دونست کسی که دلم را ربوده و آن طور مرا به وجد آورده

است، خواهر همان به قول خودشان دختر توده ای است.

آن شب برایم شبی طولانی بود. خیلی مشکل خواب به سراغم آمد. عادت کرده بودم هر ساعتی از شب بخوابم. صبح زود از خواب بلند شوم. این عادت بسیار عالی را دانشکده به من آموخته بود. روزهای تعطیل پدرم کمی دیرتر از خواب بیدار می شد. او هنوز خواب بود که بلند شدم تا حاضر شوم. مردد بودم یونیفورم دانشکده را بپوشم یا کت و شلوار. چون می خواستم برای کتی تازگی داشته باشم، به یونیفورم رضایت دادم. چندین مرتبه خودم را در آئینه قدی برانداز کردم. مادرم از یک طرف خوشحال بود که پسرش بزرگ شده و از طرف دیگر دلخور بود که چرا دختری را که مرا به شوق و ذوق آورده است، نمی شناسد. او به من نزدیک شد، ذره ای نمک در جیب یونیفورم ریخت و گفت:

- می ترسم چشمت بزمن مادر. نمی دونی چقدر خوشگل و خوش تیپ شده ای.

فرزانه قضیه سوسکه را مثال زد که از دیوار بالا می رفت و مادرش گفت:

قربان دست و پای بلوری ات برم.

من با همان ژست نظامی رو به روی فرزانه ایستادم و گفتم:

- یعنی میگی خوش تیپ و خوشگل نیستم، فرزانه؟

فرزانه نگاهی پر محبت به من انداخت. سپس دستش را دور گردنم حلقه کرد، صورتم را بوسید و گفت:

- از داداشم خوشگل تر سراغ ندارم.

سعید به شوخی گفت:

- ما که چوب بلال هستیم. کاشکی یک دفعه هم از من تعریف می کردی.

فرزانه به شوخی گفت:

- اون که باید تو را پسندیده، پسندیده. دیگه تعریف لازم نداره.

ناگهان در میان ناباوری، سعید سوئیچ اتومبیل آپلس را که تازگی با اتومبیل

قبلی اش عوض کرده بود، به من داد. او می دانست که در همان شش ماه نخست، رانندگی را در دانشکده افسری به ما آموخته اند. چون قبلاً در آن باره یعنی درباره چگونگی آموزش رانندگی با او صحبت کرده بودم، بدون تعارف سوئیچ را گرفتم و گفتم از این بهتر نمی شود.

وقتی خواستم از حیاط خارج شوم، فرزانه خودش را کنار شیشه رساند و طوری که سعید متوجه نشود، گفت:

– حالا عشق دخترک باعث نشه خدای ناکرده تصادف کنی؟
گفتم:

– دلت برای ماشین سعید شور می زنه یا من؟
منتظر جواب او نشدم و حرکت کردم.

از خانه ما تا جلوی دانشگاه تهران فاصله زیادی بود. نظر به اینکه روز تعطیل بود، تک و توکی اتومبیل در خیابانهای خلوت در حال رفت و آمد بود. در این فاصله آنچه را می خواستم به کتی بگویم، در ذهنم مرور کردم. حدود بیست دقیقه به ساعت ده مانده بود که در وعده گاه توقف کردم. هر لحظه که می گذشت، بیشتر دل در برم می جوشید. مرتب به ساعت نگاه می کردم. وقتی عقربه ها ساعت ده را نشان داد، از اتومبیل پیاده شدم. ضربان قلبم شدت یافته بود. ناگهان متوجه او شدم. با عجله از سمت میدان بیست و چهار اسفند به سمت من می آمد. شتابزده به استقبالش دویدم. وای خدایا! آنکه رو به رویم ایستاده بود و لبخندی شوخ بر لب داشت، کتی بود. در این مدت دو سال و چند ماه خیلی تغییر کرده بود. آثار کودکی و نوجوانی از چهره اش محو شده بود. نگاهمان را به هم دوختیم و برای چند لحظه به هم خیره شدیم. هر دو با هم سلام کردیم، چه صحنه شیرین و فراموش نشدنی بود!

گفتم:

– یعنی بعد از این همه مدت حقیقت داره که تو رو به روی من ایستاده ای؟

درحالیکه مژه های بلندش را چند بار به هم زد، مردمک چشمانش را که به قول شاعران و نویسندگان به اندازه دریا وسعت داشت، به من دوخت و گفت:

- ۸۲۸ روزه که ندیدمت. خیلی زیاده، نیست؟

گفتم:

- برای من به اندازه چهار صد سال طول کشید.

با اینکه فروشگاه های رو به روی دانشکده بسته بود و پرنده پر نمی زد، احساس کردیم آنجا جای مناسبی برای گفتگو نیست. به من اشاره کرد که قدم بزنیم و وقتی او را به سمت اتومبیلی هدایت کردم که در زمان خودش چشمگیر

بود، چشمانش گرد شد و پرسید،

- ماشین خریده ای، مهرداد؟

گفتم:

- نه، ماشین سعیده. شوهر فرزانه.

گفت:

- مگه رانندگی یاد گرفتی؟

گفتم:

- در دانشکده افسری آموزش رانندگی جزو دروسه.

در اتومبیل را برایش گشودم و درحالیکه سوار می شد، گفت:

- توی این مدت پیشرفت کرده ای.

وقتی کنارش قرار گرفتم گفتم:

- خب، بشر قابل ترقیه، تو هم خیلی فرق کرده ای. اگه بگویم خوشگل تر

شده ای شاید باور نکنی. اگه مادرم تو رو ببینه حتماً شک می کنه که تو همون کتی سابق هستی.

حرکت کردم، ولی نمی دانستم کجا بروم. کتی گفت:

- با مادرم برای پیگیری پرونده پدر به تهرون آمده ایم. جرمی دیگر به

جرايم پدرم اضافه شده، به او تهمت زده اند كه سال ۴۶ در ترور شاه دخالت داشته.

گفتم:

- چرا؟ واقعاً دخالت داشته؟

گفت:

- نه. اينها از هر فرصتي براي به زنجير كشيدن افرادي كه سياست سرشون مي شه، استفاده مي كنن...

گفتم:

- حرف خودمون رو بزنيم. توي اين مدت چه كردي؟ پدرت چگونه؟ برادرت چي؟ عفو بهش نخورده؟

كتي با لبخندي تمسخرآميز گفت:

- عفو! كدوم عفو؟ همين قدر كه به دوران محكوميتش اضافه نشه، ما راضي ايم. عفو پيش كششون.

گفتم:

- از خودت بگو. امسال ديپلم مي گيري؟

گفت:

- بله ان شالله سال ديگه وارد دانشگاه مي شم.

گفتم:

- قبل از هر چيز بايد بدونم چند ساعت وقت داري؟

گفت:

- مجبور بودم به مادرم دروغ بگم. بهش گفتم دارم ميرم خونه سيمين. اون رو مي شناسي؟

گفتم:

- نه: از كجا بشناسم؟

گفت:

- دختر عیسی خان. همون که سر کوچه اتوشویی داشت. سالها با هم دوست بودیم. دیشب تلفنی قضیه رو براش شرح دادم. البته او می دونست. می گفت تو خیابان فخرآباد همه بچه ها می دونن که من و تو همدیگه رو دوست داریم. ناباورانه گفتم:

- چی میگی؟ کی می دونه؟ پس چرا من چیزی نشنیدم؟
کتی گفت:

- بر فرض هم که همه بدونن، چیزی نیس. فقط من و تو نیستیم که...
یکمرتبه متوجه شدم در اتوبان کرج هستم. چگونه از آنجا سر درآورده بودم، یادم نیست. گفتم:

- قسمت این بود که سری به جاده چالوس بزنیم تا رودخونه و کوه های سر به فلک کشیده شاهد عشقمون باشن.
کتی با همان لبخند همیشگی اش گفت:
- آفرین! شاعر هم که شده ای.
گفتم:

- عشق آدم رو به همه چیز وادار می کنه. حالا می فهمم بیستون را عشق کند و شهرتش رو فرهاد برد، یعنی چی.
ناگهان حالت چهره کتی عوض شد، نگاهی به یونیفورم من انداخت و پرسید:
- عشق وادارت کرد افسر بشی؟
سؤالش خیلی معنی می داد. گفتم:

- ظاهراً از شغلی که انتخاب کردم، خوشش نمیاد؟
از طرز نگاهش پی بردم که جوابش منفی است، اما گفت:
- نه، نه. آدم در هر شغلی می تونه مفید باشه. در همه چیز خوب و بد داریم.
ماشین خوب، ماشین بد، قطار خوب، قطار بد، زن و مرد بد، زن و مرد خوب،

عشق بد، عشق خوب. جای تعجب اینجاست دختر یه توده ای دو آتیشه و خواهر یه کمونیست آتشی مزاج، عاشق افسر ارتش شاهنشاهی شده. گفتیم:

- تو هم با شاه دشمنی؟ به اون مربوط نیست که ما یه دانشجو داریم که به اش می گیم پروفیسور. خیلی می دونه. خیلی مطالعه داره. می دونی چی میگه؟ میگه این مردم هستند که دیکتاتور پرورش می دن و... کتی حرفم را قطع کرد و گفت:

- خب، بعضی ها هم خودشون رو قاطی مردم دیکتاتوری پرور نمی کنن. آزادی می خوان. گفتیم:

- آزادی که توی شوروی هست یا آزادی از نوع اروپایی؟ کدومش؟ کتی که انتظار نداشت از شوروی انتقاد کنم، به شوخی گفت:

- با افسر شاه نمی شه درباره سیاست بحث کرد!

گفتم:

- من کاری به شاه ندارم. این شغل رو دوست دارم. از یونیفورم آبی خوشم میاد. ول کن. گور بابای همشون. از خودت بگو. خدا شاهده آنقدر دلم برات تنگ شده بود که چیزی نمونده بود از مرخصی عید استفاده کنم و پیام تبریز. اگه ننوشته بودی که صلاح نمی دونی من به تبریز پیام، شاید در این مدت لااقل دو سه بار اومده بودم تا ببینمت. کتی گفت:

- یه سؤال کنم، راستش رو میگی؟ به کرج رسیده بودیم. قبل از اینکه به گفتگویمان ادامه دهیم، از او پرسیدم:

- بهتر نیست برای نهار چیزی تهیه کنیم؟ گفت:

- نه، این همه رستوران تو جاده چالوسه. بالاخره یه چیزی می خوریم.
به ابتدای جاده پر درخت و با صفا چالوس رسیدیم. اتومبیل ما سینه هوا را
می شکافت و از کنار رودخانه پیش می رفت. کتی دنباله آنچه را پرسیده بود،
گرفت و گفت:

- جواب منو ندادی.

گفتم:

- تو رو از دنیا و خودم و شغلم بیشتر دوست دارم. این دوست داشتن یک
شبه بین من و تو ایجاد نشده. نزدیک به شش هفت سال ریشه دوانده. چطور
ممکنه دروغ بگم؟

کتی بعد از مکث کوتاهی گفت:

- اگه قرار باشه بین من و شغل افسری یکیش رو انتخاب کنی، کدومش رو
ترجیح می دی؟
گفتم:

- اگه بگم اصولاً سئوالت ربطی به دوست داشتن نداره، ناراحت نمی شی؟
مثل اینکه از کسی بپرسی بین خونه و ماشین کدومش بهتره. یا بین زن و فرزند
کدومش رو انتخاب می کنی، خب، هر دوتا شو. بالاخره باید شغلی داشته باشم.
حالا من این شغل رو انتخاب کردم. اما اگه تو بخوای، باشه. از فردا نمیرم
دانشکده. فقط یه مشکل پیش میاد که پرداخت غرامته. اگه من جا بزنم، پدرم
مجبور میشه غرامت بپردازه.

کتی به فکر فرو رفت. مدتی بین ما سکوت برقرار شد. سپس نگاهی به هم
انداختیم و لبخند زدیم. کتی گفت:

- یه قول بده تا دیگه در این باره حرف نزنیم.
گفتم:

- قول که چیزی نیس، عزیز دلم جون بخواه.

کتی به شوخی گفت:

- در ضمن خیلی هم پر رو شده ای. توی دانشکده روت باز شده، ناقلا، قبلاً از این حرفها نمی زدی.

گفتم:

- قولی که باید بدم چیه؟ زود بگو که جونم رو به لبم رسوندی.

گفت:

- قول بده هیچ وقت در هر موقعیتی رو در روی مردم نایستی و با مردم باشی، همین. مردم رو برای خودت نگه دار، اون وقت همه چیز داری.

گفتم:

- چشم، قول می دم. حالا اجازه دارم بگم خیلی دوستت دارم؟

گفت:

- نگفتم پر رو شده ای؟

گفتم:

- تازه اینجوری نمی گم. باید شاهد داشته باشیم. باید اعتراف کنیم که تا آخر عمر به هم وفادار می مونیم. در برابر شاهد.

ناگهان متوجه بریدگی کنار جاده شدم و کنار کشیدم، هر دو پیاده شدیم. چنان سرمست شور جوانی بودم که گویی بال در آورده بودم. از روی پلی باریک خودمان را به آن طرف رودخانه رساندیم. بعد از طی مسافتی کوتاه، خودمان را در دره ای عظیم دیدیم که اگر کسی از آن به پایین پرت می شد، چیزی از او باقی نمی ماند. دستانم را محکم به هم زدم و با صدای بلند فریاد کشیدم. کتی از حرکات من شگفت زده شده بود و مرا دیوانه خطاب می کرد. گفتم: می خواهم ببینم چطور صدایم در کوه می پیچد.

کتی گفت:

- دیدی که انعکاسش زیاد بود، حالا منظور؟

گفتم:

- حالا اول من با صدای بلند می گم دوستت دارم. بعد تو بگو. شاهدمون هم این کوه های استوار و محکم. چه شاهی یا برجتر از این کوه ها که نه شاه می شناسه و نه وزیر؟

کتنی خجالت می کشید. من دستانم را دور دهانم حلقه کردم و هر چه در توان داشتم به کار بردم و فریاد زدم:

- دوستت دارم، کتی.

صدایم در کوه طنین افکند و آنچه گفتم به گوشمان برگشت.

گفتم:

- خب، حالا نوبت توست.

طفره می رفت. گفتم:

- اگه واقعاً دوستم داری، باید با صدای بلند اعتراف کنی تا به گوش خدا برسه.

بالاخره با حالتی که بوی کمرویی می داد، آنچه را من گفته بودم. تکرار کرد.

گفتم:

- حالا در برابر دو شاهد اعتراف کردیم. یکی این رودخونه که جاریه و اعتراف ما را به گوش مردم می رسونه، یکی هم این کوه های محکم و استوار. اگه روزی غیر از اینکه گفتیم باشه، کنار همین کوه و رودخونه میام و از تو شکایت می کنم.

کتی به شوخی گفت:

- دیگه شکی ندارم که محیط دانشکده افسری تو رو دیوونه کرده و اگه بخوای همین طور ادامه بدی، کارت به جنون می کشه.

ناگهان به یاد شعری افتادم که تازگی یکی از خوانندگان خوش صدا آن را به صورت آواز خوانده بود، و درست عین همان خواننده شروع به خواندن آن کردم:

کار جنون ما به تماشا کشیده است
یعنی تو هم بیا که تماشای ما کنی
دانی که چیست حاصل ایام عاشقی
جانانه را ببینی و جان را فدا کنی

هر لحظه که می گذشت بر تعجب کتی افزوده می شد، او گفت:
- تو همون مهرداد کم رو و خجالتی هستی که ماه محرم حتی خجالت می
کشیدی ظرفت رو پر از قیمه کنی؟ باورم نمی شه!
گفتم:

- محیط دانشکده بی تأثیر نبوده. شبها در آسایشگاه آنقدر حرف می زنیم
که به قول تو پر رو می شیم.

سپس ساکت شدم. برای یک لحظه از ذهنم گذشت که نکند بین حرفهایم
کلمه ای بر زبان بیاورم که باب طبع کتی نباشد و تا حدی از حال و هوای آن
لحظات بیرون آمدم.

از رودخانه رد شدیم تا خودمان را به اتومبیل برسانیم. کتی گفت:
- چی شد؟ چرا ساکت شدی؟
گفتم:

- حالا دیگه نوبت توست.

آهی کشید و گفت:

- از این ناراحتیم که بزودی تهرون رو ترک می کنم.
یک مرتبه گویی مرا داخل آب سرد انداخته باشند، وارفتم. چیزی نمانده بود
اشکم سرازیر شود. کتی گفت:

- البته این طوری بهتره. اگه هر روز همدیگه رو می دیدیم، لذت نداشت. چه
می شه کرد؟ روزگار برای من و تو این طوری خواسته دیگه.

نزدیک ظهر و وقت نهار بود. رو به روی رستورانی نزدیک آبادی پل خواب

توقف کردم. هر دو خیلی گرسنه بودیم. نه او صبحانه خورده بود نه من. دهانمان از گرسنگی و تشنگی و از بس حرف زده بودیم، خشک شده بود. برای انتخاب آنچه در رستوران موجود بود، کمی سر به سر هم گذاشتیم. او اول به قیمت غذاها نگاه می کرد. به شوخی گفتم:

- مثل اینکه کتی خانم کمی خسیس تشریف دارن.
گفت:

- بالاخره اهل تبریزم و تبریزیها هم کمی مقتصدن.
گفتم:

- من اهل این حرفها نیستم. یک روز با عزیز دلم به گردش اومده ام، باید بهترین و گرانترین غذا رو انتخاب کنه. صرفه جویی رو بذار واسه بعد از ازدواج. چه روز دلپذیری بود. دو دلدادۀ بعد از آن همه مدت رو به روی هم نشسته و در اعماق وجود یکدیگر غرق شده بودیم. گمان نمی کنم خوش تر از آن در زندگی وجود داشته باشد. عشق! چه کلمه زیبایی.



افسوس که زمان به سرعت می گذشت. قرار بود کتی و مادرش تا آخر هفته در تهران باشند. ولی من هرگز اجازه نداشتم غیر از روزهای تعطیل، آن هم اگر نوبت نگهبانی ام نبود، از آن طرف دیوار بلند و درهای آهنی پایم را به این سو بگذارم. هر چه فکر کردم، دیدم نمی توانم تحمل کنم که کتی در تهران باشد و من فقط یک روز او را ببینم. از ذهنم گذشت روز سه شنبه که همه درسها سبک تر بود و هم افسر فرمانده مردی بود سخن پذیر، به هر نحو ممکن مرخصی بگیرم. گرفتن مرخصی از دانشکده کاری دشوار بود. تا دلیل قانع کننده وجود نداشت، هیچ فرمانده ای برگ مرخصی دانشجویان را امضاء نمی کرد. در این فکر بودم که چه دلیل موجهی بالاتر از اینکه می خواهم معشوقم را که بعدها همسر

می شود، ملاقات کنم؟ تصمیم گرفتم حقیقت را به فرمانده ام بگویم، ولی یقین نداشتیم او موافقت کند.

در واپسین لحظات که می خواستیم جاده چالوس را ترک کنیم، مانند صبح آن روز سر حال نبودم. کتی هم سرخوشی قبل از ظهر را نداشت. پروفیسور، همان دوست دانشجوییمان، وقتی صحبت از عشق می کرد، می گفت بدترین لحظه زمانی است که دو دل داده از هم جدا می شوند و بدتر از آن اینکه ندانند زمان ملاقات بعدی چه زمانی است.

آنقدر از پروفیسور صحبت کرده بودم که کتی مایل شده بود او را از نزدیک ببیند. گفتم:

- ان شاله در جشن عروسیمون دعوتش می کنیم.

او نگاهی پر معنی به من انداخت و گفت:

- جالب می شه. دختر یک توده ای که الان توی زندانه، با افسر شاه ازدواج کنه و مدعوین اغلب کسانی هستن که چشم دیدن همدیگه رو ندارن و از کجا معلوم که عده ای در همان جشن دستگیر نشن.
یک مرتبه از کوره در رفتم و گفتم:

- ول کن تو رو خدا. اگه روزی با پدر و برادرت رو به رو شم که می شم، به اونا می گم دست وردارن. به قول مادر بزرگ، هر که در شد، ما دیوار می شیم. کسی که می خواد قدم در راه پر مخاطره مبارزه سیاسی بذاره، شرط اولش اینه که تعلق خاطر نداشته باشه.

کتی به ظاهر آنچه را می گفتم با تکان دادن سر پذیرفت، ولی در انتهای نگاهش رازی بود که آن را از من پنهان می کرد. او با دو سال پیش خیلی تفاوت داشت. حدس می زدم خودش را عاقل تر و روشنفکتر می داند. رفتارش برایم گنگ و مبهم بود. ساعت نزدیک چهار بعد از ظهر بود که دهکده زیبای پل خواب را به سمت تهران ترک کردیم. آهسته می راندم تا مدت بیشتری با کتی

باشم، کتی دلش شور افتاده بود، می ترسید مادرش دلوپس شود.
به کتی گفتم: روز سه شنبه ساعت ده صبح به خانه زنگ بزند و اگر خودم
گوشی را برداشتم، یعنی که با مرخصی من موافقت شده است، وگرنه روزی که
تهران را ترک می کنند، به بدرقه شان می روم.

کتی اصرار داشت هر طور شده کاری کنم که روز سه شنبه یکدیگر را
ببینیم. او معتقد بود اگر به بدرقه اش بروم، صورت خوشی ندارد. می گفت روزی
که عازم تبریز بودند و من به گاراژ رفته بودم، مادرش راضی نبود و پی برده بود
که من به او دلباخته ام. در ضمن قرار بود با مادرش به دیدن مادر بزرگ و
پدر بزرگ و حتی مادرم و خاله هایم برود. افسوس می خوردم که چرا نمی توانم
مثل گذشته آزاد و میزبان آنان باشم.

وقتی سر کوچه خانه یکی از اقوامشان که در تهران پارس بود، توقف کردم و
کتی نگاهی به من انداخت، شبنم اشک روی مژه هایش تیری بود که به مغز
استخوانم اصابت کرد. خدا می داند چه حالی بودم. گویی ریسمانی دور قلبم
پیچیده اند و مرا به سمت نامعلوم می کشند. شاید کتی ده بار خداحافظی کرد و
من به بهانه های مختلف او را معطل کردم. ولی بیش از آن صحیح نبود در جایی
شلوغ مثل تهران پارس در برابر آن همه چشم کنجکاو معطلش کنم. بالاخره
خداحافظی کردیم. تا زمانی که از پیچ کوچه نیپیچیده بود، همچنان نگاهم بدرقه
راهش بود.

چه صحنه غم انگیزی بود وقتی صندلی کنار دستم را خالی دیدم؛ جایی که
چند لحظه قبل کتی آنجا نشسته بود، برایم مقدس بود. اگر عقل منع نمی کرد،
آن محل را می بوسیدم. برای مدتی گیج و منگ بودم، آنقدر که راه خانه
خودمان را گم کردم و از رانندگان تاکسی کمک گرفتم که نزدیکترین راه به
قلهک از کدام سمت است.

کمی به غروب مانده بود که رو به روی در خانه توقف کردم. هنوز پیاده نشده

بودم که سعید در آستانه در ظاهر شد. مشخص بود از اینکه دیر کرده بودم به دلشوره افتاده و ترسیده بود نکند تصادف کرده باشم.

فریده و فرزانه و مادرم و پدرم در ایوان نشسته بودند. حالت آشفته من که به شوخ و شنگی صبح نبودم، آنان را شگفت زده کرده بود. فقط فریده می دانست با چه کسی بودم. با ایما و اشاره پرسید چه شده است و من به او اشاره کردم که فعلاً فرصت گفتگو نیست.

می بایست تا یک ساعت و نیم دیگر خودم را به دانشکده رساندم یا می پذیرفتم که بامداد روز بعد، قبل از ساعت چهار و نیم یعنی قبل از صبحگاه در دانشکده حاضر باشم که به مراتب سخت تر بود.

برای اینکه از پرسش های مادرم و حتی فرزانه در امان باشم، ترجیح دادم همان غروب جمعه خانه را ترک کنم. نظر به اینکه مادرم شام تهیه دیده بود، مزاحم سعید هم نشدم که قصد داشت مرا برساند. سرپایی چیزی خوردم و عازم دانشکده شدم. مادرم هنگام خداحافظی طبق معمول همیشه مرا بوسید و طوری که بقیه متوجه نشوند در گوشم گفت:

- یادت باشه به من نگفتی؟

به او قول دادم حتماً هفته بعد همه چیز را برایش تعریف کنم. یک مرتبه به خاطر آوردم روز سه شنبه با کتی وعده دارم و قرار است مرخصی بگیرم. فریده را به گوشه ای بردم و قضیه را خیلی مختصر برایش شرح دادم و گفتم:

- اگه مرخصی گرفتم که دوشنبه شب در خونه هستم، وگرنه، قراره روز سه شنبه ساعت ده کتی زنگ بزنه، خودت می دونی چی بگی.

از روزی که به دانشکده رفته بودم، با اینکه حقوقی که دانشکده به من پرداخت می کرد برای مخارج شخصی ام کافی بود، هر هفته مادرم مقداری پول در ساکم می گذاشت. آن روز مبلغش کمی بیشتر بود. فکر کردم حتماً به این گمان که کسی در زندگیم پیدا شده و خرجم زیاد است، مقرری ام را زیاد کرده

است.

آن روز غروب اگر تاکسی چند دقیقه دیرتر می رسید، نگهبانان طبق مقررات اجازه ورود نمی دادند. خوشبختانه سر ساعت رسیدم. بچه ها در گروه های دو یا چند نفری در آسایشگاه دور هم جمع بودند و از هر دری صحبت می کردند. بازار پروفیسور گرم تر بود. تعداد بیشتری را دور خودش جمع کرده بود و طبق معمول رشته سخن را در دست داشت. درباره آدمهایی بحث می کرد که موفقیتشان را بسته به شانس می دانند، معتقد بود بعضی از اتفاقها در زندگی بی تأثیر نیست ولی کوشش و تلاش در راه موفقیت را هرگز بیهوده نمی پنداشت. پرفیسور عادت داشت هنگام بحث از این شاخه به آن شاخه بپرد. کافی بود یکی از دانشجویان سئوالی کند تا خیلی زود بحث عوض شود.

او در جواب یکی از بچه های روستایی که پرسیده بود زندگی در شهر بهتر است یا در روستا گفت:

- ما اگه زیر چادرهای عشایری یا در پناه کلبه های گلی زندگی می کردیم، با پشم حیوونا پارچه می بافتیم و با شیر اونا تغذیه می کردیم، اگه با شخم زدن زمین به کشت و داشت و برداشت می پرداختیم و با تربیت مرغ و خروس و گاو و گوسفند و اردک و غاز زندگی ساده ای رو می گذروندیم، هرگز مافنگی و ترسو بار نمیومدیم، بدنمان در مقابل هر بیماری مقاومت بیشتری داشت و لااقل دارای نعمت سلامت و صحت مزاجی بهتر از این بودیم که حالا داریم. ولی در عوض، از آنچه در دنیا می گذشت، از تمدن و علوم بهره ای نمی گرفتیم. اگه مدرسه ها و دبیرستانها و دانشکده ها رو به روستا و شهرهای کوچک می بردن، به مراتب بهتر بود.

من نگاهم به پروفیسور ولی ذهنم در جایی دیگر مشغول بود. فکر می کردم اگر سرگرد موسوی فرمانده مان با مرخصی روز سه شنبه موافقت نکند، چه کنم. سرگرد موسوی فرمانده ای منضبط بود و می بایست عذرت خیلی موجه بود تا با

درخواست مرخصی ات موافقت می کرد. هر چه فکر کردم، عقلم به جایی نرسید. شب که روی تخت دراز کشیده بودم و نگاهم به سقف خیره بود، فکر کردم از زمانی که خودم را شناختم، در گوشم زمزمه کرده اند نجات در راستی است. به خودم گفتم حقیقت را به سرگرد موسوی می گویم و بر آن شدم بعد از صبحگاه تصمیم را عملی کنم.

معمولاً روزهای شنبه مراسم صبحگاه بیشتر طول می کشید. بعد از صبحگاه، زمانی که دانشجویان به صف شدند تا جهت صرف صبحانه به سالن ناهار خوری بروند، دستم را به علامت اجازه بالا بردم. سرگرد موسوی اجازه داد. با قدمهای نظامی به سمت او رفتم. اجازه خواستم ده دقیقه به من وقت بدهد. به ساعتش نگاهی انداخت گفتم بعد از صرف صبحانه و قبل از شروع کلاس به دفتر کارش بروم. از برخورد خوبش متوجه شدم آن روز سرحال است. او آدمی به قول معروف دمدمی مزاج بود. روزی که خوشحال بود، هرگز درخواست افسران و مأموران زیر دستش و حتی دانشجویان را بدون جواب نمی گذاشت.

چنان دلهره و اضطراب داشتم که سر میز صبحانه فنجان چای بدون شکر را هم می زدم. یکی از بچه ها از خنده روده بر شد. خودم هم خنده ام گرفته بود، در دلم گفتم: پدر عاشقی بسوزه که آدم رو فراموشکار می کنه. خلاصه سر ساعت به دفتر کار سرگرد رفتم و بعد از ادای احترام اجازه داد راحت باشم و در خواستم را بیان کنم. گفتم:

- جناب سرگرد، هرگز راضی نشدم به دروغ متوسل شوم و بگویم مادرم مریضه یا اتفاقی ناگوار افتاده و به این بهانه تقاضای یک روز مرخصی کنم. نه اتفاقی ناگوار رخ داده و نه کسی از بستگانم تصادف کرده. با معذرت از شما عرض می کنم. من از کودکی با دختری بزرگ شدم که شاهد رشد همدیگه بودیم و حالا عاشق هم هستیم. او در تبریز زندگی می کنه و برای چند روز به تهران آمده. اگه اون رو نبینم، تا یک سال دیگه شاید هم بیشتر، نمی بینمش، بنابراین

اگه اجازه بفرمایید، سه شنبه رو که درسها سبک تره، مرخصی بگیرم.
سرگرد چنان محو گفته های من شده بود که گویی مشغول گوش دادن به
سنگفونی بتهوون است. او همراه با لبخند به صندلی رو به روی میزش اشاره کرد
تا بشینم. سپس آهی کشید و گفت:

- کاملاً احساس تو را درک می کنم. با عشق و دوست داشتن بیگانه نیستم،
چون من هم در دوران دانشکده عاشق شدم، متأسفانه...

با ورود یکی دو افسر، سرگرد مجبور شد جمله اش را نیمه تمام بگذارد. چون
در محیط نظامی هرگز افسران مافوق با زیر دست خود، به قول معروف قاطی نمی
شدند. با اینکه مشخص بود بدش نمی آید بیشتر در مورد عشق حرف بزند،
بلافاصله برگه مرخصی را از کشوی میزش بیرون آورد و فقط روز و تاریخش را
پرسید. نام و مشخصات مرا نوشت، ورقه را امضاء و مهر کرد و آن را به من داد و
گفت:

- امیدوارم خوش بگذره.

از خوشحالی چنان برایش پا کوبیدم که شیشه های اتاقش به لرزه افتاد.
سرگرد موسوی گفت:

- معلومه خیلی دوستش داری.
گفتم:

- بله، جناب سرگرد.

سپس با اجازه ای او عقب گرد کردم و از اتاق فرمانده بیرون رفتم.
با آن برگ مرخصی اجازه داشتم بیست و چهار ساعت آزاد باشم، یعنی از
بعدازظهر روز دوشنبه تا شامگاه روز سه شنبه، تا آن روز آرام و قرار نداشتم.
سرگرد موسوی به نظرم فرشته می آمد. خوشحالی من کاملاً بر همدوره ایهایم
محسوس بود. پروفیسور که خیلی باهوش و زیرک بود، متوجه شد که پای عشق
در میان است و گفت:

- همه ما از وقتی پا به عرصه وجود می داریم، استعداد عاشق شدن رو داریم. ولی این استعداد پنهانه، مانند قدرت جذب آهن ربا، تا زمانی که آهنی به آهنربا نزدیک نشه، معلوم نیست آن تکه آهن، آهن ریاست.

منظور پروفیسور را آن طور که باید متوجه نشدم. او به طریقی دیگر مطلبش را مفهوم کرد:

- هیچ چیز در عالم بقا تک آفریده نشده. همه چیز غیر از خداوند متعال جفته، هر کس دنبال جفت خود می گرده. بعضی ها تا آخر عمر سرگردان می مونن. بعضی ها جفت خودشون رو پیدا می کنن، حتی گیاهان. اگه عشق نبود، بقا معنی نداشت. به طور کلی عشق یعنی تکمیل شدن. معشوق مکمل عشقه و عاشق مکمل معشوق. هر دو به تنهایی هیچ و پوچند. اگه کسی عاشق نشه. باید فاتحه اش رو خوند.

فضای حاکم بر آسایشگاه طوری نبود که او به بحثی که خودش شروع کرده بود، ادامه دهد، کسی هم پیگیری نکرد.



تا روز دوشنبه بعد از ظهر که دانشکده را ترک کردم، به نظرم رسید زمان خیلی کند گذشت. وقتی به خانه رسیدم، چون قبلاً به فریده گفته بودم و او هم به مادرم گفته بود، هیچ کس تعجب نکرد. فقط نگاه مادرم به من با همیشه خیلی تفاوت داشت. بعد از اینکه برایم چای آورد، منتظر بود به قولم عمل کنم و دختری را که دل و دینم را ربوده بود، به او معرفی کنم، چاره ای نداشتم جز اینکه حقیقت را بگویم، فریده هم بر این اعتقاد بود که دیر یا زود بالاخره باید مادر و پدرم از قضیه مطلع شوند.

مادرم مشتاقانه منتظر بود. من بعد از مقدمه ای کوتاه درباره عشق و دوست داشتن و اینکه نه من اولین کسی هستم که عاشق شده ام و نه آخرین کس،

نخست ماجرای مرگ کامران را شرح دادم. سپس گفتم که روزهای اول کتی را خواهرم می دانستم و او هم به چشم برادر به من نگاه می کرد، اما رفته رفته پی بردیم که یکدیگر را دوست داریم.

از وسط حرفهایم متوجه شدم که چهره مادرم در هم رفته ولی سعی می کند برای خوشامد من وانمود کند که خوشحال است. بعد از مدتی سکوت سری تکان داد و گفت:

- حدس می زدم، ولی یقین نداشتم.
گفتم:

- من آنچه رو در دلم بود صادقانه به زبون آوردم. از شما خواهش می کنم با صداقت نظر خودتون رو بگین.
مادرم گفت:

- پسر، هیچ مادری دلش نمی خواد پسرش رو ناامید و ناکام ببینه. گمان نمی کنی با مرام و مسلکی که خانواده صارمی دارن، به دردسر بیفتی؟
گفتم:

- چرا دردسر؟ مگه شماها کمند رو برای دایی فریدون انتخاب نکردین؟
مادرم گفت:

- نمی دونستیم اونا توده ای هستن. نمی دونستیم فریدون واسه خاطر کمند فراری می شه.

فریده که تا آن لحظه ساکت نشسته بود، گفت:

- مرام و مسلک سیاسی پدر و برادر کتی و حتی کمند چه ربطی به ازدواج مهرداد و کتی داره؟
مادرم گفت:

- بی تأثیر هم نیست. روزی که آقای صارمی رو دستگیر کردن، پدرت گفت هرگز گمان نمی کرده او کمونیست باشه و هنوز در حزب توده فعالیت داشته

باشه. بارها خودش رو سرزنش کرد که چرا پا در میونی کرده. ما هم اگه می دونستیم، هرگز کمند رو برای برادرم در نظر نمی گرفتیم. عزیز و آفاجون هم بعداً پشیمون شدن. فرزانه می گفت با اینکه سالها با کمند دوست بوده و رفت و آمد داشته، پی نبرده بوده که اونا توده ای هستن، وگرنه پا جلو نمی گذاشت و مداخله نمی کرد. اگه می خوامی تو هم مثل دایی فریدونت آواره غربت بشی، من حرفی ندارم، یقین دارم اگه فرزانه هم بو ببره که تو عاشق کتی شده ای و می خوامی با او ازدواج کنی، مخالفت می کنه. شاید فریده با این وصلت موافق باشه، اما او هنوز...

فریده حرف مادر را قطع کرد و با ترشروی گفت:

- فریده هنوز بچه اس و چیزی نمی فهمه، مگه نه، مامان؟

مادرم گفت:

- چرا حرف تو دهنم می ذاری؟ شاید می خواستم بگم فریده هنوز سرد و گرم روزگار رو نچشیده و تجربه ما رو نداره.

جواب فریده فقط یک آه عمیق بود.

من هم کمی ناراحت شدم ولی سعی کردم لحنم بوی عصبانیت ندهد. با لحنی آرام گفتم:

- خیال نمی کردم پدر و مادرم جزو آدمهای با سواد و روشنفکر جامعه هستن، مثل پدر و مادرها صد سال قبل باشن که بخوان همسری که پسرشون انتخاب می کنه، باب میل اونا باشه.

مادرم گفت:

- نه، نه، اصلاً این طور نیست، مهرداد. فقط آنچه رو به عقلم می رسید گفتم. تو افسر شهربانی می شی و با شناختی که از تو دارم، و پدرت هم مرتب میگه تو روز به روز ترقی می کنی و به درجات عالی می رسی، تصور نمی کنی ازدواج با یک دختر یک توده ای کمونیست که الان پدر و برادرش هم زندانی هستن و

خواهرش فراریه، باعث عدم پیشرفت و همان که اول گفتم، موجب دردسرت بشه؟

گفتم:

- نه، چه دردسری؟ مگه قراره کتی مرام و مسلک پدر و برادر و خواهرش رو داشته باشه؟ اگه این طور بود، از من می خواست افسر شهربانی نشم، کتی تا خودش رو شناخت، به من دل بست. یقین دارم واسه خاطر من حتی دعوت کاخ کرملین رو هم نمی پذیره.

مادرم لبهایش را بین دندانهایش می گزید. از طرفی مخالف بود من با کتی ازدواج کنم، از طرف دیگر نمی خواست عقیده اش را به من تحمیل کند. او گفت:

- حالا تا کتی دیپلم بگیره و تو فارغ التحصیل بشی، خیلی مونده. ولی به عنوان مادر بهت می گم اگه دنبال یک زندگی آروم هستی، در مورد آنچه گفتم بیشتر فکر کن، مسلماً اگه با پدرت هم در میون بذاری، بهتر می تونه قانعت کنه. هر کس میگه زندگی زوجهای جوان به خودشون مربوطه و رفتار و کردار و مرام و مسلک و حتی وضع مالی خانواده هاشون در زندگی اونا تأثیر نداره، به نظرم بیخود می گن، خانواده ها قوام دهنده زندگی جوونا هستن.

گفتم:

- جدا از مسایل سیاسی، همیشه پدرم می گفت: خانواده صارمی اصیل و نصب دارن. خودتونم سالها همین رو می گفتین. مگه فراموش کردین عکس کمند رو با چه ترفندی به دست آوردین و برای فریدون فرستادن و درباره خوبی و نجابت اونا چه ها که نگفتین و ننوشتین؟

مادرم نگاه پر معنی به من انداخت و گفت:

- راست میگن که عشق آدم رو کور می کنه.

فریده گفت:

- نه، برعکس، عشق آدم رو بیناتر و بصیرتر می کنه. باعث می شه آدم همه

چیز رو زیباتر ببینه، هر ترانه ای براش دل انگیز تره و هر نغمه ای نشاط آورتر.

مادرم رو به او کرد و با حالتی برآشفته گفت:

- خیال می کنی نمی فهمم تو هم مدتی نمی دونم چه مرگته؟ می دارین کار که از کار گذشت، دلتون که پیش هر کس و ناکس گرو رفت...

فریده نگذاشت جمله ای مادر تمام شود. میان حرفش پرید و گفت:

- مامان، به من چه، با مهرداد دعوا دارین؟ چرا پای منو وسط می کشین! مطمئن باشین، مادر. اگه یقین پیدا کنم کسی رو که دوست دارم در شأن خونواده اس، حتماً شما را خبر می کنم. ان شاءالله همین روزا به تون می گم خواستگار من کیه.

مادر وارفت. انتظار نداشت فریده هم کسی را که او هنوز نمی شناسد، زیر سر داشته باشد. چیزی نمانده بود از کوره در برود. کاملاً متوجه چهره و حالت او بودم که خودش را می خورد ولی سعی داشت لحنش آرام و مهربان باشد. همگی سکوت کرده بودیم. بالاخره مادرم همراه با آهی عمیق گفت:

- خدا رو شکر من از اون مادرهای سختگیر و بهانه جو نبودم و نیستم. چون به تربیت پسر و دخترم ایمان داشتم و دارم. دلم می خواست با شما دوست باشم. حتماً جایی اشتباه کردم و رفتارم غلط بوده که تا به حال از هیچی خبردار نشده ام.

فریده گفت:

- قبلاً که اتفاقی نیفتاده بود. ما هم بچه بودیم. حالا بزرگ شدیم و همین الان داریم با شما مشورت می کنیم. چی از این بهتر؟ شاید تا به حال چیزی نگفته باشیم، اما نه من دختر پررویی بوده ام، نه مهرداد پسری دریده.

دنباله صحبت فریده را من گرفتم و گفتم:

- کتی از اول منو مثل برادرش می دونست. من هم اونو مثل فریده دوست داشتم. این مطلب بر هیچ کدوم از شما حتی خونواده کتی پوشیده نبود. اگه

یادتون باشه. به اصرار مادر بزرگ اونا رو به باغ بردیم و نزدیک یک هفته با ما بودن. همه می دیدن من با کتی حرف می زدم و بازی می کنم. کم کم به هم علاقه مند شدیم. برای اولین بار بود که اون رو تنهایی دیدم و حالا هم دارم به شما می گم. اصلاً نباید از من ناراحت باشین، مادر. حالا قسمت چی می شه، خدا می دونه، به قول شما، تا من فارغ التحصیل بشم و کتی به دانشگاه بره. خیلی مونده.

گفتگویمان با ورود پدرم قطع شد. پدرم از دیدن من تعجب کرد. چاره ای نداشتیم جر اینکه بگویم مرخصی تشویقی گرفته ام. پدرم چنان در کارهای اداری و روزنامه و سیاست غرق بود که فرصت نداشت در بعضی مسائل کنجکاوی کند. او همیشه بعد از صرف شام و مختصری گفتگو درباره مسائل معمولی به اتاقش می رفت و پرونده موکلانش را مرور می کرد.

نگاه های مادرم به من و مخصوصاً فریده هزاران معنی داشت. راضی نبود من عاشق کتی باشم. فرار فریدون و کمند و زندانی شدن آقای صارمی و پسرش او را ترسانده بود. از مرام کمونیستی و فعالیت حزب توده برای خودش غولی ساخته بود. می گفت این آدمها دشمن کشور و نوکر شوروی هستند. من گوشم بدهکار اعتقادات مادرم نبود، به عقیده و مسلک پدر و برادر و خواهر کتی هم اهمیت نمی دادم. عشق من و کتی ورای مرام و مسلک و هرگونه زشتی و زیبایی بود. تیری بود که از چله کمان بیرون آمده و یگراست بر قلب من نشسته بود. کاریش نمی شد کرد. اگر مرا نمی کشت، جراحتش به این زودیاها بهبود نمی یافت.

آن شب خیلی خسته بودم. بیش از هر چیز انتظار خسته ام کرده بود. فریده به اتاقش رفت. مادرم برایم میوه آورد. معلوم بود قصد دارد گفتگوی نیمه تمامش را با من ادامه دهد. چاره ای نداشتیم جز اینکه به آن تن دهم.

مادرم نگاهی ملتسمانه به من انداخت و گفت:

- تو اگه عاشق کتی شدی و اونم تو رو دوست داره، اصلاً برای من مهم نیست. هر کسی رو تو دوست داشته باشی، نور چشم منم هست.

از حرف او یکه خوردم، تا چند ساعت قبل مخالف بود. چطور ممکن بود در این مدت کوتاه تغییر رأی داده باشد؟ او ادامه داد:

- اما اگر قول می دی اگه از تو چیزی بپرسم، به من که مادرت هستم، راست بگی؟! گفتم:

- سعی می کنم، به شرط اینکه حقیقت گویی من باعث دلخوری دیگران نشه و به قول معروف خبر چینی نباشه.

مادر گفت:

- تو می دونی فریده به کی دل بسته؟

اگر می گفتم نمی دانم، دروغ گفته بودم و اگر صداقت نشان می دادم، به فریده که سوگند خورده بودم راز نگهدارش باشم، خیانت کرده بودم، مردد و درمانده نمی دانستم چه بگویم. مدتی سکوت کردم. مادرم گفت:

- من مادر هستم. طبیعیه که دلم برای پسر و دخترم شور بزنه. باید به فکر عاقبت شما باشم.

گفتم:

- مادر، درباره فریده چیزی نمی دونم. همین قدر می دونم که فریده دختر عاقل و دانا و هوشیاریه و هرگز گول ظاهر کسی رو نمی خوره. چرا عجله می کنین، مامان؟ اگه کسی در زندگیش پیدا شده باشه یا اگه بشه، بالاخره مجبوره با شما در میون بگذاره.

مادرم آهی کشید و گفت:

- مادر نیستی مامان. دلم شور می زنه که نکنه خدای نکرده فریب جوونای لاابالی رو بخوره.

گفتم:

- منم برادرش و خیلی رویش تعصب دارم. اگه پی می بردم که خدای نکرده از آنچه عرف و شرع و تربیت خونوادگیمون حکم می کنه، عدول کرده، حتماً بیشتر از شما عصبانی می شدم.

من وقتی مادرم را از جانب فریده مطمئن کردم تا نگران او نباشد، دوباره موضوع کتی را به میان کشید و گفت:

- واقعاً کتی رو دوست داری؟

گفتم:

- خیلی، مامان عشق من و کتی با یک نگاه و در یک شب نشینی یا جشن عروسی یا دلبریهای که دخترای همسن و سال او برای جلب توجه پسرهایی مثل من می کنن، شروع نشده. از وقتی برادرش کامران مرد و لطف مادر بزرگ شامل حال اون خونواده شد و اجازه داد برادرش رو در مقبره خانوادگی ما دفن کنن، همون طور گفتم، اول قرار بود برادرش باشم، اما رفته رفته هر دو به هم دل بستیم و مشکل بتونم اونو فراموش کنم.

مادرم گفت:

- اگه پدر و برادرش توی زندان نبودن، اگه اهل سیاست و براندازی حکومت نبودن، من هم برای تو بهتر از کتی سراغ نداشتم. هم زیبا و دلرباست و هم متین و باوقار و قد بلند، اما افسوس...

گفتم:

- اون ادعا می کنه که عاشق منه. اگه عشقش واقعی باشه، ازش می خوام دنباله رو پدر و برادرش نباشه.

مادرم گفت:

- تا جایی که در کتابها خونده ام و در قصه ها شنیده ام، همیشه معشوق که زنها باشن برای عاشق که مردها باشن، شرط و شروط گذاشته اند. اومدیم او

گفت اگه عاشق هستی، باید به مرام و مسلک پدر و خواهرش در بیایی اون وقت چی؟ می دونی اگه خدای نکرده دستگاه امنیت کشور بو بیره که افسر قسم خورده شاه، خائن از آب در اومده چی می شه؟ زندگی همه مون به باد می ره.

مادرم خیلی مدبر و باهوش بود. آنچه می گفت و حدس می زد، نادرست و بی ربط نبود. برای من که افسر شهربانی می شدم، ازدواج با دختری که پدر و برادرش را به جرم فعالیت کمونیستی زندانی کرده بودند و خواهرش فراری بود، چندان آسان نبود. گفته های او مرا به فکر واداشت. وقتی به اتاقم رفتم، با ذهنی مخدوش و حالتی مشوش سر به بالین نهادم. هر چه فکر می کردم دل کندن از کتی امکان نداشت. او را از پست و مقام و درجه بیشتر دوست داشتم، خودم را سرزنش کردم که چرا چنین شغلی را انتخاب کرده ام. تقریباً دو سال از دوران دانشکده را پشت سر گذاشته بودم و انصراف ممکن نبود. هیچ بهانه ای وجود نداشت، پدرم می بایست غرامت می پرداخت و از طرفی، می بایست عذری موجه ارائه می دادم.

آن شب کتی درحالیکه لباسی از حریر سفید به تن داشت و شبیه فرشته ها بود، به خوابم آمد و گفت:

- آمده ام تو را با خود به آسمانها ببرم، به جایی که عدالت در آن حاکم است. نزد خدایی که برادرم را از من گرفت و در عوض تو را به من داد.

در آن لحظه کتی در برابر من ظاهر شد، من در یونیفورم نظامی در مراسم صبحگاه بودم و از ترس فرمانده جرأت نداشتم حتی نیم نگاهی به او بیندازم، ناگهان تفنگ و سرنیزه ام را به سمت فرمانده پرتاب کردم و به طرف کتی رفتم. فرمانده دستور تیر اندازی داد. کتی مرا زیر بالهایش مخفی کرد و هر دو به پرواز در آمدیم. هنگامی که اوج می گرفتیم، فریاد کشیدم خداحافظ.

وقتی از خواب پریدم، مادرم را بالای سرم دیدم. مرا صدا می زد.

- مهرداد، مهرداد چی شده؟ چرا تو خواب فریاد می کنی؟

از جا بلند شدم بستم از عرق بدنم خیس شده بود. مادرم مرتب می پرسید: چه خوابی دیده ام، نای حرف زدن نداشتم. برایم نوشیدنی آورد و وقتی حالم جا آمد، مرا تنها گذاشت.

آن شب یکی از شبهای فراموش نشدنی زندگی ام بود. روز بعد به حمام رفتم و خودم را آراستم. در انتظار تلفن لحظه شماری می کردم. به مادرم گفته بودم با کتی وعده دارم. خیالم راحت بود که فریده و مادرم می دانند به چه منظور گوش به زنگ تلفن هستم. رفتار مادرم خیلی بهتر از شب گذشته بود. حتی سر به سرم می گذاشت و با من شوخی می کرد و می گفت:

– نکنه دختر شاه پریون زنگ نزنه و پسر رو چشم انتظار بذاره.

نگاهم به ساعت بود و گوشم به صدای تلفن، چند دقیقه به ساعت ده زنگ تلفن مرا از آن همه دلشوره بیرون آورد. کتی بود. تا گفتم الو، سلام کرد. بعد از جویا شدن حال یکدیگر، گفت:

– هیچ شک نداشتم که امروز مرخصی می گیری. آنقدر به عشق تو مطمئنم

که شک نداشتم اگه شده از دیوار دانشکده هم به اون طرف ببری، می پری.

مادرم از اتاق بیرون رفته بود تا من آزادتر باشم. وعده گذاشتیم ساعت یازده در همان وعده گاه قبلی، یعنی رو به روی دانشگاه تهران یکدیگر را ببینیم. کتی غیر از رو به روی دانشگاه جایی دیگر را خوب نمی شناخت، حول و حوش دانشگاه تهران و کتابفروشیهای رو به رویش را خیلی خوب بلد بود و خیلی هم آن محیط را دوست داشت.

بهترین و شیک ترین لباس شخصی ام را پوشیدم و با سر و وضعی آراسته عازم محل ملاقات شدم. نگاه های کنجکاو و در عین حال ناراضی مادرم که قصد داشت به ظاهر جوری دیگر وانمود کند آزارم می داد. در آخرین لحظه که از مادرم خداحافظی کردم، او گفت:

– خیلی دلم می خواست اونو بیاری خونه خودمون. کتی که غریبه نیست،

مادر. به قول خودت اول برادر خونده اش بودی. خواهرشم که زن دایی ته. گفتم:

- چشم. اگه راضی شد، حتماً.

مادرم گفت:

- پس نه‌ار منتظر تونم.

گفتم:

- اگه قرار شد با هم بیاییم، تلفن می زنم.

در چارچوب در، مادرم مقداری نمک در جیبم ریخت تا از چشم زخم در امان باشم، خوب، مادر بود. خیال می کرد خوشگل تر و خوش قد و خوش قامت تر از من خدا نیافریده است.

با اولین تاکسی خودم را به دانشگاه تهران رساندم. بیست دقیقه به ساعت یازده مانده بود. چند بار بالا و پایین رفتم. هر لحظه که می گذشت، هیجانم بیشتر و بر شدت ضربان قلبم افزوده می شد. ناگهان از دور دیدم که برایم دست تکان می دهد. گویی برق فشار قوی از بدنم عبور دادند. در آن لحظه چه حالت دل انگیز و چه درون پر التهابی داشتم.

از زمانی که با کتی آشنا شده بودم، به یاد نداشتم لبانش بدون خنده باشد. حتی وقتی غم داشت، دندانهای سفید و مرتبش پشت لبهای زیبایش پنهان نمی ماند. آن روز خنده اش جور دیگری بود. زیباتر و دل انگیز تر از همیشه. چند دقیقه رو به روی هم ایستادیم. حتی پلک زدن یادمان رفته بود. اگر بگویم در آن لحظه که چشم در چشم هم دوخته بودیم اگه من زیر تیغ جراحی هم قرار می گرفتم احساس درد نمی کردم، سخن به گزاف نگفته ام.

او سکوت را شکست، سلام کرد، بعد نگاهی به قد و قواره و سر و وضع انداخت و به شوخی گفت:

- حالا شدی آدم حسابی.

گفتم:

- یونیفورم منو از آدمیت بیرون میاره؟

گفت:

- نه: اما این طوری خوشتیپ تری. من که با لباس نظامی عاشق تو نشدم.
بی اختیار شانه به شانه هم با قدمهای آهسته از خیابان خلوت جنب دانشگاه
به سمت بالا رفتیم، گفتم:
- کاش ماشین داشتم تا...
نگذاشت جمله ام تمام شود. گفت:
- نه، نه. این طوری بهتره، چون می خوام همه حواست به من باشد، نه به
رانندگی.

سراغ مادرش را گرفتم. با حالتی نگران گفت: برای روز پنج شنبه ساعت نه
صبح بلیط رزرو کرده است. گفت: کاش اصلاً از تهران به تبریز نرفته بودند و
کاش پدرش و برادرش دست از مرام و مسلکشان برمی داشتند. کتی اقرار کرد
از این به بعد تحمل دوری مرا ندارد.
قضیه مادرم را پیش کشیدم و آنچه را بین من و مادرم گذشته بود، برایش
شرح دادم. البته هرگز به او نگفتم مادرم با ازدواج من و او موافق نیست. کتی در
میان ناباوری گفت:

- یعنی الان مادرت می دونه تو با من هستی؟

گفتم:

- بله. مگه کار خلافی انجام داده ام که ندونه؟ بالاخره او باید از تو
خواستگاری کنه.

کتی همراه با آهی جگر سوز که بیشتر جگر مرا سوزاند، گفت:
- از کی خواستگاری کنه؟ از پدرم که باید چهار سال دیگه توی زندان بمونه
یا از برادرم که هنوز تکلیفش روشن نیست؟

از فرصت استفاده کردم و پرسیدم که چرا بیخود خودشان را به دردسر انداخته اند؟ کتی نکاتی را به زبان آورد که بودار بود. از دولت و عملکرد شاه و اتفاقات ناگوار و بگیر و ببندها بی اطلاع نبود. با اینکه سن و سالش کم بود و تازه به مرز هیجده سالگی رسیده بود، گویی سیاستمداری کارکشته بود. اطلاعاتش بیش از سن و سالش بود. من از زندگی و عشق و دوست داشتن حرف زدم و از او خواستم اگر به عشق یکدیگر ایمان داریم باید دور از هیاهوی سیاست زندگی کنیم.

آن روز مکانی مشخص نداشتیم. پارک لاله تازه دو سه سالی بود که درست شده بود و درختهایش هنوز آن طور باید سایه نداشتند، ولی برای قدم زدن جای مناسب بود. کتی فرصت زیادی نداشت. می بایست قبل از ساعت سه خودش را به خانه عمویش در امیرآباد برساند. می گفت مادرش هم آنجاست. ناگهان قدمهای کتی تند شد و شعری را به خاطر آمد، گفت:

ناقه لیلی چرا تند می بری ای ساربان
گر بدانی حال مجنون، ناقه را پی می کنی

کتی از سر رضایت نگاهی به من انداخت و گفت:

- آفرین! شعر هم که بلدی.

گفتم:

- هر چی بلدم، برای خاطر تو یاد گرفتم.

رشته تحصیلی کتی ادبیات بود. با شعر و شعرا ناآشنا نبود. روی یکی از نیمکتهای چوبی حاشیه چمن ها نشستیم. او گفت:

- وقتی تنها می شم، بیشتر این شعر حافظ رو برای خودم زمزمه می کنم:

گر دست رسد در سر زلفین تو بازم

چون گوی چه سرها که به چوگان تو بازم

زلف تو مرا عمر دراز نیست ولی نیست در دست سر مویی از آن عمر درازم

گفتم:

- چه خوبه اگه از این به بعد توی نامه هامون از این جور شعرا هم بنویسیم.
آن روز ناهار را در رستورانی خلوت همراه با راز و نیازی عاشقانه صرف کردیم. از او خواهش کردم تا سپری شدن دوران هجران لااقل هفته ای یک نامه برایم بفرستد. سپس گله کردم چرا بعضی از نامه هایش کوتاه و کاملاً معلوم است از سر بی حوصلگی نوشته شده است.

به نظر می رسید مطلبی را از من مخفی می کند. می خواست چیزی بگوید ولی نمی گفت. من هم زیاد اصرار نداشتم، مهم این بود که یکدیگر را دوست داشتیم.

پیاده تا حول و حوش خانه عمویش رفتیم. کم کم موقع خداحافظی بود و چاره ای نداشتیم جز اینکه از هم جدا شویم. خیلی مشکل بود. زمان دیدار بعد مشخص نبود، یک سال شاید هم بیشتر. آنچه برایمان مسلم بود این بود که بالاخره روزی با هم ازدواج می کنیم و هیچ تردیدی نداشتیم.

لحظات آخر دستان یکدیگر را گرفتیم. وای خدایا، چه دستان لطیف و گرم و پر احساسی داشت. چند لحظه به هم خیره شدیم. قطرات اشک از لابلای مژه های بلندش روی گونه هایش غلتید. حال و روز من هم دست کمی از او نداشت. همراه با خنده و گریه گفتیم:

- خداحافظ.

فصل هفتم

بعد از ظهر آن روز سه شنبه سال ۱۳۴۹، با کوله باری از غم در کوچه پس کوچه های محله امیرآباد گم شده بودم. تصور اینکه به این زودیها کتی را نمی بینم، دیوانه ام کرده بود. با احساسی کرخ شده قدم برمی داشتم ولی نمی دانستم کجا باید بروم. با خودم حرف می زدم.

- چه می شد اگه کتی در تهران بود؟

- چرا باید پدر دختری که من دوستش دارم، به زندان بیفتد؟

- زندان؟ یعنی چه؟ مگر می شود کسی را به دلیل داشتن عقیده ای متفاوت

و حتی اظهار نظر به حبس انداخت؟

- یعنی آنچه درباره رهبرانی دیکتاتور که در پاورقی مجلات و روزنامه ها و

کتابها می نویسند، حقیقت دارد یا صرفاً می خواهند ما سرگرم باشیم و اینها

فقط قصه و افسانه است؟

- نکند حکومت ما هم...؟ نه، نه. یعنی من افسر ارتش حکومتی می شوم که

پدران و برادران امثال کتی را به زندان می اندازد؟ نه، گمان نمی کنم. حتماً کاری

خلاف انجام داده اند. حتماً تصمیم داشته اند. رژیم را برانداز کنند و

کمونیهای شوروی بر ایران مسلط شوند. در این صورت من هم مخالف عقیده

پدر کتی هستم.

- اصولاً به من چه. به کتی چه. عشق و دوست داشتن بالاتر از این حرفهاست...

جهت را گم کرده بودم. نمی دانستم کجای تهران هستم. جالب بود. در شهر خودم گم شده بودم و می بایست از رهگذری راهنمایی می خواستم. وقتی به خانه رسیدم، مانند آدمهایی شده بودم که چند شبانه روز کار سخت انجام داده اند. خسته و کوفته و بی حوصله، با صدایی خفه که به سختی از ته گلویم بیرون می آمد، به مادرم سلام کردم و روی مبل ولو شدم.

مادرم نگاهی خشم آلود به من انداخت، آب دهان خشک شده اش را در دهانش جمع کرد و پایین داد. می خواست چیزی بگوید ولی نگفت. من به نقطه ای خیره شدم. مادر برایم چایی آورد و درحالیکه فنجان چای را روی میز می گذاشت، گفت:

- چی شده؟ به نظر میاد خوش نگذشته.
گفتم:

- نه، مادر. موضوع اینه که دلم نمی خواست در این موقعیت گرفتار دختری بشم که مثل همه دخترها نیست.

مادرم کنجکاو شده بود. از من خواست واضح تر حرف بزنم، گفتم:
- از این بدتر اینه که مجبوره در تهران نباشه. چرا باید پدر و برادرش به زندان بیفتند؟

مادر پرسید:

- رفتن تبریز؟

گفتم:

- نه. مثل اینکه پنج شنبه میرن، شاید تا آخر دانشکده نبینمش.
مادرم چند لحظه به فکر فرو رفت، کاملاً معلوم بود دنبال جمله ای می گردد تا مرا از آن حال دگرگون بیرون بیاورد. سپس با لحنی انتقاد آمیز گفت:

- حالا باید به قول خودت تا آخر دانشکده با احم و تخم و اوقات تلخی تو رو به رو باشیم. فقط تو یکی نیستی که مثلاً عاشق شده ای. اگه کاری از دست ما بر میاد که بشه اونا رو از رفتن به تبریز منصرف کرد بگو. گفتیم:

- من به شما احم نکردم. فقط یه خرده خسته ام. از آن گذشته، کسی رو دوست دارم که مجبوریم از هم دور باشیم. طبیعیه که نگران باشم. مادرم که سعی داشت به هر نحو مرا از آن همه پریشانی بیرون بیاورد، گفت: - خوبه، خوبه. تو هم گندش رو درآورده ای. پاشو. پاشو برو یه دوش بگیر از خستگی در میای بیرون، چیزی نشده. چشم به هم بزنی سال تموم میشه. اونا هم که از ایران فرار نکردن. بالاخره برمی گردن. پاشو. طوری زانوی غم بغل گرفته ای که انگار خدا نکرده همه کس و کارت رو از دست داده ای. فریده هم آن روز زودتر از همیشه به خانه برگشت. فرصت گفتگو نبود. می بایست برای رفتن به دانشکده آماده می شدم. خیلی مختصر آنچه را بین من و کتی گذشته بود، برایش تعریف کردم. فریده هم فرهاد را دوست داشت. حتماً به همین دلیل احساس مرا درک می کرد. گفت:

- من هم کم کم دارم به این نتیجه می رسم که هرگز نمی توانم نسبت به فرهاد بی اعتنا باشم. هر چند می دونم تا آخر عمر گرفتار خواهر ناتوانش خواهم بود.

هر وقت من و فریده خلوت می کردیم، مادرم کنجکاو می کرد. توقع داشت او را از کوچکترین مسئله ای که در زندگیمان رخ می داد، مطلع کنیم. ولی امکان نداشت. خواسته اش بی مورد بود. از طرفی حق را به او می دادم که بخواهد مواظب ما باشد تا به قول خودش در چاهی نیفتیم که عمقش معلوم نیست.

پدر زمانی از راه رسید که من کم کم آماده رفتن می شدم. مثل همیشه مادرم ساکم را آماده کرده بود. فقط فرصت کردم با پدرم حال و احوال کنم. فریده و مادرم تا دم در بدرقه ام کردند. وقتی از در بیرون می رفتم، هنوز ساک در دست مادرم بود. فراموش کرده بودم آن را از او بگیرم. مادرم درحالیکه ساک را به من داد، به طعنه گفت:

– عاشقی هم عالمی داره. حالا مواظب باش دانشکده رو گم نکنی، مهرداد!



موقع استراحت در آسایشگاه و گفتگو با دانشجویان بهترین ساعات دوران دانشکده بود. روز بروز بر طرفداران پروفیسور افزوده می شد. به نظر می رسید مسئولان دانشکده از اینکه پروفیسور مورد توجه بیشتر دانشجویان است، راضی نیستند. سخنان نصیحت گونه پروفیسور که گاهی جنبه طنز داشت، اوقات فراغت ما را پر می کرد. هر روز مثل روز گذشته سپری می شد. مراسم صبحگاه که سختترین مرحله دوره دانشکده بود، هرگز فراموش نمی شد و دروس را هم طبق برنامه تدریس می کردند که می بایست واحدهای تعیین شده را تا یک سال دیگر پاس می کردیم.

هر هفته یا هر ده روز نامه ای از کتی دریافت می کردم و بلافاصله جوابش را می نوشتم. من از عشق و دوست داشتن می نوشتم، او از هجران و فراق، و اشعاری زیبا که بیشتر از حافظ بود.

یوسف گم گشته باز آید به کنعان غم مخور

کلبه احزان شود روزی گلستان غم مخور

و من می نوشتم:

ای صبا گر بگذری بر ساحل رود ارس

بوسه زن بر خاک وادی و مشکین کن نفس

اگر بخواهم تمامی آنچه را برای یکدیگر می نوشتیم شرح دهم، سخن به درازا می کشد. به این جمله بسنده می کنم که روز به روز عشقمان بیشتر و امیدمان راسخ تر می شد که بالاخره دوران هجران به سر خواهد آمد.

حدود شش هفته ماه از آخرین دیدارمان گذشته و کمتر از هفت ماه به پایان دوران دانشکده من مانده بود. یکی از روزهای دل انگیز پاییز که طبق معمول آخر هفته به خانه رفتم، تمام اعضای خانواده را غمگین دیدم که تا آن روز سابقه نداشت.

چشمان فریده از شدت گریه قرمز و متورم و حال و روزش همچون دیوانه ها بود. با مشاهده آنها قلبم فرو ریخت. شکی برایم باقی نماند که پدر بزرگ یا یکی از اقوام نزدیک در گذشته است. در مدت چند ثانیه ده ها حدس و گمان از ذهنم گذشت. همه ساکت بودند. حتی جواب سلام مرا با اکراه دادند. دلم در سینه بند نبود. بالاخره پرسیدم:

- چی شده؟ دارین دیونه ام می کنین... مادر بزرگ؟

پدرم گفت:

- نه پسر، آرام باش. کسی نمرده. چیز مهمی نیست، فقط خونسرد باش. موضوع مربوط به فریده است.

نگاهی به او کردم و پرسیدم:

- فرهاد؟

او زد زیر گریه و به اتاق خودش رفت. ساکم را به گوشه ای پرت کردم و به اتاق او رفتم، گفتم:

- تو رو خدا بگو چی شده؟ اونا موافق نیستن، نه؟ بالاخره به اونا گفتی؟

فریده با تأسف سرش را تکان می داد، ولی یارای حرف زدن نداشت. اشکش بند نمی آمد. بغض راه گلویش را بسته بود. کنار تختش نشستیم و گفتم:

- هر طور شده راضی شون می کنم. گریه نکن. من طاقت گریه تو رو ندارم.

فریده با بغض و گریه گفت:

– نه، نه، مهرداد. فرهاد بنفشه رو کشته. الان زندانه، خبری نامنتظر بود. انگار

دارم خواب می بینم.

باورم نمی شد. گفتم:

– چی گفتی؟ فرهاد خواهرشو کشته؟ نه، نه، باور نمی کنم.

فریده گفت:

– این طور می گن.

دلم می خواست قضیه را واضح تر بیان کند. بالاخره بزودی افسر شهربانی

می شدم. می دانستم وقوع حادثه ای مثل قتل عواملی دارد. از فریده خواستم

درست توضیح بدهد.

گفت:

– دو روز پیش فرهاد از اداره آگاهی نامه ای کوتاه برایم فرستاد. نامه رو یک

پاسبان آورد.

فریده نامه را به من داد. نوشته بود:

« بنفشه خودکشی کرده و مرا به جرم قتل او دستگیر کرده اند.

غیر از تو کسی را ندارم. اگر به فریادم نرسی، مطمئن می شوم ذره ای

عاطفه در روی کره زمین وجود ندارد ».

چند مرتبه نامه را مرور کردم، پرسیدم:

– تو چیکار کردی؟

فریده گفت:

– تنها چیزی که به عقلم رسید این بود که همه چیز رو برای پدر بگم.

دست فریده را گرفتم و نزد پدر و مادرم که با حالتی پریشان در اتاق نشیمن

نشسته بودند، برگشتم. مادرم نگاهی به من انداخت و گفت:

– یادته گفتم وقتی کار از کار می گذره، وقتی گرفتاری پیش میاد، یادتون

میفته که ما هم هستیم؟ چرا موضوع این پسر رو به من نگفته بودین؟ حالا دو روزه داره خودش رو برای این تن لش آدمکش هلاک می کنه.

رو به پدرم کردم و گفتم:

- من فرهاد رو می شناسم. به نظر نمیداد پسر بدی باشه. یقین دارم درباره او اشتباه کرده اند. بالاخره پلیسم، می تونم حدس بزنم.

مادرم با عصبانیت گفت:

- گور باباش، به ما چه؟ حرف ما اینکه که چرا باید فریده شب و روز گریه کنه؟ لیاقت فریده این بود؟ توی این عالم دیگه کسی نبود که این احمق بهش دل ببندد؟

گفتم:

- اونا چند ساله همدیگه رو دوست دارن. من می دونستم. قرار بود فرهاد یه روزی از او خواستگاری کنه. فریده هم قبول کرده بود خواهر فلج اونو تحمل کنه.

فریده با بغض گفت:

- انسانیت ماها کجا رفته؟ اون کسی رو نداره. امیدش به منه. لااقل می تونیم پیگیر قضیه باشیم. شاید موضوع چیز دیگه ای باشه.

رو به پدرم کردم و گفتم:

- پدر، من از شما خواهش می کنم وکالت اونو قبول کنین. اگه این کار رو بکنین، قول میدم تا آخر عمر هر کاری بگین، بکنم. فرهاد یک انسانه، انسانی واقعی که عاشق خواهر منه. همین بس که عشق فریده باعث شد ثابت کنه آدم با لیاقتیه، کار کرده و به تحصیل ادامه داده. هر کاری کرده برای خاطر فریده بوده. حتی اگه خواهرش رو کشته باشه، برای خاطر فریده بوده و یقین داشته باشین روزی همه چیز معلوم می شه. حتماً ما رو هم برای شهادت احضار می کنن.

پدرم آهی کشید و گفت:

- می دونم، می دونم. باشه، وکالتش رو می پذیرم.
گفتم:

- بهتره همین الان برین ملاقاتش.

منتظر جواب پدر نشدم و با همان لباس دانشکده به طرف در به راه افتادم. پدر بلند شد و بدون توجه به مخالفت مادرم، راهی اداره آگاهی شدیم. نظر به موقعیت شغلی پدرم و اینکه من دانشجوی سال سوم دانشکده افسری بودم، ما را تحویل گرفتند. چون ساعت اداری نبود، به جای کلانتر شعبه شش که پیگیر پرونده فرهاد بود، افسر نگهبان انجام وظیفه می کرد. بنابراین ما نزد افسر نگهبان رفتیم. بر حسب تصادف افسر مزبور کاملاً پدرم را می شناخت. او بچه سرچشمه بود، همان جایی که پدرم دفتر وکالت داشت و چند بار هم پدر را در اداره آگاهی دیده بود. به هر حال، افسر نگهبان با خوشرویی تمام ما را پذیرفت و پرونده فرهاد را در اختیارمان گذاشت. قبل از اینکه پرونده را مرور کنیم، از افسر نگهبان پرسیدم:

- واقعاً فرهاد، یعنی متهم این پرونده قاتل خواهرشه؟ شما باور دارین؟
افسر نگهبان گفت:

- تو پلیس هستی. تا عکس اون ثابت نشده، باید شک کرد. از قراین چنین برمیاد که قضیه حقیقت داره.

آه از نهادم بلند شد. با اینکه امیدی نداشتیم، پرونده را به دقت مطالعه کردیم. وقتی به آخرین صفحه رسیدیم، ناگهان حالت پدرم تغییر کرد و گفت:
- من وکالت فرهاد رو می پذیرم، چون کوچکترین شکی ندارم که او قاتل نیست.

هیچ چیز نمی توانست تا آن حد مرا خوشحال کند. نمی دانستم چه چیز توجه پدرم را جلب کرده است. در پرونده آمده بود که بنفشه به وسیله چرخ

گوشتی که به جمجمه اش اصابت کرده، در دم مرده است. پلیس اثر انگشت
فرهاد را روی چرخ گوشت تأیید کرده بود. فرهاد در بازجویی گفته بود:

« ساعت پنج بعد از ظهر به خانه برگشتم. خواهرم را روی صندلی
چرخ دار دیدم و به گمان اینکه خواب است او را صدا زدم. ناگهان
متوجه شدم سر و صورتش غرق در خون و گویی سالهاست که مرده.
بازپرس پرسیده بود: خواهرت که فلج بود. چگونه چرخ گوشت از
بالای کمد روی سر او افتاده؟

فرهاد گفته بود: نمی دانم، اصلاً نمی دانستم چه شده، فقط متوجه
شدم چرخ گوشت در گوشه ای افتاده. تعجب کردم و آن را برداشتم
ولی دوباره همان جایی گذاشتم که افتاده بود و فوری به پلیس اطلاع
دادم.»

پدرم مایل بود همان روز با فرهاد ملاقات کند، اما قانون قبل از تکمیل فرم
وکالت اجازه نمی داد وکیل با متهم رو به رو شود. پدرم از افسر نگهبان خواهش
کرد اجازه دهد او به دادستان زنک بزند و افسر نگهبان تلفن منزل دادستان
مأمور در اداره آگاهی را در اختیار پدرم گذاشت. خوشبختانه دادستان خودش
گوشی را برداشت. پدرم خودش را معرفی کرد. دادستان ما را امیدوار کرد که تا
نیم ساعت بعد خودش را به اداره آگاهی خواهد رساند. در این فاصله، پدرم
نگاهش را از پرونده برنمی داشت و هر لحظه مطمئن تر می شد که فرهاد هرگز
مرتکب قتل خواهرش نشده است.

با ورود دادستان همگی به احترام او از جا بلند شدیم. پدرم و دادستان که
نامش آقای مقدم بود، جدا از مسایل کاری از سالهای دور، یعنی از زمان
دانشکده حقوق با هم دوست بودند. آقای مقدم تعجب کرده بود که چگونه پدرم
وکالت کسی را پذیرفته که در بازجویی اعتراف کرده است هیچ کس را ندارد تا
بیرون از حوزه قضایی پیگیر کارش باشد.

نظر به محتویات پرونده، نخست پدرم نظر دادستان را جویا شد. دادستان گفت:

- گویا متهم عاشق دختریه و به نظر می رسه از آنجا که خواهر متهم از کمر به پایین فلج بوده، متهم رو خسته کرده و از طرفی، مانع بوده که او با دختر مورد علاقه اش ازدواج کنه. استنباط دیگه کارگهان اینه که دختر مزبور به دلیل وجود خواهر متهم حاضر به ازدواج با او نمی شده چون می دونسته که باید تا آخر عمر از خواهر او مواظبت کنه و باقی قضیه روشنه. در پی مشاجره ای لفظی، فرهاد تیموری عصبانی می شه و چرخ گوشت رو که حدود چهار کیلو گرم وزن داشته، محکم به سر او می کوبه. پلیس اثر انگشت اونو تأیید کرده و متهم در بازجویی اقرار کرده که عاشق دختری است و اگه خواهرش نبود، تا حالا با او ازدواج کرده بود.

دادستان هیچ شکی نداشت که فرهاد قاتل خواهرش هست. او سعی می کرد پدرم را که غرق در پرونده بود، متقاعد کند. می گفت در طول سالهایی که در آن شغل انجام وظیفه کرده، از این گونه حوادث بسیار دیده و معتقد بود عشق کور که در تاریکی ریشه می دواند، عاقبتش این است. او از دختر مورد علاقه فرهاد شاکي و معتقد بود احتمال می رود متهم به تحریک او دست به قتل خواهرش زده باشد. دادستان می گفت: هنوز فرهاد تیموری نشانی دختر مورد علاقه اش را به مأموران نداده است، وگرنه حکم جلب او را صادر می کردند.

پدرم از دادستان خواهش کرد دستور دهد با متهم ملاقات کنیم، طبق مقررات نخست می بایست فرم وکالتنامه امضاء می شد. پدرم بی درنگ آنچه را مقررات حکم می کرد، انجام داد. سپس به دستور آقای مقدم، فرهاد را همراه محافظ درحالیکه دستبند به دست داشت، به اتاق افسر نگهبان آوردند. فرهاد کاملاً پدرم را می شناخت، فقط با او همصحبت نشده بود. ولی من برایش غریبه نبودم. به محض اینکه چشمش به ما افتاد یکه خورد، باورش نمی شد. حاج و واج

مانده بود. اولین جمله ای که به زبان آورد این بود:

- راضی نبودم شما رو به دردسر بندازم.

دادستان و افسر نگهبان از طرز برخورد ما با او تعجب کرده بودند و تعجب

آن دو زمانی به اوج رسید که من دستی روی شانه فرهاد زدم و گفتم:

- اصلاً نگران نباش. پدرم و کالت تو رو به عهده گرفته...

پدرم حرف مرا قطع کرد و گفت:

- به شرطی که حقیقت رو بگی.

به دستور افسر نگهبان دستبند را از دست فرهاد باز کردند و او رو به روی ما

نشست. دادستان اتاق را ترک کرد و به افسر نگهبان نیز اشاره کرد که ما را تنها

بگذارد. اشک در چشمان فرهاد حلقه زده بود. می گفت:

- نمی دونم چرا اینقدر بدشانسم، نمی دونم چرا پلیس حرفم رو باور نمی

کنه. آخه چطور ممکنه من خواهرم رو که دوستش داشتم و از هفت - هشت

سالگی خودم بزرگش کرده بودم و برای خاطر او از خیلی مسایل چشم پوشیده

بودم، به قتل برسونم؟ مگه چنین چیزی ممکنه؟

پدر او را به خونسردی دعوت کرد و گفت:

- هر چی ازت می پرسم، بدون کوچکترین ترس و واهمه جواب بده و

راستش رو بگو.

فرهاد گفت:

- همیشه در زندگی سعی کرده ام دروغ نگم، حتی اگه به ضررم تموم بشه.

پدرم گفت:

- گمان می کنی چرخ گوشت به اون سنگینی چطوری به سر خواهرت اصابت

کرده؟

فرهاد گفت:

- بنفشه غیر از مطالعه کار دیگه ای نمی تونست بکنه. من سالها مجله و

روزنامه می فروختم. شاید فریده به شما گفته باشد که درست رو به روی کوچه شما دکه داشتم. از همون موقع دائم براش مجله می آوردم و مطالعه عادتش شده بود.

پدرم گفت:

- می دونم که دکه داشتی، حتی می دونستم کار کردی و درس خوندی و حالا هم دانشجو هستی. فریده همه چی رو برام تعریف کرده. زیاد فرصت نداریم. هر چه زودتر ماجرا رو شرح بده.

فرهاد گفت:

- داشتم می گفتم بنفشه به مطالعه مجلات مختلف علاقمند بود. مخصوصاً داستانهای پاورقی اونا رو می خوند. اون روز صبح که عازم اداره بودم، حتماً می دونین که من در سازمان برنامه کار می کنم.

پدرم گفت:

- همه رو می دونم. فقط چیزهایی رو بگو که به این پرونده مربوط می شه. حاشیه نرو لطفاً.

فرهاد گفت:

- اون روز بنفشه بهم گفت براش مجله بخرم! مجله ای رو که هر هفته براش می خریدم، خدا شاهده اونو خریدم. الان توی خونه اس. وقتی رفتم تو، او روی صندلی اش بود. خیال کردم خوابیده. پشت سرش یواش یواش رفتم تا مثلاً اونو بترسونم که دیدم غرق در خونه.

پدرم نگاهی عمیق به فرهاد انداخت و پرسید:

- چرا به چرخ گوشت دست زدی؟ تو جوون تحصیل کرده و با مطالعه ای هستی. یقین دارم روزنامه و مجله زیاد خوندی. فکر نکردی نباید به هیچی دست بزنی؟

گفت:

- از اینکه چرخ گوشت درست کنار صندلی او افتاده بود، تعجب کردم. بی اختیار دستم به طرفش رفت. یهو متوجه شدم نمی بایست به اون دست می زدم و فوری به پلیس اطلاع دادم.

پدرم پرسید:

- چه لزومی داشت به پلیس بگی دختری رو دوست داری و قرار بود ازش خواستگاری کنی؟

فرهاد گفت:

- با زرنگی ازم حرف کشیدند. اما من هرگز نامی از فریده و شما نبردم و هرگز هم نمی برم. آبروی شما و فریده برام مهمه. راضی نمی شم حتی به او شک کنن که توطئه ای در کار بوده.

پدرم گفت:

- دو ابزار پر اهمیت در اختیار پلیسه. یکی وجود چرخ گوشت که به سر خواهرت اصابت کرده و اثر انگشت تو روی اون هست و به تأیید کارشناسان رسیده. یکی هم دختری که دوستش داشتی و چه بسا وجود خواهرت باعث می شده به خواسته ات نرسی و خواستی به این وسیله اونو از سر راه برداری.

فرهاد گفت:

- فریده اونو خیلی دوست داشت. راضی نمی شد حتی خار به پایش فرو بره. حتی با وجود او حاضر شده بود همسر من بشه...

فرهاد مکثی کرد. سپس از پدرم معذرت خواست و گفت:

- حقیقت رو میگم فقط برای اینکه قضیه روشن بشه وگرنه اینقدر بی حیا نیستم که در حضور شما نام دخترتون رو به زبون بیارم.

با اجازه پدرم رو به فرهاد کردم و پرسیدم:

- بنفشه توی خونه کار هم می کرد؟ مقصودم کارهای خونه مثل آشپزی و این جور کارها.

گفت:

- من همه چیز رو دم دستش می داشتم و همیشه تأکید می کردم مواظب شیر گاز باشه. اما بیشتر اوقات زود به خونه بر می گشتم و خودم غذا می پختم. پرسیدم:

- تازگیها هیچ بگو مگویی با هم داشتن که همسایه ها شاهد باشن؟ گفت:

- هیچ وقت با هم بگو مگو نمی کردیم. او دختر خوبی بود. اصلاً نمی تونم بفهمم چطوری چرخ گوشت خورده توی سرش. پدرم پرسید:

- دوست یا دوستانی داری که به خونه تو رفت و آمد داشته باشن. خیال نمی کنی که موضوع سرقت در کار باشه و بنفشه به دست سارق یا سارقان به قتل رسیده باشد؟ گفت:

- از وسایل خونه هیچ چیز دست نخورده. حتی مبلغی پول توی خونه داشتم که قرار بود با اون ماشین بخرم. دم دست هم بود. داخل کمدمی که درش هم باز بود.

پدرم پرسید:

- چرخ گوشت کجا قرار داشت؟ به یاد داری؟ فرهاد گفت:

- روی کمدم، چون زیاد با اون کاری نداشتیم. به جرأت می تونم بگم یکی دو سال بدون استفاده مونده بود.

من پرسیدم:

- زیر چرخ گوشت چیزی بود؟ شاید می خواسته از زیر اون چیزی برداره... حالت فرهاد تغییر کرد و چهره اش باز شد، گویی به کشفی مهم نایل شده

است. گفت:

- چرا، چرا. مقداری مجله زیر چرخ گوشت بود.

پدرم گفت:

- مسئله حل شد. به نظر می رسه بنفشه می خواسته مجله ها رو برداره و چون قادر به ایستادن نبوده و تسلط نداشته، مجله رو سریع کشیده و چرخ گوشت روی سرش افتاده و به جای حساس اصابت کرده.
فرهاد گفت:

- خوشحال می شم بی گناهی من ثابت بشه، ولی از غصه بنفشه دق می کنم. من اونو مثل بچه ام بزرگ کرده بودم. چه شبها که تا صبح بالای سرش بیدار موندم و چه روزها که او بیمار بود و مثل پرستار ازش پرستاری کردم، او از زندگی چیزی نفهمید و آخر هم این طوری از دنیا رفت.
فرهاد یک مرتبه زد زیر گریه و درحالیکه بغض داشت، گفت:

- نمی دونم چرا حرف منو باور نمی کنن؟ شخصیت هر کس از کردارش، از گذشته اش مشخصه. بدون پدر و مادر هرگز به بیراهه نرفتم. کار کردم و خواهرم رو بزرگ کردم. درس خوندم و سال آخر رشته نقشه برداری هستم. فوق دیپلم معماری هم دارم.

کاملاً متوجه بودم. فرهاد علاوه بر آنچه پدرم و من می پرسیدیم، سعی داشت خودش را با لیاقت معرفی کند و بگوید محکومی بی سر و پا نیست.
او گفت:

- چطور ممکنه من با چرخ گوشت خواهرم رو بکشم و اثر انگشتم رو باقی بذارم، درحالیکه برای کشتن کسی مثل بنفشه که مثل یک گنجشک بی پروا بال بود، راه های مختلفی وجود داره که می شه پلیس رو هم همراه کرد؟
پدرم گفت:

- از پرونده چنین بر می آید که پس از مشاجره ای لفظی عصبانی و از خود

بیخود شدی.

فرهاد که از شدت نگرانی می لرزید گفت:

- از اثر انگشت من مشخص شده که ما دعوا کردیم یا همسایه ها شهادت داده اند؟ چرا باید پلیس چنین استنباطی کرده باشه؟
گفتم:

- پلیس مجبوره برای کشف حقیقت تمام حدس و گمانهای خودش رو مطرح کنه و به هر چیز و هر کس مشکوک باشه. این یکی از رموز کشف جنایته.
فرهاد گفت:

- نمی دونم. اونا هر چی دلشون می خواد بگن و بر علیه من اعلام جرم کنن. ولی خودم بهتر از هر کس دیگه ای می دونم که بنفشه رو، خواهر عزیزم رو که هنوز نمی دونم جنازه اش کجاست و چه کسی اونو به خاک می سپرد، نکشته ام. چند لحظه سکوت بین ما حاکم شد. شکی برایم باقی نمانده بود که فرهاد در کشتن بنفشه دخالت نداشته است. فرهاد که سعی می کرد اشکهایش را پنهان کند، رو به پدرم کرد و پرسید:

- شما بر این باورید که من خواهرم رو کشته ام؟
پدرم گفت:

- باید این ناباوری رو برای دادگاه و یا دادستان مستقر در اداره آگاهی تقویت کرد. من به صداقت تو ایمان دارم.

ورود افسر نگهبان چنین معنی می داد که گفتگوی ما خیلی به طول انجامیده است. مجبور بودیم فرهاد را ترک کنیم تا به زندان انفرادی اش برگردد. به او گفتیم هر چه لازم دارد بگوید تا برایش تهیه کنیم. او شماره تلفن اداره اش و تنی چند از دوستانش را به من داد و گفت به آنان اطلاع دهم. فرهاد خیلی دلش می خواست بداند تکلیف بنفشه چه می شود و چگونه او را به خاک می سپارند. گفت

- هر برادری آرزو داره خواهرش رو در لباس عروسی ببینه، ولی حالا این طوری شده، دلم می خواد لااقل با دستای خودم دفنش کنم.
پدرم گفت:

- تا ببینیم چی میشه.

نگاه فرهاد به ما نگاهی درمانده بود. دلش نمی خواست تنهایش بگذاریم.
پدرم زودتر از من اتاق را ترک کرد. برای اینکه به او روحیه بدهم، گفتم:
- از فریده نپرسیدی؟ نمی خواد بدونی حالش چطوره؟
سرش را پایین انداخت، لبهایش را بین دندانهایش گزید و ساکت ماند. گفتم:
- داره دیونه می شه. از بس گریه کرده چشماش کاسه خونه. شب و روز نداره.

فرهاد سرش را بالا کرد. چشمانش مملو از اشک بود. با بغض گفت:
- تنها کسی که می دونه من بنفشه رو چقدر دوست داشتم، فریده است.
هنگام خداحافظی گفت:

- نمی دونم در بازجوییهای بعدی نامی از فریده ببرم یا نه؟ چون بازپرس تأکید داره مشخصات دختر مورد علاقه ام رو بدونه.
پدرم را صدا زدم و آنچه را فرهاد پرسیده بود، با او در میان گذاشتم. پدرم گفت:

- نه. لزومی نداره چیزی بگه. از امروز من وکیلش هستم و هر چی میگه، باید در حضور وکیلش باشه.
پرونده را به افسر نگهبان برگردانیدیم و به اتاق دادستان رفتیم. منتظر ما بود، اشاره کرد بنشینیم. پدرم گفت:

- متوجه آنچه می بایست می شدم، شدم و به طور مشروح در دادگاه ازش دفاع خواهم کرد. نه تنها بی گناهه بلکه برای از دست دادن خواهرش بی اندازه ناراحته.

دادستان خنده ای کرد و گفت:

- همه و کلا موکلشون رو بی گناه می دونن و این طبیعیه.

پدرم گفت:

- قضیه این پرونده زیاد پیچیده نیست. حتماً پزشکی قانونی ساعت مرگ مقتول رو مشخص کرده و به راحتی میشه ثابت کرد متهم در آن ساعت کجا بوده. نمی دونم چرا در پرونده جای این گونه سؤال و جوابها خالیه!

در دلم به پدرم آفرین گفتم. قرار شد از روز شنبه پیگیر پرونده باشم و با تشکر از دادستان و افسر نگهبان، اداره آگاهی را ترک کردیم.

از اداره آگاهی تا خانه ما فاصله زیادی بود و چون ذهن پدر مخدوش بود، رانندگی اتومبیل را به من سپرد و به فکر فرو رفت. بعد از طی مسافتی پرسیدم:

- شما چه حدسی می زنین پدر؟

پدرم گفت:

- بنفشه قصد داشت مجله یا روز نامه ای رو از زیر چرخ گوشت بیرون بیاره و بر اثر بی احتیاطی یا ناتوانی او چرخ گوشت رها شده و به حساسترین نقطه مجمله اش اصابت کرده و در دم جون داده. لازمه اثبات این قضیه اینه که دوباره با کارشناسان جنایی به محل وقوع جنایت بریم و پزشکی قانونی هم ساعت مرگ رو اعلام کنه، و من ثابت می کنم فرهاد در آن لحظه کجا بوده. گفتم:

- منم اگه بازجوی فرهاد بودم، حتماً برای تکمیل پرونده از دختر مورد علاقه او که حدس زده شاید به تحریک او قتل صورت گرفته، بازجویی می کردم.

پدرم آهی کشید و گفت:

- متأسفانه همین طوره، ولی سعی می کنم خیلی زود بی گناهی اونو ثابت کنم و شاید لزومی به تشکیل دادگاه نباشه.

گفتم:

- نظرتون درباره فریده چیه؟ به نظر شما سزاوار سرزنشه؟
گفت:

- نه. فریده حق داره انتخاب کنه. فقط ای کاش از اول ما رو به حساب می آورد.

گفتم:

- پدر، به زبون آسونه، ولی چطوری؟ موقعیت فرهاد استثنا بوده، حتماً با اون مخالفت می شد.

پدرم گفت:

- تو می دونستی؟

گفتم:

- همه چیز رو. فریده آب می خورد به من می گفت. خیلی سعی کرد فرهاد و خواهرش رو متقاعد کنه که اون رو فراموش کنن، ولی همین بنفشه که الان توی این دنیا نیست، هر روز سر راهش سبز می شده و ول کن نبود. فریده از سر دلسوزی با بنفشه حرف می زده و بالاخره دلباخته فرهاد شده.
پدرم گفت:

- فرهاد پسر خود ساخته ایه. از خیلی از کسانی که ادعا دارند، لایق تره. همین بس که به تحصیلاتش ادامه داده و مسئولیت خواهرش رو که از کوچکی به عهده گرفته. حالا این چه مصیبتی بود که گرفتارش شده، نمی دونم... حتماً حکمتی در کاره.

به محض ورود فریده به استقبالمان آمد. بی صبرانه می خواست همه چیز را بداند. مادرم حالتی داشت که انگار از زمین و زمان ناراحت است. حتی با خودش هم قهر بود. فریده را دلداری دادم و گفتم: نگران نباشد. سپس خلاصه ای از آنچه را پشت سر گذاشته بودیم، برایش شرح دادم و با اطمینان گفتم:

- فرهاد هرگز مرتکب جنایت نشده و بزودی آزاد می شه.

مادرم ناگهان از کوره در رفت و گفت:

– به ما مربوط نیست. به فرض که او بی گناه باشد. یعنی می گین فریده زن یه آدم بی کس و کار بشه؟

پدرم یک مرتبه عصبانی شد و با کنایه گفت:

– حضرت شازده خانم دختر شازده نصراله خان کیوان قاجار، می دونم آدمای بی کس و کار لایق شما نیستن. ما دنبال کسانی هستیم که اصل و نسب دار باشن. اگر چه بی لیاقت؟

پدرم کمتر عصبانی می شد. آن روز اعصابش به کلی به هم ریخته بود. از کار فریده ناراضی بود، ولی به روی او نیاورد. بعد از نوشیدن چای و کمی استراحت به اتاقش رفت تا پیش نویس دادخواست را تهیه کند. مادرم همچنان درهم بود و گاهی زیر لب غر می زد. به فریده اشاره کردم و هر دو به اتاق او رفتیم. چیزی نمانده بود به دست و پایم بیفتند. پرسید:

– تو رو خدا. مهرداد، راستشو بگو، چی شده؟ با فرهاد صحبت کردین؟ از من چی گفت؟ راست میگی او بنفشه رو نکشته؟
گفتم:

– مگه تو فرهاد رو نمی شناسی؟ مگه می شه جوونی مثل او که هم برای بنفشه مادر بوده و هم پدر، ناغافل اونو بکشه؟

فریده درحالیکه گریه امانش نمی داد، گفت:

– آخه پس چی شده؟ چرا بنفشه مرده؟ کی اونو کشته؟
آنچه را حدس زده بودیم و استنباط کرده بودیم، با فریده در میان گذاشتم.
گفتم:

– بالاخره همه چی معلوم می شه. دلم می خواست من هم همراه پدر پیگیر پرونده باشم. ولی افسوس که این دانشکده لعنتی همه چیز رو از من گرفته.
ناگهان مادرم مثل پلنگ تیر خورده در را باز کرد و با عصبانیت هر چه تمامتر

رو به من و فریده کرد و گفت:

- تمام این گرفتاریها نتیجه همین در گوشی حرف زدنهایست. چقدر گفتم چی به هم می گین؟ چقدر گفتم هر کاری می کنین به من که مادرتون هستم، بگین؟ خیال کردین نمی فهمیدم پای کسی وسطه؟ چرا به من نگفتین که همون روز اول حالش رو جا بیارم؟

گفتم:

- حالا که چیزی نشده. فریده واسه خاطر دوستش که اونو کشتن یا تصادفی کشته شده، ناراحته. به او حق نمی دی، ماما؟
مادرم لحظه به لحظه عصبانی تر می شد. دستش را به سمت من دراز کرد و گفت:

- هر چی هست زیر سر توست. تو در گوش فریده پیچ پیچ می کردی. اگه برادر بودی که می زدی تو دهنش تا به خودش اجازه نده عاشق یه روزنامه فروش بشه.

متوجه چهره برافروخته فریده شدم. چیزی نمانده بود مادر و دختر در برابر هم جبهه بگیرند. دلم نمی خواست پرده حیا که سالها بین ما و پدر و مادرمان حایل بود، پاره شود. مادرم را به زور از اتاق فریده بیرون بردم و به فریده اشاره کردم بیرون نیاید.

مادرم را به اتاق خودم کشاندم و با لحنی مهربان فریده را با دخترهایی که می شناختم مقایسه کردم و او را قانع کردم که فریده هرگز مرتکب خطایی نشده است که باعث آبروریزی خانواده شود، و گفتم که ناخواسته کسی سر راهش سبز شده که او ابتدا از سر دلسوزی روی خوش نشان داده و بعد متوجه شده است که او مورد علاقه اش است.

با اینکه مادرم زنی بی سواد نبود و اجتماعی بودنش زبانزد خاص و عام بود. نمی دانم چرا روی دنده لج افتاده بود. می گفت:

- چطوری فامیل رو توجیه کنم که دخترم عاشق کسی شده که به جرم قتل خواهرش توی زندانه؟
گفتم:

- بزودی فرهاد آزاد می شه. چرا بیخودی خودتون رو ناراحت می کنین؟ پلیس فقط حدس زده که شاید او خواهرش رو کشته باشه. همین امروز دادستان به بی گناهی او پی برد، ولی باید مراحل قانونی پرونده طی بشه. درحالیکه من و مادرم گفتگو می کردیم، فریده به ما پیوست و با حالتی درمانده گفت:

- مامان، اگه شما نخواین، من فرهاد رو فراموش می کنم. حتی برای بنفشه هم گریه نمی کنم. خودتون بین این همه اشراف زاده که دور و برتون رو گرفته اند، بگردین و شوهری باب میل خودتون برام پیدا کنین. سخنان فریده بوی کنایه می داد. سر و صدای ما موجب شد که پدرم مداخله کند. او مادرم و فریده را که مرتب گریه می کرد، دعوت به آرامش کرد و گفت:
- الان موضوع شوهر کردن و موافقت یا عدم موافقت ما مطرح نیست که شماها شلوغش کردین. اول باید بی گناهی فرهاد ثابت بشه تا بعد ببینم خدا چی می خواد.

پدرم خیلی جدی از مادرم خواست که حرف را کوتاه کند و آنقدر موضوع را کش ندهد. سپس حق را به فریده داد و گفت:
- این طور که فریده ادعا داره، بنفشه دوست او بوده که به طور وحشتناکی مرده، حالا یا تصادفی مرده یا اونو کشته اند. پس نمی شه توقع داشته باشیم عین خیالش نباشه.

چند لحظه سکوت حاکم شد. تازه متوجه شدم که هنوز یونیفورم را از تنم بیرون نیاورده ام. حمام کردم و لباس راحت پوشیدم. مادرم رفته رفته آرام می شد. فریده در فکر بود. خیلی دلش می خواست با من گفتگو کند، اما با وجود

مادرم نمی شد. مادرم هنوز به شدت عصبانی بود. برای اینکه او را از آن حال و هوا بیرون بیاورم، گفتم:

- شام برای پسرِت چی درست کرده ای؟ نکنه می خواین امشب به ما گرسنگی بدین؟

او از جا بلند شد و همچنان که به طرف آشپزخانه می رفت، گفت:

- مگه شماها برای آدم هوش و حواس می ذارین؟

پدرم از اتاقش بیرون آمد و آنچه را به عنوان دادخواست نوشته بود، به من داد. فریده هم کنارم نشست. نگاه از روی نوشته های پدرم برنمی داشت. برای اولین بار بود که پدرم مرا در کار خودش دخالت می داد. خوشحال شدم که مورد مشورت او قرار گرفته ام. او خطاب به دادستان نوشته بود:

« محور آفتهای فردی و حتی اجتماعی بشر نداشتن حس مسئولیت و عدم شرافت است. اشخاصی که قادرند از اوان جوانی وسایل آسایش دیگران را تأمین نمایند و با وجود این همه گرداب، خودشان را در مسیر مطلوب بیندازند و راه خود را از طریق کسب تحصیل علم هموار سازند، قطعاً جنایتکار نمی شوند.»

پدرم از دادستان خواسته بود نخست تاریخ و ساعت مرگ مقتول توسط کارشناسان پزشکی قانونی تعیین گردد. سپس تحقیق شود متهم در آن زمان کجا بوده است. و در آخر تقاضا کرده بود به اتفاق متهم و کارشناسان جنایی به محل وقوع جرم برود تا در آن محل عرایضی را مطرح نماید. آنچه پدرم نوشته و خواسته بود، بسیار عالی و ثمر بخش بود. سپس رو به فریده کرد و گفت:

- آنچه از تو می پرسم، نه به عنوان پدر بلکه به عنوان وکیل فردی که متهم به قتل خواهرش شده. فریده گفت:

- خودتون بهتر می دونین که من دروغگو نیستم.

پدرم پرسید:

- هیچ وقت به خونه فرهاد یا به عبارتی به دیدن بنفشه رفته بودی؟

فریده گفت:

- یک بار، اونم روزی که فرهاد خونه نبود. بنفشه منو دعوت کرده بود که به من ثابت کنه از عهده کارهای شخصی اش بر میاد تا من بپذیرم همسر برادرش بشوم و او هرگز مزاحمتی برای من نداره.

پدرم پرسید:

- فرهاد واقعاً خواهرش رو دوست داشت؟

فریده گفت:

- خیلی، می گفت او جای خالی پدر و مادرشو پر کرده.

پدرم پرسید:

- حتی یک بار هم نگفت اگه خواهرش نبود زندگی اش بهتر بود؟

فریده گفت

- هرگز.

پدرم پرسید:

- تو چی؟ دلت می خواست بنفشه وجود نداشت.

فریده گفت:

- اگه بنفشه نبود، من هرگز با فرهاد آشنا نمی شدم. او باعث آشنایی ما شد. مادرم سرش را در دستانش گرفته بود و غمگین به گفتگوی پدرم و فریده گوش می کرد و گاهی به علامت تأسف سر تکان می داد. پدرم گفت:

- حالا به عنوان پدر دو سؤال از تو دارم. اگه بنفشه نمرده بود حاضر می شدی همسر فرهاد بشی؟

فریده گفت:

- جواب شما احتیاج به مقدمه داره. یک روز به مهرداد گفتم عشق در نوجوانی و عنفوان جوانی که هنوز عقل رس نشده ایم، لذت داره و اون موقع آدم هر مانعی رو سهل می پنداره و بدون توجه به عواقب، فقط در فکر معشوقشه. من بحران نوجوانی و جوانی رو پشت سر گذاشته ام و عقلم جایگزین احساسم شده. اگرچه نمی تونم دروغ بگم، بدون مشورت شما و مادرم و بزرگترها که سرد و گرم روزگار چشیده این، هرگز تصمیم نمی گرفتم و هرگز به خودم اجازه نمی دادم و نمی دم که موجب نگرانی خونواده ام رو که می دونم خواهان سعادت من هستن، فراهم بیاورم، حتی اگه احساساتم جریحه دار می شد...

بعد از لحظه ای سکوت فریده ادامه داد:

- یه روز به مهرداد گفتم شما پسرها اگه عاشق بشین، به فرض اینکه شکست بخورین، ضرر نمی کنین. طبیعت قلب مردها رو سخت و محکم و دارای پوسته ای ضخیم آفریده و زخمش زود خوب می شه. ولی اگه جراحی هر چند کوچک قلب ما دخترها رو خراش بده، اگه از درون چرک نکنه و ما رو نکشه، اثر زخم تا ابد روی قلبمون می مونه. شماتت دشمن و سرزنش دوست مختص دخترهاست.

پدرم گفت:

- هرگز تصور نمی کردم درباره مسایل اجتماعی این طور شیوا و روان حرف بزنی، به تو آفرین میگم.

فریده تشکر کرد و گفت:

- دومین سؤال رو فراموش نکنین، پدر.

پدرم پرسید:

- جوابم رو در جواب سؤال اول گرفتم. می خواستم بپرسم عشق تو به فرهاد به حدی هست که نتونی فراموشش کنی؟
فریده گفت:

- بعضی وقتها در دل جوونا امیدی جرقه می زنه و اونا رو در عالم سعادت می بره، خیالی که به سرشون می زنه و روز به روز قوت می گیره. گاهی در زندگی جوونا حوادثی رخ می ده که هرگز خودشون سهمی در بروز آن ندارن. بعضی اوقات دلها افسار گسیخته می شه و تأثیراتی سریع از حزن و شغف که مختص عالم عشقه، در روح و جسم نقش می بنده، کم کم نفسهای دختر و پسری که همدیگه رو نمی شناسن ممزوج و اشکهاشون با هم مخلوط می شه. نمی دونم چرا. زمانی که عقل از راه می رسه، با اشکها و نفسها و حزنها و شغفها می جنگه، پای محاسبه پیش میاد و اگرها و مگرها عشق رو فراری می ده. در ظاهر قدرت عقل عشق رو فراری می ده ولی هرگز نمی تونه جای پای اونو از بین ببره. قلب تا ابد قدمگاه عشق باقی می مونه. هر وقت سخن از دوست داشتن پیش بیاد، روی اون جای پا اثر می ذاره و قلب آه می کشد و حسرت می خوره و آدم مجبور می شه با امید و اخورده اش به زندگی ادامه بده و در ظاهر در کنار همسر و فرزندان خوشبخت باشه.

مادرم از بلبل زبانی فریده شگفت زده شده بود. نمی توانست توانایی او را در تشریح عشق و دوست داشتن ندیده بگیرد و از طرفی نمی خواست همچنان ساکت بنشیند. رو به فریده کرد و گفت:

- اگه قدرت نتونه ثابت کنه که او بی گناحه، چی؟

فریده لبخند تلخی زد و گفت:

- امیدوارم این طور نباشه و نیست. اما فعلاً فقط به فکر بنفشه هستم. چه کارش می کنن؟ آیا کسی هست جنازه اش رو دفن کنه یا باید تا ابد در پزشک قانونی بمونه...

ناگهان ساکت شد و اشک در چشمانش حلقه زد. سپس با همان حالت گفت:
- مگه می شه دختری ناخواسته در کودکی فلج شه و بدون اینکه کوچکترین لذتی از زندگی اش ببره، ناکام و ناروا از دنیا بره؟

پدرم گفت:

- حتی یک فامیل دور هم ندارن؟

فریده گفت:

- فرهاد عموی پیری در یکی از روستاهای گلپایگان داره که رفت و آمد نداشتن.

پدرم گفت:

- پس فردا همه چیز معلوم می شه. اگه بنا باشه ما فرهاد رو بپذیریم، شکی نیست که باید در تشیع و تدفین خواهرش به او کمک کنیم.

آن شب و روز جمعه برای فریده نه شب خوبی بود نه روز خوبی. ما هم بی اعتنا نبودیم. مادرم ناراحت بود که چرا فریده دل به آدمی بی کس و کار بسته است و من به دلیل اینکه خواهرم همیشه احساس مرا درک کرده بود، مرتب دلداریش می دادم. خیلی دلم می خواست روز بعد به اتفاق پدرم پیگیر قضیه فرهاد باشم. از آنجا که به بی گناهی فرهاد ایمان داشتیم. کنجکاو بودم بدانم که بنفشه چگونه به قتل رسیده است. اما می بایست غروب روز جمعه خانه را به مقصد دانشکده ترک می کردم.

بعد از حدود سه سال، آن روز احساس خستگی کردم. چندین بار گفتم:

- این دانشکده لعنتی هم تموم نمی شه تا خیالمون راحت بشه.

فریده با نگاه از من می خواست تنه‌ایش نگذارم. با اینکه برایم سخت بود قبل از ساعت چهار و نیم بامداد روز بعد خودم را به دانشکده برسانم، برای خاطر فریده قبول کردم. می گفت وجود من به او امنیت خاطر می دهد.

آن شب از هر دری حرف زدیم، مادرم کمی کوتاه آمده بود و سعی می کرد سرزنشهای روز گذشته را جبران کند. می گفت: بالاخره هر کس سرنوشتی دارد. در عین حال بین حرفهایش به فریده گوشزد می کرد عاقبت اندیش باشد.



بعد از حدود سه سال، اولین بار بود که صبح شنبه ساعت سه بامداد عازم دانشکده می شدم. چقدر سخت بود. انتظار نداشتیم فریده هم در آن ساعت بیدار باشد. به او گفتم به خدا توکل کند و با عجله خانه را ترک کردم.

افرادی مثل من کم نبودند. نگهبان یکی یکی را شناسایی می کرد و اجازه عبور می داد. لباس مخصوص مشق را پوشیدم و سر صف حاضر شدم. با اینکه گوش به فرمان فرمانده بودم و هرچه می گفت اطاعت می کردم، بیشتر ذهنم پیش فریده و پدرم و محل وقوع قتل بنفشه بود از خودم می پرسیدم: یعنی چه می شود؟ آیا پدرم قادر است بی گناهی فرهاد را ثابت کند؟ هر چه سعی می کردم ذهنم را به سمتی دیگر مشغول کنم، موفق نمی شدم.

بعد از مراسم صبحگاه و صرف صبحانه و حدود نیم ساعت استراحت، طبق برنامه سر کلاس حاضر شدیم. بچه ها هم به حالت نامتعادل من پی برده بودند. خیلی دلم می خواست موضوع را با پروفسور در میان بگذارم و از او راهنمایی بخواهم. نه من بلکه بیشتر بچه ها او را در بعضی اظهار نظرها قبول داشتند.

بعد از ظهر آن روز داشتم دیوانه می شدم. تماس با پدرم مشکل بود. بندرت اجازه تلفن زدن به ما می دادند. ناگهان چشمم به سرگرد افتاد. به تنهایی در باغچه دانشکده قدم می زد. او بیشتر اوقات در خودش فرو می رفت و مشخص بود مثل بقیه افسران الکی خوش نیست. بی اختیار خودم را به او رساندم، برایش پا کوبیدم و اجازه خواستم مطلبم را بگویم، به نظر می رسید بدش نمی آید چند دقیقه ای ذهنش را به من مشغول کند. قبل از اینکه حرفی بزنم گفتم:

- چه کردی؟ هنوز عاشقی؟

گفتم:

- بله جناب سرگرد. کار من از این حرفها گذشته. گرفتاری دیگه ای پیش

اومده که بی ربط به شغلم نیست.

گفت:

- واضح تر بگو.

گفتم:

- مثل اینکه عشق در خانواده من رسوخ کرده و خواهرم رو هم گرفتار کرده.

گفت:

- حتماً با او مخالفی، چون معمولاً این طوریه، و حتماً هم معشوق یکی از بچه های دانشکده است.

گفتم:

- نه، جناب سرگرد. کسی که خواهرم دوستش داره. هم اکنون به جرم کشتن خواهرش در زندان آگاهی.

سرگرد موسوی هر لحظه مشتاق تر می شد. درحالیکه همچنان قدم می زدیم، گفت:

- درست برایم شرح بده. خوشحالم که در مورد مسائلت با من مشورت می کنی.

مختصری از آنچه را اتفاق افتاده بود، توضیح دادم. برایش جالب بود. در آخر پرسید: چه کاری از او ساخته است؟ گفتم اجازه دهد از دفترش به خانه زنگ بزنم و به اتفاق به اتاق کارش رفتیم.

دانشجویان چهارچشمی مرا زیر نظر داشتند. کمتر پیش می آمد افسران فرمانده به طور خصوصی با دانشجویان یا حتی افراد زیردست گفتگو کنند. به هر حال، با اینکه محیط نظامی اجازه نمی داد، سرگرد موسوی تلفن اتاقش را در اختیارم گذاشت. سپس هنگامی که من مشغول گرفتن شماره بودم، نگاهی به برنامه کلاس من انداخت و گفت:

- بهت سه روز مرخصی بدم، راضی می شی؟

چیزی نمانده بود دست او را ببوسم. سه روز مرخصی حتماً می بایست با مشورت و اجازه رئیس دانشکده صادر می شد. گوشی را از من گرفت، به رئیس دانشکده که در خانه اش بود، زنگ زد و طوری با او سخن گفت که موافقتش را جلب کرد. سپس گوشی را گذاشت، برگ مرخصی را امضاء کرد و گفت:

- چون ارشد کلاس هستی، یکی را جای خودت بذار و خیلی زود دانشکده را ترک کن. فراموش نکن منو بی خبر نداری.

سپس نام سرگرد اداره آگاهی را به من داد و گفت:

- اگه مشکلی پیش اومد، خودتو معرفی کن و بگو از طرف من رفته ای.

گویی بال و پر در آورده بودم. دانشجویان درصدد بودند بدانند چه اتفاقی افتاده که با سه روز مرخصی من موافقت شده است. ما سالی پانزده روز مرخصی داشتیم که برای همه اجباری بود. غیر از آن، مرخصی معنی نداشت.

بعد از طی مراحل اداری، نمی دانم چگونه خودم را به اداره رساندم. ساعت از پنج بعدازظهر گذشته بود. فریده و مادرم از دیدن من تعجب کردند. چهره خوشحال فریده ثابت می کرد همه چیز بر وفق مراد است. گفت:

- از صبح پدر رو ندیده ام ولی دو بار زنگ زد که بی گناهی فرهاد ثابت شده و همین امروز آزاد می شه.

بهتر از این نمی شد. اما مادرم زانوی غم بغل گرفته بود. به او نزدیک شدم، پیشانی اش را بوسیدم و حالش را پرسیدم. گفت:

- نمی دونم، نمی دونم عاقبت تو و فریده چی می شه. چرا ما نباید مثل همه مردم باشیم؟

گفتم:

- مادر، از کجا معلوم؟ شاید مردمی که تو میگی، آرزو داشته باشن مثل ما زندگی کنن.

مادرم گفت:

- شما دو تا برای هر جمله ای که من میگم، یه جواب در آستین دارین. بهتره حرفی نزنم. برو بذار به حال خودم باشم.

گفتگو با مادرم فایده ای نداشت. غیر از اینکه در انتظار پدرم باشم، چاره ای نداشتم. هر چه ساعت رو به جلو می رفت، دلشوره و اضطراب ما، بخصوص فریده زیادتر می شد. هر دو در حیاط قدم می زدیم و نگاهمان به در و گوشمان برای شنیدن صدای اتومبیل پدر به کوچه بود. چند بار به دفتر کارش زنگ زدیم، اثری از او نبود. کم کم داشتیم نگران می شدیم، ساعت از هشت گذشته بود. پدر هر جا بود همیشه قبل از ساعت هشت برمی گشت یا اگر کاری پیش می آمد، تلفنی به ما خبر می داد. دلمان داشت می ترکید، مادرم هم نگران شده بود.

در میان آن همه دلهره و دلشوره و انتظار، اتومبیل او جلوی در خانه توقف کرد. هر سه به سمت در رفتیم. در را گشودم و در میان ناباوری، فرهاد با او بود. به هیچ وجه نمی توانم حالت فریده را در آن لحظه توصیف کنم. چیزی نمانده بود از شدت هیجان و خوشحالی و ناباوری تعادلش را از دست بدهد. به هر سختی بود، خودش را کنترل کرد. وصف حالت فرهاد هم مشکل است. خجالت می کشید. به خانه ای پا می گذاشت که همه امیدش در آنجا بود. از جایی آمده بود که به آن زندان می گفتند. برای مرگ نابهنگام خواهرش ماتم داشت. رودربایستی می کرد. اولین بار بود مادرم او را می دید. سر تا پای او را برانداز کرد و بر خلاف انتظار با خوشرویی جواب سلامش را داد. من صورت او را بوسیدم. فریده به خودش اجازه نمی داد با او همصحبت شود. حیا باعث شده بود خودش را کنار بکشد، فرهاد هاج و واج مانده بود. باورش نمی شد در خانه ما باشد. پدرم رو به من کرد و گفت:

- مریخی گرفتی؟

گفتم:

- بله، پدر، دلم داشت می ترکید، نمی توانستم تا آخر هفته صبر کنم.

مرتب به فرهاد تعارف می کردیم. پدرم خیلی خوشحال بود. علامت خوشحالی پدرم این بود که شوخی می کرد و سر به سر می گذاشت. او رو به فرهاد کرد و گفت:

- شاید الان درست نباشه این رو بگم، اما بالاخره داماد این خونه می شی. من پدر زنت می شم و ایشون هم مادر زنت. اگه می خواهی آرامش داشته باشی، همیشه مادر زنت رو راضی نگه دار.

چهره فرهاد از شدت خجالت سرخ شده بود. فریده هم سرش را پایین انداخت. با شناختی که مادرم از پدرم داشت، می دانست مخالفت بی فایده است. آنقدر عاقل بود که عکس العمل نشان ندهد. وقتی فرهاد را پسر صدا زد، اشک در چشمان او حلقه زد و به بهانه ای به دستشویی رفت. مادرم نگاهی به فریده و پدرم انداخت، سرش را به طرف آسمان بلند کرد و گفت:

- وقتی در چارچوب در دیدمش، خداوند مهرش رو به دلم انداخت. خدا شاهده انگار صد سال می شناسمش.

پدرم خیلی آهسته به طوری که فرهاد نشنود، گفت:

- پسر خوبیه و آینده ای روشن داره. منم دوستش دارم.

خدا می داند در دل فریده چه می گذشت.

وقتی فرهاد برگشت، چشمانش قرمز شده بود. مادرم زبان به دلداری او گشود و گفت:

- هر چی خدا بخواد، همون می شه.

برایش نوشیدنی آورد. سعی می کرد او را از آن همه غم و غصه برهاند. فرهاد لب به سخن گشود و گفت:

- دلم نمی خواست بنفشه رو از دست بدم، خیلی در زندگی ستم کشید. گفتم:

- دلم می خواد بدونم موضوع چی بود. چطوری چرخ گوشت به سر او اصابت

کرد؟

پدرم گفت:

- امروز به اتفاق چند کارشناس و دادستان و بازپرس و فرهاد به محل وقوع حادثه که خونه فرهاد باشه. رفتیم. چهار ساعت آنجا بودیم. بنفشه قصد داشت مجله ای را از زیر چرخ گوشت برداره، به علت ناتوانی مجله رو از زیر چرخ گوشت می کشه، اما نمی تونه خودش رو کنترل کنه، چرخ گوشت محکم به پشت سر او، درست روی نخاع اصابت می کنه و سر اونو می شکافه، پزشکی قانونی تشخیص داده اول بی هوش شده و بعد به علت خونریزی تموم کرده. زمانی که پدرم قضیه را شرح می داد، فرهاد گریه می کرد. مادرم و فریده هم او را همراهی می کردند. پدرم ادامه داد:

- ساعت مرگ بنفشه بین ده تا یازده صبح تشخیص داده شده، در صورتی که در آن ساعت فرهاد در اداره بوده، گویا جلسه داشتن و فرهاد از طرحی دفاع می کرده که قبلاً جهت آماده سازی و به هنگام کردن نقشه های روستایی ارائه داده بود، و جلسه تا یک بعد از ظهر ادامه داشته.

خوشحالی و نگرانی درهم آمیخته بود؛ خوشحالی بابت اینکه فرهاد تبرئه شده و بیش از سه روز در بازداشتگاه نمانده بود، و نگرانی برای اینکه هنوز جنازه بنفشه در سردخانه بود و می بایست هر چه زودتر به خاک سپرده می شد، رفته رفته فرهاد به خودش آمد.

مادرم رفتاری چنان مهربانه داشت که باورمان نمی شد، رفتار صمیمانه ما موجب شده بود که فرهاد احساس غربت نکند، اجازه خواست به همکارانش زنگ بزند. تلفن را به اتاق خودم بردم تا راحت تر باشد. مادرم هم مانند فریده سر تا پا مشکی پوشیده بود. جالب اینکه قبل از رو به رو شدن با فرهاد، فریده را منع می کرد که چرا لباس سیاه به تن کرده است و حالا خودش به مراتب نگران تر و غصه دار تر از او بود.

پدرم گفت:

– اگه مادر بزرگ رو راضی کنیم که یکی از قطعات باغ طوطی رو به بنفشه اختصاص بده، خیلی خوب می شه.

مادرم گفت:

– هنوز هیچکس از موضوع خبر نداره. بگم اونا کی هستن؟

فرهاد معتقد بود همان گورستان تازه تأسیس بهشت زهرا بهتر است. او گفت دلش نمی خواهد کسی به زحمت بیفتد. از طرفی، درست نمی دانست اولین برخورد او با فامیل ما به این نحو باشد. بالاخره به این نتیجه رسیدیم که قضیه بین فامیل پخش نشود و من فرهاد را یکی از دوستانم معرفی کنم و بنفشه را خواهر او و دوست صمیمی فریده. اگرچه می دانستیم قضیه به این آسانی که ما می پنداشتیم، پیش نخواهد رفت، فرصت چاره اندیشی نبود.

فرهاد به یکی دو نفر از همکارانش خبر داد که فردا خواهرش را از پزشکی قانونی به بهشت زهرا می برند. گویا دوستان همکلاشش نیز از قضیه با اطلاع بودند، آن طور که فرهاد می گفت چند نفرشان قصد داشتند روز جمعه با او ملاقات کنند که موفق نشده بودند. گویا برایش میوه و شیرینی هم برده بودند.

مادرم شام را آماده کرده بود، فرهاد اشتها نداشت. بالاخره چند لقمه خورد. سپس با اتومبیل پدرم او را به خانه اش در خیابان ری رساندم. به محض اینکه همسایه دیوار به دیوار فرهاد از ماجرا خبردار شد، در مدت زمانی کوتاه بیشتر ساکنان کوچه باخبر شدند. فرهاد چنان مورد احترام بود که همه صادقانه به او پیشنهاد می کردند هر کاری از دستشان برآید، کوتاهی نخواهند کرد.

به هر حال، فرهاد را به حال خودش گذاشتم و به خانه برگشتم. قرار بود فردا همه جلوی پزشکی قانونی جمع شویم. مادرم یک نفس از فرهاد تعریف می کرد و پدرم معتقد بود در طول عمرش هرگز با جوانی خود ساخته مانند او برخورد نکرده بود.

روز بعد قبل از ساعت ده صبح خودمان را به پزشکی قانونی رساندیم. هرگز گمان نمی کردم آن همه جمعیت برای تشیع جنازه دختری بیایند که هیچ کس را نداشت. چند اتوبوس آمده بود تا همکاران و همکلاسه‌های فرهاد و اهالی محل زندگی او را به بهشت زهرا ببرد. به قول معروف جای سوزن انداختن نبود. به محض اینکه چشم فرهاد به من و پدرم و فریده افتاد، به استقبالمان آمد. تشریفات اداری تا حدودی انجام شده بود، فقط گیری کوچک داشت که پدرم آن را رفع کرد. وای خدایا، که وقتی جنازه را آوردند، فرهاد چه کرد.

فریده هم بر سر و صورتش می زد. گریه مادرم و فریده. بعضی از همسایه ها، بخصوص زن‌ها را کنجکاو کرده بود. آمبولانس حاضر بود. بیشتر کسانی که برای تشیع جنازه آمده بودند با اتوبوس و عده ای با اتومبیل‌های شخصی خودشان را به بهشت زهرا رساندند. چه قیامتی بود. قبل از آن بر این گمان بودم که بنفشه در گمنامی و در میان جمعیتی که تعدادشان حتی از انگشتان دست کمتر است، به خاک سپرده خواهد شد، ولی چنین نبود. مادرم می گفت حضور این همه تشیع کننده به علت نیت پاک بنفشه بوده و فریده را سرزنش می کرد که چرا قبلاً آنان را به او معرفی نکرده است!

مراسم تشیع و تدفین بنفشه بر خلاف تصور، باشکوه هر چه تمامتر برگزار شد. همسایه ها و همکاران و همکلاسان فرهاد سنگ تمام گذاشتند.

خانه فرهاد جهت آمد و شد کسانی که قصد دلجویی از او را داشتند، بسیار کوچک بود و گنجایش آن همه آدم را نداشت. خانه یکی از همسایگان را از قبل آماده کرده بودند. تنها مراسمی بود که مجلس زنانه نداشت. در صورتی که کسی که از دنیا رفته بود. دختری جوان بود. بنفشه نه مادر داشت، نه خواهر و نه عمه و خاله ای که زن‌ها برای دل‌داری و دلجویی اش بروند، خیلی دردناک بود. مادرم و فریده هم هنوز در ذهن تسلی دهندگان جایی نداشتند و به طور کلی کسی نمی دانست ما چه نسبتی با فرهاد داریم یا در آینده خواهیم داشت.

فریده خیلی دلش می خواست صاحب عزا باشد، ولی ممکن نبود. مادرم و فریده بر خلاف میلشان همراه پدر به خانه برگشتند، ولی من تا پاسی از شب فرهاد را تنها نگذاشتم.

ساعت نزدیک ده شب بود که به خانه برگشتم. فریده می گفت به یاد ندارد مجلس عزایی بدون حضور زنان باشد. مادرم می گفت تازه می فهمد کس و کار آدم یعنی زنان، و اگر زن نباشد، هیچ مجلسی، چه عزا و چه عروسی رونق ندارد. مراسم ختم در مجسد محل فرهاد برگزار شد، آن روز مادرم و فریده در قسمت زنان نقش میزبان را داشتند و خودشان را مادر و خواهر دوست فرهاد معرفی کرده بودند، ولی گریه و بی تابی فریده بعضی از زنان را به شک و گمان انداخته بود.

متأسفانه سه روز مرخصی من رو به پایان بود و می بایست بعد از مراسم ختم خودم را به دانشکده معرفی می کردم. بنابراین با معذرت خواهی از فرهاد از همان طرف راهی دانشکده شدم.

دانشجویان کنجکاو بودند که چه اتفاقی رخ داده بود که سه روز مرخصی به من داده بودند. غیر از اینکه بگویم یکی از بستگانم درگذشته بود، و در واقع دروغ هم نمی گفتم، چاره ای نداشتم. اما سابقه نداشت اولیای دانشکده برای درگذشت بستگانی غیر از بستگان درجه یک، به دانشجویی مرخصی داده باشند.

پروفسور می گفت:

– اگه این رسم بود، همیشه یک سوم از دانشویان در مرخصی بودند. آنان تا روز آخر داشکده هم کنجکاو می کردند که چرا سرگرد موسوی به من مرخصی داده است.



فریده از اینکه بنفشه بی جهت و بر اثر یک اتفاق مرده بود، ناراحت بود و می گفت که او خیلی آرزو داشت شاهد عروسی برادرش باشد. به هر حال مرگ بنفشه موجب شده بود پدر و مادر، بخصوص مادر، با ازدواج فریده و فرهاد موافقت کنند.

هفته بعد که به خانه برگشتم، مادر بزرگ و پدر بزرگ هم آنجا بودند. دورادور شنیده بودند که یکی از دوستان فریده جوانمرگ شده است ولی هنوز از کل قضیه مطلع نبودند.

مادر، رفته رفته به مادر بزرگ حالی کرد که قبل از مرگ دوست فریده، برادرش یکی از خواستگارهای او بوده است. مادر بزرگ که کلافه شده بود، گفت: - نمی دونم چرا جویده جویده حرف می زنین. بالاخره ما نفهمیدیم خواهر خواستگار فریده مرحوم شده یا برادر دوست فریده خواستگارش بوده؟ مادر گفت:

- هر دو یکیه. به هر حال، برای فریده خواستگار پیدا شده و همدیگه رو دوست دارن.

مادر بزرگ معتقد بود باید درباره داماد جدید تحقیق کرد و پدر و مادر و خویشانش را شناخت. پدر بزرگ معتقد بود هم پسرها باید در زن گرفتن حواسشان را جمع کنند که با چه خانواده ای وصلت می کنند، هم دخترها باید دقت کنند که وارد چه خانواده ای می شوند.

مادر، جرأت نمی کرد بگوید دامادش تک و تنهاست و هیچ کسی را ندارد. مادر بزرگ و پدر بزرگ بیشتر به خانواده و اصل و نسب تکیه می کردند و در ضمن، یکی دو اشراف زاده را نام می بردند که در مجالس عروسی و روضه خوانی فریده را دیده اند و چشمشان به دنبال اوست.

مادر بزرگ می گفت حدود یک ماه پیش زن ابوالقاسم خان ظروفچی به او گفته پسرش که تازه از مسافرت فرنگ برگشته و گویا قرار است در وزارت

دارایی صاحب مقام شود، از بین این همه دختر فریده را پسندیده است و قصد دارند بزودی به خواستگاری بیایند با تأیید حرف عزیزخانم گفت که خانواده ابوالقاسم خان یکی از خانواده های معروف و سرشناس تهران است که فرزندان‌شان همه تحصیل کرده و عروسه‌هایشان دختر وکیل و وزیر هستند.

مادرم گفت:

- عزیزخانوم. کار از این حرفها گذشته. خواستگار فریده دوست صمیمی مهربان، خواهرش هم که تازگی مرحوم شده با فریده دوست بوده. این دو نفر از خیلی وقت پیش همدیگر رو دوست داشتن. فرهاد در بچگی تمام کس و کارش رو تو یک تصادف از دست داده، خودش بوده و خودش. هم کار می کرده و هم مواظب خواهرش بوده و هم درس می خونده. مهندس نقشه برداریه و در سازمان برنامه کار می کنه. من اونو دیدم. خیلی مهرش به دلم نشسته.

مادربزرگ که به نظر می رسید تازگیها گوشه‌هایش سنگین شده است و هر کس با او حرف می زد می بایست با صدای بلند حرف می زد یا هر جمله ای را دوبار تکرار می کرد، رفته رفته چهره اش درهم رفت. پدربزرگ هم دقیق تر شده بود. او گفت:

- یعنی هیچ کسی رو نداره؟ عمو، عمه، دایی، خاله؟ آخه چطور ممکنه؟ خدا نکرده از زیر بوته که عمل نیومده.

من به کمک مادرم که کلافه شده بود، رفتم و گفتم:

- عزیز جون، از وقتی پدر و مادرش مردن، با عمه و خاله و عمویش که در گلیایگان هستن، تماس نداشته. این طور که میگه، حتی اونا رو ندیده و نمی شناسه. این طوری که بهتره، خوش به حال فریده که دردسر مادر شوهر و خواهر شوهر رو نداره.

مادربزرگ گفت:

- به مردم چی بگیم مادر؟ همین ایران و فاطمه و توران که به حساب خاله

مادرش هستن، نمیگن پسره معلوم نیس کجاییه؟ نمیگن شاید بچه پرورشگاهیه؟ آخه شب بله برون باید با کی حرف بزنیم؟ با خودش؟ خودش که جوونه. عقلش نمی رسه. هر چی بگیم، قبول می کنه. ما این موها رو که توی آسیاب سفید نکردیم مادر.

پدربزرگ دنباله صحبت او را ادامه داد.

- عزیز راست میگه، باید کسی باشه که از طرف او چیزی بگه. والله ماشاالله پدرش امیرحسین خان وکیل عدلیه س و خیلی هم آدم شناسه. اونو دیده و لابد می تونه بگه چه جور آدمیه. اما با این احوال، نمی دونم چی بگم. از اون گذشته، بچه های این دوره زمونه بیشتر از اون موقع که ما جوون بودیم درک و شعور دارن. فریده که بچه نیس. دانشگاه دیده س. حتماً یه چیزی در اون دیده که اونو خواسته. با همه این حرفها، باید چشم و گوش همه تون باز باشه.

فریده که تا آن لحظه ساکت نشسته بود، بعد از کسب اجازه از پدربزرگ و مادر بزرگ و مادرم، گفت:

- بین بچه های دانشکده خیلی بودن که چشمشون دنبال من بود. بعضی ها شون پسرهای آدمای به قول معروف دم کلفتهای تهرنون که با راننده به دانشکده میان. اما من می دونم با این فرهاد که فک و فامیل نداره، خوشبخت می شم. شما هم اگه خوشبختی منو می خواین، خواهش می کنم نه توی این کار نیارین و دل چرکینم نکنین.

مادر بزرگ گفت:

- اگه این جوریه، پس چرا با ما مشورت می کنین؟ ما هر چی بگیم که فایده ای نداره.

در همان لحظه پدرم از راه رسید. از دیدن پدربزرگ و مادر بزرگ خیلی خوشحال شد و گفت:

- وقتی به خونه ما میان، احساس می کنم جوون شده ام و یاد دوران

جوونیم می افتم.

برای مدتی بحث عوض شد. پدربزرگ که مسائل سیاسی کشور را دنبال می کرد، از اینکه قرار بود بحرین از ایران جدا و کشوری مستقل شود، ناراحت بود. با کنایه می گفت اگر این آدمهایی که او می شناسد و وکیل وزیر هستند، تا این حد به سرنوشت ایران بی اعتنا باشند، رفته رفته چیزی از ایران باقی نمی ماند.

پدرم اعتقاد داشت که باید به آنچه مردم بحرین می خواهند. تن داد. مادرم که از این جور گفتگوها سر در نمی آورد، برای اینکه گفتگوی آن دو را کوتاه کند، وقتی برای پدرم چای آورد رو به او کرد و گفت:

- پیش پای تو داشتیم درباره فریده و فرهاد حرف می زدیم.
پدر گفت:

- بدون اجازه پدربزرگ و مادربزرگ ما آب نمی خوریم.
مادربزرگ گفت:

- این جور که معلومه، کار از کار گذشته، امیرحسین خان. ما هم برای خالی نبودن عریضه مورد مشورت قرار گرفتیم.
پدر گفت:

- نه، چه کاری از کار گذشته؟ وقتی فریده سر سفره عقد نشست و عاقد خطبه عقد رو جاری کرد و در دفتر اسناد قید شد و قباله صادر شد، آن وقت کار از کار گذشته. الان فقط حرفه و نظر خواهیه.
مادربزرگ گفت:

- راست می گن که خواستگار کس و کاری نداره؟
پدرم با صراحت گفت:

- نه، کی گفته؟ مگه آدم بی کس و کار هم داریم؟
ما هاج و واج مانده بودیم. فریده نگاهی به من انداخت. پدرم دنباله حرفش را ادامه داد:

- هر کس شناسنامه داره، مسلماً پدر داره، مادر داره، و فامیل، فرهاد هم دارای شناسنامه است. یعنی دارای پدر و مادر و فک و فامیل، اما همه شون مردن. اگر کسی پدر و مادرشو در بچگی از دست بده، یعنی بی پدر و مادر بوده؟ مادر بزرگ گفت:

- واله نمی دونم. خودتون می دونین. من سعادت نوه ام رو می خوام. دیگه بحث و گفتگو و مراسم بله برون نمی خواد. اینا هم مثل فریدون برن محضر و عقد کنن و برن خونشون. واله دوره زمونه عوض شده. ما پامون لب گوره، چی بگیم؟

آنچه مادر بزرگ می گفت از روی دلخوری بود. دلش نمی خواست شوهر نوه اش که خیلی هم او را دوست داشت، بدون فامیل باشد. می گفت چطور ممکن است او حتی یک عمه پیر، یک خاله از کار افتاده نداشته باشد؟ برایش قابل توجیه نبود و نمی توانست خودش را راضی کند که لیاقت هر فرد همه چیز اوست. او بی اندازه به سنتها و مراسم قدیم پایبند بود و حق هم داشت این وضعیت را به راحتی نپذیرد. نزدیک به هفتاد سال از عمرش می گذشت. کاری که دایی فریدون کرده بود و کاری که ما می خواستیم بکنیم، دور از ذهنیت او بود.

پدرم سعی می کرد آنان را مجاب کند و چنان از فرهاد تعریف و تمجید کرد که پدر بزرگ گفت:

- در این مدت بیست و هشت - نه سال که امیر حسین داماد منه، هرگز به یاد ندارم این طوری از کسی تعریف کرده باشه. چون اونو قبول دارم، همه حرفهاشو می پذیرم و شک نمی کنم که فریده خوشبخت می شه. مادر بزرگ گفت:

- من هم قبول دارم، اما به مردم چی بگیم؟ از فردا یچ پچ ها و در گوشی حرف زدنهار شروع می شه. خودتون که می دونین، سه تا دختر اقدس خانوم

منتظرن نقطه ضعفی از ما بگیرن.

مادرم گفت:

- به خاله ایران و توران و فاطمه چه مربوطه؟

مادربزرگ نگاهی پر معنی به او انداخت و گفت:

- تو رو من بزرگ کردم. اگه چیزی رو بخوای، لشکر سلم و تور هم نمی تونه

مجابت کنه. به هر حال مبارکه، اما من خیلی دلم می خواد این فرهاد خان شما رو ببینم.

سپس با کنایه پرسید:

- فامیلی که داره؟

فریده گفت:

- شما که مادربزرگ من هستین و منو بزرگ کردین، از الان دارین سرکوفت

می زنین، وای به مردم. مگه می شه فامیلی نداشته باشه؟ اون مهندس نقشه برداره، مادربزرگ.

مادربزرگ صورت فریده را بوسید و گفت:

- ان شالله مبارکه.

روز بعد تعطیل بود. قرار گذاشته بودیم فرهاد به خانه ما بیاید، پدرم از او

دعوت کرده بود. مادرم در تدارک پختن ناهار بود و مادربزرگ در انتظار دیدن

فرهاد. پدرم با پدربزرگ هم دنباله صحبت شب قبل را گرفته بودند و درباره جدا

شدن بحرین بحث می کردند.

ساعت از ده گذشته بود که زنگ تلفن به صدا در آمد. گوهر بود. مادرم

تعجب کرده بود. او هرگز نمی توانست شماره بگیرد. همگی به حدس و گمان

افتاده بودیم که حتماً اتفاق مهمی افتاده است. گوهر گفت: برادر خانم بزرگ از

مصر آمده و او مانده است که چه کند.

ظاهراً به کمک همسایه دیوار به دیوار که شماره تلفن خانه ما را داشت،

موفق به تماس شده بود. مادر بزرگ از خوشحالی پر درآورده بود. یک مرتبه از جا بلند شد و پدر بزرگ را هم راه انداخت. تصمیم داشتند هر چه زودتر خودشان را به خانه برسانند.

پدرم آن دو را دعوت به خونسردی کرد و گفت:

- الان میرم میارمش اینجا.

و بی آنکه منتظر جواب شود، بلافاصله آماده رفتن شد. پدر بزرگ هم برای حفظ احترام محی الدین برادر مصری مادر بزرگ همراه پدر رفت.

همان گونه که در آغاز گفتم، پدر مادر بزرگ دو همسر تهرانی داشت که مادر بزرگ و خاله فروغ از یک همسر و توران و ایران و فاطمه از همسر دیگر او بودند، و در سفری که پدر مادر بزرگ به مصر داشته است، با زنی مصری ازدواج می کند که ثمره اش همین محی الدین بود که بعد از پانزده شانزده سال به دیدن خواهرانش آمده بود.

یادم می آمد اولین باری که او را دیده بودم، تازه به مدرسه رفته و آنچه را از او در ذهن داشتم، هرگز فراموش نکرده بودم، مردی بود بلند قامت و سیه چرده با هیكلی تنومند و لهجه عربی که کمی هم فارسی می دانست، فریده کاملاً او را به یاد داشت و قدم او را مبارک می دانست.

حالا هم منتظر فرهاد بودیم، هم منتظر دایی محی الدین. مادر بزرگ می گفت معلوم است داماد تازه بسیار خوش قدم است که بعد از چندین سال برادر او به ایران آمده است تا دیداری تازه شود.

حدود نیم ساعت بعد از رفتن پدرم، زنگ در فریده را که مشغول تهیه سالاد بود، به حال و هوایی دیگر برد. نمی خواست در حضور مادر بزرگ خودش را کم جنبه یا ولنگار و یا به قولی وقیح جلوه دهد. تربیت ما طوری نبود که پرده حایل میان خودمان و بزرگترها را پاره کنیم، اگر چه احساس فریده با آنچه وانمود می کرد، تفاوت داشت. به هر حال، من در را به روی فرهاد گشودم، دسته گلی در

دست داشت و کت و شلواری شیری رنگ با پیراهن مشکی و کراواتی به رنگ لباسش به تن داشت که او را بسیار برازنده نشان می داد. ظاهر آراسته اش حکایت از آن داشت که فریده برایش اهمیت دارد و با اینکه عزادار بود راضی نشده بود ژولیده باشد. فریده چنان دست و پاش را گم کرده بود که دستش را برید.

به او خوشامد گفتم و به داخل ساختمان هدایتش کردم. مادرم به استقبالش آمد. فریده با انگشت زخمی چند قدم جلو آمد، سلام کرد و گل را از دست او گرفت. فرهاد درحالیکه دستش را روی سینه اش گذاشته بود، همراه با تعظیم به مادر بزرگ سلام کرد و گفت:

- اگر عرف و شرع اجازه می داد، دست شما را می بوسیدم که اجازه دادین حضورتون شرفیاب بشم.

مادر بزرگ نگاه از او برنمی داشت. در ضمن از جمله ای که بوی تکریم و تعظیم می داد، خوشش آمده بود. اگر چه زنی مهربان و بی تکبر بود، به هر حال خودش را شازده می دانست.

تا مادر بزرگ اجازه نداد، او ننشست. رفتار مادرم با او طوری بود که گویی سالها بود رفت و آمد داشتیم، او را پسر صدام می زد و مرتب به او خوشامد می گفت. فریده در پی چسب زخمی بود که روی بریدگی انگشتش بچسباند تا از خونریزی آن جلوگیری کند. مادرم فراموش کرده بود چسب زخم را کجا گذاشته است. مادر بزرگ که گاهی به مناسبتی اشعاری را که به یاد داشت می خواند، به شوخی رو به فریده کرد و درحالیکه اشاره به فرهاد داشت، گفت:

ترنج و غبغب آن یوسف عزیز چو دیدم

چنان بشد که به جای ترنج دست بریدم

از نگاه مادر بزرگ معلوم بود از فرهاد خوشش آمده است. جدا از این مسائل، فرهاد چهره ای جذاب داشت. معصومیت از سر و رویش می بارید. من هر وقت او

را می دیدم، به یاد قدیسان می افتادم. براستی حالتی روحانی داشت. روزی که برای تدفین خواهرش به بهشت زهرا رفته بودیم، کمتر دختر جوانی را دیدم که نگاهی به او بیفتد و خیره نماند. به فریده حق می دادم که شیفته او شده باشد، و مسلماً مادر بزرگ هم چنین استنباطی داشت.

فریده برای فرهاد شربت آورد. چقدر دلپذیر بود نگاه دزدانه آنان به یکدیگر، اگر دوربین عکاسی دم دست داشتیم و از آن لحظه بخصوص عکس می گرفتیم، بی شک بهترین عکس می شد. چون خودم عشق را تجربه کرده بودم، از درون پر هیاهوی هر دو خبر داشتیم. در آن ساعت تعصب برادری در مورد نگاه خواهرش به نامحرم معنا نداشت. بزودی آن دو زن و شوهر می شدند و دیگر جای هیچ گونه نگرانی نبود.

کاملاً محسوس بود شربتی که فریده برای فرهاد آورده بود، گویی شرابی است که فرشته ای از بهشت آورده است. فرهاد راضی نمی شد همه را یکباره و لاجرم سر بکشد. جرعه ای نوشید و زیرچشم دزدانه نگاهی به فریده می انداخت، صورتشان از شدت هیجان گل انداخته بود. مستی در نگاهشان مشهود بود. افسوس می خوردم که چرا شاعر یا نقاش یا نویسنده ای زبردست نیستم تا آن لحظه را جاودان کنم.

بی اختیار به یاد کتی افتادم، در دلم گفتم چه می شد اگر او هم آنجا بود؟ دو عاشق و معشوق و خواهری که بعد از شانزده سال برای دیدن برادرش لحظه شماری می کرد. در خیالم کتی را می دیدم که رو به رویم نشسته است و با همان لبخند همیشگی نگاه از من برنمی دارد. چنان در خیال خودم غرق بودم که متوجه صدای زنگ و ورود پدر و دایی عربم نشدم. فریده دستی به شانه ام زد و گفت:

– کجایی، مهرداد؟ مثل اینکه اومدن.

قبلاً درباره مهمان تازه وارد به فرهاد اشاره کرده بودم. مادر بزرگ بدون توجه

به پا درد و کمر دردش، به عشق برادر از جا بلند شد. همگی به استقبال رفتیم. دایی محی الدین همان بود که در ذهن داشتیم با این تفاوت که موهای کنار شقیقه هایش کمی جوگندمی شده بود. خواهر و برادر دست در گردن هم انداختند، گریه مادر بزرگ همه ما را تحت تأثیر قرار داده بود. فرهاد هر چه سعی کرد نتوانست مانع از ریزش اشکش شود، مسلماً به یاد بنفشه افتاده بود. فقط یک ماه از مرگ او می گذشت. با مشاهده آن صحنه پر احساس، اگر خون هم گریه می کرد حق داشت. در عین حال جلو رفت، پدرم را بوسید و به دستان پدر بزرگ بوسه زد. همه به یکدیگر معرفی شدند، دایی محی الدین با لهجه غلیظ عربی اش به فارسی گفت که خیلی بزرگ شده ایم، به مادر بزرگ گفت: خیلی تغییر کرده است و سراغ تمام کسانی را که در ذهن داشت، گرفت. خیال می کرد مثل قدیم همه دور هم جمع هستند.

مادر بزرگ از او گله داشت که چرا زودتر از این نیامده است. دایی محی الدین درست متوجه حرفهای او نمی شد و پدرم که تا حدودی عربی می دانست، دست و پا شکسته به او حالی می کرد، به فکرم رسید که حتماً دایی انگلیسی می داند. به انگلیسی با او صحبت کردم. خیلی خوب بلد بود و توانستیم حرف یکدیگر را بفهمیم. زبان انگلیسی فرهاد از من و پدر و حتی فریده که کلاس زبان رفته بود، خیلی بهتر بود. به قول معروف مثل بلبل انگلیسی حرف می زد و دایی محی الدین جواب می داد. سخن گفتن فرهاد به انگلیسی برای جلب نظر مادر بزرگ و پدر بزرگ بی تأثیر نبود. بالاخره متوجه شدند که او فردی تحصیل کرده است. مادرم به خاله فروغ زنگ زد و او را از ورود برادرش با خبر کرد. او گفت مهمان دارد، وگرنه هر طور بود، خودش را به خانه ما می رساند.

چه روز دلنشین و پر احساسی بود. فریده به تنها آرزویش که باز شدن پای فرهاد به خانه ما بود رسیده بود. می گفت حتی تصورش را نمی کرد که روزی فرهاد را در جمع خانوادگی ببیند.

هنگام صرف نهار فرهاد کمی رودربایستی می کرد و ما سعی می کردیم او را از خجالت بیرون بیاوریم. آهسته در گوشش گفتم:

- شانس آوردی مادر بزرگ حواسش پیش برادرشه، وگرنه مثل بازپرس بازجویی ات می کرد.

گفت:

- چنان بی مادری کشیده است که حاضر است تا ابد با او به گفتگو بنشیند. به نظر می رسید دایی محی الدین خسته است. مادر بزرگ از من خواست آنان را به خانه برسانم. معتقد بود آنجا راحت تر هستند. می گفت: هر کس بشنود، قصد دیدن برادرش را می کند. مادرم هم زیاد اصرار نکرد که در خانه ما بمانند. آنان را با اتومبیل پدرم رساندم و خیلی زود برگشتم.

در فاصله ای که من نبودم، پدرم و فرهاد به گفتگو نشستند و با ورود من، برای استراحت به اتاقش رفت. فرهاد می گفت از اینکه او را پذیرفته ایم و مورد لطف و مرحمت قرار داده ایم، ممنون است و تحمل مرگ خواهر برایش آسان شده است.

بعد از ظهر فرهاد از من و فریده و مادرم تشکر کرد و رفت، فریده تا دم در همراهی اش کرد. نخواستیم مزاحمشان شوم. آن دو هم از حسن نیت ما سوء استفاده نکردند و بیش از دو سه دقیقه با هم حرف نزدند.

وقتی فریده برگشت، به او گفتم:

- امیدوارم حق برادری را ادا کرده باشم.

گفت:

- از همه تون متشکرم، از تو، از مادر، از پدر، حتی از پدر بزرگ و مادر بزرگ. سپس نظر ما را خواست و پرسید: فرهاد را چگونه آدمی می بینیم، و همه ما نظر مثبت داشتیم.

من به شدت خسته بودم و احتیاج به استراحت داشتم. با توجه به اینکه می

بایست قبل از ساعت نه شب خودم را به دانشکده می رساندم، جهت استراحت
به اتاقم رفتم و خیلی زود خواب به سراغم آمد.
زمانی فریده بیدارم کرد که فقط یک ساعت و نیم فرصت داشتم. با عجله
شام خوردم و راهی دانشکده شدم.

فصل هشتم

سه چهار ماه به پایان دوره دانشکده افسری مانده بود و اواسط آبان سال ۱۳۴۹، پایان سه ساله ما را جشن می گرفتند. طبق مقررات بعد از نایل شدن به درجه ستوان دومی، بسته به نمرات و امتیازاتی که طی دوره دانشجویی کسب کرده بودیم، تقسیم می شدیم. کسانی که در ردیف اول قرار می گرفتند، به اداره گذرنامه که از جایگاه ویژه ای برخوردار بود، منتقل می شدند. ردیف بعد اداره راهنمایی بود که هر کس داوطلب می شد در اداره راهنمایی و رانندگی باشد، می بایست دوره بخصوصی را در یک سال باقی مانده پشت سر می گذاشت. ردیفهای بعد، اداره آگاهی و کلانتریها و زندان ها بود که البته به شانس و پارتی بازی هم بستگی داشت.

آنچه برای من حائز اهمیت بود، پایان یافتن دوره و روشن شدن تکلیفم با کتی بود که از جانم بیشتر دوستش داشتم. نامه های کتی با گذشته خیلی فرق کرده بود. از دوران کودکی می نوشت و اشاره می کرد که چه عالمی داشت و آینده و ازدواج و آرزوهای دور و دراز را در خود جای می داد. برایش می نوشتی او را چه می شود که فقط از دوران نوجوانی یاد می کند و از حال و آینده چیزی نمی نویسد؟

می نوشت هر دورانی جایگاه خود را دارد و بشر از وقتی به دنیا می آید دل

در گرو چیزی دارد، نخست به پستان مادر و بعد به لباس و وسایل بازی دل می بندد، عاشق می شود و می پندارد که دیگر آخر راه است.

از آنچه کتی برایم می نوشت سر در نمی آوردم. کلافه شده بودم، اواخر دانشکده جسمی بی روح بودم، هر چه فاصله ای فریده و فرهاد که تصورش نمی رفت، نزدیکتر می شد، جملات سرد کتی بیشتر بین ما فاصله می انداخت. کار به جایی رسید که فریده در نامه ای برای او نوشت که چرا با سخنان بی مهرش دل برادر او را به درد می آورد؟ کتی هر بار سردتر می نوشت، به حدی که مرا به حدس و گمان واداشت نکند کسی در زندگی اش پیدا شده که به مراتب بهتر از من است. اما این امکان نداشت، ما از کودکی دلبسته هم بودیم.

در اوقات فراغت و در محوطه دانشکده قدم می زدم و در مورد کتی و نامه های خالی از مهرش فکر می کردم. نمرات آخرین واحدهای درسی ام که بسیار مهم بودند، در پایین ترین سطح بود. به طوری که استادان و اولیای دانشکده را به تعجب واداشته بود. برایش نوشتم:

« چرا باید چنین باشد؟ چرا امید مرا واخورده می کنی. اگر حقیقت را می نوشتی، بهتر از این بود که در کوچه پس کوچه های برزخ گیج و گنگ شوم. در قلمرو عشق رقیب هم جایی دارد. اگر رقیبی در کار است، دوست دارم کسی را که به من ترجیحش داده ای، ببینم. اما با شناختی که از تو دارم، می دانم رقیبی در کار نیست. حتماً خطایی از من سرزده یا توقع داری من هم مانند عاشقان معروف در ادبیات فارسی باشم، مثل مجنون دیوانه شوم و یا مانند فرهاد به کوه پناه ببرم... »

آخرین نامه کتی جوانه های امیدی را که سالها بود در دل کاشته و با خون دل آبیاری اش کرده بودم و کم کم داشت درختی سایه دار می شد، به باد داد و تبر تیز جملاتش درخت امیدم را از ریشه کند و به دور انداخت. آنچه در وهله

نخست مرا به مرز جنون کشاند، این بود که نامه به خط کتی نبود، به هر حال،
نوشته بود:

» سلام

با وجود آن همه خاطره شیرینی که از تو دارم، خداحافظی بسیار
سخت است، آنچنان سخت که همچنان که می بینی، خودم قادر به
نوشتن نبودم. کاتبی ناشناس را به خدمت گرفتم که هر چه گفتم،
نوشت.

عشق نارس ایام کودکی، خود را در قالبی کودکانه تر به من و تو
تحمیل کرد. تو برادرم بودی و من خواهرت، کم کم هر دو بزرگ
شدیم و بی توجه به اینکه من از چه خانواده ای هستم و تو در چه
موقعیتی، هم قسم شدیم که یکدیگر را دوست بداریم و بسیار
شاعرانه، کوه های سر به فلک کشیده و رودخانه پرجوش و خروش را
شاهد گرفتیم. اکنون فاصله میان ما به عظمت همان کوه و روانی
همان رودخانه است. تو خطی را در پیش گرفتی که عاقبتش پست و
مقام و درجه و حشر و نشر با امیران و وزیران است، و من خط خانواده
ام را دنبال کردم که سر و کارش با زندان و شلاق و شکنجه است.
حیف نیست عشقی را که در دلهایمان نقش بست و شاید تبادل
هوسی بیش نبود، با تماس جسمانی از بین ببریم؟

از این گذشته، معمولاً عاقبت هر عشقی وصال است و بعد زندگی،
کدام زندگی؟ من باید هر روز به تو اعتراض کنم که چرا در برابر مردم
هستی، و تو وظیفه خود می دانی که در برابر دگر اندیشان بایستی.
اگر بخواهی به همه چیز پشت پا بزنی و برای خاطر عشق به مسلک
من در آیی، زندگی ما دوام نخواهد داشت. چرا که می دانم تنها پسر
خانواده ات هستی و راضی نیستم دست و پای تو را با زنجیر عشق

ببندم. پس چه بهتر که در همین جا خاتمه اش دهیم و تا دیر نشده و
بیش از این اسیر محبت یکدیگر نشده ایم، از هم جدا شویم.

هم اکنون که این جملات را دیکته می کنم و کاتب بی وقفه آن را
می نویسد تا هر چه زودتر دستمزدش را بگیرد، خیال نکن احساسم
را دفن کرده ام، نه، هرگز چنین نیست. عاقبت کار را در نظر می گیرم
که به جای آرامش، برایت آواره گی به همراه خواهد آورد. آواره گی
که از سالها پیش گریبانگیر خویشانم است، همچنان که شازدگی
سایه انداز خانواده توست.

اگر دوستم داری، اگر به عشق ایمان داری، سعی نکن جواب نامه
مرا بدهی که هرگز به دستم نخواهد رسید، چرا که بزودی به آن سوی
ارس می روم و از این پس فقط می توانی به با د بگویی:

ای صبا گر بگذری بر ساحل رود ارس

بوسه زن بر خاک آن وادی و مشکین کن نفس

برای همیشه خداحافظ، کتی

گویی مرا به مویی بستند و به قول صادق هدایت ته چاهی آویزان کردند،
باورم نمی شد. آیا این جملات را کتی گفته بود؟ نه ممکن نبود، او مرا دوست
داشت.

در اتاقم گوشه تخت نشسته بودم و یارای بلند شدن نداشتم. باورم نمی شد.
بار دیگر نامه را خواندم، ناگهان همچون دیوانه ها بلند شدم و فریاد کشیدم:

- ای لعنت بر عقیده و مرام پدرت که منو بیچاره کرد، آخه، چرا چرا، چرا؟
فریده و مادرم سراسیمه خودشان را به اتاقم رساندند، چیزی نداشتم از آنان
پنهان کنم. هر دو وحشت زده نگاهم کردند و من با چشمان گریان و احساس
کریخ شده نامه را به دست فریده دادم.

مادرم برایم نوشیدنی آورد. بی صبرانه مشتاق بود بداند کتی چه نوشته

است.

نگاهم به فریده بود و مانند کسی که در آن واحد تمام هستی اش را از دست داده است، به علامت تأسف سر تکان می دادم. فریده هر چه جلوتر می رفت چهره اش بیشتر در هم می رفت و بر تعجیش افزوده می شد. وقتی نامه را به پایان رساند گفت:

- باورش مشکله، نکند خواسته با تو شوخی کند؟
گفتم:

- نه، این دنباله نامه های سرد و بی روح قبلی اونه.
مادرم هم نامه را خواند و سعی کرد مسئله را توجیه کند، اما نمی توانستم بی اعتنا باشم.

آن شب خواب به چشمانم راه نیافت. ذهنم به عقب برگشته بود، به زمانی که کامران را به سمت گورستان باغ طوطی می بردند، وقتی که کتی مرا برادر صدا زد، هنگامی که برای اولین بار با هم وعده گذاشتیم، روزی که به جاده چالوس رفتیم و اعتراف کردیم یکدیگر را دوست داریم. نامه هایی که در طول سه سال گذشته برایم نوشته و این اواخر تغییر عقیده داده بود و سعی داشت به عناوین گوناگون مرا راضی کند که فراموشش کنم، و در آخر آب پاکی را روی دستم ریخته بود، بالاخره شکست در عشق را هم تجربه کردم.

به قول فریده عشق در نوجوانی و جوانی که بدون محاسبه است، خیلی لذت دارد، اما همین که پای محاسبه پیش بیاید، عشق نیست، معامله است. خود را قانع کردم تا جایی که ممکن است با خاطره کتی زندگی کنم.



روزهای آخر دانشکده را زمانی پشت سر گذاشتم که دیگر برایم فرقی نمی کرد به کجا منتقل شوم. اداره گذرنامه، آگاهی، کلانتری یا زندان برایم تفاوتی

نداشت. مثل بقیه دانشجویان به آب و آتش نمی زدم، سرگرد موسوی به درون پر التهاب و حالت بی اعتنای من پی برده بود و روز قبل از جشن فارغ التحصیلی که قرار بود شاه به دانشکده افسری بیاید و درجه مان را روی شانه هایمان بگذارد، مرا به دفترش فرا خواند. پرسید:

- تو اون دانشجوی پر شور و شوق عاشق که من سراغ داشتم نیستی. معشوق به تو نارو زده؟
گفتم:

- بله، جناب سرگرد.

گفت:

- اگه بگم از این بابت نگران نباش بلکه خدا رو شکر کن، شاید به من بخندی، اما می گم. خوشحال باش، چون اگر با او ازدواج کرده بودی و بعد به تو نارو می زد، به مراتب برای مشکل تر بود. چه خوب که هنوز به وصال نرسیده متوجه شدی او بی وفاست.

نه موقعیت من و نه جو دانشکده اجازه نمی داد بیش از آن با سرگرد موسوی به بحث بپردازم. کارکنان دانشکده در تلاش بودند جشن فارغ التحصیلی روز بعد در حضور شاه مملکت با شکوه هر چه تمامتر برگزار شود. به قول بچه ها بیش از بیست و چهار ساعت به افسر شدنمان باقی نمانده بود، ولی حتی اگر به درجه تیمساری هم نایل می شدم، بدون کتی لطفی نداشت.

چنان فکر و ذهنم به تغییر ناگهانی کتی مشغول بود که متوجه نشدم دایی عربم چه وقت ایران را ترک کرد. فرهاد هم رفته رفته خودش را در دل خانواده ما جا کرده بود و پدرم و مادرم درصدد بودند به محض پایان یافتن دوره دانشکده من مراسم نامزدی را برگزار کنند اما مشکلی اساسی در میان بود. آنان نمی دانستند چگونه تنها بودن فرهاد را برای فامیل توجیه کنند که به شخصیت فرهاد برنخورد.



صبح روز پانزدهم آبان ماه سال ۱۳۴۹ مصادف بود با جشن فارغ التحصیلی دانشکده افسری شهربانی، مأموران امنیتی از چند روز قبل اقدامات لازم را انجام داده بودند و در آن روز با تمام قوا مراقب بودند حادثه ای ناگوار رخ ندهد. دانشجویان فارغ التحصیل که من نیز یکی از آنان بودم، چگونگی اجرای مراسم را تمرین کرده بودند تا طبق برنامه ای از پیش تعیین شده عمل کنند. همگی در صف های پنجاه نفری در جای خود مستقر شدیم. یونیفورمی که به تن داشتیم از چند ماه قبل سفارش داده شده بود تا به تنمان برازنده باشد.

نفس در سینه ها حبس بود. همه چشم به فرمان فرمانده بودیم. شاه در جایگاه مخصوص قرار گرفت. اولین بار بود که او را از نزدیک می دیدم. بر خلاف فرماندهان که اضطراب داشتند و بعضی از دانشجویان که سعی می کردند کوچکترین حرکت اضافی انجام ندهند، من بسیار خونسرد بودم. نامه های کتی چنان بر من تأثیر گذاشته بود که از حکومت بیزار شده بودم. بر این تصور بودم که عملکرد نظام حکومتی بود که کتی را واداشت از مملکت فرار کند و پدر و برادرش را اسیر زندان کرد.

به هر حال آنچه رئیس دانشکده انتظار داشت، انجام شد و او مورد تشویق قرار گرفت. از آن روز به بعد، من ستوان شهربانی بودم.

بعد از پانزده روز مرخصی، محل خدمتم در زندان قصر تعیین گردید. که مثل بقیه افسران هیچ گونه اعتراضی نکردم. طبق دستور فرمانده می بایست اول آذر ماه خود را به قرارگاه زندان معرفی می کردم. همان روز لباس زرق و برق دار را از تنمان بیرون آوردند و به هر کدام دو دست یونیفورم تحویل دادند. قرار شد ستاره و یراق و سایر لوازم را از خیابان سپه، حول و حوش دانشکده افسری که بورس فروش ستاره و یراق بود، تهیه کنیم.

وقتی به خانه برگشتم، فریده به جای من شیرینی خریده و به مادرم گفته بود به سفارش من این کار را کرده است. من حال و حوصله این کار را نداشتم. همگی به من تبریک گفتند که بالاخره دانشکده افسری را بدون دردسر به پایان رسانده ام و قرار گذاشته بودند در خانه مادر بزرگ جشنی برگزار کنند. عدم موافقت من بی فایده بود، چرا که از دو روز پیش قول و قرارها گذاشته شده بود و بیشتر اقوام دعوت شده بودند.

یکی دو روز اول مرخصی از خانه بیرون نرفتم. شبها تا نزدیک نیمه شب بیدار بودم. فریده و مادرم سعی می کردند به نحوی ذهن مرا از کتی منحرف کنند، همچنین از خاطراتی که در نوجوانی از او داشتم و در جوانی پی برده بودم که دوستش دارم و همپیمان شده بودیم که تا ابد یکدیگر را دوست بداریم. مگر می شد به کلی آنها را فراموش کرد؟

فرهاد چنان خودش را در دل خانواده ام جا کرده بود که من خیلی راحت ماجرای کتی و خودم را شرح دادم. چون عاشق بود، احساسم را درک می کرد. تنها فکری که به خاطرش رسید این بود که به تبریز بروم. می گفت: باید با او رو به رو شوم. شاید توطئه ای در کار باشد. شاید او را وادار کرده اند که این نامه را بنویسد.

گفتم:

- نه، فرهاد جان. از خیلی وقت پیش نامه هایش رو به سردی می رفت. کلماتی که به کار می برد روح نداشت، مثل کسی که می خواد خبر مرگ عزیزی رو بده، ذره ذره شروع کرد تا حرف آخرش رو زد. فرهاد گفت:

- من دو سه بار با دقت آخرین نامه کتی رو خواندم. کلمه ای از دوست نداشتن ننوشته بود. فقط گفته بود من و تو نمی تونیم با هم ازدواج کنیم، چرا که آینده مون به علت عقاید سیاسی و فاصله طبقاتی تاریکه. برو بهش حالی کن که

عشق با هر نوع عقیده و سلیقه ای کنار میاد، برو بهش بگو اشتباه می کنه، اگر دوست نداره، رو در رو بگه بهتره. لااقل از شک و گمان در میای. تو که غریبه نیستی. با اونا فامیل هستین. اگه تنهایی برات مشکله، با مادرت یا فریده برو. لااقل خیالت راحت می شه.

عقیده بدی نبود. وقتی موضوع را با فریده و مادرم در میان گذاشتم، پذیرفتند. پدرم هم کم و بیش از قضیه با اطلاع بود. البته ادعا می کرد از خیلی وقت پیش، حتی از همان زمان که در خانه مادر بزرگ زندگی می کردیم، پی برده بود که من به کتی علاقه مند شده ام. می گفت تصور می کرده از آن عشقهای زودگذر دوران نوجوانی است. او حرفی نداشت که مادرم یا فریده با من همسفر شوند، پیشنهاد فرهاد هر لحظه بیشتر در ذهنم قوت می گرفت، تا جایی که دو روز بعد با قطار عازم تبریز شدیم.

ما قبلاً به تبریز سفر کرده بودیم، ولی سفرمان بیش از چهار پنج روز طول نکشیده بود و آن طور که باید جایی را نمی شناختم. در طول راه آنچه را قرار بود به کتی بگویم در ذهنم مرور می کردم.

مادرم می گفت:

- هر طور شده راضی اش می کنم. بالاخره شرایطی داره. ما هم می پذیریم. فریده معتقد بود کتی دختر خنگ و لجبازی نیست که خودش را لوس کرده باشد و مطمئناً شرط و شروطی ندارد. بلکه حرفش این است که دو خانواده با هم سنخیت ندارند. شاید قصد دارد عشقش را با اختلافی که احتمالاً بعداً پیش می آید، لوٹ نکند و وقتی با او رو به رو شویم همه چیز معلوم می شود.

تنها نشانی که از او داشتیم. همان بود که نامه هایم را می فرستادم. به محض ورود، در بهترین هتل تبریز اتاق گرفتیم. ساعت حدود هشت صبح بود. تمام شب را در راه بودیم و از خستگی نای حرکت نداشتیم. به توافق رسیدیم بعد از استراحت و رفع خستگی، غروب همان روز به نشانی که در دست داشتیم،

برویم. زمان خیلی کند می گذشت. به هر حال برای خاطر مادرم و فریده می بایست تحمل می کردم.

ساعت چهار بعد از ظهر با تاکسی به نشانی مزبور رفتیم. پیدا کردن پلاک آسان بود. خدا می داند چه حالی بودم. به خودم گفتم: اگر کتی در آستانه در ظاهر شود به او می گویم واقعاً این بود وفایش؟ رنگ رخسار و حال طوری بود که مادرم و فریده مرا به آرامش دعوت کردند. در زدیم. به شدت هیجان زده بودم. زنی میانسال در را به رویمان گشود. فارسی نمی دانست ولی متوجه شد که از تهران آمده ایم. پسر پانزده شانزده ساله اش را صدا زد. سراغ خانم صارمی را گرفتیم. ظاهراً اجازه نداشت حرفی بزند. آنچه را ما می گفتیم، برای مادرش ترجمه می کرد، سپس جملات مادرش را به فارسی بر می گرداند و برای ما می گفت. آنچه دستگیرمان شد این بود که خانم صارمی و دختر و شوهر و پسرش که بتازگی از زندان آزاد شده بودند، به آذربایجان شوروی رفته اند و هرگز به ایران برنمی گردند.

زانوهایم سست شده بود. پس آنچه کتی نوشته بود، حقیقت داشت. رقیبی در کار نبود. آنان مجبور به مهاجرت شده بودند. وقتی زن میانسال متوجه شد کمند دختر آقای صارمی عروس ماست، اصرار کرد مهمان آنان باشیم، ولی ما با تشکر از او به هتل برگشتیم و روز بعد، به قول معروف دست از پا درازتر عازم تهران شدیم.

می بایست به آن وضع عادت می کردم. کاری از من ساخته نبود. آه کشیدن و زانوی غم بغل گرفتن غیر از اینکه خودم و اطرافیانم را ناراحت کند، فایده ای نداشت. سعی کردم یاد کتی را از ذهنم پاک کنم. مشکل بود ولی چاره ای جز آن نبود. وانمود می کردم از گذشته بریده ام. با فرهاد چنان صمیمی شده بودم که اگر هر هفته او را نمی دیدم، واقعاً دلم برایش تنگ می شد.

پانزده روز مرخصی خیلی زود گذشت. یونیفورم افسری را چندین بار به تنم

امتحان کردم. از درجه و یراق سردوشی هیچ کم و کسری نداشت. فرهاد که رفته رفته از آن حالت خجالتی بیرون آمده بود، می گفت هر دختری مرا با این تیپ و قیافه ببیند، عاشقم می شود. فریده هم تأیید کرد و گفت:

- یونیفورم افسری برازنده من است و به قول معروف خیلی به من می آید.



طبق قرار، صبح روز اول آذر خودم را به قرارگاه پلیش زندان قصر معرفی کردم. طرز نگاه کارکنان قرارگاه از سرهنگ و سرگرد گرفته تا افسران جزء به من، گفته های فرهاد و فریده را تأیید می کرد. قرار بود سرهنگ مولوی، رئیس زندان، برای تازه واردان که چند نفری از دانشکده و تعدادی هم از کلانتری ها و استانهای دیگر به آنجا منتقل شده بودند، سخنرانی کند، درجه داران انتقال یافته هم کم نبودند.

در صفی منظم رو به روی دفتر قرارگاه به حالت خبردار ایستادیم. سرهنگ که خیلی جدی به نظر می رسید، گفت:

- اینجا زندان است و شما افسران و درجه داران تازه به این محیط پا گذاشته اید. عده ای از شما در سایر جاها مثل کلانتری و دادگستری، سابقه کار دارید. عده ای هم روز اول خدمتشان به این کشور و مردم است. هر افسری باید مهربان، خشن، جدی، باگذشت و در عین حال سختگیر باشد. باید تشخیص دهید کجا باید سختگیر بود، در چه موقعی باید گذشت کرد. در این صورت، بی شک افسری موفق خواهید بود. در اینجا با عده ای واخورده و رانده شده اجتماع رو به رو هستید که بعضی شان خطرناک هستند. سعی کنید آنچه را به صورت تئوری در دانشکده یاد گرفته و در دوران کارآموزی به ذهن سپرده اید، به خوبی به کار گیرید و از تجربه کارکنانی که عمری زندانبان بوده اند، استفاده کنید. باید بدانید که من تابع مقررات حاکم هستم. اگر بوببرم که افسر یا درجه داری تحت

تأثیر احساس خود یا نفوذ زندانیان منتفذ قرار گرفته، گذشت غیر ممکن است. سعی کنید تا زمانی که در این مکان خدمت می کنید، پرونده پرسنلی تان خالی از توبیخ و تنبیه باشد. در بین زندانیان افرادی هستند که هر حرکتی را به من گزارش می دهند. شاید بقیه رؤسای زندان این مطلب را به شما نگفته باشند و نگویند، اما من وظیفه خودم می دانم که بگویم هزاران چشم ناظر رفتار شماست. موفق باشید.

رئیس زندان طوری حرف می زد که گویی ما هم زندانی هستیم. یک آن پشیمان شدم که چرا مثل بقیه همقطارانم تقلا نکردم به جایی دیگر منتقل شوم. البته امید داشتم در صورت عدم رضایت هر آن به پارتی بازی متوسل شوم. پدر و پدربزرگم موقعیتی داشتند که حتی قادر بودند رئیس شهربانی را به خانه دعوت کنند.

زندان قصر سه ساختمان داشت که با شماره های یک و دو و سه نامگذاری شده بود. زندان شماره یک که از همه بزرگتر بود، ده بند داشت و هر چهار بند به محوطه ای منتهی می شد که به آن زیر هشت می گفتند. در واقع محوطه هشت مثل چهار راهی بود که چهار خیابان از آن منشعب می شد و چند اتاق در آن قرار داشت.

وقتی وارد محوطه هشت شدم، گویی به دنیایی ناشناخته پا گذاشته ام. آنجا چهار در بزرگ آهنی داشت که چهار بند را به دفتر کار افسران و درجه داران زندان وصل می کرد. برخورد گرم یکی دو افسر که درجه شان از من بالاتر بود و چند درجه دار، دلم را گرم کرد که همقطارانی مهربان دارم. صدای باز و بسته شدن درها مانع می شد که به راحتی گفتگو کنیم. مجبور بودیم بلند حرف بزنیم. یکی از افسران گفت:

– کم کم عادت می کنی و حنجره ات باز می شه.

یکی دیگر به شوخی گفت:

- خدمت در هشت این حسن رو داره که بعداً می‌تونیم خواننده شیم، چرا که مجبوریم بیست و چهار ساعت سر و صدای زندونیها و برخورد درهای آهنی رو که اجتناب ناپذیره، تحمل کنیم و فریاد بکشیم.

در مدت یکی دو ساعتی که مسئول هشت کارهای محوطه را برایم توضیح می‌داد، پنج شش زندانی گردنکش را به اتاق آوردند و او بی آنکه در صدد کشف چون و چرای قضیه باشد، آنان را زیر مشت و لگد گرفت و دستور داد چند روزی در انفرادی باشند تا هوس دعوا به سرشان نزنند. نگاه زندانیان آنچنان غضبناک بود که از ذهنم گذشت جان سالم به در بردن از آنجا آسان نیست.

روز اول خدمتم را در زندان هیچ وقت فراموش نمی‌کنم. احساس ترحم و پشیمانی و انجام وظیفه کلافه‌ام کرده بود. طبق مقررات می‌بایست بیست و چهار ساعت در محل خدمت باشیم و بیست و چهار ساعت استراحت کنم. بعد از بیست و چهار ساعت وقتی به خانه رسیدم، گویی پا به مکانی امن گذاشته‌ام و به خود می‌گفتم این چه شغلی است که انتخاب کرده‌ام؟ چنان برایم جالب و در عین حال وحشتناک بود که همه چیز را مو به مو برای پدرم شرح دادم.

او گفت: شروع هر کاری به نظر سخت می‌آید و به من اطمینان داد که رفته رفته عادت می‌کنم، و همان شد که پدرم پیش‌بینی کرده بود. بعد از دو سه ماه چنان مسلط شده بودم و زندانیان برایم عادی شده بودند، که گویی سالهاست در آنجا خدمت می‌کنم.

آشنایی با زندانیان و کنجکاوی در علت جرم و مطالعه پرونده آنان به شدت مرا مشغول کرده بود، به طوری که فقط گاهی به یاد کتی می‌افتادم و آه حسرت می‌کشیدم.



نوروز سال ۱۳۵۰ در حالی آغاز شد که اغلب فامیل به هویت فرهاد پی برده

بودند، او خانه کوچک خیابان ری را که از پدرش به او رسیده بود، فروخته و با پول آن و پس اندازی که داشت و مبلغی که به عنوان وام گرفت، صاحب آپارتمانی تقریباً شیک در حول و حوش خانه ما شده بود و برای ازدواج هیچ مشکلی نداشت. روزی که لیسانسش را در رشته مهندسی نقشه برداری گرفت، با گل و شیرینی به خانه ما آمد. از آن روز مادرم او را مهندس صدا می زد تا لااقل جلوی فامیل پز داده باشد.

فریده هم به سفارش پدرم در اداره ثبت اسناد مشغول کار شده بود، همه در تدارک مراسم نامزدی بودند. قرار بود بعد از مراسم سال بنفشه، جشن عروسی برگزار شود.

فرزانه نیز دختر عمه سعید را از هر لحاظ مناسب من می دانست و هر وقت مرا می دید، زبان به تعریف و تمجید او باز می کرد. یکی دو بار زمانی که هنوز به امید کتی بودم، او را دیده بودم، از آنجا که زیبایی و وقار کتی روی چشمانم پرده کشیده بود، هرگز به چشم خریداری به او نگاه نکرده بودم، بالاخره می بایست ازدواج می کردم، مادرم می گفت عشقی که بعد از ازدواج به وجود می آید، دوامش بیشتر است. فرزانه به خوبی آذر دختر عمه سعید را می شناخت و یقین داشت خوشبخت می شوم. ظاهراً قبلاً در این مورد با او صحبت کرده و توافق او را گرفته بودند به این شرط که با هم رو به رو شویم و از نزدیک یکدیگر را سبک و سنگین کنیم.

دید و بازدید نوروز ۱۳۵۰ شروع شده بود. وضعیت من با سالهای قبل فرق کرده بود. چون درآمد داشتم، کوچکترها توقع عیدی داشتند و بزرگترها هم اصرار می کردند هر چه زودتر تشکیل زندگی دهم، مادر بزرگ بیش از همه عجله داشت. می گفت: پای من و پدر بزرگ لب گوره. او هم آذر را پسندیده بود و می گفت در خانواده ای اصل و نسب دار تربیت شده است و ده ها برابر بهتر از دختر آقای صارمی است.

بالاخره شبی که در خانه فرزانه جمع بودیم، او هم آذر را دعوت کرده بود. آذر دختری زیبا بود و هیچ بهانه‌ای برای رد او وجود نداشت. اگر قرار بود ازدواج کنم، بهتر از او سراغ نداشتیم و تمام اطرافیان نیز همین نظر را داشتند. وقتی در خلوت با آذر رو به رو شدم، خیلی دلم می‌خواست دچار همان هیجانی شوم که هنگام رویارویی با کتی در وجودم غلیان پیدا می‌کرد. به قول فریده عقل رس شده بودم و پای محاسبه در کار بود:

- به نظرت مفهوم زندگی زناشویی چیست؟ چه مرامی داری؟ از چه خوشش می‌آید؟ آیا باید مستقل زندگی کنیم؟ در آمدت چقدر است؟
در آخر آذر گفت:

- شنیده‌ام قبلاً دختری را دوست داشتی؟
گفتم:

- بیشتر جوونا در دوران دبستان و دبیرستان روزی یه دفعه عاشق می‌شن. مال من کمی بیشتر طول کشید.

و برا اینکه طلبکار نشود گفتم:

- اگه تو نسبت به ایما و اشاره جوونای محل بی اعتنا بوده‌ای، یقیناً احساس نداشتی.

پذیرفت که او هم با بحران جوانی دست و پنجه نرم کرده است. تقریباً بی حساب شده بودیم. آنچه مسلم بود، این بود که ظاهر یکدیگر را پسندیده بودیم، قرار شد بیشتر رفت و آمد کنیم تا با شناخت بیشتر، تصمیمی بهتر بگیریم. نمی‌دانم چرا عجله نداشتیم. در صورتی که مادرم و مادر بزرگ و فرزانه می‌خواستند هر چه زودتر کار تمام شود و من از بلا تکلیفی نجات پیدا کنم.



هر یک از زندانیان زندان قصر قصه‌ای شنیدنی داشت که در بهبود روحیه‌ام

بی تأثیر نبود. هر وقت با یکی از آنان رو به رو می شدم و شرح حالش را می شنیدم، بیشتر قدر زندگی سالم خودم و خانواده ام را می دانستم.

دنیای زندانیان دنیایی دیگر بود و هر کدام ماجرای جداگانه داشت، وقتی از اتاق کارم که مسلط به چهار بند زندان بود به آنان می نگریستم، هر یک را کتابی ناخوانده می دیدم. هر یک از آنان قصه ای حزن انگیز داشت، غیر از ظاهر هیچ چیزشان شبیه به هم نبود، عده ای ناخواسته خلاف کرده و زندانی بودند. بعضی برای حفظ آبرو دست به جنایت زده بودند. بیشترشان ابله بودند و یقین داشتم بعد از آزاد شدن خیلی زود به زندان برمی گردند.

عده ای بسیار کمی هم خلافکار نبودند و بر اثر حادثه ای تصادفی به آنجا راه پیدا کرده بودند، یکی از زندانی ها که فوق لیسانس فیزیک مکانیک داشت، همسرش را از بالای پله ها به پایین انداخته بود. وقتی علت را از او پرسیدم، گفت:

- نمی دونم، برای مسئله ای پیش پا افتاده عصبانی شدم. اگه پایش لیز نخورده بود، الان در کنار هم به خوبی و خوشی زندگی می کردیم.
یکی عاشق بود و رقیب داشت. می گفت:

- زهر عشق تنفره.

به حدی از رقیب تنفر پیدا کرده بود که در یک شب بارانی از پشت با چاقو زده بود. خوشبختانه طرف نمرده بود، ولی ضربه ناکار بود. می گفت در آن موقع برایش لذت بخش بوده ولی بعداً پشیمان شده است. چیزی به آزادیش نمانده.
دیگری کلاهبرداری با سابقه بود. حتی با تعریف کردن خاطراتش هم قصد داشت مرا فریب دهد و از من پول قرض بگیرد.

بیشتر هیاهو زندگی و فلسفه لاینحل آنان را فریب داده بود. از میان دسته آخر، یکی اجتماع را مقصر می دانست. می گفت:

- چرا یکی باید در اوج اعلا زندگی کند و یکی محتاج نان شب باشد؟ من

اولین بار که دست به جیب بری زدم، تا صبح نخوابیدم. وجدانم ناراحت بود. تصمیم گرفتم هرگز خلاف اصول اخلاقی کاری نکنم، ولی چون بار اول قسر در رفتم، خواستم بار دوم هم تجربه کنم. خلاصه اون قدر ادامه دادم تا آلوده شدم. بارها زندان افتاده ام.

بین زندانیان باسواد هم پیدا می شد. اعتقاد داشتند حیف بود از دانشگاه زندان بی بهره بمانند. جرمشان را توجیه می کردند، زندگی را بساط خیمه شب بازی می پنداشتند و بر این عقیده بودند که سر نخ دست دیگری است. دیگری می گفت زندگی برد و باخت دارد؛ ما باخته ایم و دیگران برده اند و امیدوار بود روزی جای آنان عوض شود.

آنچه برایم دردآور بود، وجود جوانان همسن و سال خودم در زندان بود. جسارت بیش از اندازه آنان را وادار به عدول از قوانین حاکم بر جامعه کرده بود. زندانی جوانی که خیلی هم خوش برخورد و خوش قیافه بود، می گفت زندگی اش دستخوش حادثه ای چند ثانیه ای شد. تعریف می کرد در شرکتی مشغول کار بوده، نامزد داشته و او را می پرستیده است. رئیسش در برابر دیگر کارکنان غرور او را می شکند و او را بی ناموس خطاب می کند. می گفت اگر جاسپی روی میز او نبود، هرگز کارش به قتل و زندان نمی کشید. به شوخی می گفت: مقصر اصلی کارخانه ای است که جاسپی را آنقدر سنگین و محکم می سازد. از کرده خود بسیار پشیمان بود، دادگاه با دو درجه تخفیف او را به پانزده سال زندان محکوم کرده بود. وقتی من افسر زندان شدم، نیمی از محکومیتش را به پایان رسانده بود و امید داشت. هر سال به مناسبتهای گوناگون که عفو شامل حال زندانیان خوش رفتار و از کرده پشیمان می شد.

جوان دیگر عشق نویسندگی داشت. ملاقات کنندگانش بیشتر برای او کتاب می آوردند و از کتابخانه زندان هم استفاده می کرد. به من می گفت:

- مرا به خاطر بسپار، اگر روزی کتابهایم به دستت رسید، به خودت می بالی

که روزی زندانبان من بودی.

از او خیلی خوشم می آمد. در هر فرصتی با او گفتگو می کردم. هر وقت سخن می گفت به یاد دانشجوی همقطارم پروفیسور می افتادم.

در مدت شش ماه کاملاً به کارم مسلط شده بودم. رفتارم با زندانیان طوری بود که نظم مورد نظر رئیس زندان را برای خاطر من رعایت می کردند. هرگز با چشم حقارت به آنان نمی نگریستم. با حوصله به درد دلشان که بیشتر جنبه خصوصی داشت. گوش می دادم و مانند دوست آنان را به بردباری دعوت می کردم. رئیس زندان به مدیریت من پی برده بود و مرتب مرا تشویق می کرد و می گفت: اگر تمام افسران زندان مانند من بودند، کار در آنجا آسان تر بود.

پیغام بعضی از زندانیان را که عملی خلاف مقررات بود، به کسانشان می رساندم و در صورت امکان راهنمایی شان می کردم چه کنند تا هر چه زودتر آزاد شوند.

عده ای شاکی خصوصی داشتند و آزادی آنان بستگی به رضایت شاکی داشت. وقت استراحتم را به آنان اختصاص می دادم و گاهی پدرم را واسطه می کردم که هر طور هست رضایت شاکیان را جلب کند. مواردی که زندانیان از این طریق آزاد شدند، بسیار بوده و چنان خود را مدیون من می دانستند که بعد از آزادی برایم هدیه می آوردند و به دوستی با من افتخار می کردند.

رفته رفته مورد توجه مسئولان رده بالا قرار گرفتم، تا جایی که مرا مسئول بند سیاسی زنان کردند. دلم نمی خواست بعد از یک سال که به همه زندانیان عادت کرده بودم و به نام کوچک صدایشان می کردم، از آنان جدا شوم.

معمولاً انتقال از زندان ناغافل و بدون خبر قبلی انجام می شد. از دوستان همقطارانم شنیدم که روزی که زندانیان متوجه شدند من دیگر مسئول آنان نیستم، ماتم گرفتند.



مدتها بود فرهاد رسماً به نامزدی فریده در آمده بود. روزی که عده ای از اقوام جهت شرکت در مراسم نامزدی فرهاد و فریده در خانه ما جمع شدند، به شدت جای خالی کتی را احساس می کردم و آذر تمام سعی خود را می کرد تا به نحوی جای او را پر کند. خاله توران ناراحت بود و می گفت نان سفره خودمان را سر سفره غریبه ها می گذاریم. او فریده را برای پسرش زیر سر داشت. خاله ایران هم راضی به نظر نمی رسید. ولی خاله فاطمه از دو دامادش بسیار راضی بود، معتقد بود که وصلت با قوم و خویش عاقبت خوبی ندارد. مادر بزرگ هم گفته های او را تأیید می کرد و عقیده داشت چون فامیل از جیک و پوک هم خبر دارند، هنگام بگو مگو گذشته را به رخ یکدیگر می کشند و همان باعث اختلاف و گاهی هم جدایی می شود، و از آن گونه افراد زیاد سراغ داشت.

پسر خاله ایران، همان که افسر نیروی دریایی بود، بالاخره با دخترعمویش ازدواج کرده بود و آن طور که از گوشه و کنار می شنیدیم، از همان ماههای اول اختلاف داشتند و آن یکی از ثمرات ازدواج فامیلی بود.

من هنوز در مورد آذر نظر نداده بودم. امروز و فردا می کردم و دلیلش را هم نمی دانستم. با اینکه هیچ شکی برابیم باقی نمانده بود که دیگر کتی را نخواهم دید، نمی دانم چرا ته دلم چیز دیگری می گفت.

هر روز وسیله ای به زندگی فرهاد اضافه می شد و مادرم تأکید می کرد جا برای جهیزیه فریده هم در نظر بگیرند. گاهی به آپارتمان فرهاد می رفتم و شب را با هم می گذرانیدیم و از گذشته حرف می زدیم.

او می گفت:

- وقتی سر کوچه شما دکه روزنامه فروشی داشتیم، تو رو می شناختم. هر وقت به دکه من میومدی تا آدامسی، شکلاتی، چیزی از من بخری، ترس همه

وجودم رو می گرفت. خیال می کردم از رابطه من و فریده با خبر شده ای و قصد داری دکه ام رو زیرو رو کنی.

از او پرسیدم: چطور شد بین آن همه دختر که از دکه او خرید می کردند، فریده را انتخاب کرد؟ گفت:

- نمی دونم. شاید وقار و نجابتش بود. به هر حال جوون بودم و قلبی و احساس داشتم. اول به خودم اجازه نمی دادم بهش اظهار عشق کنم و یقین دارم اگه بنفشه نبود، جرأت نمی کردم احساس درونی ام رو به زبون بیارم. بنفشه به من جرأت داد.

من هم از کتی برایش می گفتم، از روزهای نوجوانی و جوانی، از خیابان فخرآباد و ماه های محرم و رمضان، و دوستی ما روز به روز پربارتر می شد.



روزی که حکم انتقال من به بند سیاسی زنان صادر شد، بی جهت دلشوره گرفته بودم. می ترسیدم و آن ترس تا زمانی که پا به داخل زندان نگذاشته بودم، همه وجودم را گرفته بود. بند سیاسی زنان زمین تا آسمان با بند عمومی تفاوت داشت. افسران و درجه داران مرد هرگز با زندانیان برخورد مستقیم نداشتند. افسران و درجه داران زن به امور زندانیان رسیدگی می کردند، فقط زمانی که زندانی شکایتی داشت یا موضوع دادخواست در بین بود، به دفتر من می آمد. من هم نظریه و استنباطم را به مقامات بالا گزارش می دادم. اگر دست خودم بود، همان بند عمومی را ترجیح می دادم.

رفته رفته کنجکاو شدم که به بهانه ای با زنان سیاسی ارتباط برقرار کنم تا بیشتر آنان را بشناسم و در حقیقت، به روحیه کتی پی ببرم که چرا عشقش را برای خاطر اعتقادش زیر پا گذاشت.

زندانیان سیاسی وابسته به گروه های مختلف بودند. عده ای که تحت تأثیر

گروه های چپ طرفدار حکومت های سوسیالیستی از نوع حکومت شوروی بودند، خود به چند گروه تقسیم می شدند: توده ای، کمونیست کارگری، چریک های فدایی خلق، و شاخه های کوچک دیگر.

گاهی که یکی از آنان بنا به دلیلی موجه به دفتر کارم می آمد، سعی می کردم با نصیحت او را از راهی که انتخاب کرده منصرف کنم. وقتی زبان به سخن می گشود، متوجه می شدم تلاش می کند من را به راه خود بکشاند.

این گروه می گفتند ایران کشوری غنی و از جمله کشورهای است که مردمش نباید فقیر باشند، و با اعتقاد راسخ یقین داشتند که عده ای قلیل درآمد مملکت را به تاراج می برند. آنان بدون کوچکترین ترسی از من که زندانبان آنان بودم، حرف دلشان را که از عقیده شان سرچشمه می گرفت، می زدند.

اختلافات عقیدتی باعث می شد زنان زندانی با هم اختلاف داشته باشند. عده ای که مرام سوسیالیستی داشتند و بیشتر دانشجو بودند، باورشان بر این بود که اداره امور کشور از تولید گرفته تا بهداشت و آموزش و مسکن و کشاورزی، همه و همه باید در دست دولت باشد و مردم جیره بگیرند و هر کس بنا به توانایی و استعدادش کار کند و به اندازه احتیاجش حقوق دریافت نماید. می گفتند درآمد وزیر و وکیل و معلم و رفتگر نباید فرقی داشته باشد. معتقد بودند وجود یک حزب آن هم حزب کمونیست، قادر است کشور را به نحو مطلوب اداره کند و مردم باید آنچه را حزب و ایدئولوژی حزب حکم می کند، بی چون و چرا اطاعت کنند و هیچ حرفی مخالف حزب کمونیست نزنند. در عوض، زندگیشان توسط دولت تأمین می شود.

افرادی هم طرفدار جمهوری دموکراتیک بودند و شکی نداشتند که اگر ایران به شیوه اروپا اداره شود، چون کشوری است ثروتمند، بزودی به جرگه کشورهای توسعه یافته درخواهد آمد. می گفتند معنی ندارد یک نفر تحت عنوان شاه

فرمان بدهد و میلیونها نفر مطیع باشند.

در بین زندانیان سیاسی مشروطه خواه هم بود که با سلطنت مخالف نبودند ولی اعتقاد داشتند شاه فقط باید سلطنت کند نه حکومت، و اداره امور باید از طریق پارلمان اداره شود.

گروهی که بیش از همه حس کنجکاوی مرا برانگیخته بود شامل زنان و دختران جوان مذهبی بود که نمازشان ترک نمی شد، از نامحرم روی می پوشاندند و تا آنجا که ممکن بود با مأموران مرد همصحبت نمی شدند. آنان از اینکه تهران و بیشتر شهرهای کشور پر از میخانه و کاباره و شراب فروشی بود، رنج می بردند. می گفتند: زنان ما ناشیانه از زنان بی بند و بار اروپا تقلید می کنند. معتقد بودند زن مسلمان ایرانی نباید این باشد که هست. سزاوار نمی دانستند در کشوری که صبح و ظهر و عصر بانگ اذان از مساجدش به گوش می رسد، زنان عریان به خیابانها بیایند یا مردان مست و عریده کش مبارز بطلبند. آنان کاری به اقتصاد و چگونگی اداره مملکت نداشتند. و می گفتند اداره کشوری مثل ایران با این وسعت و جمعیت کم دشوار نیست به شرط اینکه اسلامی اداره شود.

بعضی زنان زندانی هم حکومتی مرکب از سوسیالیست و اسلام را برای اداره کشور پیشنهاد می کردند و آتششان چنان تند بود که از زندان و اعدام آباپی نداشتند.

همان گونه که گفتم، مقررات بند سیاسی زنان طوری بود که افسران و درجه داران مرد در بندها رفت و آمد نمی کردند. گزارش روزانه و تهیه آمار و نظارت بر عهده مردان بود، از جمله من که افسر ارشد بودم.

یکی از درجه داران زن به نام گروهبان نظری، که نام کوچک او زهره بود، برایم اطلاعات جمع آوری می کرد. او شوهر و دختری دو ساله داشت، شوهرش کارمند دادسرا بود. یکی دو بار او را دیده بودم. گروهبان نظری از او دل پرخونی

داشت و می گفت اگر به خاطر بچه اش نبود، حتی یک روز هم با او زندگی نمی کرد.

به عقل جور در نمی آمد زن و مردی که با قانون سر و کار داشتند و موقعیت اجتماعی‌شان حکم می کرد الگوی دیگران باشند، زیر چتر اختلاف زندگی کنند. زندگی آنان مرا به یاد یکی از گفته های پدربزرگم می انداخت که می گفت اگر زن و مردی برای خاطر بچه هایشان به زندگی ادامه دهند و یکدیگر را دوست نداشته باشند، مانند این است که لباس می پوشند تا سرما نخورند و لخت می شوند تا از گرما بگریزند، و به زشتی و زیبایی لباس اهمیت نمی دهند.

گروه‌بان نظری ظاهراً زنی مهربان بود و با زندانیان برخوردی معقول داشت، و تمام اطلاعاتی که کسب می کردم، از طریق او بود. در میان افسران بیش از همه به من احترام می گذاشت و گاهی که صحبت پیش می آمد، شخصیت مرا ذاتی می دانست. معتقد بود شخصیت اکتسابی نیست و شوهر خودش را مثال می زد و می گفت: او از خانواده ای بی شخصیت است و ذاتش خوب نیست.

کنجکاو بودم که چرا او تا این حد از شوهرش بیزار است. بالاخره متوجه شدم که شوهر او علاوه بر خانم نظری دو همسر دیگر نیز اختیار کرده که به تازگی یکی از آنان را طلاق داده بود و چون از همسر دیگر یک پسر داشت، مجبور شده بود با او زندگی کند. او حق داشت از شوهرش گله مند باشد. می گفت: وقتی دخترش از آب و گل در آید، حتماً طلاق می گیرد.

خانم نظری خیلی دوست داشت برای من همسری پیدا کند. چند نفر از همقطاران را نیز پیشنهاد می کرد ولی من به هیچ وجه تصمیم نداشتم به این زودی ازدواج کنم.



ولی مادرم و فریده و فرزانه و بقیه خانواده مرا به ستوه آورده بودند. آذر هم

آمادگی خود را اعلام کرده و گفته بود بهتر است هر چه زودتر تکلیفش روشن شود. کاملاً معلوم بود که او دلبسته من شده است. به فرزانه گفتم به او بگویند زیاد خوشبین نباشد و اگر خواستم ازدواج کنم، حتماً او را به دیگران ترجیح می‌دهم.

فرزانه مرا خودخواه و از خود راضی خطاب کرد و گفت:

- یعنی آنقدر خودشیفته ای که می‌گی دختر مردم توی خونه بشینه تا آقا تصمیم بگیره؟ مگه اون کر و کور و چلاقه؟ یه خروار خواستگار داره که بعضی شون خیلی از تو بهتر و خوش تیپ ترن. عجب حرفی می‌زنی مهرداد. گفتم:

- به هر حال تصمیم به ازدواج ندارم.

فرزانه به شدت ناراحت شده بود. گفت:

- به درک! مردم هم پشت چشمشون وا نمونده که تو دامادشون بشی. هر غلطی دلت می‌خواد بکنی، بکن. از این به بعد هم کاری به کارت ندارم. تمام حرفهای فرزانه از سر دلسوزی برای من بود. راضی نمی‌شد شب و روز به فکر کسی باشم که به قول او لیاقت مرا نداشت. اما مسئله چیزی دیگر بود. من به تازگی به مرام و مسلک زندانیان سیاسی پی برده و تا حدودی متوجه شده بودم که کتی چه می‌گفت و نارساییها و کاستیها را می‌دیدم. به هر حال دلم می‌خواست مجرد زندگی کنم؛ بی دغدغه و خالی از هر گونه بگو مگو.



اواخر سال ۱۳۵۰، در خانه ما همه در تدارک جشن عروسی فریده و فرهاد بودند. مادرم که هم نقش مادر عروس را بازی می‌کرد هم مادر داماد را، مسئولیتش نسبت به زمان عروسی فرزانه دو برابر بود. من هم مانند برادر فرهاد از هیچ کمکی دریغ نمی‌کردم. با پس اندازی که داشتم و پولی که پدرم روی آن

گذاشت، اتومبیل پیکانی را که شوهر خاله ام به تازگی تحویل گرفته بود، خریدم و زمانی که سر خدمت بودم آن را در اختیار فرهاد می گذاشتم تا به کارهایش برسد. قرار بود فریده و فرهاد برای سال نو در خانه خودشان باشند. جهیزیه ای را که مادرم تهیه کرده بود، در آپارتمان فرهاد چیده بودند. درست مثل جشن عروسی فرزانه قصد داشتند عده ای را دعوت نکنند.

خاله ها عروس دار و داماد دار شده بودند و چند نفری به تعداد فامیل افزوده شده بود. به هر حال نظر مادر بزرگ را محترم شمردند و کسی از قلم نیفتاد. فقط مثل همیشه دلشوره سید شوهر خاله ایران را داشتیم که مجلس جشن را به مجلس مذهبی تبدیل نکند. از آنجا که فرهاد کس و کاری نداشت که از آنان رو در بایستی داشته باشیم، زیاد جای نگرانی نبود. در این مدت فرهاد با بیشتر فامیل آشنا شده بود و خود را غریبه نمی انگاشت.

بهترین مکان برای برگزاری جشن خانه مادر بزرگ بود. غیر از فرزانه که معتقد بود جشن باید در تالار قزل آلا یا تالار دیگری برگزار شود، بقیه با خانه مادر بزرگ موافق بودند. اما سرمای ناگهانی و بارش برف زودرس تمام رشته ها را پنبه کرد.

فرزانه تالار قزل آلا واقع در بلوار الیزابت را پیشنهاد می کرد چون در چند عروسی که در آنجا برگزار شده بود، شرکت کرده بود و می گفت آنجا از هر لحاظ مناسب است. برای فریده و فرهاد تفاوت نداشت. آنچه مهم بود، این بود که بعد از آن همه دردسر به وصال یکدیگر می رسیدند.

من و پدرم جهت رزرو تالار رفتیم و خیلی زود با مسئول سالن کنار آمدیم و قرار شد دو روز مانده به جشن تعداد مهمانها را خبر دهیم.

من هم تعدادی از همکارانم را دعوت کردم، از جمله خانم نظری و شوهر و دخترش را. همچنین تعدادی از همقطارانم را که همگی به تازگی ازدواج کرده بودند. دوستان فریده هم زیاد بودند. همکاران فرهاد کمبود فامیل او را جبران

کرده بودند. تالار پر بود و به قول معروف جای سوزن انداختن نبود، خوانندگان و نوازندگان مشغول بودند و دختران و پسران جوان لحظه ای آرام و قرار نداشتند. هنوز ساعتی نگذشته، ناگهان به یاد کتی افتادم و هر چه سعی کردم ذهنم را به جایی دیگر مشغول کنم، نتوانستم گویی او را در جمع می دیدم که مرا نگاه می کند. به هر سمت رو می کردم او را می دیدم. چنان منقلب بودم که عروس و داماد به محض ورود هر دو از من پرسیدند: چه شده است؟

نه جای گفتگو بود، نه هلهله و شادی مدعوین اجازه این کار را داد. چقدر زیبا بود تماشای دو دلدادۀ ای که بعد از مدتها انتظار زندگی مشترکشان را جشن گرفته بودند. چنان تحت تأثیر قرار گرفته بودم که خود را به جای خلوت و دور از چشمان کنجکاو دیگران رساندم و های های گریستم. براستی جای خالی کتی را حس می کردم. چقدر دوست داشت در چنین جشنهایی شرکت کند. مسلماً اگر رابطه مان برقرار بود و او در تهران بود، همه چیز فرق می کرد. یکی از پیش خدمتان که بر حسب تصادف از آنجا عبور می کرد، مرا در آن حال دید و چون مرا نمی شناخت و نمی دانست چه نسبتی با عروس و داماد دارم، با لهجه غلیظ ترکی گفت:

- آقا، حتماً خیلی دلت می خواست جای داماد باشی، نه؟ اما او زد و برد، آره؟ به نشانه تأسف سری تکان دادم، فوری خودم را به دستشویی رساندم. صورتم را شستم دستی به سرم کشیدم و وارد مجلس شدم. اما همه متوجه حالت غیر عادی من شده بودند و مادرم و فرزانه و حتی فریده که در حال و هوای خودش بود، در هر فرصتی می پرسیدند که چه شده است. خانم نظری هم که کاملاً به روحیه من آشنا بود، دست از سرم برنمی داشت.

هنگام صرف شام، فرهاد خودش را به من رساند و گفت:

- شب خوش ما رو خراب و نگران نکن، اگر بگی چی شده، لااقل من و فریده از نگرانی بیرون میایم.

و به او گفتم که به یاد کتی افتاده ام. آذر هم از طرف فرزانه به جشن دعوت شده بود. سعی می کردم به او روی خوش نشان دهم تا اگر روزی همسرم شد، از من دلگیر نباشد، ولی آن طور که انتظار داشت برایش سر و دست نمی شکستم. گاهی نگاهی به هم می کردیم و لبخند می زدیم. از تمامی دخترانی که برایم زیر سر گذاشته بودند، بهتر بود.

آن شب بعد از حدود دو سال، پسرخاله ها دور هم جمع شده بودیم. گروهی که همبازی بودیم ولی گذشت زمان و اختلاف طبقاتی و شغلی و عقیدتی باعث شده بود صمیمیت گذشته را نداشته باشیم. مجید پسرخاله ایران به تازگی در چند فیلم بازی کرده بود. طرز لباس پوشیدن و آرایش و ادا و اطوارش طوری بود که به دیگران حالی کند او هنرمند است و زمین تا آسمان با بقیه تفاوت دارد. خانم نظری که به سینما و تئاتر علاقه داشت، تا حدودی او را می شناخت و معتقد بود اگر هنرمندی تازه کارش را شروع کرده است خودش را از مردم جدا بداند، هرگز موفق نخواهد شد.

خلاصه، شب عروسی فریده و فرهاد شب به یاد ماندنی بود. عروس و داماد مثل هر عروس و داماد دیگر در میان هلهله و شادی و بوق اتومبیلها، گشتی در خیابانهای تهران زدند و شب از نیمه گذشته بود که آنان را به خانه بختشان رساندیم. خانم نظری گفت:

- تنها زمانی که آدمها دوست دارن تنها باشن، شب عروسی شونه. پس هر چه زودتر خداحافظی کنیم بهتره.

این بار هم مادرم به دلیل اینکه دخترش به خانه شوهر می رفت، گریه کرد. می گفت: دور بودن از فریده و جای خالی او برایش به مراتب سخت تر از زمانی است که فرزانه شوهر کرده بود، چون در آن زمان فریده در کنارش بود، ولی حالا تنهای تنها شده است. برای اینکه حال و هوايش را عوض کنم، گفتم:

- ان شاءالله هر وقت خواستم زن بگیرم، باهاش شرط می کنم با شما زندگی

کنیم.

مادرم گفت:

- نه مادر. این مال قدیم بود که عروس و مادرشوهر زیر یک سقف زندگی می کردن و چقدر هم خوب بود. اما حالا دوره زمونه فرق کرده. عروس زندگی مستقل می خواد و راضی نمی شه مادرشوهرش رو تحمل کنه.

پدرم درحالیکه برای خواب آماده می شد، گفت:

- راستش حق رو به دختران این دوره می دم. مثل ما خوب بود که از روز اول سرمون شلوغ بود و واسه حفظ احترام مادر بزرگ اجازه نداشتیم با صدای بلند بخندیم؟

مادرم به شوخی گفت:

- چی شده که آقا حالا یادش افتاده؟

پدرم گفت:

- کار ما برعکس شده، از آخر تنها شدیم.

آن شب به یاد کتی به خواب رفتم و خوابش را دیدم. لباس عروسی به تن داشت ولی در بیابانی بی آب و علف در حال فرار بود و من تعقیبش می کردم. ناگهان سرگرد موسوی دستور تیراندازی داد. اسلحه ام را به سوی کتی نشانه رفتم و به محض اینکه ماشه را کشیدم، از خواب پریدم و تا صبح خواب به چشمانم راه نیافت. نگران بودم که نکند برای او اتفاقی افتاده باشد. ناگهان به فکرم رسید سری به خانه عمویش در امیرآباد بزنم. فقط می دانستم کدام کوچه است ولی خانه را بلد نبودم. فکری که به سرم افتاده بود، هر لحظه قوت می گرفت.



روز بعد که به زندان رفتم، قبل از هر چیز خانم نظری به من تبریک گفت و

پیشنهاد کرد برای عروسی خواهرم شیرینی بدهم. بی درنگ یکی از پاسبانان را به دفتر فراخواندم و او را برای خرید شیرینی فرستادم.

وقتی افسران و درجه داران مرد و زن مشغول خوردن شیرینی بودند، یکی از زندانیان که قبلاً وقت ملاقات گرفته بود، به اتاقم آمد. نگاهش به ما نگاه عاقل اندر سفیه بود، گویی ما جانوران درنده ای هستیم که هر آن تصمیم بگیریم، او و هم بندانش را که آهوانی رام در دستان ما بودند، پاره می کنیم. دستور داشتیم رفتارمان با زندانیان محبت آمیز باشد ولی هرگز با آنان وارد بحث نشویم و اجازه ندهیم درصدد قانع کردن ما برآیند که رژیم چنان و چنین است. به قول رئیس زندان می بایست تصور می کردیم در و دیوار گوش دارد. اگر از آنچه مقررات تعیین کرده بود عدول می کردیم، بازخواست می شدیم.

زندانی دختری بود تقریباً همسن و سال کتی و به همان زیبایی، اما با چشمانی گود رفته و جسمی نحیف و لاغر. برای لحظه ای صورت کتی را در چهره او مجسم کردم و با خود گفتم: ممکن بود کتی الان جای این باشد، چرا باید دختری مثل او بهترین سالهای عمرش را در زندان و پشت میله ها بگذراند؟ دلم برایش سوخت ولی جرأت ابرازش را نداشتم. به او شیرینی تعارف کردم و گفتم:

– دیشب عروسی خواهرم بود. این شیرینی عروسی اونه.

دستش را عقب برد و تشکر کرد. گفتم:

– اینقدر از ما متنفری که حتی حاضر نیستی به شیرینی ما لب بزنی؟
گفت:

– نه این طور نیست. محبت شما به من و امثال من که به قول آقایان خائن مملکت هستیم، ترحمه و ما از ترحم خشمون نمیاد.
خانم نظری که مسئول مستقیم بند او بود، حالتی جدی به خودش گرفت و گفت:

- خب، چی می خوای؟

زندانی گفت:

- می خوام اتاقمو عوض کنین. دلیلش رو در درخواست کتبی ذکر کرده ام. در هر اتاق دوازده متری حدود هشت نفر هم اتاق بودند. چهار تخت دو طبقه را به زور در هر اتاق جای داده بودند. دختر زندانی گفت:

- با هم سلولام سازگاری نداریم. اونا از من بیزارن.

خانم نظری نگاهی به درخواست او انداخت و آن را به من داد. پرسیدم:

- کسی رو سراغ داری که جاشو با تو عوض کنه؟

گفت:

- بله، یکی در سلول هیجده هست که حاضره جاشو با من عوض کنه.

او را روانه بندش کردم و قول دادم همان روز به تقاضایش رسیدگی کنم.

وقتی می خواست اتاق را ترک کند، گفت:

- عروسی خواهرت مبارک باشه.

خانم نظری مرتب به بند رفت و آمد داشت و یکی دو درجه دار زن کاملاً او را می شناختند، فهمیدم که او تحت تأثیر برادر کمونیستش به گروهی پیوسته و فعالیت داشته است و وقتی او و برادرش را دستگیر کرده اند، هر دو مسلح بوده اند. قولی که به او داده بودم، انجام شد. زن میانسالی را که قرار بود جایش را با او عوض کند، به دفتر فرا خواندم. کمی فراتر از مقررات رفتار کردم و حتی بی اختیار برایش نیم خیز شدم. زن میانسال که افکار مذهبی داشت، دبیر یکی از دبیرستانهای تهران بود و تعلیمات دینی و قرآن تدریس می کرد. جرمش این بود که دانش آموزان را تحریک کرده بود تغذیه رایگان دولت را نپذیرند و تمام شاگردان کلاسش در یک تصمیم همگانی آنچه را او گفته بود، انجام داده بودند. پس از دستگیری و بازجویی، هنگام بازرسی از خانه اش مقداری اعلامیه به دست آمده بود که محتوای آن توهین به خاندان سلطنت و تحریک مردم علیه

نظام بود. او با مدارس یا حتی دانشگاه های مختلط مخالف بود. او را به هیجده ماه زندان و پنج سال انفصال خدمت محکوم کرده بودند.

در کمال ادب از او پرسیدم:

- چرا می خواهی از هم بدانت جدا شی؟

از رفتار من که احتمالاً بر خلاف افسر جانشین بود، شگفت زده شده بود. گفت:

- من مسلمانم و معتقد و پایبند اصولی که دینم دستور داده. تحمل زنان کمونیست که بیشتر ماتریالسم هستن، برام مشکله. گفتم:

- زودتر می گفتم. اینکه مشکلی نیست.

تشکر کرد و گفت:

- از خداوند می خوام هر خواسته ای داری که خلاف خیر و صلاح مردم نیست، اجابت بشه.

به دستور من جا به جایی دو زن انجام شد. گروهان نظری از رفتار من و نظر مساعدم هراس داشت. می گفت مرام من مورد تأیید مسئولان زندان نیست. در صورتی که آنچه خانم نظری می گفت صادق نبود و همیشه از طرف رئیس زندان تشویق می شدم و دلیلش رفتار محبت آمیز من با زندانیان بود.

همان گونه که گفتم، تمام مشکلات خانوادگی گروهان نظری را که زنی سی و چهار ساله بود، می دانستم. او مرا مثل برادر خودش می دانست. با اینکه درجه ام بالاتر از او و در واقع فرمانده او بودم، گاهی صمیمیت جانشین مقررات نظامی می شد. او هم قضیه پر نشیب و فراز مرا می دانست. چنان با آب و تاب از کتی و زیبایی و سخنان دلنشین او گفته بودم که ندیده شیفته او شده بود. معتقد بود حتماً برای دلبستگی خانواده اش مجبور به مهاجرت به آن سوی مرز شده است و گر نه عشقی که از کودکی در وجود انسان ریشه بدواند، هرگز فراموش شدنی

نیست. می گفت: او هم عاشق یکی از بچه های محلش شده بود، ولی پدر و مادرش موافق نبودند و کسی را برایش انتخاب کردند که اگر منعش نکنند، از ناصرالدین شاه بیشتر زن می گیرد.

در اوقات فراغت به درد دل می نشستیم، با کارکنان دیگر هم جدا از مقررات حاکم بر زندان دوست بودم. بعضی مشکلات خانوادگی شان را با من در میان می گذاشتند و من هم تا جایی که ممکن بود، راهنمایی شان می کردم، و اگر به مرخصی خارج از نوبت احتیاج داشتند، هرگز دریغ نمی کردم. اغلب کارکنان قسمتی که من مسئولش بودم، بارها گفته بودند قابل مقایسه با رئیس قبلی نیستم.

البته برای من که نزدیک به دو سال بود دانشکده افسری را پشت سر گذاشته بودم، خیلی زود بود که عهده دار چنین مسئولیتی باشم.

عملکرد من در زندان عمومی و به قولی لیاقتم موجب شده بود که زودتر از بقیه همکارانم رئیس شوم. البته زندان قصر یک رئیس کل داشت و سه معاون که هر معاون چند قسمت را اداره می کرد. من تحت فرمان یکی از معاونان زندان بودم که دو بند زیر نظر من اداره می شد.

بین ده دوازده پرسنل زیردستم، سر پاسبان رحیمی آدمی کج اندیش و بد خلق و به قول معروف بد ذات بود. او کلیددار بند بود که همزمان با من تعویض می شد. زندانیان از او دل خونی داشتند. روزی نبود که از یکی دو زندانی شکایت نکنند. با تمام وجود نوکرسفت و چاپلوس و جان نثار بود. اگر در روزهای ملاقات، زندانیان بر خلاف مقررات بیش از پانزده دقیقه در سالن ملاقات می ماندند، تا به من گزارش نمی کرد، آرام نمی گرفت، خانم نظری می گفت: سرپاسبان رحیمی که بر خلاف نام خانوادگی اش ذره ای رئوف نیست، عادت کرده است خشن باشد. او وضع مالی خوبی نداشت. بعد از چند سال خدمت هنوز مستأجر بود و چند فرزند قد و نیم قد داشت. گاهی زندانیان را تلکه می

کرد تا در را به رویشان باز کند. از او بسیار ناراضی بودم. یکی دو بار از رئیس خواسته بودم او را به جایی دیگر انتقال دهد. گویا به گوشش رسیده بود و از من خوشش نمی آمد. گاهی رویش را از من بر می گرداند و زورکی به من سلام نظامی می داد.



روزها پشت سر هم می گذشت و هر روز بر تجربه ام افزوده می شد. مادر بزرگ و پدر بزرگ هم شکسته تر می شدند. با رفتن فریده مادرم تنها شده بود، روابطمان با خاله های ناتنی مادرم مثل گذشته نبود. آنان هم گرفتار فرزندانسان بودند. بعضی از پسر خاله ها به کسب و کار مشغول بودند و بعضی نااهل از آب در آمده بودند، دامادهای خاله ها آن طور که انتظار می رفت قادر نبودند وسایل آسایش همسرانشان را فراهم کنند و گاهی نزد پدر بزرگ و مادر بزرگ می آمدند تا واسطه آشتی کنان آنان باشند. پسر خاله توران ورشکست شده بود. آنقدر به مردم بدهکار بود که حتی نفوذ و کاردانی پدرم هم کاری از پیش نبرد و بالاخره طلبکاران او را به زندان انداختند.

خاله توران از من توقع داشت به او سر بزنم و برایش کاری انجام دهم، توقع او بی مورد بود، چرا که پسرش شاکی خصوصی داشت.

با خاله فروغ و خاله فرح رفت و آمد داشتیم. هر هفته یا ما مهمان آنان بودیم یا آنان را دعوت می کردیم. امکان نداشت فرزانه و فریده در این مهمانیها نباشند. فرهاد و سعید برعکس اغلب باجناقها چنان دوستی محکمی داشتند که گویی برادرند.

نمی دانم اشاره کردم یا نه که فرزانه صاحب دختری شده بود. زمانی که من مسئول بند زنان شدم، دخترش سه سال داشت. خیلی دوستش داشتم و هر بار که به خانه فرزانه می رفتم، چیزی برای او می بردم. تنها چیزی که ذهن خانواده

مرا مشغول کرده بود، عدم اشتیاق من به ازدواج بود. هر چه سعی می کردم به دختری دل ببندم، موفق نمی شدم. فریده معتقد بود انسان در زندگی یک بار عاشق می شود. می گفت:

- محاله کسی در زندگی تو پیدا شه که جای کتی رو بگیره و همون احساسی رو در تو ایجاد کنه که به او داشتی. اگه کسی رو پیدا کنی که از او بدت نیاد و تا اندازه ای توافق داشته باشین، کافیه.

خلاصه چاره ای نبود. مجرد زندگی کردن برایم مشکل بود و بین آن همه دختر که برایم ردیف کرده بودند، آذر را ترجیح می دادم.

شبی که به فرزانه گفتم حاضرم ازدواج کنم، چنان ذوق زده شد که همان لحظه با آذر تماس گرفت و گفت بزودی به خواستگاری اش می رویم. او هم برای اینکه به قول معروف بازار گرمی کند، جواب را به یکی دو هفته بعد موکول کرد، در صورتی که ششماه پیش جواب مثبت داده بود.

روز بعد موضوع را با گروهبان نظری که همان روز به درجه استواری نایل شده و بین پرسنل شیرینی پخش کرده بود، در میان گذاشتم. چون او کسی دیگر را برایم در نظر داشت، با کمی دلخوری تبریک گفت و در عین حال خوشحال شد که از مجردی بیرون می آیم.

دو بندی که من مسئول آن بودم هر ماه یکی دو نفر آزاد می شدند و در عوض، همان تعداد یا گاهی هم کمتر به آمارمان افزوده می شد. سر پاسبان رحیمی کلیددار بند از آزادی هیچ کس راضی به نظر نمی رسید و اغلب هنگام خداحافظی به آنان می گفت:

- ان شاءالله بزودی بر می گردی.

روزی خیلی جدی به او گفتم دیگر هرگز جمله اش را تکرار نکند. برخورد خشونت آمیز من موجب شد که بیشتر از من دلخور باشد. محبوبیت من بین زندانبانان و حتی زندانیان او را آزار می داد.

از اوایل سال ۱۳۵۲، تعداد زندانیان رو به فزونی بود، زیرا فعالیتهای گروه های مخالف، بخصوص چپی ها زیادتر شده بود. همان گونه که اشاره کردم. زمان خدمت من از هشت صبح تا هشت صبح روز بعد بود و بیست و چهار ساعت استراحت داشتم، معمولاً ساعت ده به خانه می رسیدم و تا ساعت چهار و نیم بعد از ظهر استراحت می کردم و اگر می خواستم جایی بروم. از آن ساعت به بعد بود.

از وقتی اتومبیل خریده بودم، زودتر به خانه می رسیدم و صبحها دیرتر خانه را ترک می کردم. معمولاً هر کسی اجازه نداشت با اتومبیلش وارد محوطه زندان شود. گرفتن مجوز تشریفاتی داشت که آن را انجام داده بودم. اتومبیلم موقع ورود و خروج بازرسی می شد و داخل اتومبیل و صندوق عقب را می دیدند که مبدا کسی با من وارد یا خارج شود. مقررات بی برو برگرد رعایت می شد.

یکی از روزهای گرم شهریور ۱۳۵۲، طبق روال هر روز، ساعت هشت افسر جانشین من ستوان عمویی پست را تحویل گرفت. تحویل دادن پست هم تشریفاتی داشت. فهرست و تعداد زندانیان، اتفاقات غیر معمول و نام زندانیان آزاد شده یا جدید به صورت کتبی به امضای هر دو می رسید. پرسنل هم جا به جا می شدند ولی چندان تشریفاتی نداشت. کلیددار و نگهبانان و مأموران انتظامی نوشته ای رد و بدل نمی کردند.

آن روز صبح کمی مضطرب بودم. خانم نظری مرتب می پرسید چی شده است. خودم هم نمی دانستم. بعد از ترک ساختمان شماره سه، به سراغ اتومبیل می رفتم که نگاهم به رو به رو افتاد. تعدادی زن مقابل ساختمان آمار از اتومبیل زندان پیاده می شدند. یکی از افسران همدوره من که در قسمت آمار کار می کرد و تازه از راه رسیده بود و قصد داشت اتومبیلش را جای اتومبیل من پارک کند، به شوخی گفت:

– خدا برکت بده. امروز یک اتوبوس پر آورده اند. تا به حال این همه زندانی

در یک روز سابقه نداشته.

نگاهی سطحی به صف زندانیان انداختم. تعدادشان از سی نفر بیشتر بود. به علامت تأسف سرم را تکان دادم، سوار اتومبیل شدم و بعد از بازرسی زندان را ترک کردم.



سال ۵۲ سالی پر دردسر برای مأموران امنیتی و زندانبانان بود. هر روز در گوشه و کنار کشور گروه های سیاسی کارهای چریکی انجام می دادند و باعث درگیری می شدند. هر روز دستورهایی ویژه صادر می شد که بیشتر مراقب زندانیان باشیم و آنان را دست کم نگیریم. تا حدودی هم ترسیده بودیم، زیرا شنیده بودیم در بند سیاسی مردان یکی از زندانیان به ستوه آمده و با بطری یکی از مأموران را از پا در آورده و خودش را هم کشته است.

به هر حال آن روز برای اولین بار بود که آن همه زندانی را با هم می آوردند. شیوه کار این بود که نام زندانیان را در بدو ورود در دفتر آمار ثبت می کردند، شماره ای به گردنشان می انداختند و از رو به رو و نیم رخ از آنان عکس می گرفتند. عکسشان روی کارت مخصوص الصاق و مشخصات زندانی، مانند نام، قد، رنگ مو و چشم، مدت و نوع محکومیت روی کارت قید می شد، مسئولان بیشتر از روی کارت به هویت زندانیان پی می بردند.

آن شب برایم شبی ناآرام بود. احساس می کردم اتفاقی در شرف وقوع است. تا حدی از شغلی که انتخاب کرده بودم خسته یا بهتر بگویم ناراضی بودم. روز بعد که وارد دفتر کارم شدم، گزارش شده بود که تعداد یازده نفر به بند اضافه و دو نفر آزاد شده اند. کارت زندانیان جدید روی میزم بود. خانم نظری جهت رسیدگی به امور تازه واردان به بند رفته بود. کارتهای جدید را یکی یکی بررسی کردم تا از هویت صاحبانشان را به ذهن بسپارم.

۱- جمیله محمدی، ۲۸ ساله، نوع محکومیت اقدام علیه امنیت کشور، مدت محکومیت دو سال.

۲- زهرا حسینی، ۲۶ ساله، نوع محکومیت حمله مسلحانه به کلانتری ۶، مدت محکومیت شش سال.

۳- اکرم احمدی، ۳۱ ساله، نوع محکومیت پخش اعلامیه و تحریک مردم، مدت محکومیت هیجده ماه.

۴- نعیمه اثنا عشری، ۳۱ ساله، نوع محکومیت اقدام علیه امنیت کشور، مدت محکومیت چهار سال.

۵- کتابون صارمی، ۲۲ ساله، نوع محکومیت جاسوسی به سود شوروی و حمل اسلحه، مدت محکومیت هشت سال.

وای خداوندا! کتی من! نه، نه، باورم نمی شد. خودش بود. عکس او بود. کسی که من برای خاطرش چه شبیهایی که تا صبح بیدار مانده بودم. عرق سردی روی پیشانی ام نشست. به بقیه اسامی توجه نداشتم. چشمانم جایی را نمی دید. گویی در خواب بودم.

نگاهم به عکس او که به گوشه کارت چسبیده بود، دوخته شده بود. مثل اینکه آمپول بیهوشی به من تزریق کرده بودند. در آن لحظه اگر عضوی از بدنم را قطع می کردند، دردی حس نمی کردم.

وقتی استوار نظری به اتاقم آمد از حالت آشفته و غیر عادی من وحشت زده شد و پرسید:

- چی شده، جناب سروان؟

گویی کلمات را از یاد برده بودم. در حضور درجه داران که هر کدام مشغول کارشان بودند، نمی توانستم حرف بزنم. سرم را در میان دستانم گرفتم. سعی کردم بر خود مسلط باشم. آنچه در تصورم هم نمی گنجید، به وقوع پیوسته بود. کتی در زندان و در بندی بود که من زندانبانش بودم، آن هم، به جرمی سنگین،

جاسوسی و حمل اسلحه. لحظه به لحظه نامتعادل تر می شدم. احساس کردم خانم نظری تلفنی پزشک بهداری را به اتاق من فرا خواند. به فاصله چند دقیقه خبر به گوش رئیس زندان هم رسید که حال ستوان کیوان بد است.

طولی نکشید تیم پزشکی مرا به بهداری زندان منتقل کردند، تنها کسی که از این بابت خوشحال بود، سر پاسبان رحیمی بود که حتی به من نزدیک هم نشد.

مسئولان مشکوک شده بودند که مبدا زندانیان با تبانی یکدیگر مرا مسموم کرده اند. بی حس و کرخ روی تخت بهداری دراز کشیدم، به من سرم وصل کردند تا فشار خونم به حالت عادی برگردد. وقتی گفتم: چیزی نخورده ام و هنوز ناشتا هستم، مطمئن شدند که مسمومیتی در کار نیست. تشخیص پزشک این بود که دچار افت فشار خون شده ام و امیدوار بود با مصرف یکی دو قرص و تزریق سرم بهتر شوم.

همچنان که روی تخت دراز کشیده بودم، نگاهم به نقطه ای از سقف خیره بود. گذشته مثل پرده سینما از جلوی چشمانم می گذشت. مرگ کامران، گریه وزاری کتی، وقتی او گفت برادرم باش، روز که به باغ مادر بزرگ رفته بودیم، زمانی که در خلوت یکدیگر را ملاقات کردیم، جاده چالوس و وقتی اعتراف کردیم که عاشق یکدیگریم و تا آخر به هم وفادار خواهیم ماند، و نامه هایش و آخرین نامه که نوشته بود نمی خواهد تا ابد اسیر عشقش باشم.

داشتم دیوانه می شدم. چگونه می توانستم با او رو به رو شوم؟ می بایست چه می گفتم؟ مگر می شد احساسم را پنهان نگه دارم. وقتی مرا می دید، چه فکری می کرد؟ یقین داشتم تا آن ساعت پی برده بود که زندانبانش کیست. احتیاج به همفکری داشتم. با چه کسی می توانستم دردی را که روی سینه ام سنگینی می کرد، در میان بگذارم. کوچکترین حرکت ما زیر نظر بود. چگونه می توانستم تحمل کنم که کتی، عزیزترین عزیزم که عاشقش بودم، در زندان من

باشد؟ چه معنی می داد زندانبان عاشق زندانی اش باشد؟

تنها راهی که به نظرم رسید، انتقال از آن قسمت بود که آن هم به این زودی میسر نمی شد. دست کم چند ماه طول می کشید. با توجه به اینکه می دانستم بالاخره با کتی رو به رو می شوم، هزار بار به خودم لعنت فرستادم که چرا وارد دانشکده افسری شده ام. به خود می گفتم: ای کاش خنگ و کودن بودم تا مرا نمی پذیرفتند، به خودم می گفتم: گاهی داشتن امتیاز به ضرر آدم تمام می شود. قبل از اینکه او زندانی شود کم کم داشتم فراموشش می کردم و آماده می شدم تا با آذر پیمان زناشویی ببندم. اما اکنون...

چنان در خود فرو رفته بودم و ذهنم مخدوش بود که متوجه نشدم چه زمانی سرم را از دستم خارج کردند. با نوشیدن چای و چند بیسکویت و یکی دو قرص از آن حالت خارج شدم و تا حدودی به خودم آمدم. مسئول زندان دستور داده بود در صورت تشخیص پزشک چند روز به مرخصی استعلاجی بروم. تشخیص پزشک این بود که احتیاج به استراحت ندارم. پزشک زندان یکی از نظامیان کارکنسته و سابقه دار بود که با درجه سرهنگی انجام وظیفه می کرد.

وقتی به من گفت از این سرگیجه ها فراوان است و هیچ خطری مرا تهدید نمی کند، مجبور بودم به قسمت خود برگردم. دو درجه دار همراهی ام کردند. پاهایم پیش نمی رفت. به محض ورود، از نگاه خانم نظریکه زنی باهوش بود و در غیاب من کارهای مرا انجام می داد، متوجه شدم به قضیه پی برده است. به بهانه ای درجه داران حاضر در اتاق را به بند فرستاد، کارت کتی را از میان کارتها بیرون کشید و گفت:

- خودشه؟

سرم را تکان دادم:

- بله.

گفت:

- کاری نکنین که خدای ناکرده براتون دردسر ایجاد شه. سر پاسبان رحیمی رو که می شناسین؟
گفتم:

- جای من بودی چه می کردی؟
گفت:

- مشکله. بردبار باشین تا ببینم چی میشه. سعی می کنم شما رو با او رو به رو نشی. باید تا زمانی که زندان زنان اوین آماده می شه، تحمل داشته باشین. با صدای خفه ای که از ته گلویم بیرون می آمد، گفتم:
- موضوع این نیست. کتی باید هشت سال در زندان باشه. مسلماً دیروز صبح که اونا رو از اتوبوس پیاده می کردن، منو دیده و می دونه من افسر مسئول بند هستم.

خانم نظری گفت:

- قبل از اینکه از بهداری برگردین، کارت زندانیهای تازه وارد رو مرور می کردم که چشمم به اسم کتایون صارمی افتاد و فوری متوجه شدم. بلافاصله به بند رفتم و به بهانه ای با او همصحبت شدم، به نظرم دختری باهوش و زیرک آمد. حیف آن همه زیبایی و وقار. شما حق داشتی. اون خوشگل ترین دختریه که تا به حال دیده ام و شاید جوونترین زندانی ما باشه. اکثر زندانیها محو زیبایی او شده بودن.
گفتم:

- هر چی فکر می کنم، می بینم قادر نیستم با او رو به رو بشم. می ترسم احساسم بر قلبم غلبه کنه.

خانم نظری که با عشق بیگانه نبود، گفت:

- بهتره بگین عشق همه مقررات حاکم رو زیر پا می گذاره. آخه بعضی وقتها عشق دیوونگی میاره. دیوونگی عشق خیلی زیباست. خودتون بهتر می دونین.

اگر خبر چینها پی ببرند که شما دلباخته یکی از زندانیها بودین و هنوز هم هستین، خدا می دونه چی می شه، بخصوص سر پاسبان رحیمی که آدم بد ذاتیه.

گفتم:

- هر چی می خواد بشه، بشه. اخراجم می کنن، بالاتر از اینکه دیگه نیست.

گفت:

- اما من می گم اینجا باشین و هر روز اونو ببینین بهتره.

گفتم:

- می گی بسوزم و بسازم یا راه عاقلانه تر اینه که درخواست انتقال کنم؟

گفت:

- اگه در خواست شما در ستاد فرماندهی مطرح شه و عذرتون موجه نباشه، هرگز موافقت نمی کنن.

ورود سرباز گماشته اجازه نداد بیش از آن درباره کتی و مصیبتی که دامنم را گرفته بود، گفتگو کنیم. کارهای اداری از صبح می بایست انجام می گرفت، روی میزم تلنبار شده بود؛ بررسی نامه ها و امضای آنها، رسیدگی به درخواست ها در مورد چیزهای جزیی مثل پتو و ملافه، و جواب به تقاضای بعضی از زندانیان در مورد استفاده از کتابخانه زندان... حوصله نداشتم. یک نامه را شاید پنج شش بار مطالعه کردم، اما از مضمونش سر در نیاوردم.

بالاخره به کمک استوار نظری که از صمیم قلب دلش می خواست آرامشم را به دست بیاورم، درخواستها و کارهای اداری رسیدگی شد.

متهمان دو بند من هفته ای سه روز از حیاط پشت بند برای هواخوری استفاده می کردند. مدت هواخوری از ساعت دو بعد از ظهر تا نزدیک غروب بود. چند درجه دار آنها را هنگام خروج و ورود شمارش می کردند و مراقب بودند آمار هریک با دیگری همخوانی داشته باشد و زندانیان برای اینکه اسباب نگرانی

مأموران و خنده دیگران را فراهم کنند، کاری می کردند که آمارگیران به اشتباه بیفتند. از اینکه پرسنل را گمراه کنند لذت می برند و عملشان را نوعی مبارزه می پنداشتند.

زمانی که کشیک ستوان عمومی بود، از این اتفاقها زیاد می افتاد، اما از آنجا که زندانیان از من راضی بودند، نظم را رعایت می کردند. بدترین ساعات چه در بند عمومی و چه بند سیاسی زنان، هنگامی بود که هوا تاریک می شد گویی خاک گورستان در فضای زندان پاشیده بودند خود به خود سکوت برقرار می شد و هر چه از شب می گذشت، سکوت محسوس تر بود. ما هم از تاریکی وحشت داشتیم.

آن شب باور نمی کردم کسی که بیشتر از جانم دوستش داشتم، در چند قدمی من است. نمی دانستم می داند من زندانبان او هستم یا نه. قاعدتاً می بایست می دانست، چرا که معمولاً زندانیان از اولیای زندان حرف می زنند. تا اندازه ای خوشحال بودم که زندانیان از من راضی بودند و یقین داشتم اگر پیش می آمد، از من تعریف می کردند.

چه شب وحشتناکی بود. حتی برای لحظه ای خواب به چشمانم راه نیافت. گاهی در اتاقم راه می رفتم و زمانی در محوطه ای که گفتم به زیر هشت معروف بود، و گاهی به حیاط عمومی می رفتم که محل رفت و آمد مأموران و نگهبانان و جای پارک اتومبیلهای زندان بود. کلافی سردرگم شده بودم که در تمام عمرم سابقه نداشت. به ذهنم راه یافته بود قضیه را با پدرم که تجربه داشت و یا پدربزرگ که به امور قضایی وارد بود، در میان بگذارم. هراس داشتم مبادا پدرم در غیاب من اقدامی کند که به ضررم تمام شود. اما در دوران دانشکده آموخته بودم که مسایل سری اداری نباید به بیرون درز کند.

فکرم به جایی نمی رسید. چاره ای نداشتم جز اینکه خودم را به دست تقدیر بسپارم. می دانستم بالاخره من و کتی با هم رو به رو می شویم. خودم را دلداری

می دادم و می گفتم من که مقصر نبوده ام. او خودش خواسته بود و حتماً می دانست چه کار می کند و خطرش را هم به جان خریده است. چرا می بایست فریب می خورد؟ مگر او چه کم داشت؟ و مقصر اصلی را پدر و برادرش می دانستم و مرتب به آنان لعنت می فرستادم.

آن روز به اتفاق خانم نظری زندان را ترک کردم. گاهی او را می رساندم، با فرصت بیشتر و خیالی راحت تر به گفتگو پرداختیم. به او گفتم:

– اگه اون رو توی همون زندان شهربانی نگه می داشتن، اینقدر افکارم به هم نمی ریخت.

خانم نظری هم معتقد بود که هیچ کاری از ما بر نمی آید. او گفت:

– آنچه مسلمه، اون رو به هشت سال حبس محکوم کرده ان. اگه دو سال هم عفو شامل حالش بشه، می تونین شش سال منتظر باشین؟ شما باید حقیقت رو بپذیرین. هر دو تون هم باید مواظب باشین که عکس العمل نشون ندین. سعی می کنم او با شما رو به رو نشه، اما اگه شد، بهترین راه اینه که وانمود کنین اون رو نمی شناسین.

عجب حرفی می زد! مگر می شد وانمود کنم او را نمی شناسم؟ هفت هشت سال، شاید هم بیشتر. از او خاطره داشتم، با همه وجود یکدیگر را دوست داشتیم، پیشنهاد خانم نظری امکان پذیر نبود.

وقتی او پیاده شد و تنها شدم، چنان ذهن مشوشی داشتم که حاضر نبودم به خانه برگردم و مورد بازخواست مادرم قرار بگیرم. خیلی دلم می خواست به خانه فریده و فرهاد بروم، ولی ساعت از هشت صبح گذشته بود و آن دو سر کارشان رفته بودند. خیلی آهسته رانندگی می کردم. یکی دو بار سر چهارراه از چراغ قرمز عبور کردم. بالاخره فکر کردم احتیاج به استراحت دارم.

مادرم مثل همیشه منتظر بود و برایم صبحانه آماده کرده بود، قبل از اینکه بپرسد چه شده است. پیشدستی کردم و گفتم:

- دیروز مسموم شدم. هنوز حالم جا نیامده.

و به چند عدد بیسکویت و یک فنجان چای قناعت کردم و به اتاق رفتم. یکی دو ساعت از این دنده به آن دنده غلتیدم تا بالاخره خوابم برد. ساعت پنج بعد از ظهر از خواب بیدار شدم. مادرم برایم سوپ پخته بود. وقتی به یاد روز بعد می افتادم که مجبور بودم به زندان بروم، همه وجودم کرخ می شد.

آن شب مادرم صحبت آذر را پیش کشید و پرسید چه زمانی به خواستگاری او برویم. تعیین زمان را به عهده او گذاشتم. فکر کردم هر چه زودتر بهتر، تصورم این بود که دست کم به مرحله تازه ای از زندگی پا می گذارم و شاید مهر کتی از دلم بیرون برود. هیچ زمانی با چنان علاقه ای به مادرم جواب مثبت نداده بودم. مادرم به شوخی گفت:

- مثل اینکه داری عاقل می شی.

چون می دانست ذهنم از یاد کتی پاک نشده است، با لحنی مادرانه و نصیحت گونه گفت:

- هر چی خیره پیش میاد، خداوند جای حق نشسته. شاید اگه کتی از تهرون نرفته بود و با هم ازدواج می کردین، به مصیبت فریدون گرفتار می شدی. اون وقت مادرت دق می کرد.

گفتم:

- مگه مادر بزرگ دق کرد؟ اونم فقط یک پسر داره.

مادرم در جواب مانده بود. چند لحظه به فکر فرو رفت. سپس گفت:

- به هر حال من طاقت دوری تو رو ندارم. حالا دیگه نه کتی وجود داره و نه اثری از آثارش هست. بهتره فراموشش کنی.

گفتم:

- شما پای اونو وسط کشیدین. من که آمادگی خودم رو برای خواستگاری از آذر اعلام کرده بودم.

مادرم نمی دانست اتفاقاً اثری از کتی وجود دارد و او در زندان است و من زندانبانش هستم. تصمیم داشتم قضیه کتی را نه به مادر بگویم نه به هیچ کدام از بستگانم. تنها کسی که می توانستم به او اعتماد کنم فقط فرهاد بود. غروب آن روز به خانه اش رفتم و به بهانه ای او را از خانه بیرون کشاندم. به فریده هم گفتم با هم برمی گردیم و شب را همانجا می مانم. به محض اینکه فرهاد سوار اتومبیل من شد، به حالت نامتعادل من پی برد. من هم زیاد منتظرش نگذاشتم و قضیه را شرح دادم. هم برایش جالب بود و هم تأسف انگیز. گفت: - حق داری به هم ریخته باشی. مشکله. باید عکس العمل اون رو وقتی با تو رو به رو می شه، ببینی. گفتم:

- براش نگرانم. جونتین زندانی بنده. تا پاسی از شب به گفتگو نشستیم. فریده کنجکاو شده بود که چرا در گوشی حرف می زنیم. او حرف آذر را به میان آورد و گفت: - یک ساعت قبل با مادر تماس داشته و از اینکه قبول کرده بودم به خواستگاری برویم خوشحال بود. معتقد بود هر چه زودتر ازدواج کنم بهتر است. اما مشکل من این نبود. در این فکر بودم زمانی که با کتی رو به رو می شوم، چه کنم.



روز بعد، به محض اینکه اتومبیل را در محوطه پارک کردم، گروهبانی خودش را به من رساند و خبر داد که دیروز بعد از رفتن من یکی از زندانیان سیانور خورده و خودکشی کرده است. بند دلم پاره شد. پرسیدم چه کسی بود ولی او نمی دانست و گفت از نگهبان دم در شنیده است. هیچ شکی برایم باقی نمانده بود کسی که خودکشی کرده است، کتی است. با عجله خودم را به دفتر رساندم.

ستوان عمویی منتظر من بود تا پست را طبق روال معمول تحویل بگیرم. اولین سؤال این بود که چه کسی خودکشی کرده است؟

ستوان عمویی گفت:

- زهرا حسین زاده.

نفسی راحت کشیدم.

ستوان عمویی ادامه داد:

- تازه وارد بود. حتی یک شب در بند نبود.

گفتم:

- وقتی دم در شنیدم، ترسیدم مبادا با یکی از پرسنل درگیر شده و دست به خودکشی زده.

فقط خانم نظری از درون من باخبر بود. وقتی پست را تحویل گرفتم، او نگاهی به من انداخت و گفت:

- از دیروز تا حالا چشمتون گود رفته، کمی بی خیال باشین، جناب سروان.

در جواب به علامت تأسف سر تکان دادم. خوشبختانه پرسنل داخل بند بودند و من و خانم نظری در دفتر تنها بودیم. پرسیدم:

- امروز اونو دیدی؟

گفت:

- منم پیش پای شما رسیدم.

معمولاً زمانی که پست عوض می شد، دو سه ساعت سرمان به کارهایی از قبیل رسیدگی به فهرست زندانیان و گزارش افسر جانشین و پیگیری نامه های ناتمام گرم می شد. وقتی نگاهم به کارت کتی افتاد، گویی در حوزه مغناطیسی قرار گرفته بودم. برق چشمان پر کینه اش به عکاس و غم انتهای نگاهش قلبم را به لرزه انداخت. دلم می خواست مدام چشمانم را به عکس او بدوزم. هر چه بیشتر به عکس کتی نگاه می کردم، بیشتر دلم آتش می گرفت.

استوار نظری مرا زیر نظر داشت. مواظب بود عکس العمل من برایم موجب دردسر نشود، چون نمی دانستیم خبرچین زیر هشت کدام یک از پرسنل است، او مرا به خود آورد. کارتها و فهرست را از من گرفت تا خودش بررسی کند. خدا را شکر کردم که حامی و دوستی مانند او دارم. اگر تنها بودم، معلوم نبود چه می شد.

رفت و آمد و سر و صدا فرصت گفتگو به ما نمی داد، گاهی که تنها می شدیم، چند کلمه ای درباره کتی صحبت می کردیم. آن روز به علت خودکشی زهرا حسین زاده، جو حاکم بر زندان عادی نبود. هر آن احتمال می رفت زندانیان سر و صدا راه بیندازند. تدابیر امنیتی بیشتر از روزهای گذشته رعایت می شد. بر تعداد نگهبانان افزوده شده بود. سروان عمویی را بازخواست کرده بودند. اغلب بر این گمان بودند علت پریشانی من به دلیل اتفاقی است که در زندان افتاده است. زهرا حسین زاده در جا کارش تمام شده بود، در این گونه مواقع سعی می کردیم خبر به گوش زندانیان نرسد، ولی چون آن روز، روز ملاقات بود، حدس می زدیم قضیه رو شود.

روزهای ملاقات کار پرسنل دشوارتر می شد. زندانی اجازه نداشت بیش از پانزده دقیقه در سالن ملاقات باشد. مأموران که بیشتر زن بودند، به دقت همه چیز را زیر نظر داشتند. ساعت ورود هر زندانی را به سالن ملاقات و بازگشتش را به بند قید می کردند. اگر فردی سرپیچی می کرد و بیش از پانزده دقیقه تعیین شده در سالن ملاقات می ماند، نام او را در فهرستی قید و همان روز به افسر مسئول گزارش می کردند، تا پنج دقیقه قابل گذشت بود. روزهایی که کشیک من بود، سابقه نداشت کسی را به علت سرپیچی توبیخ یا تنبیه کنم، فقط تذکر می دادم. به همین دلیل زندانیان مرا دوست داشتند و سعی می کردند تخلفی انجام ندهند.

بالاخره قضیه خودکشی زهرا حسین زاده لو رفت و همان طور که انتظار می

رفت بعد از پایان زمان ملاقات، همه زندانیان همزمان از سلولهایشان بیرون آمدند و یکصدا سه بار فریاد کشیدند: درود بر زهرا حسین زاده، و وقتی مأموران برای آرام کردن آنان رفتند، فوری به سلولشان برگشتند. مسئولان مافوق انضباط حاکم را دلیل بر مدیریت خوب من می پنداشتند.

خیلی دلم می خواست بدانم که آیا کتی خبر دارد من زندانبان او هستم؟ از خانم نظری خواهش کردم به هر نحو که صلاح می داند موضوع را کشف کند. خانم نظری گفت:

- همان روز اول متوجه شده بود.

با تعجب پرسیدم:

- چگونه؟

گفت:

- شما خودتون که می دونین، وقتی زندانی به بند وارد می شه، قدیمیها سیر تا پياز رو شرح می دن. اما امروز صبح که اتاق اون رو بررسی می کردم تا جایش راحت باشه، یکی از پرسنل اسم شما را آورد. خواستم به مأمور اشاره کنم، اما دیگر کار از کار گذشته بود. "

پرسیدم:

- عکس العمل او چی بود؟

خانم نظری گفت:

- سعی داشت به روی خودش نیاورد، ولی کاملاً متوجه بودم رنگش تغییر کرد. سرش رو تو دستاش گرفت و گوشه تختش نشست و برای اینکه بهانه ای برای عدم تعادلش بیاره. گفت فشارش پائینه و گاهی این طوری می شه. آه از نهادم بلند شد. حالا او هم پی برده بود که هر دو در یک ساختمان زندگی می کنیم. او زندانی بود و من زندانبان، و روزی سوگند خورده بودیم به هم وفادار بمانیم.

همان گونه که اشاره کردم، افسران و درجه داران مرد اجازه نداشتند. در زمانهای غیر ضروری وارد بند شوند. بازرسی اتاقها و رسیدگی به امور زندانیان به عهده درجه داران زن و زیر نظر خانم نظری بود. گاهی هنگام هواخوری که آمار زندانیان پس و پیش می شد، من دخالت و نظارت می کردم.

حدود دو هفته از ورود کتی به زندان می گذشت. در این مدت تقریباً با خودم کنار آمده بودم ولی از لحظه رو به رو شدن با او ترس داشتم. یکی دو بار هم که وجودم در محوطه حیاط ضروری بود، به بهانه ای از زیرش در رفته بودم و برای پرسنل جای شگفتی داشت که چرا وظیفه ام را به استوار نظری محول می کنم. بیشتر از همه سر پاسبان رحیمی کنجکاوی می کرد و حتی گاهی ما را زیر نظر داشت.

فصل نهم

بیست روز بود کتی در زندان بود و هنوز او را ندیده بودم. دلم برای دیدنش پر می زد و وسوسه شده بودم با او رو به رو شوم، ولی جو حاکم بر زیر هشت طوری نبود که بتوانم راحت با او حرف بزنم. به قول خانم نظری، اگر مسئولان بومی بردند، معلوم نبود کار به کجا می کشد.

مادرم و فرزانه در تدارک خواستگاری از آذر دختر عمه شوهر فرزانه بودند. قرار بود فردا شب من و مادرم و مادر بزرگ و پدر بزرگ و پدرم و فرزانه و سعید به خواستگاری برویم. سعی می کردم اشتیاق نشان بدهم، ولی در حقیقت شور و شوقی نداشتم. از زمانی که خانه را به سوی خانه عمه سعید ترک کردیم و به گل فروشی و قنادی رفتیم، تا وقتی آذر و خانواده اش به استقبال آمدند و من گل را به آذر دادم و به او لبخند زدم، ذهنم در بند و سلول شماره دوازده بود.

آن شب طبق معمول هر خواستگاری گفتگوهای اولیه انجام شد. من و آذر حدود چهل و پنج دقیقه در خلوت حرف زدیم، دختری بود اهل زندگی و معتقد بود هر دو به سنی رسیده ایم که از روی احساس تصمیم نمی گیریم و یقین داشت خوشبخت می شویم.

هنگام خداحافظی مادرم از خوشحالی در پوست نمی گنجید و برای اینکه او و فرزانه را خوشحال کنم، وانمود کردم که دل کندن از آذر مشکل است و در

آخرین لحظه به او گفتم:

- امیدوارم لیاقت تو را داشته باشم.

سعی می کردم خودم را در برابر عملی انجام شده قرار دهم تا بلکه ذهنم از کتی منحرف شود. اما شب که در اتاقم تنها شدم، عشق کتی و اشتیاق دیدنش تمام تار و پود وجودم را فرا گرفته بود و تصمیم گرفتم قایم باشک بازی را کنار بگذارم و هر چه زودتر او را ببینم.



روز بعد که در دفتر کارم در زندان مستقر شدم، از استوار نظری خواستم به نحوی که شک برانگیز نباشد و به بهانه ای توجیه پذیر برای زندانیان و بقیه پرسنل، کتی را به زیر هشت بیاورد. معتقد بودم اگر با او رو به رو شوم، خیالم راحت تر می شود. بهترین زمان از ساعت هشت و نه شب به بعد بود.

در تمام زندانها، چه عمومی و چه سیاسی، معمولاً نادمانی هستند که برای خوشامد مسئولان با آنان همکاری می کنند. از این افراد در بند عمومی فراوان بود، اما در بند سیاسی بندرت پیدا می شد. فقط یک زن بود که سنش از چهل گذشته و جرمش مخفی کردن یکی از متهمان فراری و گمراه نمودن مأموران امنیتی و درگیری با آنان بود. در دادگاه هم به رئیس دادگاه ناسزا گفته بود. آنچه اتهام او را زیاده تر کرده بود، کشف تعداد زیادی اسلحه در خانه اش بود، او را به دو سال زندان محکوم کرده بودند که یک سال از محکومیتش را پشت سر گذاشته بود و برای اینکه عفو شامل حالش شود، خود را پشیمان نشان می داد و با ما همکاری می کرد.

من از توطئه چینی علیه زندانیان خوشم نمی آمد و فقط یک بار از او استفاده کرده بودم تا آنچه را در سلول می گذرد، گزارش دهد. خانم نظری از او خواسته بود رأس ساعت هشت و نیم با کتی درگیر شود و او را توجیح کرده بود

چون قصد دارد او را به بند مجاور بفرستد، باید بهانه ای وجود داشته باشد و آن زن آنچه را مورد نظر ما بود، انجام داد.

خدا می داند در آن لحظه که داخل بند سر و صدا راه افتاد، چه حالی شدم. خدا خدا می کردم مأموران آسیبی به او نرسانند. به محض اینکه اطلاع دادند. دو زندانی درگیر شده اند، خانم نظری به اتفاق دو مأمور رفت تا مثلاً به اوضاع رسیدگی کند.

سرپاسبان رحیمی در را برای کتی باز کرد تا وارد دفتر من شود. سرش فریاد می کشید و به او ناسزا می گفت که چرا موجب دردسر شده است. در آن لحظه دلم می خواست گلوی او را بفشارم اما هر طور بود خونسردی ام را حفظ کردم و او را به بند فرستادم تا مراقب باشد. وقتی کتی در آستانه در ظاهر شد. حالت من توصیف ناپذیر است. سرم پایین بود. قدرت نداشتم به چهره او نگاه کنم. خانم نظری هم به بهانه ای اتاق را ترک کرد. کتی متوجه شده بود موضع از چه قرار است. به زحمت سرم را بالا کردم و مدتی به هم خیره شدیم. نمی دانستم چه بگویم. فرصت زیادی نداشتم.

گفتم:

– خدا مرگ منو برسونه که زندانبان تو هستم.

آهی کشید و گفت:

– نه خدا نکنه. وظیفه ات رو انجام بده.

گفتم:

– چرا خودتو به این روز انداختی؟ من آدمم. احساس دارم، اگر بدونی چی

می کشم و در این مدت چه کشیده ام؟ اگر راستش رو بخوای، در این مدت من زندانی تو بودم. چه کنم؟ چه می تونم بکنم؟ آخه چرا؟ یعنی واقعاً جاسوس شوروی هستی؟

گفت:

- نه، هرگز. دایی ام در آذربایجان شوروی زندگی می کنه. رفتم پیش او تا همانجا درس بخونم. چند ماه بعد از طرف دایی ام که یک گروه سیاسی رو در ایران رهبری می کنه، مأمور شدم تعدادی اسلحه را به این طرف مرز بیارم که دستگیر شدم.

خیلی سریع و تند حرف می زد و من هم وانمود می کردم که دارم از او بازجویی می کنم. در اتاقم باز بود و از دید سرپاسبان رحیمی و بعضی پرسنل در امان نبودم. می ترسیدم واکنش من آنان را به شک بیندازد. همان طور که سرم پایین بود، پرسیدم:

- از کرده ات پشیمون نیستی؟

گفت:

- نه، هرگز. می دونی که من توی چه خانواده ای بزرگ شده ام. از خطرهای راهی که در آن قدم گذاشتم، بی اطلاع نبودم.

گفتم:

- می دونی هنوز دوستت دارم و تا دم مرگ فراموش نمی کنم؟

گفت:

- منم همین طور، اما...

با ورود سرباز گماشته لحنم را عوض کردم. نقش بازی کردن برایم مشکل بود. حتی به دروغ هم نمی توانستم به کتی پرخاش کنم و مدتی با خودکار و کاغذ روی میزم ور رفتم و به کتی نگاه کردم. چیزی نمانده بود قلبم از شدت تپش بترکد. وای خداوندا! چگونه می توانستم باور کنم دختری به آن زیبایی که شاهد رشدش بودم و از جان بیشتر دوستش داشتم، در لباس زندان رو به روی من ایستاده است؟ آب دهانم خشک شده بود. با اشاره به من حالی کرد بهتر است برود. با تکان دادن سر حرف او را تأیید کردم ولی دلم راضی نمی شد. با ورود یکی دو نفر دیگر چاره ای نبود، تا احساسم فاش نشده بود، می

بایست او را به سلولش بر می گرداندم. با لحنی که با بقیه زندانیان داشتم او را به بندش برگرداندم و برای خالی نبودن عریضه فردی را که با او درگیر شده بود، به اتاقم خواستم تا ظاهراً به او هم تذکر دهم.

اگر بگویم آن شب یکی از بدترین شبهای زندگیم بود، دروغ نگفته ام. احساس خفته ام بعد از مدتها بیدار شده و با عقلم سر ناسازگاری گذاشته بود، احساسم بر عقلم می چربید. درست مثل دورانی شده بودم که به کتی اعتراف کردم دوستش دارم. روی صورتم عرق نشسته بود. نمی توانستم پشت میزم آرام بگیرم. به حیاط زندان رفتم و مأموری را که برایم شام آورده بود، صدایم زد. اشتها نداشتم. چنان از خود بیخود بودم که بی اختیار چندین بار فاصله ساختمان شماره سه را تا دم در بالا و پایین رفتم. بار اول نگهبانان که مرا در تاریکی شب نشناخته بود، به من ایست داد. سابقه نداشت در آن وقت شب افسر نگهبان بی جهت قدم بزنند. می دانستم کاری که می کنم خلاف مقررات زندان است، اما چنان از خود بیخود بودم که توجهی به مقررات حاکم نداشتم. بعد از یکی دو ساعت به ساختمان زندان برگشتم.

سرپاسبان رحیمی که چشم دیدن مرا نداشت، با صدای بلند با همقطارش که دفتردار بند بود، از وضع زندگی نابسامانش حرف می زد و می گفت بعد از این همه خدمت گروه نهم است. خانم نظری خودش را می خورد. در گوشه ای نشستم و به فکر فرو رفتم. دلم می خواست خیلی بیش از آن با کتی صحبت می کردم. داشتم دیوانه می شدم. تا صبح بیدار ماندم و در مورد کتی و برخورد گرمش فکر کردم. با اینکه به من گفته بود از اینکه به زندان افتاده است پشیمان نیست، در نگاهش پشیمانی موج می زد.

صبح روز بعد خسته و کوفته زندان را ترک کردم. چهره زیبا و تکیده او از جلوی چشمانم دور نمی شد.

وقتی به خانه رسیدم، مادرم طبق معمول صبحانه ام را آماده کرده بود. با

اینکه از ظهر روز گذشته چیزی نخورده بودم، اشتها نداشتم. به زور مقداری نان و پنیر و کره خوردم تا دهانم از تلخی و خشکی بیرون بیاید و به اتاقم رفتم. مادرم به حالت غیر عادی من پی برده بود. کار زیاد و آشفتگی زندان را بهانه کردم. او گفت: از طرف خانواده آذر زنگ زده اند و قرار است زمان بله برون و نامزدی را ما تعیین کنیم.

حاصله نداشتم جواب بدهم. روی تخت ولو شدم. به خودم می گفتم اگر قرار باشد مدتها در همین پست بمانم و کتی هم آنجا باشد، دیوانه می شوم. نمی توانستم قبول کنم که او بهترین سالهای عمرش را در زندان باشد. چگونه می توانستم ازدواج کنم و جشن بگیرم درحالیکه کسی که دوستش داشتم و آرزویم این بود روزی همسرم شود، پشت میله های زندان بود؟ بهترین راه، تقاضای انتقال بود که آن هم به آسانی میسر نمی شد. مسئولان دلیل موجه می خواستند. از طرفی به فرزانه و مادرم و خانواده آذر قول داده بودم بزودی مراسم نامزدی را جشن می گیریم. خدایا، چه مصیبتی بود! به خودم، به کتی، به شغلی که انتخاب کرده بودم، به کسی که مرا به بند زنان انتقال کرده بود لعنت می فرستادم، به فکرم رسید کتی را فرار دهم، اما آن هم به زبان ساده بود. مگر می شد با زندانی با آن همه محافظ فرار کرد؟ فکری بچه گانه و احمقانه به فکرم خطور کرده بود. اگر متوجه می شدند من گوشه چشمی به یک زندانی سیاسی دارم و از کودکی او را می شناسم و عاشقش هستم، چه ها که نمی شد. گاهی خودم را دلداری می دادم که بر فرض هم مسئولان بو ببرند، مرا به جایی دیگر منتقل می کنند. ولی دلم راضی نمی شد از کتی جدا شوم. در این بیست و چند روز هیچ کس به ملاقاتش نیامده بود. شک نداشتم مادرش در تهران نیست.

روز گذشته چنان در وجود و نگاه پر راز و رمزش غرق شده بودم که فراموش کرده بودم سراغ مادرش را بگیرم. غرق در افکار پر ابهام بودم که خواب به سراغم آمد و سه چهار ساعتی که در خواب بودم، بی وقفه خواب کتی را دیدم.

روزهای استراحتم ناهار را هر وقت از خواب بیدار می شدم، می خوردم.
وقتی مادرم ناهارم را روی میز آشپزخانه آماده کرد گفت:

- مثل اینکه دیشب خیلی درگیر بودی؟

مادرم گفت:

- کاش پدرت پارتی بازی می کرد و از زندان به کلانتری یا جایی دیگر منتقل

می شدی.

گفتم:

- پرسنل نیروی شهربانی هر جا باشن، همینه. فرقی نداره. بیست و چهار

ساعت کار، بیست و چهار ساعت استراحت. فقط اداره گذرنامه و وزارت امور

خارجه خوبه که متأسفانه قسمت من نشد.

او موضوع آذر و مراسم نامزدی را پیش کشید، گفتم:

- هر جور خودتون صلاح می دونین.

یک مرتبه حالتش تغییر کرد و گفت:

- اصلاً یه جور دیگه شده ای. نه شوری، نه شوقی، نه حرفی می زنی، نه

میگی کجا می خوای زندگی کنی. برنامه ات چیه؟

گفتم:

- مثل همه مردم.

حوصله نداشتم. مادرم درست می گفت. آن احساس و هیجانی را که جوانان

قبل از ازدواج دارند، نداشتم، بی اعتنایی من اطرافیانم را نگران کرده بود. فقط

فرهاد می دانست موضوع از چه قرار است.

در حالیکه مشغول گفتگو با مادرم بودم، فرزانه و سعید و دختر زیبایشان

افسانه سر رسیدند. افسانه در آغوش من پرید و گفت:

- دایی جون، دلم برات تنگ شده بود.

او را در بغلم گرفتم و بوسیدم و زیر لب گفتم:

- کاش دلی وجود نداشت. هر چه مردم می کشند، از دست این دله.
سعید گفت:

- شام می خوری یا ناهار؟
گفتم:

- نمی دونم، سعید جان، شب و روزم و شام و نهار و صبحانه ام یکی شده. بلا
نسبت سگ زندگی ما رو نداره. آخر این شغله که من انتخاب کرده ام؟
سعید گفت:

- تو آدم حساسی هستی، نمی بایست افسر زندان می شدی.
گفتم:

- متأسفانه دست خودم نبود. حالا هم کار از کار گذشته.
فرزانه گفت:

- همه ناراحتی هات برای اینه که تنهایی. ازدواج که کنی، اون قدر سرگرم
می شی که فراموش می کنی غصه بخوری.
سعید گفته فرزانه را تأیید کرد و گفت:

- راست می گه. طوری می شه که به یاد این روزها می افتی و آه می کشی.
خلاصه مدتی سر به سر هم گذاشتند و بعد قضیه بله برون و نامزدی را پیش
کشیدند. آنچه به مادرم گفته بودم، به فرزانه هم گفتم:

- خودتون می دونین. "
سعید به شوخی گفت:

- خیال نکنی ما می خواهیم دختر عمومون رو به تو قالب کنیم، مهرداد؟
گفتم:

- اون خوب و زیبا و خونواده داریه. از کجا معلوم که من به او تحمیل نشده
ام؟ من از اون آدمهایی نیستم که بگم فلان دختر به درد من می خوره. بعضی
دردها درمون نداره و از این گذشته، چرا نباید فکر کنیم که آیا من زبیده ای او

هستم یا نه؟

فرزانه گفت:

- حالا فکراتو کردی، جناب سروان کیوان، که زبینه آذر هستی یا نه؟
گفتم:

- حالا من از شما که خارج از گود نشسته این و هر دوی ما رو می شناسین
می پرسم. ما می تونیم همدیگه رو خوشبخت کنیم؟
مادرم با عصبانیت گفت:

- حرفهات سر و ته نداره. اگر از آذر خوشت اومده که دیگه این همه فلسفه
بافی نداره. اگرم هنوز منتظر کتی هستی که ول معطلی. از کجا معلوم، شاید به
سرنوشت پدر و برادرش گرفتار شده. بالاخره شاخه اون درخت بوده.
نگاهی به او انداختم و سری به علامت تأسف تکان دادم. حق با او بود. کتی
به سرنوشت پدرش دچار شده بود. او در زندان بود و من زندانباناش.

مشغول گفتگو بودیم که فریده و فرهاد هم آمدند. با نگاهی به اجاق گاز و
قابلمه های ردیف شده متوجه شدم مادرم آنان را دعوت کرده است که من تنها
نباشم. همان گونه که گفتم، فقط فرهاد از قضیه کتی خبر داشت و خیلی هم
کنجکاو شده بود که بداند بالاخره چه کردم. به بهانه اینکه موتور اتومبیلش
عیب کرده است. مرا به داخل کوچه کشاند. وقتی به او گفتم با کتی رو به رو
شدم و آنچه بین ما گذشته بود، شرح دادم، گفت:

- من کتابهای زیادی از نویسنده های مختلف خوانده ام، ولی اگه داستان تو
به رشته تحریر در بیاد، از همه اونا پر جاذبه تر می شه.
گفتم:

- نمی دونم چکار کنم. مگه می شه نسبت به کتی بی اعتنا باشم؟ اگه به
زندان نیفتاده بود و ازش خبر نداشتم، بالاخره فراموشش می کردم، اگر چه
خاطراتش از ذهنم بیرون نمی رفت. ولی حالا نمی تونم. براش نگرانم. شب و روز

ندارم. نمی دونم چکار کنم که از این بن بست بیرون بیام.

فرهاد پرسید:

- اون چی؟ نسبت به تو همون احساس قبلی رو داره؟

گفتم:

- چند دقیقه ای که برام حرف می زد، از چهره اش این طور استنباط کردم که هنوز دوستم داره و از اینکه در آن راه قدم برداشته، پشیمونه.

گفت:

- اگه خوب دقت کنی، خیلی جالبه. معشوق زندانی عاشق. سوژه اش برای فیلم یا کتاب حرف نداره.

گفتم:

- رنجی که هر دو می بریم چی؟ داریم می سوزیم و می سازیم چی؟ چرا باید کتی خودش رو گرفتار کنه؟ چرا من باید به چنین سرنوشتی گرفتار شم؟

فرهاد گفت:

- در اغلب کشورهایی که از طریق دموکراسی اداره نمی شه و همه به دستور یک نفر عمل می کنن، عده ای آزادی خواه مثل کتی پیدا می شن.

و چند کشور از جمله اسپانیا و شیلی و آفریقای جنوبی را مثال آورد. گفتم:

- کم کم دارم باور می کنم که رژیم مقصره. بیشتر زندانیهای سیاسی که من با اونا سر و کار دارم، تحصیلکرده و روشنفکرن. بعضی اوقات جمله ای به زبون میارن که آدم می مونه چی بگه. تعجب می کنم چرا اینها رو در بند کشیده اند. اغلب محکومیتشان اقدام علیه امنیت کشوره. بارها فکر کردم دخترهایی مثل کتی، اگه تعدادشون هزار نفر هم باشه، چه اقدامی علیه امنیت کشور می تونن بکنن؟ کشور ما با این ارتش و شهربانی و سازمان امنیت، چطور از یک دختر وحشت دارد؟ نمی دونم چرا نمی دارن اینا حرفشون رو بزنن تا مردم خودشون قضاوت کنن؟

فرهاد خنده اش گرفت و گفت:

- خیلی ساده ای، پسر. این حکومت دیکتاتوریه و تو ناخواسته زندانبانش شدی و دودش هم به چشم خودت رفت. داری از نزدیک و با گوشت و پوست و استخوان لمس می کنی که بر سر کسی که دوستش داری چی میارن؟
گفتم:

- به جرم جاسوسی و حمل اسلحه به هشت سال زندان محکومش کرده اند.
فرهاد پرسید:

- اقلأ اقرار کرده که جاسوس بوده؟
گفتم:

- نه، فقط قصد داشته چند قبضه اسلحه کمری رو از اون طرف مرز به دست گروهی که فعالیت چریکی می کنن، برسونه. با شناختی که از کتی دارم، تحت تأثیر دایی اش قرار گرفته و به نوعی خواسته انتقام پدر و برادرشو از رژیم بگیره.
فرهاد گفت:

- همین که اعدامش نکرده اند، شانس آورده. "

من و فرهاد چند مرتبه تا سر خیابان رفتیم و برگشتیم. او از عملکرد رژیم و سیاست حاکم بی اطلاع نبود. می گفت ثروت این مملکت بیشتر صرف استحکام بیشتر پایه و اساس حکومت می شود. می گفت زندانها پر شده است از زندانیان سیاسی، نه روزنامه ای وجود دارد که از دولت انتقاد کند. نه حزبی. و اگر هم کسی حرفی بزند، جایش در زندان است.

فرصت گفتگوی بیشتر نداشتیم. می بایست به خانه بر می گشتیم. چنان از حکومت بدم آمده بود که دلم می خواست فرهاد بیشتر حرف بزند.

فریده دم در آمده بود. گفت:

- چی می گین؟ سعید تنهاست.

چنان گرم صحبت شده بودیم که سعید را فراموش کرده بودیم. مجبور شدیم نزد او برگردیم.

آن شب سعی کردم مطابق میل مادر و خواهرم رفتار کنم. وانمود کردم خوشحالم و پذیرفتم که بزودی با آذر نامزد می شوم و اختیار را به آنان سپردم.



در حالیکه مادرم و فریده در تدارک مراسم نامزدی بودند. من در تلاش بودم بار دیگر با کتی رو به رو شوم و بیشتر درباره چگونگی دستگیری اش بدانم و بپرسم اگر مادرش در تهران یا ایران است چرا به ملاقاتش نمی آید و در صورت امکان چیزی لازم داشت برایش تهیه کنم.

چنان جوی در شهربانی و حوزه های مربوطه حاکم بود که به قول معروف از سایه خودمان هم می ترسیدیم. چشمان کنجکاو سرپاسبان رحیمی لحظه ای از من غافل نمی شد. نمی توانستم به یقین به خانم نظری هم خوشبین باشم، در حالیکه او خیلی به من محبت داشت و اگر فرصتی پیش می آمد، مرا دلداری می داد و برای جلب رضایت من، به کتی هم محبت می کرد.

یک روز پس از اینکه پست را تحویل دادم، به اتفاق استوار نظری زندان را ترک کردم، در کمال تعجب گفتم:

- اگه فرصت دارین، امروز می خوام تا نزدیک ظهر با هم باشیم تا بیشتر حرف بزنیم.

او دخترش را به خواهر شوهرش می سپرد و همیشه عجله داشت زودتر به سراغ دخترش برود. تأکید داشت باید درباره موضوعی که بی ربط به کتی هم نیست، صحبت کنیم. از تلفن عمومی به مادرم زنگ زدم که منتظر من نباشد.

با هم به پارکی در حوالی مجیدیه رفتیم و روی یکی از نیمکتها نشستیم. نیمی از اولین ماه پاییز را پشت سر گذاشته بودیم. پارک هوایی مطبوع داشت.

برگهای درختان رو به زردی می رفت و ترکیب رنگهای زرد و قهوه ای و قرمز برگها و لکه های ابر که سعی داشتند مانع تابش اشعه خورشید شوند، منظره ای دل انگیز به پارک داده بود. هر لحظه برگی از شاخه ای جدا می شد و رقص کنان دور و برمان می افتاد. درحالیکه با برگی به رنگ زرد و قهوه ای بازی می کردم، خانم نظری گفت:

- خیلی دلتون می خواست کتی آزاد بود و بدون دغدغه در این پارک با هم قدم می زدین، نه؟

گفتم:

- خیلی.

گفت:

- فقط اون نیست که زندانیه. من و شما هم به ظاهر آزادیم. وقتی همه از هم می ترسند، زمانی که شما نمی تونین با کسی که دوستش دارین و از بچگی با هم بزرگ شدین و خواهرش زن دایی شماست، به راحتی حرف بزنین، چه فرقی با بقیه زندانیها دارین؟ اصلاً چرا باید شریف ترین و باسواد ترین آدمای مملکت رو گلچین کنن و به زندان بندازن؟...

حرفش را قطع کردم و گفتم:

- طبق مقررات ما اجازه نداریم از این حرفها بزنین.

گفت:

- همین حرف شما دلیل بر اینکه من و شما و امثال ما رو با مقررات به بند

کشیده ان.

گفتم:

- منظور ت چیه؟

گفت:

- نمی دونم چرا تصمیم گرفتم آنچه رو در دل دارم با شما در میون بذارم.

شاید بین همکارانم به تنها کسی که مشکوک نیستم جاسوس باشه، شما هستین.

با تعجب گفتم:

- جاسوس؟! جاسوس کی؟

گفت:

- همه رو خریده اند. یکی رو با تشویق، دیگری رو با تعریف و عده ای رو با تطمیع. رژیم از سایه خودش هم هراس داره، چون می دونه اشتباه می کنه. سرپاسبان رحیمی برای خاطر یک درجه یا مقداری پول حاضره همه زندانیها رو به رگبار ببنده. باید خیلی مواظبش باشیم. اگه خدای نکرده بو ببره که شما از قبل کتی رو می شناختین و فامیل شماست، قضیه رو گنده می کنه و به رئیس زندان گزارش می ده.

گفتم:

- اگه می شد اونو به جایی دیگه منتقل کنم، خیلی خوب بود.

خانم نظری گفت:

- انتقال به این آسونیه نیست. رحیمی تازه به بند زنان منتقل شده.

رفته رفته ترس بر وجودم مستولی می شد. حتی به خانم نظری شک داشتم و می ترسیدم از چپی های نفوذی باشد. خانم نظری چنان باهوش بود که از طرز نگاه و حالتش متوجه شد در ذهنم چه می گذرد. او ادامه داد:

- برای اینکه به من اطمینان کنین، خودم رو بیشتر معرفی می کنم. من در یک خانواده مذهبی به دنیا آمده ام. پدر بزرگم و پدرم معتقد بودند طبق قانون اساسی که مشروطه خواهان درخت اون رو با خونشون آبیاری کردن، شاه باید سلطنت کنه نه حکومت. معتقد بودن باید به احزاب سیاسی و گروه ها اجازه فعالیت داد. باید تشنجات خیابونی رو زیر سقف مجلس شورای ملی برد، باید مذهبی ها، سلطنت طلبها، کمونیست ها، ملی گراها، گروه نهضت آزادی و هر

کس عقیده ای داره، برای ابراز آن آزاد باشه. چرا این طور نیست؟ چرا من و شما باید زندانبان افرادی باشیم که فقط و فقط آزادی می خوان؟
گفتم:

- اگه پدرت چنین افکاری داشت، چرا تو رو به زور به کسی شوهر داد که دوستش نداشتی؟
آهی کشید و گفت:

- پدر خدا بیامرزم موافق نبود. مادرم منو وادار کرد. البته منو به چوب و فلک نیست. زمانی متوجه شدم شوهرم یکی از بازجویان سازمان امنیه که از او باردار بودم.
با تعجب گفتم:

- تو که گفتی کارمند دادگستریه.
با لبخندی تلخ گفت:

- به ظاهر بله، ولی در اصل بازجوست. در این مدت که همسر او هستم، به خیلی مسایل پی برده ام. شوهرم بدبخته. نمی دونه چه کار می کنه. خیال می کنه این جوونا از جون و مال و هستی شون می گذرن و حتی عشقشون که از همه مهمتره چشم می پوشن تا حرف دل مردم رو به گوش مسئولان برسونن، خائن هستن. به او القاء شده که شاه موهبت الهی است و انتقاد از او یعنی انتقاد از خدا.
گفتم:

- در حقیقت مخالف رژیم هستی.
گفت:

- نه فقط مخالف بلکه دشمن رژیم، چون بهم ثابت شده همه دارن به این مردم خیانت می کنن، چرا کتی باید در زندان باشد؟
برای اینکه او را بهتر بشناسم و به افکارش پی ببرم، و از طرفی هم تصور می

کردم مأموریت دارد به درون من پی ببرد، بلافاصله آنچه را گفت تصدیق نکردم، بلکه به دفاع پرداختم و گفتم:

- کتی و امثال او چرا باید در برابر رژیم جبهه بگیرن؟ پدر و برادرش و خودش هیچ کم و کسری نداشتن. در رفاه کامل بودن. کتی اعتراف کرده از اون طرف مرز برای گروهی که هر روز دست به ترور می زنن، حامل اسلحه بوده. هر رژیمی باشه، چنین افرادی رو دستگیر می کنه و به زندان می اندازه.
خانم نظری گفت:

- چرا مملکت باید قائم به شخص باشد؟ چرا کاری کرده اند که عده ای به خون او تشنه باشن؟ زندانها پره از کسانی که برای عقیده شون زندانی شده اند.
خانم نظری از افرادی نام برد که فقط در مجالس مذهبی بر علیه ظلم حرف زده و به سالها حبس محکوم شده اند. او گفت:
- اگه دخترم بزرگتر بود، از این مملکت فرار می کردم و آنچه را می دانستم به گوش جهانیان می رسوندم.

پرسیدم:

- چرا به من اعتماد می کنی و هر چه در دل داری، با من در میون می ذاری؟
خیال نمی کنی من هم جاسوس باشم و تو رو لو بدهم؟
گفت:

- نه، کسی که عاشقه و معنی دوست داشتن رو می فهمه، همه رو دوست داره، منتها یکی رو بیشتر. این جور آدمها نمی تونن مثل سرپاسبان رحیمی که حتی زن و بچه اش رو دوست نداره و برای پول دست به هر کاری می زنه، بدجنس باشن.
گفتم:

- حالا بگو هدف از این اعتراف چیه؟
گفت:

- دلم می خواد تو و کتی رو فراری بدم. یعنی کمکتون کنم فرار کنین.
با اینکه بارها فکر فرار دادن کتی در ذهنم رخنه کرده بود، از پیشنهاد او یکه
خورددم. باورم نمی شد. هر لحظه بیشتر به او شک می کردم. به یاد یکی از
استادان دانشکده افتادم که می گفت در کارهای پلیسی و امنیتی باید حتی به
خودتان هم شک کنید. با تعجب گفتم:

- فرار؟! مگه ممکنه؟ آخه چطوری؟ هر دوی ما می دونیم که حتی خروج ما
از زندان تشریفات داره. نکنه قصد داری منو دیوونه کنی؟ نه، نه. چنین چیزی
امکان پذیر نیست. بازی با دم شیره. فرار یعنی نابودی، یعنی مرگ، نکنه تحت
تأثیر فیلمهای سینمایی قرار گرفته ای؟
خانم نظری گفت:

- پس تو عاشق نیستی. کسی که عاشقه، نباید از هیچ خطری بترسه.

سر که نه در راه عزیزان بود

بارگرانی است کشیدن به دوش

اگه کسی رو دوست داشتی، از هیچ رعد و برقی هر قدر دهشتناک، نمی
ترسی. هوس بوده و خیال کردی عاشقی.
گفتم:

- نه، واقعاً دوستش دارم. هر وقت با او رو به رو می شم، انگار در عرش اعلا
قدم گذاشته ام. همه وجودم به لرزه در میاد. ضربان قلبم از اختیارم خارج می
شه.

خانم نظری دوباره یک بیت شعر خواند.

هزار دشمن از می کنند قصد هلاک

گرم تو دوستی از دشمنان ندارم باک

گفتم:

- یعنی اونو فراری بدم؟ آخه چطوری؟ من مسئولم. اگه بو ببرن، جامون

عوض می شه. من به زندان میفتم و او آزاد می شه. چه تفاوت داره؟ تازه باعث عذاب و رنج خانواده ام هم می شم.

خانم نظری گفت:

- پس از این به بعد درباره کتی با من صحبت نکنین. خیال کردم عشقتون به او از آن عشقهاییه که سر و جونتون رو در راهش می دید.

خلاصه از محتوای گفته های خانم نظری پی بردم که با رژیم مخالف است و حدس زدم پیغام بعضی از زندانیان مذهبی را به بیرون از زندان هم می برد.

بعد از خداحافظی از او، فکرم مخدوش بود. فرار دادن یک زندانی سیاسی. حتی تصورش لرزه بر اندامم می انداخت.

وقتی به خانه رسیدم، ساعت از یازده گذشته بود. ناهار و صبحانه ام یکی شد. هر چه بیشتر حرفهای خانم نظری را در ذهنم مرور می کردم، بیشتر به او فکر می کردم که چرا می خواهد خودش را برای خاطر من به خطر بیندازد؟ روی تختم دراز کشیدم، و به قول معروف کلاهم را قاضی کردم که آیا واقعاً کتی را دوست دارم؟ آنقدر عاشقش هستم که در راهش جان بدهم؟ آیا می توانم به طور کلی فراموشش کنم و مقل بقیه مردم زندگی کنم؟ ازدواج کنم و بچه دار بشوم و لذت ببرم؟ نه، نمی توانستم. فرار؟ چگونه؟ اگر می پذیرفتم. می بایست هر دو فرار می کردیم.

کم کم نقشه فرار تمام ذهنم را مشغول کرد. می بایست موضوع را با خودش در میان می گذاشتم. اگر راضی نمی شد چه؟ به خودم می گفتم حتماً راضی نمی شود برای خاطر او خودم را به دردسر بیندازم.

آن شب هنگام صرف شام، درحالیکه پدرم درباره پرونده ای پر پیچ و خم صحبت می کرد، ذهنم متوجه کتی و پیشنهاد خانم نظری بود. پدرم خیلی جدی گفت:

- مدتی تو رو تو فکر می بینم. اگه مشکلی اداری پیش اومده، شاید بتونم

کمکت کنم.

گفتم:

- نه، اما مسئولیت زندان زیاده. اگه می شد به جایی دیگه منتقل شم، خیلی بهتر بود.

پدرم گفت:

- خوب زودتر می گفتی، پسر. می دونی با معاون رئیس شهربانی همکلاس بوده ام. غیر ممکنه چیزی ازش بخوام و انجام نده. انتقال که مسئله ای نیست. مادرم گفت:

- هر چی بهش می گم مشکلش رو با تو در میون بذاره، مگه گوش می کنه؟ صبح که از راه می رسه، عین مرده اس، نه حواسش سر جاشه، نه می فهمه کی می خوابه و چی می خوره. فردا پس فردا هم که زن گرفت. اگه بخواد کارش این جووری باشه، زنه از دستش دق می کنه. سپس رو به پدرم کرد و ملتسمانه گفت:

- تو رو خدا اگه می تونی به کلانتری، آگاهی یا هر جای دیگه منتقلش کن. بالاخره از زندان نجاتش بده. پدرم به شوخی گفت:

- مادرت هیچ وقت این جووری از من چیزی نمی خواس. حالا ببین چقدر ناراحتش کردی. به هر حال اگه مشکل اینه، کاری نداره. پدرم نام رئیس زندان و معاونان او را پرسید. طفره رفتم و از او خواستم عجله نکند. پدرم خیلی خونسرد گفت:

- من عجله ای ندارم. خودت می گی کار در زندان کلافه ات کرده. با زنگ تلفن موضوع بحث عوض شد. فرزانه بود. بعد از اینکه با مادرم صحبت کرد، از او خواست گوشی را به من بدهد. می خواست بداند شب جمعه آینده آمادگی دارم برای مراسم بله برون به خانه عمه سعید برویم؟ مانده بودم

چه بگویم. گفتم:

- حالا چرا با این عجله؟

مادرم دخالت کرد و گفت:

- چی داری می گی؟ عجله کدومه؟ مگه خودت نگفتی هر چه زودتر بهتر؟
فرزانه منتظر جواب بود. چند لحظه ساکت ماندم. پیشنهاد خانم نظری مرا از
آنچه قبلاً درباره آذر گفته بودم، پشیمان کرده بود. گفتم تا فردا صبر کند چون
نمی دانم شب جمعه موقعیتم چگونه است.

فرزانه گفت:

- کشیک تو نیست. چرا امروز و فردا می کنی؟

گفتم:

- پنج شنبه بهتره.

حوصله گفتگوی زیادی نداشتم و گوشی را به مادرم دادم.

مادرم در قالب کنایه گفت:

- اگه قصد ازدواج با آذر رو داری، چرا مادر و خواهر تو سرگردان کرده ای؟

مادرم حدود نیم ساعت با فرزانه صحبت کرد. پدرم به شوخی گفت:

- همین که تلفن آتش نمی گیره جای شکر داره.

مادرم بدون توجه به پدرم گفت:

- فرزانه وعده کرده همین شب جمعه. دیگه حوصله نداریم. مردم که بازیچه
ما نیستن مادر. الان دو ماهه که داریم امروز و فردا می کنیم. زشته. حتماً اونا هم
بزرگتراشون رو دعوت کردن. مگه خودت نگفتی هر کاری کردیم حرفی نداریم؟
دیگه چرا هفته دیگه؟

گفتم:

- همین شب جمعه می ریم کار رو تموم می کنیم تا شما راضی باشین. مامان.

او به پدرم رو کرد و گفت:

- یادت نره بزاری ساعت ده شب بیای خونه، اصلاً هم واسه مهریه چک و
چونه نمی زنیم. جشن عروسی هم که دیگه مشکلی نداریم. مثل جشن عروسی
فرح، باشگاه افسران. از اونجا بهتر نمی شه. گمون نمی کنم حرفی داشته باشن.
چیزی برای گفتن نداشتیم. با سکوتیم تصمیم مادرم را پذیرفتم. وقتی متوجه
شد قبول کرده ام، گفت:

- آذر دختر خوبیه. هر کس دیده تعریفشو کرده. قول می دم تو رو به هر چی
می خوای برسونه و خوشبختت کنه.

در دلم گفتم: آنچه من می خواهم این است که کتی در زندان نباشد، می
خواهم افسر شهربانی نباشم، می خواهم بمیرم، می خواهم...

پیشنهاد خانم نظری مرا به فکر واداشته بود. به دقت که می اندیشیدم، حق
را به او می دادم. گروهی زن و دختر جوان به جرم اینکه طوری دیگر می
اندیشیدند، به زندان افتاده بودند. چرا؟ روی کارشان نوشته شده بود خرابکار،
کتی که از من خواسته و حتی خواهش کرده بود در روی مردم نایستم،
خرابکار بود؟ تک تک زندانیانی را که به خاطر داشتم و هویت و جرمشان در
ذهنم بود، به یاد آوردم.

معصومه محمدی، توطئه علیه امنیت کشور.

فاطمه یوسفی، سخنرانی و تحریک دانشجویان بر علیه شخص اول مملکت.

شیرین صادقی، شعارهای مذهبی و حمایت از جمهوری خواهان.

اعظم تشکری، پخش اعلامیه بر علیه حکومت.

کتایون صارمی، جاسوس شوروی.

هر چه بیشتر فکر می کردم، بیشتر به شخصیت والا و ارزشمند آنان پی می
بردم.



روز بعد کمی دیرتر از معمول وارد زندان شدم. به علت بی خوابی شب گذشته خواب مانده بودم، ستوان عمویی منتظر بود تا پست را تحویل دهد. او هم خسته به نظر می رسید. اهم گزارش این بود که شب قبل یک زندانی به دلیل اعتراض و برخورد خشونت بار با یکی از مأموران به سلول انفرادی فرستاده شده است. وقتی نام زندانی را شنیدم، بند دلم پاره شد. خانم نظری با ایما و اشاره به من فهماند که آرامش خودم را حفظ کنم. ستوان عمویی پست را به من سپرد و رفت. او آخرین کارمند نوبت قبل بود که زندان را ترک می کرد.

زمانی که با استوار نظری تنها شدیم، او گفت:

- ازش خوشم آمد. شک نداشته باشین برای دیدن شما دست به اعتراض زده. با توجه به خشونت ستوان عمویی، کتی یقین داشته او را به زندان انفرادی می فرستند. از این بهتر نمی شه. ترفندی بوده که شما راحت با او گفتگو کنی. طبق مقررات هیچ منع قانونی نداره و شک برانگیز هم نیست.

گفتم:

- مبادا دست رویش بلند کرده باشن؟ مبادا دیشب بهش گرسنگی داده باشن؟

گفت:

- نه، پرس و جو کردم. فقط اونو به انفرادی فرستادن.

وقتی چنین اتفاقی می افتاد و زندانی کاری بر خلاف مقررات زندان انجام می داد. مسئولان وظیفه داشتند بلافاصله به دادیار زندان که در ساختمان اصلی مستقر بود، گزارش دهند. برگه گزارش را دیدم. دادیار نوشته بود. زندانی نامبرده جهت تنبیه باید به مدت سه روز در سلول انفرادی بماند. وقتی دادیار دستور توبیخ می داد، همان دادیار می بایست درباره زندانی تصمیم می گرفت، مگر اینکه به دادیار جانشین اجازه می داد به جای او تصمیم بگیرد.

به هر حال، کتی فرصت مناسب پیش آورده بود. بعد از صرف صبحانه و انجام

کارهای اداری، که معمولاً زیاد بود، به اتفاق یک زندانبان زن و پاسبان حسینی، جهت بررسی قضیه یا به قولی بازجویی از زندانی معترض به قسمت سلولهای انفرادی رفتم. از شدت هیجان هر لحظه ضربان قلبم تندتر می شد. به یاد روزهایی افتاده بودم که از خانه مادر بزرگ به سمت خانه آقای صارمی می رفتم، اما آن کجا و این کجا؟

وقتی به پشت در سلول رسیدم، از سوراخ کوچک روی در نگاهی به داخل سلول انداختم. کتی گوشه تخت نشسته و سردرگریان فرو برده بود. با هر صدایی نگاهی به در سلول می انداخت. به نظر می رسید او هم منتظر من است. بدون شک می دانست آن روز من افسر جانشین هستم و شک نداشت به او سر می زنم. مدتی نگاهش کردم. مثل کلاف سر در گم بود. می نشست و لحظه ای بعد در سلول که مساحتش به سه متر هم نمی رسید، قدم می زد. در این فکر بودم که چگونه دو همراهم را دست به سر کنم.

از زندانبان پرسیدم:

- به نظر نمیاد زندانی ناآرامی باشه؟
گفت:

- نه جناب سروان.

بالاخره دستور دادم در را باز کنند تا چشم کتی به من افتاد، هیجان زده شد، اما خیلی زود خودش را کنترل کرد. سعی کردم ظاهر را حفظ کنم و با لحنی که بوی خشونت می داد، گفتم:

- چرا باعث دردسر شدی؟

او درسش را روان بود. گفت:

- چون کسی به حرف من گوش نمی کنه.
گفتم:

- من بگوشم، حرف بزن.

نگاهی به دو مأموری که به احترام ایستاده بودند، انداخت.
گفتم:

- اینا مأمور زندان هستن. مانعی نداره بگو.
او سکوت کرد. به همراهانم اشاره کردم ما را تنها بگذارند. وقتی مطمئن شدم که فقط من و کتی هستیم:

- کتی نمی دونی چه آتشی توی دلم انداخته ای. ای کاش به این زندان نیاورده بودندت. ای کاش تو رو در این وضع نمی دیدم. ای کاش می مُردم و تو آزاد می شدی، ای کاش کامران نمی مرد تا به هم نزدیک شیم. اگه بگم شب و روزم یکی شده، باور نمی کنی.

کتی مانند همان روزهای خیابان فخرآباد نگاهی شوخ به من انداخت و گفت:
- هنوز دوستم داری؟
گفتم:

- اگه بگم بیشتر از گذشته، شاید باور نکنی.
گفت:

- ولی به قول دادستان و مسئولان امنیتی کشور، خرابکارم.
گفتم:

- گور بابای مسئولان و این زندان و این درجه. تو برام از همه دنیا عزیزتری.
چطور می تونم قبول کنم که هشت سال در زندان باشی؟
سکوت کرد. گفتم

- از مادرت بگو. چرا کسی به ملاقاتت نمیاد؟
آهی کشید. چشمان زیبا و بی رمقش را چند بار زیر مژه های بلندش پنهان کرد. سپس همراه با قطرات اشکی که بر گونه هایش می غلتید، گفت:
- مادر بیچاره ام دیگه وجود نداره. مگه بشر چقدر طاقت داره؟
گفتم:

- یعنی...؟

گفت:

- بله. سخته کرد و در راه بیمارستان مُرد. آخرین نامه ای که نوشتم، بعد از مرگ مادرم بود.

برایش اظهار تأسف کردم و از او خواستم مرا در غم از دست دادن مادرش شریک بداند. چند لحظه سکوت کردیم. برای اطمینان به بیرون سرک کشیدم، هیچ بنی بشری در راهرو دیده نمی شد. مطمئن بودم خانم نظری همه را مشغول کرده است تا به سمت زندانهای انفرادی نیایند.

گفتم:

- در نامه های قبلی منو آماده کردی که حرف آخر را بزنم. چرا یکمرتبه عهد و پیمانت رو شکستی و مرا در مصیبتی که به مراتب بدتر از مرگ عزیزانمه، گرفتار کردی؟

گفت:

- نمی دونم. تحت تأثیر دایی ام قرار گرفته بودم. به من وعده بهشت موعود می داد. می گفت یا مردم یا عشق. نخواستم، نخواستم تو رو هم وارد معرکه کنم. برای انتقام تحریک شدم. وقتی منو به شوروی برد و جو اونجا رو دیدم، پشیمون شدم. دلم می خواست پیش تو برگردم. هیچ راهی غیر از اینکه وانمود کنم انقلابی هستم به نظرم نرسید. همه چیز آماده بود. خوشحال بودم که به ایران برمی گردم. دایی ام چند قبضه اسلحه کمری در چمدونم جاسازی کرده بود. اول آمدم کلیسای خرابه سر مرز جلفا. چند روز اونجا موندم. قرار بود بیان دنبالم. کمی دیر کردن. وسوسه شدم اسلحه ها رو همون جا بذارم بمونه. بالاخره اومدن و راه افتادیم، غافل از اینکه تحت نظر هستن. بالاخره در بدترین شرایط روحی دستگیر شدم.

گفتم:

- کاش اصلاً در کلیسای خرابه نمی موندی و یکسره میومدی.
گفت:

- فقط می خواستم پیام پیش تو. خسته شده بودم، تازه بعد از اینکه به شوروی رفتم، متوجه شدم آن همه که دم از مردن می زنن، فقط شعاره. کاخ کرملین سر جاش بود و مسئولان زندگی شاهانه داشتن. با دیدن اوضاع و احوال آنجا، از هر چی چپی و کمونیست بود، بدم آمد. تنها راه برگشت همون بود که وانمود کنم با اونا هستم، در صورتی که نبودم.
مکشی کرد و ادامه داد:

- هر چی می کشیم از دست پدرمه. حزب توده کورش کرده. نمی دونه چه کار می کنه. همه کسم رو از دست دادم. برادرم، مادرم، و تو رو که با دیدنت جون گرفتم.
گفتم:

- چند ماه تو زندان کمیته مشترک بودی؟
گفت:

- حدود شش ماه. بعد هم محاکمه شدم و به من تهمت جاسوسی زدن.
گفتم:

- مدتی در شوروی بودی، پدر و برادرت به جرم کمونیست بودن تو زندانن، دایی ات عضو حزب کمونیست شورویه، تو رو با اسلحه دستگیر کردن. خیلی شانس آوردی.
گفت:

- هر چه سرزنشم کنی، حق داری. یادته چه روزگاری داشتیم؟ فقط با خاطرات گذشته زندگی می کنم.
گفتم:

- با هم فرار می کنیم. راهی غیر این نمونده.

ناباورانه نگاهم کرد و لبخندی زد و گفت:

- خودت می دونی غیر ممکنه.

گفتم:

- یا هردومون رو به گلوله می بندن یا موفق می شیم. غیر از این راهی

نیست.

گفت:

- مثل اینکه زیاد فیلم تماشا می کنی.

گفتم:

- اگه می دونستی چقدر دوستت دارم، قبول می کردی. چطور می تونم

تحمل کنم که تو بهترین سالهای عمرت رو توی زندان باشی؟ خیال نکن من

آزادم، به قول استوار نظری، من هم زندانی ام، زندانی مقررات. زندانی سایه

خودم، زندانی عشق تو، زندانی مادر و پدرم.

شگفت زده گفت:

- استوار نظری هم...؟

گفتم:

- آره. اون همه چیز رو می دونه. اونم از این نظام ناراضیه.

گفت:

- شاید یک دام باشه. تو از سیستم پیچیده امنیتی بی خبری.

گفتم:

- تو چیزی از دست نمی دی. بالاتر از زندان که دیگه نیست. منم به زندان

می ندازن. حاضرم در زندان باشم ولی زندانبان تو نباشم.

کتی سکوت کرد و بعد از چند لحظه گفت:

- تو از خودت نگفتی.

گفتم:

- چیزی ندارم بگم. همه امیدم تو بودی. وقتی ناامید شدم، خودم رو به دست سرنوشت سپردم. سه چهار ماه آخر دانشکده چنان فکرم مخدوش بود، یعنی بعد از آخرین نامه تو، که توجهی به درس دانشکده نداشتم. نمره هام افت کرد که افسر زندان شدم. مدتی مسئول بند عمومی بودم. بعد منو به اینجا فرستادن. شاید همه اینا کار خدا بوده که تو رو ببینم. مگه نمی دونی که خدا یار عاشقانه؟ صدای پایی که در راهرو می آمد، مرا وادار کرد لحنم را تغییر دهم، با صدای بلند فریاد کشیدم:

- اینجا زندانه. هتل که نیست. باید طبق مقررات عمل کنی، اگه یه بار دیگه...

ناگهان خانم نظری در آستانه در ظاهر شد. گفت:

- اگر هنرپیشه می شدین، موفق تر بودین، جناب سروان.
او نگران شده بود که مبادا جاسوسانی که آنان را نمی شناختیم، بدگمان شوند. به من رو کرد و گفت:

- خیلی دیر کردین، بقیه صحبت رو برای شب بذارین که مناسب تره.
در همان لحظه یکی از نگهبانان هم به ما نزدیک شد. دستور دادم در سلول کتی را ببندد. با لحنی جدی گفتم:

- شماها هیچ وقت آدم نمی شین.

و با حالتی به ظاهر عصبانی کتی را تنها گذاشتم.

وقتی به دفتر بر می گشتیم، خانم نظری آهسته به من گفت که خونسردیم را حفظ کنم. سر پاسبان رحیمی حالتی شگفت زده داشت. نمی دانم در چه فکری بود. نمی دانم چرا به شدت از او وحشت داشتم. نه من بلکه همه زندانیان از او می ترسیدند. به هر حال به محض ورود به دفترم با صدای بلند که کلیددار و مأموران در حال رفت و آمد هم بشنوند، گفتم:

- اگه من جای دادیار بودم، شش ماه توی انفرادی نگهش می داشتم تا قدر

عافیت رو بدون. اینجا زندانه. خونه خاله که نیست.

چیزی نمانده بود پوزخند خانم نظری همه چیز را خراب کند. خلاصه به هر نحو بود نقشمان را به خوبی بازی کردیم.
فکر فرار ذهنم را مشغول کرده بود. به قول کتی شاید تحت تأثیر فیلمها بودم.

طبق مقررات، اگر زندانی انفرادی داشتیم، مأمور تقسیم غذا نظر افسر مسئول را جویا می شد که آیا برای زندانی ناهار یا شام بفرستد؟ نخست جوابم منفی بود. گفتم:

- این جور آدمها باید از گرسنگی بمیرند.
خانم نظری گفت:

- گویا زندانی از دیشب چیزی نخورده است.

خدا می داند درونم چه غوغایی بود. بالاخره دستور دادم به زندانی غذا بدهند. مقررات حکم می کرد که ظرف غذای کسی که در انفرادی بود، کنترل شود. هنگام کنترل، خانم نظری مقداری از غذای مخصوص خودش را داخل ظرف گذاشت و برای اینکه قضیه لو نرود، خودش هم مأمور را تا سلول انفرادی همراهی کرد. وقتی برگشت، گفت به او اشاره کرده است که غذایش متفاوت است. از خانم نظری تشکر کردم و وقتی تنها شدیم، گفتم:

- هر چی فکر می کنم، عقلم به جایی نمی رسه که چرا تا این حد به من و کتی لطف داری.

آهی کشید و گفت:

- من برای عشق ارزش قایلیم، چون خودم عاشق بودم. هنوزم هستم، اما افسوس که معشوق من زیر خروارها خاک خوابیده.

ناگهان اشکش سرازیر شد. گفتم:

- در این باره چیزی نگفته بودی!

گفت:

- قادر نیستم آنچه بر او گذشت به زبون بیارم. حالا چون فهمیدم که شما دو تا از بچگی به هم دل بسته اید، درست مثل من و او، از اینکه کاری کنم، خودم بیشتر لذت می برم. به قول شاعر:

غم مرگ برادر را برادر مرده می داند

شکسته استخوان داند بهای مومیایی را

آن شب در فرصتی که بیشتر پرسنل در خواب یا در حال چرت زدن بودند و خوشبختانه سر پاسبان رحیمی هم جایش را به طور موقت به دیگری داده بود، با هواداری خانم نظری که مراقب اوضاع بود و با صحنه سازی که زندانی خواسته است با افسر مسئول صحبت کند، خودم را به سلول کتی رساندم. وقتی متوجه شد تنها هستم، مثل همان زمانهای کودکی لبخند زد و گفت:

- می ترسم عاقبت برات دردسر درست بشه. تو رو خدا مواظب خودت باش. او را مطمئن کردم. حالش را پرسیدم و از وضع تغذیه اش جويا شدم. تشکر کرد و گفت:

- متوجه نهار و شامم بودم که سفارشیه. فقط می ترسم. برای تو نگرانم.

دستش را در دستم گرفتم، به آن بوسه زدم و گفتم:

- این دستها سزاوار دستبند نیست. چرا باید سرنوشت تو و من این باشه؟ برای اینکه یادی از گذشته کرده باشیم، گفتم: فریده شوهر کرده است و ماجرایش را به اختصار شرح دادم. سراغ کمند را گرفتم. گفتم:

- دایی فریدون از فرانسه به انگلستان رفته است و در شهر لندن مطب دارد. گفت:

- قبل از دستگیری و قبل از مرگ مادرم از او بی اطلاع نبودم. قرار بود به لندن بروند ولی نمی دونستم تصمیمشون رو عملی کردن یا نه. گفتم:

- اگه موفق به فرار شدیم لاقلا جای امنی داریم.

کتی ناباورانه لبخند زد و گفت:

- انگار هنوز بچگی رو فراموش نکرده ای. مگه اینجا باغ مادر بزرگه که فرار از

دیوارش آسون باشه؟

گفتم:

- تو کلم به خداست. خدایی که همه چیز رو جفت و جور کرد تا من زندانبان

تو باشم. بالاخره نقشه ای می ریزم و فرار می کنیم. ایمان داشته باش و اعتماد به نفس.

حدود پانزده دقیقه با هم حرف زدیم. گفتم:

- یقیناً که فردا پست سروان عموییه، طبق دستور دادیار به بند برمی گردی.

یادت باشه رابط ما استوار نظریه. به او اطمینان داشته باش. از خواهر با من مهربونتره.

پرسید:

- یعنی باور داری قابل اطمینانه؟

گفتم:

- حتی ذره ای به او شک ندارم. اونم از دوران نوجوانی عاشق بوده و هنوز

عاشقه.

با اینکه برایم مشکل بود. تنهائش گذاشتم، خوشبختانه غیر از کلیددار

انفرادی که پاسبانی ساده اندیش بود، کسی پی نبرد که من به زندان انفرادی رفتم.

وقتی پاسبان کلیددار در رابست، طوری وانمود کردم که از زندانی عصبانی

هستم، کلیددار گفت:

- اینا آدمهای بدبختی هستن، جناب سروان. کسی که به جوونی خودش

رحم نمی کنه، چطور ادعا داره دلسوز مردمه؟



مادر و دو خواهر و خاله هایم در تدارک مراسم نامزدی من و آذر بودند و من در اندیشه فرار کتی، هرچه بیشتر فکر می کردم، کمتر به نتیجه می رسیدم. هیچ راهی که احتمال خطرش کم باشد و شانس موفقیتش بیشتر، وجود نداشت. روزهایی که پست من بود، به هر نحو ممکن، اگر شده یک لحظه کتی را می دیدم و هر بار به او قول می دادم که به فکر فرار او و خودم هستم. به او اطمینان داده بودم که از این بابت نگران نباشد.

شبی که قرار بود جهت مراسم بله برون به خانه عمه سعید برویم، از من انتظار داشتند مانند اغلب جوانان که در چنین مراسمی سر از پا نمی شناسند، شنگول و شاد باشم. اگر چه وانمود می کردم خوشحالم، انتظار مادر و دو خواهرم، حتی مادربزرگ را که بیش از همه آرزو داشت مرا در لباس دامادی ببیند، برآورده نکردم.

آذر پدر نداشت اما مادرش چنان حراف بود که اگر هم پدر او زنده بود، فرصت حرف زدن پیدا نمی کرد. آن شب پدر سعید و عمویش که هر دو دایی آذر می شدند، زن دایی ها و تنی چند از اقوام نزدیک را دعوت کرده بودند. از ما هم مشخص بود، مادربزرگ و پدربزرگ که هر دو را شازده خطاب می کردند، پدر و مادرم، سعید و فرزانه، فرهاد و فریده به ترتیب سن از صدر مجلس به پایین نشسته بودند. آذر سعی کرده بود لباسی سنگین اما درخور توجه بپوشد. دلم می خواست اتفاقی می افتاد یا مادر آذر که خیلی پر حرفی می کرد چیزی می گفت که مادربزرگ خوشش نمی آمد و مراسم به هم می خورد. قولی داده بودم و جرأت جا زدن نداشتم. البته پر حرفی مادر آذر هم بهانه خوبی بود. اگر کتی در زندگی ام وجود نداشت یا در فکر فرار او نبودم و یا حال و روزم مانند قبل بود که او به زندان بیفتد، آذر خیلی برام مناسب بود. کوچکترین ایرادی که قابل ذکر

باشد، نداشت. دختری بود تحصیلکرده، از خانواده ای اصل و نسب دار، خوشگل و بلند قد و در عین حال سنگین. چند جلسه هم در تنهایی گفتگو کرده و هر دو یکدیگر را پسندیده بودیم. اما کتی را چه می کردم؟ ممکن نبود کتی در زندان باشد و من جشن عروسی بگیرم.

فقط فرهاد از قضیه با خبر بود و طوری که کسی متوجه نشود، در گوش او گفتم:

- دنبال بهانه هستم. اگه گیر آوردی، یادآوری کن.
فرهاد خنده اش گرفته بود. فریده برای هر دوی ما ابرو درهم کشید. خلاصه خواسته های آنان چیزی نبود که از عهده اش بر نیاییم؛ مهریه ای معمولی و جشنی ساده که محل جشن هم معلوم بود، باشگاه افسران شهربانی. قرار شد زمان مراسم نامزدی بعداً معلوم شود.

هنگام خداحافظی با احترام هر چه تمامتر تا کنار اتومبیل ها همراهی مان کردند. آن شب پدربزرگ و مادربزرگ را به خانه خودمان بردیم. کمتر اتفاق می افتاد مادربزرگ تا آن حد از دختری یا خانواده او تعریف و تمجید کند. معتقد بود که بخت یارم بوده است. شک نداشت آذر دختری است که خیلی زود خود را در دل فامیل جا می کند. صحبت زمان عقد و عروسی پیش آمد و مادرم گفت:

- ان شاءالله سال تحویل در خانه خودشان هستند.
گفتم:

- نه، اگه قراره من ازدواج کنم، بهار سال آینده.
مادرم توضیحی قانع کننده خواست. گفتم:

- تا خانه نداشته باشم، عروسی نمی کنم.
مادربزرگ گفت:

- خونه پامنار رو می فروشیم و پولش رو می دم به تو. من که برای فریدون کاری نکردم که دلم آروم بگیره، لااقل برای تو کاری خداپسندانه انجام می دم.

مادر بزرگ از سالها پیش به من گفته بود هر زمان ازدواج کنم، خانه پامنار را که محلی تجاری بود، به من می دهد. آنجا را خیلی خوب می خریدند و با پول آن می توانستم در بهترین نقطه ای تهران آپارتمان بخرم. گفتم به هر حال بهار سال آینده مناسب تر است و هر طور بود مادر و پدرم و مادر بزرگ و پدر بزرگ را راضی کردم.

قضیه بله برون و نامزدی را از خانم نظری پنهان کردم، چون می ترسیدم به گوش کتی برسد، اگر کتی پی می برد که قصد ازدواج دارم، امکان داشت به من چیزی نگوید، ولی یقین داشتم با موقعیتی که داشت، دق می کرد.

از طرف دیگر راضی نمی شدم آذر را در انتظار بگذارم و او را امیدوار کنم. چاره ای جز اینکه از فرهاد کمک بگیرم نداشتم. قضیه فرار کتی را هم با او در میان گذاشتم. معتقد بود کاری خطرناک است. می گفت فراری دادن یک زندانی سیاسی یعنی در جای او قرار گرفتن. گفتم:

- قصد دارم به اتفاق فرار کنیم و می دانم کاری پر مخاطره است.

فرهاد نگران بود. از عاقبت کار می ترسید. معتقد بود باید پدر و مادر و دو خواهرم و حتی مادر بزرگ و پدر بزرگ را هم در نظر بگیریم. می گفت: من تنها نیستم که هر چه دلم خواست انجام دهم. سعی می کرد به هر طریق منصرفم کند. گفتم پس این همه شعر و داستانهایی که در ادبیات ما وجود دارد و ما مباحثات می کنیم که چنین حوادثی اتفاق افتاده که عاشق خود را برای خاطر معشوق در خطر انداخته است، بیخود و دروغ است؟ اینکه حافظ گفته:

در ره منزل لیلی چه خطرهاست در آن

شرط اول قدم آن است که مجنون باشی

الکی است؟ اینکه فرهاد برای شیرین چه ها کرد و مجنون بدون توجه به اینکه مردم چه می گویند، دیوانه شد و زلیخا با یک نگاه به یوسف ملکه بودنش را زیر پا له کرد و حتی جانش را داد؟ اینکه حافظ می گوید:

از جان طمع بریدن آسان بود ولیکن

از دوستان جانی مشکل توان بریدن

سخنی گزاف است؟ چه تفاوت دارد بین من که عاشق کتی هستم با گذشتگان تاریخ؟ نه در ایران بلکه در آن سوی مرزها، در ادبیات اروپا هم عاشق در پای معشوق مرده یا خود را کشته است. از آثار شکسپیر یاد کردم. اتللو که با آن ابهت خود را برای خاطر دزدمونا کشت، رومئو که جام زهر را در کنار جسد بی جان ژولیت سر کشید. پرسیدم: چرا این کتابها و این اشعار را نوشته اند؟ مگر در مدارس نمی گفتند از گذشتگان، از نامدارانی که افتخار آفرین بودند، پند بگیرد؟ مگر در کتابها ننوشته اند عشق یعنی من نباشم و تو باشی؟ مگر بزرگان نگفته اند اگر روزی یک ناله یا از خود گذشتگی عاشق روی کره زمین نباشد، آن وقت است که خداوند بر بندگان خشم گرفته است؟

فرهاد چنان محسور سخنان من شده بود که حتی پلک نمی زد، باور نمی کرد تا آن حد بتوانم درباره عشق و دوست داشتن سخن بگویم. به من آفرین گفت و پرسید:

- پس چرا به خواستگاری آذر رفتی؟

گفتم:

- زمانی که صحبت آذر پیش اومد، خیال می کردم که کتی خودش می خواسته من نباشم و من راضی شدم به رضای او، او حالا که توی زندانه و دل من پیشش گروست و او پشت دیوارهای بلند و میله های آهنی محبوسه، در واقع مثل اینه که دل من زندانیه. چطور ممکنه جسم بدون دل لذت ببره؟ از چی لذت ببرم؟ اگه آذر پا به خونه ای بذاره که دلی در آن وجود نداره، مسلماً لذت نمی بره. به قول یکی از بزرگان، یه لحاف شش لا روی من انداختن.

فرهاد گفت:

- همه حرفاتو قبول دارم، اما چطوری می خوای با او فرار کنی؟

گفتم:

- بالاخره راهی پیدا می کنم. فقط از تو می خواهم طوری که مادر و پدرم و به طور کلی اطرافیانم، بخصوص فرزانه ناراحت نشن، چاره ای بیندیشی که آذر منصرف بشه.

گفت:

- غیر از اینکه بگی قبلاً عاشق دختری بودی و هنوز دلت پیش اونه، راهی نداره.

مکشی کرد و ادامه داد:

- ولی برای این حرف کمی دیر شده. بهتره بگی تازه از کتی نامه ای دریافت کردی و نوشته برای خاطر تو برمی گرده.

گفتم:

- فکر خوبیه. با اینکه اسباب دلخوری مادر و فرزانه رو فراهم میارم. از اینکه دختر مردم رو امیدوار کنم و سر زبونها بندازم، بهتره.

فرهاد سری به علامت تأسف تکان داد و گفت:

- آذر سر زبونها افتاده و آنچه نباید بشه شده. اما اگه یکی با آذر تماس بگیره و خودش رو جای کتی جا بزنه و بگه از کودکی تو رو دوست داشته، شاید آذر خودش منصرف بشه.

گفتم:

- نمی دونم. به هر حال به تو بیش از بقیه، حتی بیشتر از خواهرم اعتماد دارم و اعتقاد دارم. کمکم کن.

فرهاد چند لحظه به فکر فرو رفت و گفت:

- هر کاری از دستم بر بیاد، کوتاهی نمی کنم، ولی دلم شور می زنه. می ترسم کار از این که هست بدتر بشه و روزی پشیمون بشی و حسرت این روزها رو بخوری.

گفتم:

- من باید با کتی فرار کنم. چند تا نقشه دارم. بالاخره یکی از اونا رو به کار می گیرم. سعی می کنم بی گذار به آب نزنم. فقط دلم می خواد از جانب آذر و جشن نامزدی و عروسی و این حرفها خیالم راحت باشه. قول فرهاد تا حدودی به من آرامش داد. می بایست پیه سرزنشهای مادرم و غرولند فرزانه را به تنم می مالیدم.



هر روز که می گذشت و هر بار که کتی را می دیدم و نگاهمان تلاقی می کرد، مصمم تر می شدم. سه راه برای فرار وجود داشت، یکی اینکه به بهانه ای او را به انفرادی می انداختم و با یونیفورم شهربانی به نحوی او را به محوطه ای که محل عبور و مرور نگهبانان و پرسنل زندان بود، می بردم و در اتومبیل مخفی می کردم و روز بعد درحالیکه زیر صندلی مخفی شده بود، با هم از در خارج می شدیم. ولی مشکل کلیددار بود. اگر می توانستم کلید انفرادی را به دست بیاورم، کار آسان تر می شد.

خانم نظری راهی دیگر پیشنهاد کرد و گفت به او بگوییم هنگام هواخوری از بند خارج نشود و به بهانه ای او را به زیر هشت بکشانیم و پشت کمد مخفی اش کنیم، شب او را از در خارج کنیم و در اتومبیل من مخفی شود. مشکل این بود که هنگام خروج اتومبیل را بازرسی می کردند. به فکرم رسید پشت صندلی عقب جاسازی کنم.

راه دیگر این بود توسط رابطهایمان بین زندانیان دعوا راه بیندازیم و در فرصتی مناسب کتی را تا شب در جایی مخفی کنیم. ولی با وجود سر پاسبان رحیمی امکان نداشت کسی از در خارج شود و از ذهن دور بماند.

گفتم:

- هر کاری می کنیم، باید کتی هم مطلع باشه.

خانم نظری گفت:

- خبر کردن او چندان مشکل نیست. اول باید نقشه مون عملی باشه.

ناگهان به ذهنم خطور کرد که بعد باید چه کنیم؟ یقیناً روز بعد همه چیز معلوم می شد. نمی خواستم مشکلی برای خانم نظری ایجاد شود، به هر حال مسئولیت به عهده من بود و کسی را بازخواست نمی کردند و به سرعت پی می بردند هر چه هست، زیر سر من است.

نشانی خانه ام، دوستانم، فامیلم و هویتم مشخص بود. با هوشیاری که در پلیس سراغ داشتم، خیلی زود دستگیر می شدیم. می بایست همان روز از مرز خارج می شدیم و برای این کار هر دو گذرنامه می خواستیم. تازه متوجه شدم فرار ما به این آسانی نیست. صدور گذرنامه من مشکل نبود، ولی کتی چه؟ یا می بایست نامش را به عنوان همسر من در گذرنامه ام قید می شد یا برایش گذرنامه ای جداگانه صادر می کردند. در هر صورت می بایست موضوع را با کتی در میان می گذاشتم. مطمئن ترین مکان برای گفتگو زندان انفرادی بود. از طرفی می بایست حواسمان را جمع می کردیم که کسی مشکوک نشود.

توسط خانم نظری برای کتی پیغام فرستادم که خودش را برای انتقال به زندان انفرادی آماده کند. برای بهانه جویی مشکلی نداشتیم. کافی بود کتی با خانم نظری درگیر شود. یکی از شبها او را به زیر هشت آوردیم. وای خدایا، چقدر سخت بود! به او تهمت زدم که زندانیان را تحریک به اعتصاب غذا نموده است و سرش فریاد کشیدم، حتی به او ناسزا گفتم. به ظاهر عصبانی شدم و فوری دستور دادم او را به انفرادی بفرستند. می بایست این گونه حوادث را به دادیار زندان گزارش می دادم. از دادیار خواستم دستور دهد زندانی خاطی دست کم یک هفته در انفرادی باشد. از آنجا که مورد اعتماد مسئولان بودم، آنچه می خواستم انجام می شد.

با تاریک شدن هوا نزد کتی رفتیم. نخست هر دو خنده مان گرفت. او گفت:
- بس کن. بالاخره کار دست خودت می دی.
گفتم:

- کارم از این حرفها گذشته.

سراغ شناسنامه اش را گرفتم. گفت پیش دایی اش هست. گرفتن المثنی دشوار نبود. پرسیدم آخرین عکس را کجا و در کدام عکاسی گرفته است؟ گفت تبریز و نشانی عکاسی را داد. متأسفانه شماره اش را فراموش کرده بود. وقتی اعتراض کردم. گفت:

- اگه از یک میلیون نفر بررسی، حتی یک نفر هم نیست که شماره سریال عکسش رو حفظ باشه.

حق با او بود، ولی من در موقعیتی بوم که دلم می خواست هر چه زودتر آنچه در ذهنم پرورانده بودم، عملی شود. به این ترتیب حتماً می بایست به تبریز می رفتم. کتی گفت از کجا معلوم که عکاسی تمام نگاتیوها را در اختیار من بگذارد؟ ناگهان فکری به خاطرش رسید و گفت یکی از دوستانش در تهران عکس او را دارد. البته عکس مال دو سال قبل بود. نشانی دوستش که نسبتی دور هم داشت، یادداشت کردم و از کتی خواستم برایش یادداشت بنویسد.
کتی گفت:

- اون نمی دونه من توی زندانم. خیال می کنه در شوروی هستم و حتماً شک می کنه.

به یکی از پرسنل دستور دادم خودکار و کاغذ بیاورد و کتی برای دوستش نوشت حامل نامه نامزد اوست و خواهش کرد شماره عکس را به من بدهد. کتی از من خواست با لباس شخصی به خانه او بروم و پیشنهاد کرد با فریده به خانه دوستش بروم. به او قول دادم به اتفاق فریده بروم.

کتی مرتب می گفت: حاضر نیست برای خاطر او خودم را به خطر بیندازم.

آنچه را درباره عشق به فرهاد گفته بودم، تکرار کردم و گفتم: اگر قرار است کشته شوم یا به زندان بیفتم و یا به هر بلایی گرفتار آییم، خیلی شیرین تر از این است که او را در زندان ببینم.

کئی بار دیگر اعتراف کرد که وجود من در زندان بار غم او را سبک تر کرده است. او گفت:

– اگه تو نبودی، مسلماً برایم سخت تر بود.

آنچه در ذهن داشتم با او در میان گذاشتم و گفتم:

– به محض اینکه گذرنامه من و تو صادر بشه. برنامه می ریزم که همون روز از ایران خارج بشیم و تا به قضیه پی ببرن، من و تو پیش فریدون و کمند هستیم. کئی گفت:

– نکنه بفهمن که استوار نظری در این فرار دست داشته؟
گفتم:

– مسئولیت هر حادثه ای به عهده مسئول زندانه و خانم نظری می دونه چه می کنه. او از این کار لذت می بره چون معنی عشقو می فهمه.
کئی سفارش کرد فقط مواظب باشم و آمادگی خود را اعلام نمود. به او گفتم اعتماد به نفس داشته باشد و به هیچ وجه هراسی به خود راه ندهد.

طبق درخواست من، دادیار دستور داده بود کئی یک هفته در انفرادی باشد. بزرگترین مجازات فقط توی انفرادی بود، ما اجازه نداشتیم حتی تلنگری به زندانی وارد کنیم. زندانیانی که محکومیتشان قطعی شده بود، طبق مقررات از امکانات زندان استفاده می کردند و اگر اعتراضی داشتند، امکان نداشت اعتراضشان بدون جواب بماند.

روز بعد به ستوان عمویی گفتم که در مورد زندانی زندان انفرادی اشتباه شده و خانم نظری هم اعتراف کرده که آن بنده خدا گناهی نداشته است و ما بنا بر تصمیمی آنی به دادیار گزارش داده ایم، از او خواستم غذای زندانی مرتب

باشد تا جبران اشتباه بشود.



وقتی به خانه رسیدم، مادرم به قدری عصبی و ناراحت بود که حتی جواب سلام مرا نداد. از وقتی با فرهاد درباره آذر صحبت کرده بودم، یک هفته گذشته بود. ظاهراً هر چه بود از جانب او آب می خورد. علت نگرانی مادرم را جویا شدم. با عصبانیت گفت:

- تو با کتی رابطه داری؟

با حالتی شگفت زده گفتم:

- نه، کتی که در ایران نیست. او به شوری فرار کرده است و هر چه بین ما بوده تمام شده، وگرنه به آذر قول ازدواج نمی دادم.

مادرم سری به علامت تأسف تکان داد و گفت:

- این خونواده دیوونه هستند. نمی دونم آذر از کجا پی برده که تو قبلاً دختری رو دوست داشتی؟

گفتم:

- حالا مگه چی شده؟

مادرم گفت:

- چی می خواستی بشه؟ او آب پاکی رو روی دست ما ریخت. به فرزانه گفته کسی که قبلاً عاشق دختری دیگه بوده و از بچگی با هم بزرگ شده اند، نمونه شوهری ایده آل برای او باشه. گفته زن کسی می شه که قبلاً عاشق نبوده. سعی کردم خودم را نگران نشان دهم و همان لحظه به فرزانه زنگ زدم.

گفتم:

- چی شده؟

فرزانه گفت:

- ناشناسی به آذر زنگ زده و ماجرای تو و کتی رو برایش شرح داده. حتی گفته تو هنوز عاشق اونی و به اجبار می خوای ازدواج کنی. دست پیش گرفتم و گفتم:
- من آذر رو دوست دارم و کتی را فراموش کرده ام.
فرزانه گفت:

- بهتره با خودش صحبت کنی.
چون اولین بار بود که می خواستم به او تلفن بزنم، شماره تلفنش را نداشتم. شماره را از فرزانه خواستم. او درحالیکه شماره را به من می داد گفت:
- از حق نگذریم، حق با آذره، تو هنوز شماره تلفن اونو نمی دونی، جای شک داره.

به فرزانه قول دادم به هر طریقی آذر را راضی کنم. فرزانه از اینکه مرا مصمم می دید، خوشحال شد و گفت:
- داداش، خیلی ناجور می شه. من نمی تونم تو روی عمه سعید نگاه کنم. آخه خیلی از تو تعریف کرده بودم.

او را مطمئن کردم، درحالیکه از درون خوشحال بودم. در برابر مادرم نقش بازی می کردم که چرا باید آذر تا این حد دهان بین و زود باور باشد؟ گفتم: اگر او را نمی خواستم، مگر مرض داشتم به خواستگاری بروم؟ غرولند می کردم که در جوانی از این عشقهای الکی برای اغلب پسران اتفاق می افتد و دختری تا این حد تحت تأثیر قرار بگیرد، یقیناً بعداً هم اسباب دردسر می شود.
سپس شماره تلفن خانه آذر را گرفتم. مادرش گوشی را برداشت. از برخورد سردش معلوم بود از من دلخور است. با کنایه گفت:

- چه عجب یاد ما کردین؟!
گفتم:

- اگه پر رو بودم و هر روز مزاحم شما می شدم، خوب بود؟

بعد از احوالپرسی گوشی را به آذر داد. او سعی می کرد سرسنگین باشد.

پرسیدم:

- چی شده؟

گفت:

- بهتر بود روز اول به من می گفتی که قبلاً عاشق خواهر زن دایی ات بودی.

گفتم:

- اگه یادت باشه. گفته بودم.

گفت:

- اون به من زنگ زد و چیزهایی گفت که با آنچه تو گفتی، تفاوت داشت. از

رفتار سرد تو پی بردم که هر چی میگه راست میگه و من و تو به درد هم نمی

خوریم.

گفتم:

- بعضی دردها هست که به این زودی علاج نمی شه، اگه منو برای درمون

درد می خوای، همون بهتر که زود به ماهیت من پی بردی.

آذر گفت:

- پس خدا حافظ.

گفتم:

- به سلامت، امیدوارم خوشبخت بشی.

گوشی را گذاشتم و نفسی راحت کشیدم. خلاص شده بودم.

مادرم گفت:

- چی شد.؟

گفتم:

- به قول مادر بزرگ، جلوی قسمت رو نمی شه گرفت. شانس آوردی که

چنین عروسی نصیب نشد، وگرنه هر روز قهر و دعوا داشتیم.

مادرم گفت:

- منم زیاد از اون خوشم نمیومد. دیشب خودم باهاش صحبت کردم. از او دخترهایی که توقع داره به دست و پایش بیفتم. گور باباش.
در دلم گفتم:

- بنده خدا آذر، در این مدت حتی کوچکترین رفتاری که حاکی از دوست داشتن باشد، در من ندید، باید هم شک کند.
بعد از ظهر آن روز به خانه فرهاد رفتم. دلم می خواست دستش را ببوسم. از او خواستم قضیه را شرح دهد. گفت:

- از همکارم خواهش کردم نقش کتی رو بازی کنه و از آذر بخواد از سر راه تو کنار بره. به نظر من، آذر هم چون آن طور که باید از تو محبت ندیده بود، پذیرفت که دلت جایی دیگه بنده.

فریده خیلی سعی داشت از حرفهای در گوشی و پنهانی ما سر در بیاورد و کمی هم دلخور شده بود، می گفت شما مردها را فقط خدا می شناسد، شک کرده بود که کاسه ای زیر نیم کاسه است. فرهاد مرتب می خندید و او را گمراه می کرد.

با وضعی که پیش آمده بود، نمی توانستم از فریده بخوام برای گرفتن شماره سریال عکس به خانه دوست کتی برود. به بهانه ای مراجعه به تعمیرگاه خانه را ترک کردیم و قضیه شماره عکس را با فرهاد در میان گذاشتم. گفت:
- کار ما شده مثل سریال بالاتر از خطر.

با هم به خانه دوست کتی رفتیم و نامه کتی را به او دادم. با اینکه مشکوک شده بود، شماره عکس و نشانی عکاسی را در اختیار ما گذاشت. وقتی از دوست کتی تشکر کردم، گفت:

- خیلی دلم می خواد بدونم کجاست، چون دوساله ازش خبر ندارم.
فرهاد گفت:

- او در ایران نیست. از ما خواسته این کار رو برایش انجام بدیم.
دوست کتی شگفت زده بود، گفت او هر جا باشد می تواند عکس جدید بگیرد. کمی نگران شده بود که نکند برای او دردسر ایجاد شود.
گفتم:

- نه، چه دردسری؟ شما شک دارید که این نامه کتی است؟
گفت:

- نه، خط و امضای اون رو می شناسم. اگر غیر از این بود، هرگز شماره سریال عکس اون رو در اختیار شما نمی داشتم.
حاصله جرو بحث نداشتم. از او تشکر کردیم و یکراست عکاسی شدیم.
عکاس جوانی همسن و سال من و فرهاد بود. شماره را به او دادیم و خواستیم دوازده قطعه عکس برایمان چاپ کند. جوان صاحب عکس نسبت صاحب عکس را با ما پرسید. فرهاد گفت عکس متعلق به خواهر اوست. چون می دانستیم ابعاد عکس جهت صدور گذرنامه باید ۶ X ۴ باشد، به همان ابعاد سفارش دادیم، پولش را پرداختیم و عکاسی را ترک کردیم.

روز بعد که به زندان رفتیم، آنچه را انجام داده بودم، به کتی گفتم. کتی گفت: هر روز که مرا مصمم تر می بیند، بیشتر می ترسد. می گفت: ترسش برای خاطر من است وگرنه خود عاشقی در بند است.

او را دلداری دادم و مطمئن کردم. مشخصات کامل شناسنامه اش را یادداشت کردم. کتی گفت در انفرادی حوصله اش سر رفته و چیزی نمانده است دیوانه شود. همان روز استوار نظری را مأمور کردم و یادداشتی برای دادیار نوشتم که زندانی تنبیه شده و معذرت خواسته است. دادیار هم دستور داد که کتی همان روز از انفرادی به بند خودش برگردد.

وقتی سرپاسبان رحیمی در بند را باز می کرد، به او گفت:
- بچه، به تو نمیدانم در دسر درست کنی، اگه یه بار دیگه شلوغ کنی، تو

رو زیر مشت و لگد می گیرم.
با لحنی عصبانی به کلیددار گفتم:
- تو وظیفه ات اینه که مواظب این در باشی، توی کارهای دیگه مداخله نکنی، بهتره.

کلیددار انتظار نداشت در برابر زندانی او را تحقیر کنم، اما چاره ای جز اطاعت نداشت. رسم بود هر زندانی که از انفرادی بر می گشت، بقیه زندانیان برایش هورا می کشیدند. اگرچه با اعتراض مأموران رو به رو می شدند، بدون واهمه کار خود را می کردند.



خوشبختانه قضیه آذر کاملاً منتفی و خیالم از آن بابت راحت شده بود. حالا بهانه ای داشتم که آشفتگی و حالت سردرگمی ام را به گردن آذر بیندازم، مادرم هم به گمان اینکه به همسر احتیاج دارم، در تلاش بود دختری باب میلم بیابد. گاهی هم مرا بی عرضه خطاب می کرد که چرا بین آن همه همکار یکی را انتخاب نمی کنم. وقتی سخن از همسر و ازدواج و انتخاب پیش می آمد، اگر فریده در جمع ما بود، همیشه جمله همیشگی اش را تکرار می کرد:

- هر چه سن بالا بره، انتخاب مشکل تر می شه.
همان گونه که گفتم، فریده معتقد بود دنبال عشقی که به کتی داشتم، نباشم. می گفت:

- محاله کسی رو پیدا کنی که اندازه کتی دوستش داشته باشی.
هر وقت صحبت از کتی به میان می آمد، من و فرهاد نگاهی گذرا به هم می انداختیم و وقتی فرهاد سری تکان می داد و لبخند می زد، فریده به شک می افتاد و گاهی هم بگو مگو می کردند.

روزی که برای تقاضای صدورالمثنی به اداره ثبت احوال رفتم، یونیفورم تنم

بود. مسئول بایگانی خیلی زود به اوراق و اسناد سال ۱۳۳۰، سالی که کتی متولد شده بود، رجوع کرد و بعد از تشریفات اداری المثنی صادر شد. اگر برای موقعیت شغلی ام نبود، برای امضای رئیس می بایست دو روز بعد مراجعه می کردم، ولی همان روز المثنی مهر و امضاء شد. پس از دادن رسید، شناسنامه ای کتی را گرفتم و همان روز به اداره گذرنامه مراجعه کردم. خوشبختانه به تنی چند از همدوره ایهامی برخوردارم. سراغ پروفیسور را گرفتم. می دانستم به آنجا منتقل شده است. مرا به قسمت او راهنمایی کردند. متصدی بررسی اوراق و فرمهای تکمیل شده درخواست کنندگان گذرنامه بود. از دیدن من خوشحال شد. یکدیگر را بوسیدیم و به یاد روزهای دانشکده افتادیم، ازدواج کرده بود. تا حدودی به خاطر داشت که آن زمان عاشق بودم. درحالیکه مشغول کارش بود، گفتگوهایمان را هم ادامه می دادیم. پرسید: ازدواج کرده ام یا نه. گفتم در تدارک هستم که به قول معروف قاطی مرغها شوم. هنوز مثل گذشته سخنانش فیلسوفانه بود. وقتی به او گفتم: هنوز عاشق هستم، خندید و یک بیت شعر خواند.

بجز از عشق که اسباب سرافرازی بود

هر چه دیدیم و شنیدیم همه اش بازی بود

پروفیسور گفت:

– اگه کسی رو دیدی که عاشق نیست و معنی عشق رو نمی دونه، همان ساعت برایش فاتحه بخوان.

گفتم:

– برای صدور گذرنامه خودم و نامزدم باید چه تشریفات انجام بدهم؟
گفت:

– برای نامزدت تشریفات نداره، فقط باید طبق مقررات باید اسمتون در شناسنامه همدیگه قید بشه، ولی تو چون افسر شهربانی هستی، برای خروج از

کشور باید مجوز بگیرد.

آه از نهادم بر آمد. روی صورتم عرق نشست. پروفیسور خیلی زود به حالت نامتعادل من پی برد، پایین افتادن فشار خونم را بهانه کردم. فوری برایم آب قند درست کرد و به شوخی گفت:

- هنوز زن نگرفته زهوار در رفته؟ زمان دانشکده ده بار زمین مشق رو دور می زدی و تازه سرحال تر می شدی. چی شده که این طوری شده ای؟

سعی کردم خونسرد باشم. پرسیدم:

- آنچه گفתי واقعاً برای صدور گذرنامه ضروریه؟

پروفیسور نگاهی به من انداخت و گفت:

- مشکل چیست؟ می خوای عقد نکرده دست دختره رو بگیری و بری خارج؟

تعجب می کنم. حالا چرا عقد نکرده؟

گفتم:

- نه، می خوام غافلگیرش کنم.

گفت:

- خب، خودش بیاد اقدام کنه. اینکه عزا نداره. هیجده سالش شده؟

گفتم:

- بیست و یکی دو سالشه. گفتم که، می خوام غافلگیرش کنم.

گفت:

- مگه نمی خوای بگیریش؟

- گفتم:

- چرا، برادر و خواهرش در لندن هستن. می خوام با حضور اونا باشه.

گفت:

- بالاخره باید فرم درخواست رو تکمیل و امضاء کنه. ببینم، نکنه می خوای

اونو بدزدی و پدر و مادرشو در برابر عمل انجام شده قرار بدی، ناقل؟ هر چی

باشه ما پلیسیم...

گفتم:

- نه، نه. اون در شهرستان زندگی می کنه.

شناسنامه او را نشان دادم و گفتم:

- ببین، شناسنامه مادر و پدرش صادره از تبریزه. خیال می کنن چون افسر

شهربانی هستم، هر کاری از دستم ساخته است.

پروفسور نگاهی به شناسنامه انداخت و گفت:

- اینم که المثنی است.

گفتم:

- شناسنامه اش رو گم کرده بود. خوشبختانه صادره از تهران بود و زیاد به

دردسر نیفتادم.

پروفسور چند لحظه مرا تنها گذاشت. ترس تمام وجودم را گرفته بود. به ما آموخته بودند که به هیچ کس نباید اعتماد کرد. فکر کردم حتماً پروفسور مأمور سازمان امنیت و هم اکنون در حال گزارش دادن است. پشیمان شده بودم که چرا شناسنامه کتی را به او نشان دادم. درحالیکه صدها فکر از ذهنم عبور می کرد و در تشویش و اضطراب بودم، پروفسور همراه تنی چند از دوستان دوران دانشکده وارد اتاق شد. یکدیگر را در آغوش گرفتیم و بوسیدیم و خاطرات گذشته را زنده کردیم، فراموش شده بود که به چه علت به اداره گذرنامه آمده ام. از موقعیت کارم جویا شدند.

گفتم:

- حدس نمی زنم بدتر از زندانبانی شغل دیگه ای در شهربانی وجود داشته

باشه.

آنان مرا مقصر دانستند. برایشان گنگ بود که چرا شش ماه آخر دانشکده

نمراتم پایین آمده بود. یکی از بچه ها گفت:

ما کاملاً فهمیده بودیم که عاشق شده‌ای. حالا به وصال رسیده‌ای یا نه؟
گفتم:

- ان شالله نزدیکه.

بعد از نوشیدن چای و مدتی گپ زدن، ادعا کردند هر کار از دستشان بر بیاید، کوتاهی نمی‌کنند. قصد داشتم قضیه درخواست گذرنامه را مطرح نکنم، ولی پروفیسور از من خواست مشکلم را با آنان نیز در میان بگذارم.
گفتم:

- فقط می‌خواستم شرایط صدور گذرنامه را بدونم.

یکی از بچه‌ها که خیلی وارد بود، گفت چون نظامی هستم باید از اداره کارگزینی و رئیس یا مدیریتی که زیر نظر آن کار می‌کنم مجوز بیاورم، و نامزد هم خودش باید حضور داشته باشد.

برای ارائه مدارک و فرم درخواست گذرنامه در تهران، بسته به حرف نخست نام خانوادگی درخواست کننده می‌بایست به قسمتی بخصوص مراجعه می‌شد. مثلاً من که حرف اول نام خانوادگی ام «ک» بود، می‌بایست به افسری که مسئول حرف «ک» بود، رجوع می‌کردم و برای کتی، به افسری که مخصوص حرف «ص» بود.

بحث را عوض کردم و بعد از ابراز خشنودی از دیدار مجدد آنان، به سرعت از اداره گذرنامه خارج شدم. آن روز پی بردم با توجه به سابقه کتی و خانواده اش و نظر به شرایط صدور اجازه نامه جهت خروج نظامیان از کشور، گرفتن گذرنامه ناممکن است. چیزی نمانده بود منصرف شوم، ولی به کتی قول داده بودم. می‌بایست هر طور بود او را فراری می‌دادم. در غیر این صورت ادامه زندگی برایم مشکل می‌شد و مشکل تر از آن فراموش کردن کتی بود.

برای فرار از مرز چندین راه وجود داشت؛ یکی اینکه از طریق خلیج فارس خودمان را به کشورهای کوچک حوزه خلیج برسانیم، دوم اینکه از طریق مرز

جلفا به ترکیه برویم. این کار برای من که به آن راه ها آشنا نبودم، مشکل بود. به فکرم رسید که حتماً کتی در تبریز افرادی را می شناسد که ما را یاری کنند. روز بعد توسط خانم نظری برایش پیغام فرستادم که ساعت یک و نیم - دو بعد از نیمه شب خودش را به بیماری بزند تا او را به بهداری بفرستیم.

در فرصتی که با خانم نظری تنها شدم، قضیه گرفتن شناسنامه المثنی و عدم موفقیت در صدور گذرنامه را شرح دادم. خانم نظری گفت:

- از شما که افسر هستید، تعجب می کنم. به فرض که اوراق کتی هم پذیرفته می شد، یقیناً او ممنوع الخروجه و شک ندارم که به دردسر می افتادین. خدا را شکر کنین که مدارک اونو نپذیرفتن.
گفتم:

- نمی دونم چرا بدون در نظر گرفتن عاقبت کار به اداره گذرنامه مراجعه کردم. به هر حال اولین از کنار گوشم گذشت.
خانم نظری گفت:

- به فرض که از طریق همفکران و هم مسلکان کتی از مرز خارج بشین، باید به فکر چگونگی فرار از زندان باشیم.

هنوز هیچ نقشه ای نداشتیم. من معتقد بودم کتی را به زندان انفرادی بفرستیم و شبانگاه او را در اتومبیل مخفی کنم و صبح روز بعد از زندان خارج شوم. ولی کلیددار و نگهبانان خیلی زود به قضیه پی می بردند. خانم نظری می گفت بهترین راه این است که وقتی کتی از بهداری بر می گردد، در اتومبیل مخفی شود. آن هم مشکل داشت، چون ما نبودیم که کتی را از بهداری به بند بر می گردانیم، بلکه مأموران بهداری زندانی را تحویل می دادند و رسید می گرفتند و با رسید تحویل بند می شد.

راه دیگر این بود که هنگام هواخوری کتی از بند خارج نشود، خانم نظری به طریقی کلیددار را مشغول کند و من در فرصتی مناسب کتی را به محوطه خارج

بند که اتومبیلیم آنجا پارک بود، برسانم، خانم نظری می گفت به شرطی که کتی لباس زندان به تن نداشته باشد. نگهبانان از بالای برج کسانی را که در محوطه در حال گشت بودند، تشخیص می دادند. آخرین نقشه بدون خطر یا بهتر بگویم، خطرش کمتر بود. به خانم نظری قول دادم و حتی سوگند یاد کردم که اگر احیاناً قضیه لو رفت، همه چیز را خودم به گردن بگیرم.

خانم نظری شجاعانه گفت:

- مهم نیست. به فرض که اخراجم کنند، از شغلم دل خوشی ندارم که اگه اونو از دست بدم، ناراحت بشم. دست دخترم رو می گیرم و به انگلستان نزد عمو و برادرم می رم.

تازه متوجه شدم خانم نظری عمو و برادری در شهر منچستر انگلستان دارد.

به شوخی گفتم:

- کم کم دارم شما رو می شناسم.

بالاخره قرار شد برای کتی یونیفورم تهیه کنیم و زیر تشک اتومبیلیم را طوری جاسازی کنم که کتی بتواند خودش را مخفی کند. همه اینها به حرف آسان بود. نمی دانستیم در عمل با چه مشکلی برمی خوریم. آنچه مسلم بود، تصمیمی بود که گرفته بودم و خانم نظری هم قصد داشت کمکم کند. می بایست هر طور بود به نوعی سر سرپاسبان رحیمی را شیره می مالیدم. از این و آن شنیده بودم که از وضع مالی خوبی برخوردار نیست. غروب همان روز او را صدا زدم و اشاره کردم روی صندلی بشیند. صندلی اش را طوری قرار داد که نگاهش به در بند باشد. عادت کرده بود منظم باشد. اما بیشتر قصد مچ گیری یا اذیت و آزار را داشت تا رعایت مقررات، بعد از مقدمه ای کوتاه درباره اینکه ما همکار هستیم و همگی اعضای یک خانواده، گفتم:

- شنیده ام که خیلی گرفتاری؟

گفت:

- خیلی جناب سروان. با این حقوق کم، باید کلی کرایه بدم. اداره کردن سه پسر و دو دختر بزرگ که یکی شون دم بخته، مشکله.
و برای اینکه تندخویی اش را توجیه کند، گفت:
- اگه می بینی کمی بدخلقی می کنم، بیشتر به دلیل گرفتاری خونوادگیه، زخم خیلی پر توقعه.

گفتم:

- هر کمکی از دستم بر بیاد، کوتاهی نمی کنم، حتی حاضرم مقداری از جهیزیه دختر تو تهیه کنم. بالاخره ما همکارییم. باید این جور مواقع به درد هم بخوریم.

سرپاسبان رحیمی گل از گلش شکفت. از مدتی که او را می شناختم، هرگز او را چنین خوشحال ندیده بودم. به یاد جمله پدر بزرگ افتادم که می گفت هر کس قیمتی دارد. نوزاد با پستانک گول می خورد، کمی که بزرگ شد با اسباب بازی آرام می شود، در نوجوانی با دوچرخه یا امثال آن راضی می شود، جوان که شد نگاه دختری زیبا او را از آن همه سرکشی بیرون می آورد، و وقتی وارد زندگی شد، بستگی به موقعیت اجتماعی اش قیمت دارد. یکی صد تومان می ارزد، یکی هزار تومان، بعضی با پست و مقام. خلاصه آدمها بستگی به شخصیتشان قیمتی دارند.

پدر می گفت عده ای هم هستند که قیمتشان خیلی بالاست.

قیمت سرپاسبان رحیمی زیاد نبود. وقتی به او قول دادم فرش و یخچال دخترش را من تهیه می کنم، تمام کینه هایی که نسبت به من داشت، فروکش کرد و از روز بعد چنان برایم پا می کوبید که ساختمان قدیمی زندان تکان می خورد.



شب از نیمه گذشته بود. کلیددار روی صندلی اش چرت می زد. نگهبانان درحالیکه تفنگهایشان را به دوش داشتند با قدمهای آهسته در پشت پنجره اتاقم که مشرف به محوطه خارجی بند بود، راه می رفتند. نگاهم را به مجله ای دوخته بودم. خانم نظری به کمک یکی از پرسنل زیر دستش مشغول تهیه گزارش جهت تحویل پست روز بعد بود.

مأموری سراسیمه خود را به دفتر رساند و گفت:

- حال یکی از زندانیها وخیمه.

من به خانم نظری نگاهی انداختم و برای اینکه همه چیز عادی جلوه کند؛ به ظاهر عصبانی شدم، رو به مأموری که خبر آورده بود کردم و گفتم:

- آنقدر حالش بده که نمی تونه تا صبح صبر کنه؟

مأمور گفت:

- خودش میگه باید اون رو به بهداری ببریم.

به خانم نظری اشاره کردم و گفتم:

- امشب هم گاومون زاییده.

او خودش را به بند رساند و بعد از چند دقیقه به اتفاق کتی به دفتر برگشت. یکی از مأموران را به بند فرستادم و یکی را به بهداری تا ببیند پزشک هست یا نه، آنچه می خواستم انجام شد.

کتی گفت:

- معلومه چیکار می کنین؟

خیلی مختصر قضیه شناسنامه را شرح دادم. سپس رسیدم که آیا در تبریز یا تهران یا هر جای دیگر افرادی را می شناسد که ما را بدون گذرنامه از مرز خارج کنند.

کتی به فکر فرو رفت. شتاب زده گفتم:

- فرصت فکر کردن نیست.

گفت:

- آخه...

گفتم:

- یک کلمه! کسی رو داری به ما کمک کنه؟

گفت:

- بله، اگر از این زندان لعنتی خلاص بشیم، خیلی زود فراری ام می دن.

گفتم:

- تو رو نه، ما رو. من و تو.

گفت:

- می دونی چی میگی؟ من و تو؟!

گفتم:

- کاملاً می دونم. از دیدن پدرم، مادرم، همه کس و کارم محروم می شم و خیلی هم برام سخته ولی در عوض تو رو دارم. اگه منو دوست داری. باید هر چی می گم قبول کنی. اگرم الکی عاشقی بگو و تکلیفم رو روشن کن.

کتی لبخندی زد و گفت:

- چشم قربان. هر چه شما بفرمایید، جناب سروان.

خانم نظری اندازه لباس و شماره پایش را پرسید و یادداشت کرد. آنچه می گفتیم در میان ترس و اضطراب بود. از سایه خودمان هم وحشت داشتیم. مجرای فرار را خیلی مختصر برایش توضیح دادم. سپس پرسیدم هم اتاقهایش چگونه افرادی هستند.

گفت:

- توی این زندان آدم بد وجود نداره. کسی که برای خاطر مردم، برای خاطر آزادی خودش رو به خطر انداخته، یقین داشته باش باشرف ترین آدماست.

خانم نظری گفت:

- به هر حال موضوع فرار رو با هیچ کس در میون نذار.
کتی نگاهی پر معنی به خانم نظری انداخت و گفت:
- من بیست و دو سالمه، ولی تجربه ام زیاده. در هر صورت حاضر نیستم
برای خاطر من خودتون رو به خطر بندازین.
خانم نظری گفت:

- مگه نشنیده ای که بیستون را عشق کند و...
در همین اثنا مأموری که به بهداری فرستاده بودمش، برگشت و گفت:
- کشیک بهداری میگه اگه بیمار اوژانسی دارین، بیارین. یعنی چی پزشک
در بهداری هست یا نیست.

حق با کشیک بهداری بود. سابقه نداشت نخست کسی را بفرستیم و بعد
بیمار را روانه بهداری کنیم. کتی وانمود کرد که حالش بهتر شده و احتیاج به
بهداری ندارد. کمی غرولند کردم که چرا در آن وقت شب اسباب دردسر شده
است و مأمور را پی کارش فرستادم.

وقتی کتی را به بند فرستادم، در اتفاقی که مخصوص استراحت بود، روی
تخت دراز کشیدم. در موقعیتی نبودم که تا سر به بالین بگذارم خوابم ببرد. فکر
فرار ذهنم را مشغول کرده بود. به خودم می گفتم اگر موفق نشوم کتی را از در
اصلی خارج کنم، چه؟ اگر کلیددار پی ببرد چه کنم؟ آیا کتی می تواند تا صبح
در اتومبیل مخفی شود؟ اگر در همان لحظه یکی از نگهبانان مشکوک شود، چه
باید بگویم؟ فکر کردم اگر همراه کتی از در خارج شوم، شاید شبیه برانگیز
باشد. بهتر بود من حواس کلیددار را پرت می کردم و خانم نظری با کتی خارج
می شد و و او را در اتومبیل مخفی می کرد. قولی که به سر پاسبان رحیمی داده
بودم، کارم را آسان تر می کرد چون می دانستم هر چه به او بگویم انجام می
دهد و می توانم حواس او را به خود متمرکز کنم.

ذهنم به تشک عقب اتومبیل معطوف شد. چگونه می بایست زیر صندلی

جایی درست می کردم که کتی بتواند خودش را پنهان کند؟

همان گونه که گفتم، نگهبانان در اصلی هنگام ورود و خروج صندوق عقب و داخل اتومبیل را بازرسی می کردند. بازرسی صرفاً نگاهی سطحی بود که کسی با من داخل یا خارج نشود. حتی اتومبیل رئیس زندان هم از قاعده مستثنا نبود. غیر از اینکه به خدا توکل کنم، چاره ای نداشتم.

روز بعد به اتفاق خانم نظری از در اصلی زندان خارج شدیم. وقتی خود را خارج از محیط زندان می دیدیم، احساس آرامش می کردیم و از گفتگو هراس نداشتم. با اینکه نود و نه درصد به خانم نظری اطمینان داشتم، سعی می کردم به هر طریق به آن یک درصد باقی مانده خوشبین شوم. به همین دلیل گفتم:

- هر کس در زندگی برای دیگران کار انجام می ده، بدون منظور یا بهتر بگویم بدون منفعت نیست. هر چی فکر می کنم، می بینم شما خودتو برای خاطر من و کتی به خطر میندازی، در صورتی که کوچکترین سودی برات نداره. اگه موفق بشیم، حتی نمی تونیم از شما تشکر کنیم.

خانم نظری آهی کشید و گفت:

- کتی بیست و دو سال داره. خیلی جوونه. اگه می خواست عافیت طلب باشه. هرگز دنباله رو پدر و برادرش نمی شد. امکان داره اشتباه کنه، اما چون خودش رو برای آزادی همه مردم ایران به خطر انداخته. من در برابر او احساس حقارت می کنم.

از او تشکر کردم. دنباله بحث داخل زندان را ادامه دادیم و بالاخره همان راه سوم را انتخاب کردیم. قرار شد هنگام هواخوری کتی از بند خارج نشود و در گوشه ای دنج مثل دستشویی، یونیفورمی را که قرار بود برایش تهیه کنیم، بپوشد، خانم نظری به در بند نزدیک شود و وقتی کلیددار در را باز کرد، کتی در نقش یک درجه دار خود را به او برساند و من به طریقی سر کلیددار را گرم کنم، مثلاً بگویم سرم گیج می رود و تعادل من بهم بخورد تا کلیددار مجبور شود در را

رها کند و زیر بغل مرا بگیرد و نگهبان در خروجی محوطه را به کمک بطلبد، کتی از در خارج شود و وقتی مطمئن شدم کتی از در خارج شده، به خودم بیایم، خانم نظری به بهانه تهیه قرص وانمود کند به بهداری می رود ولی خودش را به کتی برساند و با هم به سمت اتومبیل من که می بایست آن روز در مکانی مناسب پارک می شد، بروند، بلافاصله کتی داخل اتومبیل برود و زیر جاسازی تشک عقب مخفی شود.



بعد از یک ماه تبادل نظر و تمرین و گفتگو با کتی و تهیه یونیفورم و پوتین برای او، قرار شد غروب روز جمعه بیست و ششم بهمن ماه نقشه مان را عملی کنیم. تا آن روز فقط پانزده روز فرصت داشتیم. از این ماجرا فقط فرهاد با خبر بود. مقدار پولی که پس انداز کرده بودم، بیش از سی هزار تومان نبود. چون مادر بزرگ به من قول داده بود هر زمان که خواستم خانه یا آپارتمان بخرم کمک کند، نزد او رفتم. البته قبل از آن به مادر و پدرم گفته بودم قصد دارم آپارتمان بخرم و آنان هم تشویقم کرده بودند. برای خالی نبودن عریضه، به اتفاق مادرم و فریده به چند بنگاه معاملات املاک مراجعه کردم و بنگاهداری چند آپارتمان به ما نشان داد. یکی را که از همه گران تر بود انتخاب کردم. مادرم معتقد بود که مادر بزرگ تا این حد به من کمک نمی کند. پدرم هم قول داد حدود پنجاه هزار تومان به من بدهد. مادر بزرگ دور روزه خانه پامنار را فروخت و مبلغ یکصد و بیست و پنج تومان به من داد و از من رسید گرفت که سهمم را گرفته ام و از این به بعد نباید توقعی داشته باشم. فریده و فرزانه هم از مادر بزرگ توقع داشتند. قرار بود باغ لالون را بفروشد و پولش را بین بقیه تقسیم کند.

مادر بزرگ گفته بود قبل از مرگ تکلیف همه اموالش را روشن می کند تا بعداً دلخوری پیش نیاید. خاله فرح با تمام حسن نیتی که داشت، بر این عقیده بود

که دارایی مادر بزرگ به او و مادرم و فریدون می رسد و از اینکه ما هم برخوردار شده بودیم، راضی به نظر نمی رسید. البته تربیت خانوادگی خاله فرح و مادرم طوری نبود که برای پول رودرروی هم بایستند.

من گفتم از خدا می خواهم مادر بزرگ حالا حالاها زنده باشد و اگر نمی خواستم آپارتمان بخرم، از او توقع نداشتم.

فرهاد به من می گفت بیخود پسر خاله ایران هنرپیشه شده است و هیچ کس به خوبی من نقش بازی نمی کند. گفتم عشق مرا به کارهایی واداشته که هرگز تصورش را نمی کردم. کل پولی که داشتم، نزدیک به دویست هزار تومان بود. کتی هم می گفت در تبریز مقداری پول دارد. برای خارج شدن از ایران همان مقدار کافی بود. اتومبیل را هم به یکی از همکاران فرهاد فروختم به شرط اینکه ده دوازده روز دیگر تحویلش دهم، حتی سند اتومبیل را به نامش کردم و چون مبلغی قابل توجه از قیمت روز کمتر بود، همه پول را پرداخت. تقریباً همه چیز آماده بود.

هر روز که می گذشت، اضطراب و هیجانم زیادتر می شد. کتی هم لحظه شماری می کرد. مثل هنرپیشگان سینما که قبل از فیلمبرداری تمرین می کنند، زمانی که پست من بود، با خانم نظری تمرین می کردیم. حتی فاصله اتومبیل و مدت زمانی را که کتی می بایست خودش را به اتومبیل می رساند، تخمین زدیم. فقط هشت روز به بیست و ششم بهمن ماه مانده بود. چون می دانستیم اگر موفق به فرار شوم برای همیشه از دیدن پدر و مادر و پدر بزرگ و مادر بزرگ و بقیه فامیل محروم می شوم، تصمیم گرفتم روز جمعه در خانه مادر بزرگ به همه ناهار بدهم. بعد از تبادل نظر با فرهاد به مادرم گفتم قرار است جهت آموزش من و تنی چند از همقطارانم را به خارج از کشور اعزام کنند. مادرم که از خوشحالی پر در آورده بود، زمانش را پرسید. گفتم: معلوم نیست، شاید فردا یا دو روز دیگر و یا یک ماه بعد، اما رفتنم حتمی است و به همین دلیل می خواهم روز جمعه همه

فامیل را در خانه مادر بزرگ به ناهار دعوت کنم. مادرم به گمان اینکه منظور از فامیل دو خواهرم و پدر بزرگ و مادر بزرگ و خاله فروغ و فرح است، پرسید:

– مگر خانه خودمان چه عیب دارد؟

وقتی گفتم: مدتی است از فامیل بی خبرم و از عید به این طرف خاله ایران و خاله توران و خاله فاطمه را ندیده ام و از پسر خاله ها و دختر خاله ها هم بی خبر هستیم و دلم می خواهد مثل گذشته یک روز دور هم جمع شویم، تعجب کرد. خیلی زود خبر به گوش فرزانه هم رسید. آنان هم موافق بودند. بالاخره خرید خانه و گرفتن درجه و اعزام به خارج را بهانه کردم و مادر بزرگ را مجاب کردم. با اینکه حال و حوصله گذشته را نداشت، از اینکه بار دیگر اقوام در خانه او جمع می شدند، خوشحال شد.



چند سالی که تقریباً رفت و آمدمان با سه خاله ناتنی مادرم و پسر خاله ها و دختر خاله ها قطع شده بود. حتی عید نوروز هم بندرت یکدیگر را می دیدیم. وقتی از طریق تلفن یا پیغام به آنها خبر دادیم که روز جمعه به خانه مادر بزرگ بیایند، کمتر کسی دعوت را نپذیرفت. بعضی از پسر خاله ها زن گرفته و بعضی از دخترها هم به خانه شوهر رفته بودند. عروس ها و دامادهای جدید را هنوز ندیده بودم و تأکید داشتیم که کسی غیبت نداشته باشد.

هر چه لازم بود، از مرغ و گوشت و برنج و سبزی گرفته تا ماست و انواع میوه را به کمک فرهاد و فریده تهیه کردم و همه را در اختیار گوهر و امامقلی گذاشتم. قرار شد دو کارگر آشپز هم فرهاد از اداره شان به کمک بیاورد تا گوهر زیاد به زحمت نیفتد. فریده بیش از بقیه کنجکاو شده بود. فرزانه هم پی در پی می گفت که نه درجه ای می بیند، نه خانه یا آپارتمانی و نه می داند برادرش در چه تاریخی عازم سفر است.

گفتم:

- من نخست مهمانی می دهم، بعد همه چیز را رو می کنم.
پدرم معتقد بود این طوری بهتر است. مادر بزرگ می گفت: همین که مهر داد باعث شد بعد از چند سال فامیل دور هم جمع شوند، از همه مهمتر است. به هر حال روز جمعه فرا رسید. کسانی را که دعوت کرده بودیم یکی پس از دیگری از راه می رسیدند. خاله ایران و بچه ها و دامادها و عروسهایش، خاله فاطمه با دو دختر و دامادش که معلوم بود از وضع مالی خوبی برخوردار است، خاله توران با پسر و دختر و عروس و دامادش، عمه و عمو و زن عمو. محسن و رضا، پروانه، هما و طاهره، حمید، مجید.

با اینکه هوا کمی سرد بود، بچه ها در حیاط مشغول بازی شدند. پدر بزرگ درست مثل گذشته سفارش می کرد مواظب بوته های نسترن باشند. من نگاهی به مادر بزرگ و گاهی به پدر بزرگ خیره می شدم. زمانی نگاهم را به فرزانه و فریده می دوختم و در دلم می گفتم باید خوب نگاهشان کنم، رفتار و حرکاتم غیر عادی بود. مثل دیوانه ها شده بودم.

روزی فراموش نشدنی بود. گوهر و امامقلی سنگ تمام گذاشته بودند، بعد از صرف ناهار، زنها مشغول گفتگو شدند، من و همسن و سالانم از هر دری سخن می گفتیم و هنگام خداحافظی از آنان خواستم اگر بدی از من دیده اند، گذشت کنند.

مادرم می گفت طوری خداحافظی می کنم که گویی همین فردا عازم هستم.
گفتم:

- بالاخره شاید فرصت نباشد دوباره آنان را ببینم.
فقط فرهاد خبر داشت که هفته بعد قصد فرار دارم و معلوم نیست از کجا سر در آورم؛ لندن یا زندان، در هر صورت، گمان می کردم آخرین دیدار است.
شب گذشته که به خانه برگشتیم، مادرم گفت:

- هنوز از این مهمونی سر درنیاورده ام. نه معلومه آپارتمان خریده ای، نه درجه ای در کاره، سفرت هم که معلوم نیست. گفتم:

- حالا ضرر که نکرده ایم. فامیل رو دور هم جمع کردیم و دیداری تازه شد.



یک هفته به روز فرار مانده بود. شنبه که پست را از ستوان عمویی تحویل گرفتم، متوجه چهره درهم خانم نظری شدم و حدس زدم بعد از سه ماه طرح و برنامه پشیمان شده است. تا زمانی که فرصت گفتگو پیش نیامد، داشتم دیوانه می شدم. حدس من بیخود بود. با شوهرش بگو مگو کرده بود. می گفت دیروز صبح از خانه قهر کرده و به خانه خواهرش رفته است. مصمم بود که هرگز پا به خانه شوهرش نگذارد و چاره کار را طلاق می دانست. به شوخی گفتم:

- ناراحت نباش. روز شنبه هر دو لو می ریم و به زندان می افتیم و خیال تو و شوهرت و من و کتی از هر جهت راحت می شه. گفتم:

- خدا نکنه، دیروز خیلی درباره نقشه ای که در سر داریم فکر کردم. به یاری خداوند به مشکل بر نمی خوریم. یقین داشته باش وقتی تو و کتی در لندن سر و سامان گرفتین، به شما می پیوندم.

آن روز بار دیگر نقشه مان را مرور کردیم و نکاتی را که فراموش کرده بودیم، یادآور شدیم. از همان روز رفتارم را با کلیددار خودمانی تر کردم. مبلغی قابل توجه که بتواند یک فرش و یک یخچال برای دخترش تهیه کند به او دادم و گفتم:

- خواهش می کنم زحمت خرید فرش و یخچال رو خودت با سلیقه دختری

به عهده بگیر. اگر کم و کسری هم داشتی، منو بی خبر نذار. چیزی نمانده بود سرپاسبان رحیمی دست مرا ببوسد. از آن روز سر به سرش می گذاشتم. هنگام صرف ناهار برایش میوه می فرستادم. او هم تعجب کرده بود. البته اکثر پرسنل از من راضی بودند. دوستم داشتند و هر کاری به آنان رجوع می کردم، علاوه بر وظیفه، با دل و جان انجام می دادند، رفتارم با زندانیان هم خیلی خوب بود، تنها رحیمی از من دلخور بود که محبت او را هم جلب کردم. آن روز کتی به بهانه درخواست مجله زیر هشت آمد. قضیه مهمانی روز گذشته را به طور مختصر به او گفتم. آهی کشید و گفت:

- جای من خالی بود، آره؟

گفتم:

- خیلی، به یاد اون روزها افتاده بودم که به خونه مادر بزرگ میومدی. کتی برای آخرین بار تأکید کرد که اگر یک درصد هم امکان می دهم نقشه فرار لو برود، منصرف شوم. او را بیشتر از دفعات قبل مطمئن کردم و چون فرصت گفتگوی بیشتر نبود، صلاح دیدم هر چه زودتر به بندش برگردد.



روز بعد که به خانه برگشتم، طبق معمول صبحانه خوردم و استراحت کردم. بعد از ظهر با فرهاد وعده داشتم. به اتفاق به پاساژ کمپانی در خیابان لاله زار که محل فروش لباسهای زنانه بود، رفتیم و دو بلوز دامن، یک پالتو و یک بارانی، جوراب و کفش و لباس زیر برای کتی خریدیم. به فکرمان رسید شاید روسری هم لازم شود و چند تایی خریدیم. سپس به خیابان منوچهری رفتیم و بعد از خریدن چمدان، آنچه را برای کتی تهیه کرده بودم، داخل آن گذاشتیم. قرار شد فرهاد چمدان را به خانه یکی از دوستانش ببرد و به مرور من هم وسایل شخصی ام را به آن اضافه کنم.

فرهاد تأکید داشت که روز جمعه و صبح شنبه باید خیلی مواظب باشم. هنوز نمی دانستم چگونه خودمان را از تهران به تبریز برسانیم. فرهاد معتقد بود بعد از خارج شدن از در اصلی زندان اتومبیل را به او تحویل دهم و با اتومبیل او تهران را ترک کنیم، چون ممکن بود قضیه لو برود و شماره اتومبیل مرا به پاسگاه های بین راه بدهند. عقیده خوبی بود.

تا روز پنج شنبه همه چیز آماده شده بود و هیچ کم و کسری نداشتیم. مبلغ دویست و دو هزار تومان را به دلار تبدیل کرده بودم که حدود سی هزار دلار شد. فقط بیست هزار تومان پول ایرانی داشتیم. همه را به فرهاد سپردم و قرار شد روز شنبه همراه با چمدانها و ساکهایمان سر خیابان عباس آباد در اتومبیل خودش منتظرمان باشد.

پنج شنبه شب آخرین شبی بود که نزد مادرم و پدرم بودم، از طرفی، قصد نداشتیم عکس العملی نشان دهیم که متوجه نشوند از فردا آنان را نمی بینم و از سوی دیگر، نگرانیشان بودم. فکر می کردم وقتی پی ببرند، چه می کنند؟ چه شبی بود. هر چه مادرم را نگاه می کردم، سیر نمی شدم.

آخر شب به فرزانه زنگ زدم که حال افسانه را بپرسم و با او خداحافظی کردم. مادرم شگفت زده شده بود. به فریده تلفن کردم. می خواستم به پدر بزرگ و مادر بزرگ هم زنگ بزنم، ولی می دانستم آنان خیلی زود می خوابند. وقتی پدرم به من شب بخیر گفت، به او نزدیک شدم و گفتم که امروز به پدری نامهربان برخوردی و متوجه شده ام که چه پدر مهربانی دارم. او را بوسیدم و به او شب بخیر گفتم.

مادر گفت:

- شک ندارم دیوونه شده ای.

به شوخی گفتم:

- حسودی ات شد پدرم را بوسیدم؟

سپس او را در آغوش گرفتم، صورتش را به صورتم مالیدم و چندین مرتبه بوسیدمش. خیلی سعی کرده ام جلوی گریه ام را بگیرم. گفتم: هم پدر مهربانی دارم و هم مادر خوبی، و باید هر شب آنان را ببوسم، هر لحظه بر تعجب مادرم افزوده می شد، بالاخره به او شب بخیر گفتم و به اتاقم رفتم. آرام و قرار نداشتم، مدتی در اتاق قدم زدم. به خودم می گفتم: یعنی حقیقت داره؟ یعنی فردا شب با کتی هستم؟ خودم را دلداری می دادم. آنچه را درباره فرار زندانیان در فیلمهای سینمایی دیده بودم و در مجلات و روزنامه ها خوانده بودم، به خاطر می آوردم. هیجان و اضطراب به قدری بر من چیره شده بود که تا صبح نخوابیدم.

صبح زودتر از هر روز آماده ترک خانه شدم. مادر و پدرم هنوز خواب بودند. دلم نیامد. بیدارشان کنم. نگاه آخر را به آنان انداختم و مشوش عازم زندان شدم.

وقتی سوار اتومبیل شدم، نگاهی به صندلی عقب انداختم، ترتیب زیر تشک عقب را طوری داده بودم که کتی به راحتی می توانست خودش را پنهان کند. جالب بود روزی که به تشک سازی رفتم تا زیر تشک را برایم خالی کند، گفت:

- شما پلیس ها برای کشف جرم به چه چیزهایی که متوسل نمی شین!
بنده خدا خبر نداشت که خودم هم می خواهم مرتکب جرمی شوم که در ایران کمتر سابقه داشت...

فصل دهم

جمعه بیست و ششم بهمن سال ۱۳۵۲، نقطه عطف زندگی من بود. سرنوشت من بستگی به موفقیت یا عدم موفقیت در نقشه ای داشت که حدود پنج ماه ذهنم را به خود مشغول کرده بود. ستوان دوم مهرداد کیوان که افسری منظم و مرتب بود و نه در خانواده، نه در دوره دانشکده و نه در زمان خدمت، کوچکترین تخلفی نکرده بود. قصد داشت کتابیون صارمی، زندانی سیاسی را که به جرم جاسوسی و حمل اسلحه محکوم به هشت سال زندان شده بود، فراری دهد و با او به آن سوی مرز بگریزد. عدم موفقیت به منزله نابودی هر دو بود.

وای خداوند! می خواستم به چه کار خطرناکی دست بزنم! آنچه تاکنون صرفاً در قالب کلمات بود، آن روز از مرز تئوری می گذشت و به مرحله عمل می رسید. سایه ای مرگبار از ترس و وحشت اضطراب همه وجودم را گرفته بود. از خانه تا زندان به اندازه طول عمرم فکر کردم. پدرم، مادرم، دو خواهرم، پدربزرگ و مادربزرگ را در ذهنم مجسم می کردم که بعد از فرار من با کتی چه می اندیشند یا اگر در حین فرار دستگیر شوم، چه می کنند.

یک آن به ذهنم خطور کرد که نکند استوار نظری مأمور سازمان امنیت باشد؟ یا کلیددار و یا یکی از پرسنل بو برده و خواسته اند سر بزنگاه مچم را بگیرند و صاحب امتیاز شوند؟

به خودم می گفتم: نکند کتی در دقایق آخر پشیمان شود؟ نکند بدشانسی بیاورم و همین امروز هنگام خروج اتومبیل را زیر و رو کنند؟ نکند زمانی که نگهبانان مشغول بازرسی رسمی هستند، کتی عطسه کند؟ مبادا نتوانم حواس کلیددار را که آدمی سمج و با تجربه و در عین حال بدذات است، پرت کنم؟ یا کتی در یونیفورم شهربانی شناخته شود؟ و یا نگهبانان پی ببرند که چنین مأموری نداشته اند؟ اگر کوچکترین اشتباهی رخ می داد، می بایست چه می کردم؟

برای اینکه اعتماد به نفسم را از دست ندهم، به خدا توکل کردم و در حال رانندگی گفتم:

- خدایا، کمک کن، کتی دختر مهربونیه که فقط بیست و دو سال از عمرش گذشته و ناخواسته به راهی کشیده شده که میل خودش نبوده. حالا پشیمونه. حیفه که بهترین سالهای عمرشو در زندان سپری کنه. خدایا، من عاشق او هستم. همچنان که مهر هر دوی ما رو به دل هم انداختی، کمک کن. خدایا، به خانم نظری که با حسن نیت قصد داره عاشق و معشوقی رو به وصال برسونه، کمک کن.

ناگهان متوجه شدم مقابل زندان قصر هستم، صدای بوق اتومبیل پشت سرم باعث شد که به آن سمت نگاه کنم، فرهاد بود. اشاره کرد که همه چیز آماده است و فردا صبح سر قرار حاضر است. نگهبان مقابل در اصلی به محض مشاهده اتومبیل من به در زد و به نگهبان داخل اشاره کرد در را باز کند. مثل همیشه در ورودی توقف کردم تا داخل اتومبیل و صندوق عقب را بازرسی کنند. از در اصلی تا زندان زنان فاصله زیاد بود. اتومبیل را در مکانی که با خانم نظری قرار گذاشته بودیم، در پناه چند درخت تنومند پارک کردم. نگاهی به اطراف انداختم و داخل ساختمان شدم. ستوان عمویی منتظرم بود. آمار زندانیان، تعداد کسانی که کم یا اضافه شده بودند، در فهرستی مخصوص قید شده بود. چنان اعتمادی

بین ما بود که هنگام تحویل فهرست به بعضی مسایل دقیق نمی شدیم. در همان لحظه خانم نظری هم از راه رسید. در طول مدتی که با هم کار می کردیم، شاید سومین بار بود که من زودتر از او رسیده بودم. حالت غیرعادی من از دید ستوان عمویی پنهان نماند. به گمان اینکه بیمار هستم، گفت که اگر احتیاج به استراحت دارم، به خانه برگردم و او به جای من می ماند.

از او تشکر کردم و گفتم:

– نه، چیز مهمی نیست. دیشب مهمون داشتیم، کمی دیر خوابیدم. بعد از تحویل پست، هنگامی که ستوان عمویی قصد خداحافظی داشت، در قالب شوخی گفتم:

– به این زودی که ما نمی میریم، اما اگه مردم، حلالم کن.
در آن لحظه جمله ام به نظر ستوان عمویی بی معنی آمد. سری به علامت تعجب تکان داد و گفت:
– مگه قراره بمیری؟
گفتم:

– آدم تا یک ساعت بعدش رو نمی تونه پیش بینی کنه.
خانم نظری خودش را می خورد. هدف من این بود که خداحافظی ام با ستوان عمویی با بقیه روزها تفاوت داشته باشد. به هر حال، وقتی افسر جانشین من زندان را ترک کرد، خانم نظری نگاهی خشمگین به من انداخت و به کارش مشغول شد.

همان گونه که گفتم، بعد از تحویل گرفتن پست، کارمان تا ساعت ده یازده زیاد بود و دائم در دفتر کارم رفت و آمد می شد. نگاهی به کلیددار انداختم. مثل همیشه بد خلق و عصبانی و خشن بود.

وقتی تنها شدیم، خانم نظری اعتراض کرد که چرا با ستوان عمویی طوری حرف زدم که شک او را برانگیزم؟ معذرت خواستم و پرسیدم یونیفورم کتی

کجاست؟ اشاره به ساکی کرد که زیر میزش بود. برای آخرین بار می بایست او را به دفتر احضار می کردم.

خیلی عادی به یکی از پرسنل گفتم نام کتابون صارمی را از طریق بلندگو صدا کند. معمولاً خانم نظری نام کسانی را که به زیر هشت فراخوانده می شدند، در بلندگو صدا می کرد. آن روز خواستم همه چیز طبیعی جلوه کند. طولی نکشید که کتی در آستانه در ظاهر شد. دو پرسنل داخل اتاق را به بند فرستادم. سرپاسبان رحیمی نگاه از کتی بر نمی داشت. کنجکاو شده بود که چرا مرتب او را احضار می کنیم. به کتی گفتم همه چیز آماده است و به او تأکید کردم لحظه ای که من کلیددار را مشغول می کنم، او طوری با خانم نظری به سمت در برود که صورتش معلوم نباشد. خانم نظری به او گوشزد کرد کلاش را تا روی پیشانی اش پایین بیاورد، در ضمن قرار شد هنگام پوشیدن لباس خانم نظری کمکش کند. چون در آن ساعت کسی در بند نبود، او حتی در سلولش هم می توانست یونیفورم را بپوشد. دستان کتی می لرزید. می گفت دیشب تا صبح دعا می کرده است. بار دیگر و شاید برای صدمین بار گفت:

- اگه می دونی موفق نمی شیم...

حرفش را قطع کردم و گفتم:

- تو رو خدا منو دلسرد نکن. فقط به خدا توکل داشته باش.

هر سه نفرمان سرمان را به آسمان بلند کردیم و گفتیم:

- به امید خدا.

وقتی یکی از پرسنل وارد دفتر شد، خانم نظری لحنش را تغییر داد، ساک را به کتی داد و گفت:

- یکی از ملاقات کنندگان برات آورده. جناب سروان زحمت کشیدن.

رو به او کردم و گفتم:

- یکی از بستگان برات فرستاده، مثل اینکه لباسه.

کتی ساک را گرفت و تشکر کرد، خانم نظری او را تا نزدیک کلیددار همراهی کرد و برگشت.

تا فرصت دست می داد، با خانم نظری به گفتگو می پرداختم، او هم ترسیده بود. آنچه ما می خواستیم انجام دهیم، به زبان ساده بود. هر لحظه که می گذشت، اضطراب من بیشتر می شد. به هر کسی از بزرگان دین که از کودکی آموخته بودم هنگام درماندگی به او پناه ببرم، متوسل شدم. خانم نظری مرتب آیت الکرسی می خواند. به او گفتم:

- اگر فردا صبح موفق شدم، خودش را بی اطلاعی بزند و بگوید از هیچ چیز خبر ندارد. از او خواهش کردم حتی به من ناسزا بگوید که چرا در این مدت پی به نقشه ام نبرده است؟

خانم نظری گفت:

- می دونم چی بگم، شما سعی کنین به تله نیفتین، تلاش کنین هر چه زودتر خودتونو به اون طرف مرز برسونین. فکر من نباشین. می دونم چه کنم.

اگر روز بعد هم سلولیهای کتی غیبت او را به مأموران و نگهبانان گزارش نمی کردند، نظر به اینکه آمار گیری زندانیان نزدیک غروب انجام می گرفت، تا آن ساعت آب از آب تکان نمی خورد و تا غروب روز شنبه هیچ خطری من و کتی را تهدید نمی کرد، می بایست تا آن ساعت خودمان را به تبریز می رسانیم.

هنگام تقسیم غذا به فکر شام کتی بودم. خانم نظری گفت که در این وضعیت او هرگز نمی تواند میل به غذا داشته باشد. در عین حال دو بسته بیسکویت از فروشگاه زندان تهیه کردم و داخل اتومبیل گذاشتم. به خانم نظری هم گفتم هنگام پنهان کردن کتی به او یادآوری کند.

مرتب به ساعت نگاه می کردم. آرام و قرار نداشتم. گاهی در محوطه کوچک مقابل اتاقم که مشرف به دو بند زندان بود. قدم می زدم و نیم نگاهی به داخل بند می انداختم. به کلیددار گفتم که وضع معده ام به هم ریخته است.

کلیددار گفت:

- جناب سروان، من سالهاست دچار ورم معده هستم. سرسری نگیرین و هر چه زودتر خودتون رو به دکتر نشون بدین.

سپس از جیبش یک جعبه قرص بیرون آورد. یک عدد به من داد و گفت:

- اگه میل کنین، مثل آبیّه که روی آتش می ریزن.

قرص را گرفتم، تشکر کردم و به اتاقم برگشتم. کلیددار که همان سرپاسبان رحیمی بود، مرتب در آستانه در ظاهر می شد و حالم را می پرسید. من هم وانمود می کردم که حالت تهوع دارم و سرم گیج می رود. چیزی به ساعت دو نمانده بود و نگهبانان خود را آماده می کردند که زندانیان را برای هواخوری به حیاط مجاور بفرستند، مثل همیشه خانم نظری فرماندهی را به عهده داشت. کلیددار در را باز کرد. من در آستانه در ایستادم. وقتی نگهبانان وارد بند شدند، قلبم داشت می ترکید. کلیددار حالم را جويا شد و عملکرد قرص را پرسید. گفتم: کمی بهتر شده ام. از اینکه مداوایش ثمر بخش بود، خوشحال شد. دوباره از او تشکر کردم.

همان گونه که گفتم، هنگامی که زندانیان بند را ترک می کردند، می بایست شمارش می شدند و شمارش هنگام ورود به بند هم تکرار می شد. دلم به شور افتاده بود نکند کتی طبق برنامه عمل نکند تا زمانی که خانم نظری برگشت و گفت که کتی در اتاقش مانده است، به نظرم یک عمر طول کشید. به او گفته بودم یونیفورم را بپوشد.

نیم ساعت بعد به اتفاق خانم نظری به بهانه بازرسی سلولها وارد بند شدیم. به تمام سلولها سرک کشیدم تا به سلول کتی رسیدیم. وقتی او را در یونیفورم شهربانی دیدم، یکه خوردم. برای یک لحظه نشناختمش. دم در ایستادم تا خانم نظری لباس او را مرتب کند. یادآور شدیم که چند دقیقه مانده به ورود زندانیان، خانم نظری به بند می آید تا به اتفاق به در هشت نزدیک شوند. سفارش کردیم

طوری از در خارج شود که صورتش مشخص نباشد. دست و پای کتی می لرزید. چند بار به او گفتم به خدا توکل داشته باشد.

خانم نظری به حیاط زندان رفت و من به اتاقم برگشتم. چه لحظات پر هیجانی بود. به نظرم می رسید ساعتی از کار افتاده است. حدود چهار ساعت دیگر همه چیز معلوم می شد. درد معده بهانه خوبی بود که کلیددار و یکی دو پرسنل و نگهبان دم در به من شک نکنند.

یک لحظه هم قادر نبودم روی صندلی ام بنشینم. در همان لحظه خبر آوردند که دو زندانی بگو مگو کرده اند. طبق مقررات هر دو زندانی را به زیر هشت آوردند و علت بگو مگو را جویا شدم. یکی از آنان که ایمان درستی نداشت. به مقدسات دیگری که مذهبی بود، توهین کرده بود. به پشتیبانی زن مذهبی در آمدم و گفتم:

- تو که ظاهراً برای آزادی مبارزه می کنی، مبارزه یعنی توهین به مقدسات؟
حاشا کرد و گفت:

- هدفم توهین نبود.

قصد داشت قضیه را شرح دهد که هر دو را آشتی دادم و به حیاط برگرداندم. در دلم گفتم شاید این آخرین خاطرات من با زندانیان باشد.

ساعت چهار بار دیگر خانم نظری به اتاقم برگشت. مرا مطمئن کرد که هراسی نداشته باشم و گفت مأموران شمارش به به آنچه او می گوید، یقین دارند. هنگام برگشتن به حیاط از لابلای میله های آهنی ورود و خروج او را به بند زیر نظر داشتم.

به چند سلول سرک کشید که یکی هم سلولی بود که کتی در آن پنهان شده بود، و به علامت مثبت دستش را بلند کرد. نمی دانم دو ساعت بعد را چگونه گذراندم. اگر بگویم در حالتی بین وجود و عدم بودم، دروغ نگفته ام.

درست ده دقیقه به اتمام وقت هواخوری زندانیان مانده بود. خودم را به

کلیددار رساندم و از او سراغ پزشک معده اش را گرفتم. فرصت خوبی بود. می خواست نشانی بدهد. فوری از اتاقم کاغذ و خودکار آوردم. این دست و آن دست می کردم. از دور خانم نظری را دیدم که وارد بند شد. کلیددار سرش به من گرم بود. وقتی خانم نظری و کتی را از دور دیدم، به کلیددار گفتم در را باز کند و زودتر نشانی پزشک معالجش را بگوید تا یادداشت کنم. آنچه را گفتم، انجام داد. همچنان که آنان به ما نزدیکتر می شدند، ضربان قلبم تندتر می شد. ناگهان دستم را روی قلبم گذاشتم و تعادل به هم خورد. خانم نظری قدمهایش را تند کرد، کتی پشت سر او بود. نگهبان برای کمک به سمت ما دوید، خانم نظری با لحن نگران به نگهبان گفت یک لیوان آب بیاورد. سپس رو به کتی که کلاهش را تا روی صورتش پایین آورده بود، کرد و گفت:

– چرا معطلی؟ هر چه زودتر خودتو به بهداری برسون.

نگهبان برای آوردن لیوانی آب به اتاقم رفت. کتی دست و پایش را گم کرده بود. خدا می داند در آن لحظه چه حالی بودم. کتی از غیبت نگهبان در خروجی استفاده کرد و خارج شد. من دست کلیددار را گرفتم و او را به حرف واداشتم. حواس همه به من بود که روی زمین ولو شده بودم. به خانم نظری گفتم اگر خودش به بهداری برود زودتر به نتیجه می رسد. او من و نگهبان و کلیددار را به حال خودمان رها کرد و به سرعت از در خارج شد. نفس راحتی کشیدم. رفته رفته به خودم آمدم و به نگهبان گفتم سر پستش برود، و همه چیز به حالت عادی برگشت.

تا آن لحظه هر چی پیش بینی کرده بودیم، به نحو مطلوب انجام شده بود. طولی نکشید که خانم نظری به اتفاق احدی از کارمندان بهداری برگشت و با سر اشاره کرد نگران نباشم. به کارمند بهداری گفتم شاید فشارم پایین افتاده باشد. او فشارم را گرفت و گفت همه چیز عادی است و شاید سرگیجه ای معمولی بوده است. سپس از من خواست اگر احساس ناراحتی می کنم، با او به بهداری بروم.

در همان لحظه نگهبانان همراه خانم نظری آمدند تا ناظر بر ورود زندانیان به بند و شمارش آنان باشند. به کارمند بهداری گفتم که اگر حالم بد شد، خودم به بهداری می روم.

از زمانی که به ظاهر تعادلم را از دست دادم، تا وقتی که کلیددار و نگهبان به کمک آمدند و کتی از در خارج شد. شاید سه دقیقه طول نکشید. براستی خدا کمک کرد. در هر لحظه مرتب شکر او را به جا می آوردم. از سرپاسبان رحیمی که کمک کرده بود، تشکر کردم و به اتاقم رفتم.

«صفحات ۳۴۲ و ۳۴۳ نیست»

می کردم. رفته رفته ذهنم به سوی آینده کشیده شد. از خودم می پرسیدم بعد از اینکه متوجه فرار من شوند، چه می شود؟ راضی نبودم برای استوار نظری در دسر ایجاد شود. ممکن بود شغلش را از دست بدهد. بعید هم نبود او را محاکمه و به دلیل همکاری با من و فراری دادن زندانی به زندان محکوم کنند. اما نه. کافی بود بگوید از هیچ چیز خبر نداشته و دستور افسر مافوقش را اطاعت کرده و حتی به ذهنش خطور نکرده افسری مثل من که همیشه مورد تشویق مسئولان رده بالای زندان قرار می گرفته است، خائن باشد.

به یاد پدرم افتادم. لحظه ای را در نظر آوردم که به او می گویند پسرش با یک زندانی سیاسی به نام کتایون صارمی فرار کرده است. مسلماً باورش برای او و مادرم مشکل بود. با شناختی که از دستگاه امنیت کشورم داشتم، بی شک از پدرم بازجویی می کردند، خوشبختانه او وکیل دادگستری بود و با قانون سرو کار داشت و می دانست چه بگوید. ولی جای خالی مرا چگونه تحمل می کرد؟ مادر و دو خواهرم درباره من چه فکری می کردند؟

خودم را دلداری می دادم و می گفتم عشق یعنی این. در ادبیات ما بوده اند عاقلانی که برای رهایی معشوق جان خود را قربانی کرده اند. بالاخره باید تحمل کنند.

گاهی خود را خودخواه می دانستم که برای رسیدن به هدفم، خیلی مسائل را زیر پا می گذاشتم. احساس فرزندی و تعلقات خانوادگی را ندیده می گرفتم. مادرم آرزوهای دور و دراز برایم داشت. اگر به عشق اعتقاد داشتم، چرا عشق مادرم را زیر پا له کردم؟ شاید تا آخر عمر از دیدن من محروم می ماند.

موجی از پشیمانی همه وجودم را گرفته بود، یک آن تصمیم گرفتم همه چیز را به حالت اول برگردانم. اما نمی شد. کتی را امیدوار کرده بودم. چگونه می توانستم در آن وقت شب به سراغ کتی بروم و به او بگویم به بند برگرد؟ نه، به قول معروف می بایست تا ته خط می رفتم. مادرم می بایست درک می کرد که زندگی من مستقل است. مگر فقط من بودم که از مادرم دور می شدم؟ مگر دایی فریدون تنها پسر مادر بزرگ نبود. مگر او هم فرار نکرده و برای خاطر کمند به همه چیز پشت پا نزده بود؟ اگر مادرم مرا دوست داشت، می بایست به آنچه من دوست داشتم تن می داد. چند روز و چند هفته و چند ماه که می گذشت، عادت می کرد. آنان را بی خبر نمی گذاشتم. هر جا می رفتم، برایشان نامه می نوشتم. با وجود فریدون و کمند، حتماً خیالشان راحت بود.

ذهنم از خانواده ام دور زد و به زندان برگشت؛ به داخل اتومبیل، به کتی، نمی دانستم در مورد چه چیزی فکر می کند؛ حتماً در مورد آزادی. او مادر نداشت. پدر و برادرش هم در زندان بودند. غیر از من کسی را نداشت. در این شش ماه بارها این جمله را از او شنیده بودم که اگر من نبودم، تحمل زندان برایش مشکل بود. بارها به من گفته بود ناخواسته به زندان افتاده و از اینکه تحت تأثیر سخنان دایی اش قرار گرفته است، پشیمان است. حتماً او هم در فکر آینده بود.

ذهنم به آن سوی مرز رفت. چگونه می بایست خودمان را به لندن می رساندیم. اینکه کتی گفته بود اگر پایمان به تبریز برسد، هستند کسانی که ما را فراری دهند، تا حدودی امیدوارم می کرد. هر چه از آن شب لعنتی بنویسم کم

است. بعضی اوقات یک شب فقط یک شب نیست، یک لحظه یک لحظه نیست. لحظه ای که کتی از در هشت خارج شد، به اندازه هزار ساعت ترس و دلهره و وحشت داشت.

آن شب را نمی توانستم به عنوان یک شب تقویمی به حساب عمرم اضافه کنم، به من به اندازه هزار شب گذشت.

ساعت هفت صبح خودم را آماده کردم. از چشمان خسته و پف کرده خانم نظری هم چنین بر می آمد که تمام شب را در ترس و وحشت به سر برده است. منتظر ستوان عمویی بودم. لحظات به کندی می گذشت، گزارش اتفاقات قابل ذکر، درخواست ها و آمار زندانیان را آماده کردم. زندانبانان، نگهبانان و پرسنل دفتری مثل همیشه کاملاً عادی آماده بودند تا جانشینان از راه برسند و پست را تحویل گیرند، نگهبانان بیرون از بند که در محوطه خارجی بودند، توسط پاس بخش تعویض می شدند و زیر نظر من نبودند.

دلم داشت از جا کنده می شد. از پنجره اتاقم که مشرف به محل تردد بود، چشم به بیرون دوخته بودم و مرتب ساعت را نگاه می کردم. اتومبیل من در چند قدمی پارک شده بود. خانم نظری طوری که دیگران متوجه نشوند، خودش را کنار پنجره رساند و خیلی آهسته گفت در آن دقایق آخر خونسردی ام را حفظ کنم. اولین نفر که پستش را تحویل داد، کلیددار بود. هنگام خداحافظی یاد آور شد به پزشکی که نشانی اش را داده بود، مراجعه کنم. ستوان عمویی دیر کرده بود. در دلم گفتم نکند امروز نیاید. گاهی از این اتفاقات می افتاد. معمولاً اگر قرار بود نیاید، شب گذشته تماس می گرفت. مرتب آب دهان خشک شده ام را پایین می دادم.

با شنیدن صدای اتومبیل ستوان عمویی شدت ضربان قلبم زیاد شد. روی صندلی نشستم. خانم نظری منتظرم بود. به ورقه گزارش ور رفتم که ستوان عمویی در آستانه در ظاهر شد. قبل از اینکه حالت برآشفته و پریشان من او را

به تعجب وا دارد، خانم نظری بعد از ادای احترام نظامی به او گفت:

- جناب سروان کیوان از دیروز حالشون خوب نیست.

رنگ رخسارم ادعای خانم نظری را تأیید می کرد. ستوان عمویی اظهار تأسف کرد و سرزنش کرد که چرا دیروز اجازه ندادم جای من بماند. به سرعت پست را تحویلش دادم و گفتم که همان روز به پزشک مراجعه می کنم. هنگام خداحافظی با او دست دادم، بوسیدمش و گفتم:

- بازم می‌گم، اگه مردم، حلالم کن.

ستوان عمویی با لحنی سرزنش آمیز گفت:

- خیال نمی کردم روحیه ات تا این حد ضعیف باشه. مگه خدای نکرده سرطان داری؟ این چه حرفیه می زنی؟ معده درد که ناراحتی نداره.

نگاهی به اطرافم انداختم و با ادای احترام نظامی دفتر کارم را ترک کردم. وای که چه لحظات دلهره آوری بود زمانی که به سمت اتومبیل می رفتم. گویی به هر دو پایم وزنه ای ده برابر وزن خودم بسته بودند. خانم نظری گفته بود مانند همیشه بعد از رفتن من زندان را ترک کند. او خیال داشت همراه من بیاید، اما نپذیرفتم و گفتم اگر با من از در اصلی خارج شود، به طور حتم متهم به همدستی با من خواهد شد. آنچه را گفته بودم قبول کرد و به بهانه ای به زیر هشت برگشت.

حساس تر از لحظات پیش، وقتی بود که سوئیچ را داخل قفل اتومبیل انداختم. در را باز کردم و احساس کردم اثری از کتی نیست. گویی آب سرد رویم ریخته اند. آهسته صدایش زدم. تشک عقب تکانی خورد و او با صدای خفه گفت:

- اومدی؟

گفتم:

- آره، تو که منو نصف جون کردی. خیال کردم به بند برگشته ای یا خدای

نکرده اون زیر خفه شده ای.

چنان حواسم پرت بود که فراموش کردم پتویی را که روی کاپوت انداخته بودم، بردارم. دوباره پیاده شدم، پتو را جمع کردم و آن را همراه با تویی که داخل اتومبیل بود روی شاخه درختی انداختم و به یکی از نگهبانان که در همان نزدیکی بود، دستور دادم حتماً پتوها را به داخل بند بفرستد. سپس سوار شدم. سعی می کردم به خودم مسلط باشم. اتومبیل با دو سه استارت روشن شد. در یکی دو دقیقه ای که صبر کردم تا اتومبیل گرم شود، سرم را به سوی آسمان بلند کردم و گفتم:

- خدایا، خودمو به تو می سپارم.

قبل از حرکت به کتی گفتم حتی نفس نکشد. می خواست چیزی بگوید که گفتم ساکت باشد. نگهبان در اصلی با مشاهده اتومبیل من در را باز کرد، مثل همیشه نگاهی سطحی به داخل اتومبیل انداخت. بر حسب تصادف در صندوق عقب قفل بود. پیاده شدم تا در صندوق عقب را باز کنم. مانع شد. گفتم:

- یادت باشه طبق مقررات عمل کن.

صندوق عقب را باز کردم، نگاهی کرد و خودش در را بست. در همان لحظه اتومبیل سرهنگ مولوی رئیس زندان جلوی در ورودی توقف کرد. نگهبانان در مدتی کمتر از سی ثانیه جهت پیش فنگ آماده شدند. یکی از آنان به من اشاره کرد که هر چه زودتر حرکت کنم. در دلم گفتم نکند قضیه لو رفته است و سر بزنگاه به رئیس زندان اطلاع داده اند؟ دست و پایم را گم کرده بودم. گویی رانندگی نمی دانستم. اتومبیل رئیس همچنان منتظر بود از سر راهش کنار بروم.

یکی از نگهبانان محکم روی کاپوت زد و گفت:

- جناب سروان، چرا معطلی؟

وای چه لحظه حساسی بود. با هر جان کندنی بود حرکت کردم. اتومبیل رئیس وارد زندان شد، درها بسته شد، و نفسی راحت کشیدم. مثل کسانی که تازہ را یاد گرفته اند، یک مرتبه پام را از روی کلاچ برداشتم. چیزی نمانده بود تشک عقب که به چیزی بند نبود، از جا کنده شود.

با صدای بلند گفتم:

- موفق شدیم، کتی. الان بیرون زندان هستیم.

با آخرین سرعت خودم را به چهارراه قصر رساندم. کتی هنوز زیر تشک بود. داخل کوچه ای خلوت پیچیدم، توقف کردم و تشک را برداشتم. زانوهای کتی قدرت حرکت نداشت. دستانش به شدت می لرزید. پاهایش تاب تحمل وزن او را نداشت. به سختی از اتومبیل پیاده شد و گفت:

- خدایا خواب می بینم یا حقیقت داره؟

گفتم:

- می بینی که حقیقت داره.

دستش را بالا برد و خدا را شکر کرد. چیزی نمانده بود یکدیگر را در آغوش بگیریم. تشک عقب را مرتب کردم و کتی کنار دستم نشست. مدتی به هم خیره شدیم. خنده و گریه و بغض با هم مخلوط شده بود. کتی گفت:

- امروز به قدرت عشق پی بردم.

گفتم:

- من امروز به عظمت خدا پی بردم.



فراموش کرده بودم کجا باید بروم. کمی که به خودم مسلط شدم، اتومبیل را روشن کردم و از آن کوچه خلوت بیرون آمدم. به فاصله کمی از کوچه، اتومبیل فرهاد منتظر بود، پشت سرش توقف کردم. در میان ناباوری فریده از اتومبیل

پیاده شد. تا خواستم حرفی بزنم، گفت:

- الان فرصت گفتگو نیست.

فریده مات زده فقط به کتی که یونیفورم به تن داشت، خیره شده بود. وعده گذاشتیم به خانه او برویم و به سرعت حرکت کردیم. تعجب کرده بودم که چرا فرهاد قضیه را با فریده در میان گذاشته است؟ از او دلخور بودم. کتی می گفت: شاید مجبور شده است.

نمی دانم فاصله سه راه قصر تا خانه فرهاد را چگونه طی کردم. کتی گاهی به من و گاهی به پنجره اتومبیل بیرون را نگاه می کرد. می گفت هنوز باور نمی کند با من در خیابانهای تهران است.

هر دو اتومبیل را به پارکینگ مجتمع مسکونی فرهاد بردیم. فریده ساکت بود. رو به فرهاد کردم و گفتم:

- همسایه ها چی؟

گفت:

- کسی کاری به ما نداره.

خوشبختانه هیچ کس ما را ندیده بود. وقتی وارد آپارتمان شدیم، فریده کتی را در آغوش گرفت و بوسید. گفتم:

- دلم نمی خواست تو بدونی.

گفت:

- چرا به من اطمینان نداری؟

گفتم:

- ترسیدم تحت تأثیر قرار بگیری و...

فرهاد گفت:

- وقت این حرفها نیست.

فریده کتی را به حمام فرستاد و در غیاب او گفت:

- من و فرهاد چیزی رو از هم پنهان نمی کنیم. دیشب همه چیز رو به من گفت. اگه زودتر متوجه می شدم، نمی داشتم خودت رو به خطر بندازی. گفتم:

- باید تا شب خودمون رو به تبریز برسونیم، چون تا امشب همه چی معلوم می شه.

فریده گفت:

- نمی خوام سرزنشت کنم، ولی می دونی به چه کار خطرناکی دست زده ای مهرداد؟ گفتم:

- می دونم، حتی می دونم که احساسات مادر رو نادیده گرفته ام. باید به خدا توکل کرد. چطور می توانستم تحمل کنم کتی در زندان باشه؟ فریده گفت:

- آخه چرا...؟

فرهاد گفت:

- هر چی بوده، تموم شده. باید هر چه زودتر آماده حرکت بشیم. من قول می دم تا شب شما رو به تبریز برسونم. گفتم:

- تو!؟

گفت:

- آره. من و فریده هرگز شما رو تنها نمی داریم. قبلاً تدارک همه چیز رو دیده ایم. گفتم:

- نه، شاید به دردسر بیفتین.

فرهاد گفت:

- به محض اینکه شما رو به تبریز رسوندیم، بر می گردیم. حتی نمی داریم کسی بو بیره که با شما بودیم.

در همان اثنا کتی از حمام بیرون آمد. فریده او را به اتاق خودش برد تا لباسش را عوض کند. من هم به فاصله چند دقیقه حمام کردم و لباسهایم را عوض کردم.

کتی دستی به سر و رویش کشیده بود. اگر با آن قیافه به زندان بر می گشت، کسی او را نمی شناخت. آنچه پوشیده بود، برازنده اش بود. به زور چند لقمه ای صبحانه خوردیم. فرهاد قصد داشت اتومبیل مرا در پارکینگ آپارتماناش نگه دارد. گفتم:

- من پلیسم. اگه اثری از من در این خونه نباشه، بهتره.

یونیفورمم را هم در چمدانم گذاشتم. قرار شد اتومبیل را در یک پارکینگ عمومی بگذاریم. من و کتی و فریده سوار اتومبیل شدیم و قرار شد فرهاد اتومبیل مرا براند و تا پارکینگ عمومی نزدیک پل سید خندان پشت او حرکت کنیم. چنان شتاب زده عمل کردیم که چیزی نمانده بود فراموش کنیم یکی از ساکها را برداریم. اگر فریده حواسش نبود، به مشکل برمی خوردیم، چون شناسنامه من و کتی داخل آن ساک بود.

به هر حال، بعد از اینکه اتومبیل من به پارکینگ عمومی نزدیک پل سید خندان سپرده شد، فرهاد پشت فرمان نشست و تهران را به سمت تبریز ترک کردیم.



فرهاد گفت:

- حالا تا تبریز فرصت داریم هر چی می خواین بگین.

کتی گفت:

- همه رو به زحمت انداختم.

گفتم:

- مثل اینکه میزان عشق منو نمی دونی. فریده هم خواهر منه. او هم روزی عاشق بوده و عشق رو می شناسه.

فریده گفت:

- هنوزم هستم. اگه عشق رو نمی شناختم، شاید مانع فرارتون می شدم. اما چرا باید اون دختری که من می شناختم وارد کارهای سیاسی بشه؟
کتی گفت:

- پشیمونم. هر چی می کشم از دست پدرم و برادرم و داییمه. قرار بود با مادرم پیش دایی به شوروی بروم و اونجا تحصیل کنم. بعد از اینکه مادرم از غصه دق کرد، مجبور شدم تنها بروم. وقتی اوضاع آشفته اونجا رو دیدم، وقتی دیدم مردم برای یک لقمه نون شب و روز باید جون بکنن، وقتی پی بردم هر چه توده ایها میگن، دروغه و از رفاه و آسایشی که در اساسنامه شون نوشته اند، خبری نیست، تصمیم خودم رو گرفتم. خواستم پیش مهرداد برگردم. متأسفانه کاری کردم که نمی بایست می کردم.

کتی زد زیر گریه. من ادامه دادم:

- دایی اش دو قبضه اسلحه کمری توی چمدون او مذاره و از مرز هم عبورش می ده. در کلیسای خرابه که در مرز جلفا قرار داره دستگیر می شه.

سپس کتی را دلداری دادم و گفتم:

- چرا گریه می کنی؟ می بینی که آزاد شدی.

او درحالیکه نمی توانست جلوی اشکش را بگیرد، گفت:

- هم می ترسم و هم ذوق زده شده ام. باورم نمی شد روزی آزاد و در کنار تو باشم. عشق تو رو باور کردم. اگه موفق به فرار بشیم، تا آخر عمر هم بندگی تو رو بکنم، جبران نمی شه.

گفتم:

- این چه حرفیه؟ من تو رو دوست دارم. عاشق تو هستم و مگه نگفته اند باید در راه معشوق سر داد؟

فریده در سکوت من و کتی را نگاه می کرد. به شدت تحت تأثیر قرار گرفته بود. اشکهایش از گوشه چشمش فرو می ریخت. با حالت بغض گفت:

- فقط به فکر مامان هستم. اگه مادر بزرگ دق نکنه، حتماً دیوونه می شه. او بعد از فریدون به مهرداد دلخوش بود.

کتی گفت:

- اگه فرصت برگشت باشه، حاضرم به زندان برگردم. به هیچ وجه راضی نمی شم که باعث...

گریه امانش نداد. نتوانست به صحبتش ادامه دهد.

فرهاد گفت:

- هر چی بشه، می شه. خدا مادر بزرگ و پدر بزرگ رو صد سال زنده نگه داره، اما بالاخره که عمر نوح ندارن. زندگی فقط خوردن و خوابیدن و عافیت طلبی که نیست. شما باید خیلی خوشحال باشین که موفق شدین. بالاخره اونا هم عادت می کنن. قول می دم چند ماه بعد همه چیز به حالت عادی برگرده.

فرهاد برای اینکه بحث را عوض کند، گفت:

- از دیشب بگو. من و فریده تا صبح بیدار بودیم. حتی چشم به هم نداشتیم. گفتم:

- چی بگم؟ درست شده مثل سریال بالاتر از خطر.

کتی گفت:

- من تا صبح زیر تشک ماشین بودم و به اندازه هشت سال که قرار بود توی زندان باشم، به انتظار صبح لحظه شماری کردم. تنها چیزی که به من دلگرمی داد، توکل به خدا بود. اگه بگم فرشته ای اومد توی ماشین و به من گفت ترس به

خودم راه ندم، شاید باور نکنین.

گفتم:

- اصلاً از زیر تشک بیرون نیامدی؟

گفت:

- فقط یک بار. چون می خواستم جا به جا بشم، خیلی آهسته تشک را کنار زدم و با احتیاط بلند شدم. یکهو از دور سایه نگهبانی رو دیدم. به فاصله چند ثانیه از این دنده به اون دنده غلتیدم. با اینکه دنده هایم در جای مناسبی قرار نگرفته بود، تا زمانی که صدای تو را نشنیدم، تکون نخوردم، نمی دونستم ساعت چنده. شاید صد بار نگهبانها از کنار ماشین گذشتن، تصور می کنم یکی از اونها روی کاپوت ماشین نشست و سیگار کشید. صدای کبریت زدنش رو شنیدم.

فریده با شگفتی پرسید:

- از چه ساعتی توی ماشین مخفی شده بودی؟

کتی گفت:

- درست نمی دونم. مثل اینکه نزدیک غروب بود.

از صبح روزی را که پست را تحویل گرفته بودم، تا ساعتی که از زندان خارج شدیم، با آب و تاب شرح دادم. هر سه سرتا پا گوش بودند. گویی فیلم سینمایی تعریف می کردم. فریده گفت:

- اگه چنین داستانی رو توی کتاب می خوندم یا فیلمش رو می دیدم، باورم نمی شد.

و با نگاهی عاقل اندر سفیه به من گفت:

- پسر، فکر نکردی داری با آتش بازی می کنی؟

گفتم:

- بعد از اینکه از زندان خارج شدم، فهمیدم که چه خطری از بغل گوشم گذشته.

فرهاد گفت:

- هنوز خطر رفع نشده.

کتی گفت:

- هر چی فکر می کنم، نمی فهمم چرا استوار نظری برای نجات من با زندگی

اش بازی کرده.

مختصری از آنچه درباره خانم نظری می دانستم، شرح دادم و گفتم:

- تا لحظه آخر به او شک داشتم. خیال می کردم برام تله گذاشته. چنین

آدمایی کم پیدا می شن. می تونم بگم ارزش فداکاری اون از من بالاتره، چون از

این قضیه سودی نمی بره. هنوزم باور نمی کنم. چرا باید برای خاطر من یا کتی

خودشو به خطر بندازه؟

کتی گفت:

- شما باید به رئیس شهربانی هم شک کنین که شاید جاسوس شوروی باشه،

از کجا معلوم خانم نظری توده ای نباشه؟ از کجا معلوم کارشو به رده های بالای

حزب که در ایران هستن، گزارش نداه؟ شما نمی دونید اینا چه تشکیلات

پیچیده ای دارن. اما من قبولش نکردم. تا وقتی که به آذربایجان شوروی نرفته

بودم و مسکو رو ندیده بودم، حرفهای پدرم رو باور می کردم. وقتی زندگی مردم

اونجارو دیدم، از خودم، از پدرم از دایی و برادرم بدم اومد. نمی دونم چه فکری

می کنن. پدرم واقعاً دیوونه است. او ما را به این روز انداخت.

گفتم:

- تو نباید...

حرفم را قطع کرد و گفت:

- از زمانی که به دبستان رفتم و خوب و بد رو شناختم، پدرم از سیاست

حرف می زد، از حزب، از شاه، از زندان، از لنین و استالین، او دوست داشت بچه

هاشو سیاسی بار بیاره. اصلاً براش مهم نیست که توی زندانه و زندانی شدن من

و برادرم هم نگرانش نمی کنه.

گفتم:

- از مادرت بگو. چطور شد که...

گفت:

- بنده خدا دق کرد. در تبریز که بودیم، با اینکه برادر و خواهر و زن برادر و بچه های برادرش دورش بودن، از غصه سخته کرد. روزهای آخر عمرش می گفت از اینکه تهرون رو ترک کرده خیلی پشیمونه، مثل من که پشیمون شدم و خواستم برگردم که گرفتار شدم.

پرسیدم:

- چطور دایی ات اجازه داد دختر زیبا و جوونی مثل تو تک و تنها به ایران

برگرده؟

کتی آهی کشید و گفت:

- البته به این راحتی نبود. تشکیلاتی که دایی ام توی اون کار می کنه، به دنبال کسی بود که رابط اونا باشه. قرار بود فقط تا کلیسای خرابه پیام و یک جزوه و دو اسلحه کمری رو به فردی که نشونی اش رو داده بودن، برسونم و سری هم به پدرم و برادرم که در زندان تبریز هستن، بزنم و به کمک افرادی که نشونی شان رو داشتم، مخفیانه برگردم. اما خیلی راحت دستگیر شدم.

شانس با من بود که جزوه صد صفحه ای رو به رود ارس انداختم و گرنه معلوم نبود سرنوشت من چی می شد.

گفتم:

- چرا اسلحه ها رو به رودخونه نذاختی؟ تو که گفتی قصد برگشتن نداشتی.

گفت:

- قصدم این بود که به تهران برگردم و یکراست به خونه شما پیام و ماجرا رو برای تو بگم، حتی تصمیم داشتم روز بعد خودم رو به مأموران امنیتی ایران

معرفی کنم. اما دیگه دیر شده بود. وقتی منو دستگیر کردن، هر چی پرسیدن، حقیقت رو گفتم. اما باور نکردن که پشیمون شده ام. رئیس دادگاه نظامی به من گفت که جاسوسم و دادستان برام درخواست اشد مجازات کرد.

گفتم:

- واقعاً اگه دستگیر نمی شدی، به تهران بر می گشتی؟

گفت:

- باور کن.

پرسیدم:

- قبل از نامه آخر که با احساساتم بازی کردی و نمی دونی چی به روزم آوردی، نامه هایت بوی نامهربونی می داد. کاملاً معلوم بود داری منو آماده می کنی که حرف آخر رو بزنی. چرا؟

او درحالیکه به علامت تأسف سر تکان می داد، گفت:

- از بس از اون طرف مرز تعریف و تمجید کردن. از بس گفتن چطور ممکنه دختر یک کمونیست دو آتشف همسر یک افسر شهربانی بشه که به خون ما تشنه است؟

گفتم:

- حتی مادرت؟

گفت:

- هدف مادرم این بود که پیش برادر و خواهرش بره، دلش نمی خواست منو هم از دست بده. مسلماً او هم مخالف بود. تصور نمی کرد به این زودی بمیره. یک مرتبه کتی زد زیر گریه. من ساکت شدم. فریده از دست هر دوی ما عصبانی و ناراحت بود، رو به من کرد و گفت:

- بسه دیگه، مهرداد، هر چه نباید بشه، شده.

کتی گفت:

- می دونم باعث دردسر شده ام. می دونم باعث شدم که مهرداد از خانواده اش جدا شه. هر چی بهش گفتم حاضرم هشت سال زندان رو تحمل کنم، به گوشش نرفت.

گفتم:

- هر کار کردم برای خاطر دلم، برای خاطر عشقم کردم و اگر جونم رو از دست بدم، پشیمون نیستم.

چنان سرگرم گفتگو بودیم که متوجه نشدیم فرهاد توقف کرد. در تاکستان بودیم. ساعت از دوازده گذشته بود. فرهاد پرسید:

- گرسنه نیستین؟

همگی توافق کردیم ناهار را در زنجان بخوریم.

فریده گفت:

- دلم برای مامان شور می زنه.

گفتم:

- به خانم نظری گفته ام زنگ بزنه و بگه امروز به خونه بر نمی گردم.

فریده گفت:

- از کجا معلوم تا حالا دستگیرش نکرده باشن؟

گفتم:

- تا غروب و موقع شمارش زندانیها و گزارش آمار، هیچ اتفاقی نمی افته.

فریده گفت:

- به هر حال فردا پس فردا مامان می فهمه.

گفتم:

- می خوای چه کار کنی؟

گفت:

- اگه من و فرهاد برمی گشتیم، بهتر بود.

گفتم:

- منم موافقم. بالاخره من و کتی خطر رو به جون خریده ایم و تا آخر خط می

ریم.

کتی گفت:

- به محض ورود به تبریز شک ندارم هیچ خطری ما رو تهدید نمی کنه.

هستند کسانی که ما را از مرز بازرگان رد کنن.

فرهاد گفت:

- پول همه چیز رو حل می کنه.

فریده با کنایه گفت:

- می دونم برادر عزیزم پول داره.

به یکی از رستورانهای بین راه رسیدیم. فرهاد توقف کرد و وارد رستوران

شدیم. می خواست به دستشویی برود و یکی از کارکنان رستوران دستشویی را

به او نشان داد. وقتی کتی رفت، فریده با حالتی برافروخته و عصبانی گفت:

- هر چی بهت بگم کم گفته ام، آخه این چه کاری بود؟ مامان دق می کنه. نه

عاطفه داری، نه شرف، تو هیچی نداری.

یک مرتبه به سمت من هجوم آورد و در میان ناباوری، کشیده ای محکم به

صورتم زد. گفت:

- دلم می خواد خفه ات کنم، نامرد...

گفتم:

- تو هم عاشق بودی. برای خاطر فرهاد هر کار تونستی کردی.

گفت:

- هر کار کردم با مشورت مامان و بابا بود، اگه مرامش با ما فرق داشت،

عشقم رو زیر پا له می کردم. خودت نمی دونی چه به روز ما میاد.

از شدت عصبانیت دندانهایش را روی هم می فشرد. سپس رو به فرهاد کرد و

گفت:

- پام به تهران برسه، تکلیف تو رو هم روشن می کنم. ازت جدا می شم. چرا بهم دروغ گفتی؟ مگه نگفتی فقط کتی رو فراری میدیم؟
فرهاد گفت:

- کاش موضوع را بهت نگفته بودم.

فریده چنان عصبانی بود که می خواست هر چه دم دست دارد به سر او و من بکوبد. از او خواهش کردم خونسرد باشد. گفتم:

- تو می تونی مامانو دلداری بدی. بهش بگو می خواستن کتی رو اعدام کنن. خلاصه یه جوری مجابش کن. من هم قول می دم مرتب تلفنی با او تماس داشته باشم. اگه بگم پشیمونم، شاید باور نکنی. هر چه نباید بشه شده. تقدیر من هم این بوده.

از او خواهش کردم کاری نکند که کتی ناراحت شود. فریده گفت:

- دختره احمق کاری کرد که...

و با آمدن کتی جمله اش را قطع کرد و گفت:

- بهتره ما به تهران برگردیم.

به هر حال وارد رستوران شدیم. از کتی پرسیدم:

- گرسنه نیستی؟

گفت:

- خیلی، دو روزه درست و حسابی چیزی نخورده ام.

پیشخدمت را صدا زدم و گفتم هرچه دارد برایمان بیاورد. فریده گفت اشتها ندارد. من هم زیاد اصرار نکردم. مدتی همه ساکت بودیم. کتی به حالت دگرگون فریده پی برده بود. رو به من کرد و گفت:

- تو ادعا داری که منو دوست داری؟

گفتم:

- عجب سؤال بی موردی. خب معلومه. هنوز باور نداری؟
گفت:

- باور دارم. خیلی هم باور دارم. اگر رضایت منو می خواهی، به اولین پاسگاه که رسیدیم، من خودم رو معرفی می کنم و میگم از زندان فرار کرده ام، تو هم خیلی عادی سر کارت برگرد و ادعا کن از چیزی خبر نداری. مسلماً منو به اون زندان برنمی گردونن. چند ماه که بگذره، همه چیز فراموش می شه.

از پیشنهاد او خنده ام گرفت. کتی گفت:

- حق با فریده است. من باعث از هم پاشیدن چند خانواده شده ام و وجدانم راضی نیست. آدم نباید به خودش دروغ بگه.
فریده گفت:

- بهتر نبود از اول راضی به فرار نمی شدی؟

کتی با لبخندی پر معنی گفت:

- هنوز به زندان نرفته ای. فقط کسی که توی زندانه قدر آزادی رو می دونه. کسی که داره توی دریا غرق می شه، چوب کبریت رو تخته پاره می پنداره.
فریده گفت:

- نه به هر قیمتی!

به فریده گفتم:

- نمی خوام آخرین دقایقی رو که با هم هستیم، بگو مگو داشته باشیم و سر هم فریاد بکشیم. خواهش می کنم احساسی با قضیه برخورد نکن. هر کسی سرنوشتی داره. بعضی اوقات حوادث روزگار هر چقدر کوچک و بی اهمیت، در روند زندگی آدمها تأثیر می ذاره. خیلی عوامل دست به دست هم دادن تا کتی زندانی بشه و من یک افسر شهربانی بشم. خیلی به عقب برنمی گردم. مثلاً اگر در شوروی انقلاب نمی شد یا رضا شاه را به پادشاهی ایران انتخاب نمی کردن؛ به مسائل کلی کار ندارم. به مسائل کوچک اشاره می کنم؛ اگه کامران نمی مرد،

اگه خونه مادر بزرگ در خیابان فخرآباد نبود، اگه من شبیه کامران نبودم، اگه پدر و برادر کتی گرایش چپی نداشتند، اگه من در دانشکده افسری پذیرفته نمی شدم، اگه بعد از اتمام دوره دانشکده به زندان منتقل نمی شدم، اگه در بند عمومی از من راضی نبودند و به بند زنان منتقل نمی شدم، اگه کتی رو در همون زندان شهربانی زندانی می کردن، و مهمتر از همه، اگه خانم نظری که اصلاً نسبتی به ما نداره، و کمتر از یک ساله که اونو می شناسم به همون کسی شوهر می کرد که دوستش داشت و از زندگیش راضی بود و به من کمک نمی کرد، اگه کلیددار زندان حواسش پرت نمی شد، اگه کتی یا من یا خانم نظری کوچکترین اشتباهی می کردیم، اگه امروز صبح اتومبیل من روشن نمی شد، اگه کتی زودتر یا دیرتر به زندان می افتاد و من ازدواج کرده بودم و هزاران اگه دیگه دست به دست هم نمی دادن، مسلماً سرنوشت هر کدوم از ما این نبود. شاید بهتر از این، شاید هم بدتر. چرا راه دور می ریم! اگه دکه روزنامه فروشی فرهاد چند خیابان بالاتر یا پایین تر بود، یقیناً شما دو نفر الان زن و شوهر نبودین. پس سرنوشت ما بستگی به حوادث و اتفاقاتی گوناگون داره. من و کتی در بحرانی قرار گرفته بودیم که غیر از این عقلمان به جایی نمی رسید. حالا هم مامان و بابا و تو و فرزانه و مادر بزرگ خیال کنین برای تحصیل به خارج از کشور می رم. با شناختی که از خودم دارم، می دونم موفق می شم.

فریده گفت:

– مسئله این نیست که چرا داری به خارج از کشور می ری. راهی که انتخاب کرده ای، برگشت نداره.

کتی گفت:

– چرا برگشت نداره؟ از کجا معلوم که رژیم ایران سرنگون نشه؟

فرهاد گفت:

– می دونین که فرصت کمه. می دونین هر آن خطر تهدیدمون می کنه. این

حرفها چه فایده ای داره؟

فریده گفت:

- عشق رو می شناسم. دوست داشتن رو با پوست و استخونم درک می کنم. می دونم عاشق در راه معشوق هر بلایی رو تحمل کنه. می فهمم که فداکاری لذت داره، اما تا جایی که به خود عاشق مربوط باشه و چند خونواده قربونی نشن. شک ندارم مادرم دق می کنه، پدرم قلبش ناراحته. مادر بزرگ به قدری مهرباد رو دوست داره که خونه پامنار رو فروخت و همه پولش رو به او داد، به امید اینکه تشکیل زندگی بده. پدر بزرگ به مهرباد دلخوش کرده. من و فرزانه فقط همین یک برادر رو داریم. چرا حقیقت رو قبول ندارین؟

گفتم:

- تو می خوای کتی رو به زندون برگردونم؟

فریده گفت:

- نه، هرگز چنین درخواستی ندارم. باور کن من کتی رو دوست دارم. راضی نیستم جوونی اش رو توی زندان فنا کنه. بذار ما هم قهرمان این داستان غم انگیز باشیم. از ساعتی که تهران رو ترک کردیم، توی این فکر بودم که اگر فردا طبق روال همیشه به زندان برگردی، چی می شه؟

گفتم:

- چی داری می گی، فریده؟

گفت:

- ما هر طور شده، به هر نحو ممکن، اگه شده آپارتمانی اجاره کنیم، کتی رو مخفی می کنیم. تو به زندان برمی گردی و نقش بازی می کنی که از هیچ چیز خبر نداری. مگه غیر از خانم نظری کسی دیگه هم خبر داره؟

گفتم:

- نه، اما پدرم رو در میارن.

فریده گفت:

- اگه متوجه بشن تو اون رو فراری دادی پدرت رو درمیارن. از کجا می فهمن؟ حاشا کن. بگو بی اطلاعی. بگو خودش فرار کرده. تو که آن طور نقش بازی کردی که تونستی کتی رو فراری بدی، حتماً توانایی اش رو داری که خودش رو بی اطلاع نشون بدی. حتی عصبانی بشی، حتی تعجب کنی. خانم نظری هم باید نقش بازی کنه. خیال می کنی چی می شه؟ به فرض که تو رو به علت سهل انگاری توبیخ کنن، درجه ات رو نمی دن، یا به فرض اخراجت می کنن. بالاتر از اینکه نیست. خودت فکر کن اگه پات رو از مرز ایران به اون طرف بذاری، فکر و خیال آرامشت رو می گیره. به فرض که تو رو به زندان بندازن. پدر و کیلیه، پدربزرگ صد تا قاضی آشنا داره. وقتی حاشا کنی، وقتی بگی چطور ممکنه کسی از زندان فرار کنه، وقتی گناه رو به گردن مسئولان بالاتر بندازی، آب از آب تکون نمی خوره.

پیشنهاد فریده مرا به فکر واداشت. خوب که فکر کردم، متوجه شدم حق با اوست. رفته رفته آنچه فریده گفته بود، در ذهنم قوت گرفت. اگر فردا خیلی عادی سر کارم برمی گشتم، قاعدتاً کسی به من شک نمی کرد. دلیلی نداشت. من آمار زندانیان را به ستوان عمویی تحویل داده بودم. خودم را قانع کردم که بر فرض توبیخ شوم. باز بهتر از فرار است. فریده درست می گفت. کتی هم پذیرفت. فرهاد هم پیشنهاد فریده را بهتر از فرار می دانست.

او گفت:

- فردا مثل همیشه سر کارت برگرد. یا متوجه شده اند که کتی فرار کرده یا نشده اند. در هر صورت، خودت رو نگران جلوه بده.

فریده گفت:

- غیر از خانم نظری کسی دیگه هم از رابطه تو و کتی خبر داره؟
گفتم:

- نه، هرگز کاری نکردیم که کسی بو بیره.

از کتی پرسیدم:

- از هم سلول‌ها کسی به من و تو شک نکرده بود؟

گفت:

- نه. بچه های سلول، بر فرض هم که چیزی بدونن که صد در صد مطمئنم

نمی دونن، لب تر نمی کنن، اونا برای عقایدشون زندانی شده اند. فرار یک زندانی به منزله دهن کجی به نظامه. یعنی علیه خودشون حرف بزنی؟ نه، غیر ممکنه.

گفتم:

- کتی رو چطور مخفی کنم؟ کجا؟ خونه کی؟

فریده گفت:

- امن ترین مکان آپارتمان ماست. بالاخره از زندان بهتره. ما هم که با کسی

رفت و آمد نداریم. بر فرض هم که مامان یا فرزانه خواستن بیان پیش ما، یه

فکری می کنیم.

گفتم:

- تا کی؟

فریده گفت:

- نمی دونم. به هر حال بهتر از فراره. بهتر از اینکه به چند خانواده انگشت

نمای دوست و دشمن بشن. بهتر از اینکه به پدر و مادرمون و به دادگاه بکشونن.

رژیم امنیتی که به فرار یک افسر، اونم با یک زندانی سیاسی پی بیره، ول کن

نیست. اما اگه تو به سر کارت برگردی، یعنی اینکه از هیچی خبر نداری.

گفتم:

- پس چرا معطلین؟ برگردیم. باید هر چه زودتر به خانم نظری خبر بدم.

آنچه رشته بودیم، با پیشنهاد عاقلانه فریده پنبه شد. به خدا توکل کردم و

همگی از همان راهی که آمده بودیم، برگشتیم. تنها چیزی که نگرانم می کرد، مخفی کردن کتی بود. فرهاد گفت:

- بهترین راه اینه که آپارتمانی برایش اجاره کنیم.
یک مرتبه به خاطر آوردم که کتی گفته بود عمویش در تهران است و در تهرانپارس هم خویشاوندی دارد. به او یاد آور شدم.
گفت:

- نه، هرگز، اونا نباید از قضیه بو ببرن. قابل اعتماد نیستن. از این گذشته، خونه شون مثل مسافر خونه است. روزی نیست که مهمون نداشته باشن.
خلاصه به این نتیجه رسیدیم که امن ترین مکان موقتاً آپارتمان فرهاد است.
از اینکه پیشنهاد فریده را پذیرفته بودم، خیلی خوشحال بود. کتی هم راضی به نظر می رسید. از هر دری سخن به میان آوردیم، ولی بیشتر درباره چگونگی رفتار من با مسئولان زندان بود. هر چه زمان می گذشت، فکری تازه به ذهنم می رسید. کتی هم مرا دلداری می داد که هیچ خطری متوجه من نیست، ولی در عین حال ترس و دلهره رهایم نمی کرد. تنها مسئله ای که مرا به ادامه راه ترغیب می کرد، امید به خدا بود.



ساعت از پنج گذشته بود که به تهران رسیدیم و تازه متوجه شدیم که فرهاد با چه سرعتی از تاکستان ما را به تهران رسانده است. قبل از هر کار، از تلفن عمومی به خانه خانم نظری زنگ زدم. خوشبختانه خودش گوشی را برداشت، تا صدای مرا شنید گفت:

- کجایی؟

گفتم:

- باید از نزدیک با هم صحبت کنیم.

وقتی به او گفتم در تهران هستم، چند لحظه ساکت شد. معلوم بود از شدت تعجب یارای حرف زدن ندارد، مرتب الو الو می گفتم ولی صدایی نمی شنیدم. حدس زدم در موقعیتی نیست که بتواند با من حرف بزند. شماره تلفن خانه فریده را دادم و گفتم حتماً با من تماس بگیرد. او جملاتی می گفت که شوهرش را گمراه نماید. به هر حال شماره تلفن را یادداشت کرد و گفت:

- باشه، باشه، حتماً تماس می گیرم و فردا هم به بیمارستان میرم.

صدای شوهرش را از فاصله دور می شنیدم که گفت:

- چه اتفاقی افتاده است؟

گفتم منتظر تلفنش هستم و گوشی را گذاشتم. هر لحظه بر اضطراب و دلهره ام افزوده می شد. کتی هم ترسیده بود. فریده و فرهاد هم دست و پایشان را گم کرده بودند. وقتی به آپارتمان فرهاد و فریده رسیدیم، کمی آسوده خاطر شدم و فوری به مادرم زنگ زدم.

گفت:

- کجایی، پسر؟

گفتم:

- پیش بر و بچه ها. دلت شور نزنه.

خوشحال شد که تلفن کردم. به نظر می رسید دلش شور افتاده بود. پرسیدم:

- کسی برای من زنگ نزد؟

مادرم گفت:

- نه. فقط خانم نظری تماس گرفت و گفت امروز دیر به خونه برمی گردی.

به او اطمینان دادم که نگران نباشد و گوشی را گذاشتم و منتظر تلفن خانم نظری شدم. کتی مات زده در گوشه ای نشسته بود. گیج بود. حاج و واج مانده بود. فریده با خوشرویی رو به او کرد و گفت:

- پاشو، پاشو لباس راحت بپوش، از این به بعد اینجا هم دست کمی از زندان

نداره.

کتی مرتب سرش را تکان می داد. گفتم:

- چی شده؟ می ترسی؟

گفت:

- برای خودم نگران نیستم. چرا باید شماها رو به درد سر بندازم؟ ای لعنت

به دایی ام که منو به این روز انداخت. آخه چرا؟ چرا؟

یکمرتبه زد زیر گریه. خاطره روزی که خودش را روی قبر کامران انداخته بود، برایم زنده شد. اما حالا موقعیت هر دوی ما خیلی با آن روز تفاوت داشت.

من و فریده زبان به دلداری گشودیم. فریده گفت:

- هر کار از دست من و فرهاد بیاد، کوتاهی نمی کنیم. مثل اینکه فراموش

کرده ای مهرداد برادر منه.

در همان لحظه تلفن زنگ زد، با عجله گوشی را برداشتم. خانم نظری بود. با

صدایی لرزان پرسید:

- چی شد؟

گفتم:

- از کجا زنگ می زنی؟

وقتی گفت از تلفن عمومی سر کوچه شان، خیالم راحت شد. گفتم:

- فردا طبق روال همیشه به زندان برمی گردم و هیچ کدوم به روی خودمان

نمیایم. انگار هیچ اتفاقی نیفتاده.

گفت:

- چرا؟ مگه به تبریز نرفتن؟

گفتم:

- تلفنی نمی تونم قضیه رو شرح بدم. به هیچ وجه نگران نباش. اگه فردا

خطری وجود داشته باشه، متوجه منه. فقط یادت باشه، نقش بازی کنی و خودت

رو شگفت زده نشون بدی و بگی مگه می شه یک زندانی از اینجا فرار کنه.
گفت:

- من تا فردا صبح دیوونه می شم. قضیه لو رفته؟
گفتم:

- نه، نه. به هیچ وجه. نقشه من تغییر کرده. فقط اینو بدون که کتابون
صارمی از زندان فرار کرده، ما از هیچی خبر نداریم.
خانم نظری گفت:

- دلم می خواست از نزدیک شما رو می دیدم، بهتر نیست فردا قبل از
ساعت هشت همدیگه رو ببینیم؟
گفتم:

- خیلی خوبه. ساعت هفت رو به روی کوچه تون منتظرم.
گفت:

- نه. اونجا مناسب نیست. میدون عشرت آباد.
در آخر به او اطمینان دادم که جای هیچ گونه نگرانی نیست و گوشی را
گذاشتم.

برای اینکه فردا همه چیز عادی جلوه کند، کتی و فریده را به حال خودشان
گذاشتیم و من و فرهاد عازم پارکینگی شدیم که اتومبیل را آنجا گذاشته بودیم.
سپس خودمان را به تشک سازی که حول و حوش پیچ شمیران بود، رساندیم.
تازه داشت کرکره اش را پایین می کشید. با او آشنا بودم، تا مرا دید به سمت
آمد. از او خواهش کردم تشک عقب اتومبیل را به حالت اول برگرداند. عجله
داشت که مغازه اش را ترک کند. گفتم اگر قضیه مهم نبود، هرگز در این ساعت
مزاحمش نمی شدم. درحالیکه کرکره را بالا می کشید، گفت:

- اگه چند دقیقه دیرتر میومدی و با در بسته رو به رو می شدی، چه کار می
کردی؟

گفتم:

- شانس با من یار بود که نرفته بودی.

فوری دست به کار شد و تشک اصلی را که دست نخورده بود، سر جایش محکم کرد و روکش آن را انداخت. چنان خوشحال شدم که نمی دانم چقدر به او دستمزد دادم. هر چه بود او را راضی کرد و گفت:

- از خدا نباید غافل شد. امروز حتی یک قرون هم کار نکرده بودم.

عازم خانه فرهاد شدیم. کتی در لباس راحتی زیباتر شده بود. از آن حالت چند ساعت پیش بیرون آمده بود. فریده مشغول تهیه شام بود. به آشپزخانه رفتم، صورت فریده را بوسیدم و گفتم:

- امروز به اندازه صد سال به من و کتی محبت کردی. اگه پیشنهاد تو نبود، معلوم نبود الان کجا بودیم.

فریده به مادرم زنگ زد و گفت که من آنجا هستم و شاید هم همان جا بخوابم. فریده و کتی را در آشپزخانه به حال خودشان گذاشتم و نزد فرهاد برگشتم. گفتم:

- اگه فردا همه چیز به خیر بگذره، باید فکری اساسی کرد.

فرهاد گفت:

- فعلاً در بحرانی هستی که هر تصمیمی بگیری فایده ای نداره. باید صبر کنیم و ببینیم چی می شه.

حق با او بود. هنگام صرف شام، کتی گفت:

- تصورش رو می کردین یک زندانی فراری به خونه تون بیاد؟ باور می کنین کسی که روزی عزیز مادرش بود، به این خواری افتاده باشه؟ حرفهای او همه ما رو تحت تأثیر قرار داد. فریده گفت:

- در زندگی حوادثی رخ می ده که هیچ کس پیش بینی اش رو نمی کنه، اما بعضی از حوادث نادره و اگه در آینده به صورت قصه بیان بشه، کسی باور نمی

کنه.

آن شب هم یکی از شبهای فراموش نشدنی زندگی من و کتی بود.



آپارتمان فرهاد دو اتاق داشت. فریده بستر کتی را در یکی از اتاقها آماده کرد و گفت اگر تا آخر عمر هم با آنان زندگی کند، ناراحت نیستند. کتی گفت: - زندگی توأم با ترس و اضطراب و بدون آرامش از مرگ بدتر است. فریده گفت:

- اگه زندگی با عشق باشه، مشکلات لذت بخشه.
کتی گفت:

- اگه مهرداد رو دوست نداشتیم، اگه عشق او نبود، شاید همان چند روز اول در زندان دق می کردم.

ساعت از دوازده گذشته بود که کتی رفت تا بخوابد. در این فکر بودم که حتی اگر آخرین شب زندگی ام باشد، خوشحالم که نزدیک او هستم و در زیر یک سقف می خوابیم. فریده رختخواب مرا در حال انداخته بود. دراز کشیدم و در فکر فرو رفتم. از خود می پرسیدم که چه خواهد شد؟ آیا مرا به جرم فراری دادن کتی به دادگاه نظامی می فرستادند یا آب از آب تکان نمی خورد و همه تقصیرها متوجه نگهبانان می شد؟ به خودم می گفتم وقتی مشخص نشود زندانی چگونه فرار کرده است، نمی توانند کسی را متهم کنند. ما هم که ردی به جا نگذاشته بودیم. اما مطمئن بودم که کار بدون دردسر خاتمه پیدا نخواهد کرد. فکر کردم حتماً برای دستگیری کتی اقدام می کنند.

غیر از اینکه عکس او را در روزنامه ها چاپ کنند، کاری دیگر از دستشان بر نمی آمد، اگر بو می بردند که او در خانه خواهر من است، چه؟



نمی توانم بگویم آن شب خوابیدم. در حالتی میان خواب و بیداری شب را به صبح رساندم. از رختخواب بیرون آمدم و آهسته در اتاق کتی را باز کردم، خواب بود. دلم نیامد بیدارش کنم. نگاهی به صورتش انداختم. چشمانش زیر انبوه مژگانش مخفی شده بود. چند لحظه به او خیره شدم. سپس آهسته در را بستم و لباسهایم را که شب قبل آماده کرده بودم، پوشیدم. فرهاد و فریده از خواب بیدار شدند. وقتی می خواستم آپارتمان را ترک کنم، فریده مرا از زیر قرآن رد کرد.

سر ساعت هفت خودم را به میدان عشرت آباد رساندم. خانم نظری از شدت اضطراب بالا و پایین می رفت. برایش بوق زدم. سوار شد. حتی سلام و علیک نکرد. گفت:

- دارم دیوونه می شم، چی شده؟

به اختصار آنچه را پشت سر گذاشته بودم، شرح دادم، گفتم:

- وانمود می کنیم از چیزی خبر نداریم.

متقاعدش کردم که این طوری بهتر است.

- میگویم ما چه می دونیم زندانی چطوری فرار کرده.

تأکید کردم باید خودمان را نگران و شگفت زده نشان دهیم، باید به کتابتون صارمی ناسزا بگوییم، باید به پرسنل تذکر دهیم از این به بعد حواسشان را بیشتر جمع کنند.

گفتم:

- گیرم که من رو توبیخ کردن یا درجه ام به تأخیر افتاد. مهم نیست، اعدام

که نمی کنن.

خانم نظری گفت:

- اگه برای دستگیری کتی اقدام کنن، چی؟
گفتم:

- چه اقدامی؟ باید تمام خونه های تهران رو بگردن.
هر چه ساعت به هشت نزدیکتر می شد، دلپره ما بیشتر می شد. به فاصله کمی از زندان پیاده شد. به او گفتم مثل همیشه زودتر از من وارد زندان شود، بهتر است.

من چند مرتبه همان حول و حوش بالا و پایین رفتم و سر ساعت جلوی زندان توقف کردم. نگهبان به در زندان زد و در باز شد. طبق معمول داخل اتومبیل و صندوق عقب را بازرسی کردند، خیلی خونسرد اتومبیل را در مکان همیشگی پارک کردم. به نظر همه چیز عادی بود. پاس بخش مشغول عوض کردن نگهبانان بود و با ادای احترام نظامی داخل ساختمان زندان شدم. سروان عمویی منتظر بود پست را تحویل دهد. گویی هیچ اتفاقی نیفتاده بود. فهرست زندانیان غیر از دو نفر که مرخص شده و کارشان را برداشته بودند، همان بود که روز گذشته تحویل داده بودم. سروان عمویی حالم را پرسید.
گفتم:

- کمی بهترم، هر چی هست، از معده ام است.

پرسید: به پزشک مراجعه کرده ام؟ گفتم:

- نه، فرصت نکردم.

سروان عمویی گفت:

- ما تا زمانی که از پا نیفتیم، به فکر نمی افتیم، آخه مرد نازنین، چرا دکتر

نرفتی؟

گفتم:

- ان شاء الله فردا، حالا که بهترم.

خانم نظری شگفت زده فهرست زندانیان و کارتها را تحویل گرفت. وقتی به

کارت کتی رسید. لبهایش را بین دندانش گزید و نگاهی به من انداخت. حدس زدم روز گذشته هنگام آمار یا نگهبانان اشتباه کرده اند یا هم سلولیهای کتی حواس آنان را پرت کرده اند. در مدت چند دقیقه که ستوان عمویی و بقیه پرسنل جا به جا می شدند، هیچ رفتار غیر عادی به چشم نخورد. در دلم گفتم حتماً معجزه شده است. حتماً هنگام گرفتن آمار چشم و گوش نگهبانان کور شده بود که متوجه غیبت کتی نشده بودند. به ما آموخته بودند در این گونه موارد حالت اضطراری اعلام کنیم.

اگر به فرار زندانی پی برده بودند، قضیه خیلی فرق می کرد. سروان عمویی زندان را ترک کرد و به ترتیب بقیه پرسنل جایشان را با جانشینان خود عوض کردند و رفتند. سرپاسبان رحیمی در آستانه در ظاهر شد و همراه با احترام نظامی جویای درد معده ام شد.

گفتم:

– الحمد لله بهتر است.

پرسید: به پزشکی که نشانی اش را داده بود مراجعه کردم؟ گفتم:

– بله، خیلی خوب بود. به تشخیص دکتر ورم معده دارم که با قرص و شربت خوب می شه.

زبان به چپلوسی گشود و گفت:

– ما فقط یک افسر خوب و مهربون داریم. دیروز خیلی براتون ناراحت شدم. من و خانم نظری چنان شگفت زده بودیم که کار روزانه مان را فراموش کرده بودیم. به هر نحو بود تا زمانی که تنها شویم، خودمان را کنترل کردیم.

گفتم:

– یعنی چه؟ یعنی هنوز کسی متوجه نشده؟

خانم نظری بدون تردید گفت:

– نه، متوجه نشدن. به طور یقین روز گذشته در گرفتن آمار اشتباه کردن و

برای اینکه به زحمت نیفتن، قضیه رو ندیده گرفتن.

همان گونه که قبلاً اشاره کردم، هر روز چند نگهبان آمار زندانیان را موقع ورود به حیاط و هنگام بازگشت به بند، ثبت و با هم تطبیق می کردند تا شمارش آنان همخوانی داشته باشد. اگر اشتباهی رخ می داد، دوباره زندانیان را به حیاط زندان می بردند و شمارش می کردند. چه شده بود که روز گذشته نگهبانان متوجه نشده بودند، نمی دانستیم. خانم نظری گفت:

– باید به بهانه ای چند تا از زندانیها رو به دفتر بخوایم که یکی از اونا کتابیون صارمی باشه.

اعتقاد داشت تا قبل از ظهر باید به قضیه پی ببریم. اضطراب و وحشتان به مراتب از روز گذشته بیشتر بود. دهها حدس و گمان در ذهنمان نقش می بست و همه در یک جمله خلاصه می شد: چه شده که بعد از بیست و چهار ساعت هنوز کسی به فرار زندانی پی نبرده است؟

درخواستهای روز گذشته زندانیان را که در پوشه ای بود، بررسی کردم. یکی پتو می خواست، دیگری اعتراض داشت پایه تختش شکسته است، یکی نوشته بود اگر هر روز و سر موقع دارو به او نرسد، بیماری اش رو به وخامت می رود. چاره ای جز اینکه آنان را به زیر هشت بیاوریم، نداشتیم. خانم نظری در گوشه تقویمش در تاریخ چند روز قبل قید کرد که کتابیون صارمی به طور شفاهی تقاضای ملاقات با افسر نگهبان را دارد. بهانه ای برای اینکه فراخواندن او به زیر هشت بی مورد نباشد. سپس میکروفون را آماده کرد. چه صحنه پر تشویشی بود.

صدای خانم نظری در فضای زندان طنین افکند:

– مرجان ذوالقدر، ثریا باقری، فاطمه حیدر نیا. کتابیون صارمی، هر چه زودتر به زیر هشت بیایند.

گفته اش را بار دیگر تکرار کرد.

اولین نفر ثریا باقری بود. به او گفت:

- تا یکی دو ساعت دیگر دستور می دهم تختش را درست کنند.

به مرجان ذوالقدر گفتم:

- چرا به کسانی که به ملاقاتش می آیند نمی گوید داروهای مورد احتیاجش

را تهیه کنند؟

او گفت: داروهایش تمام شده است و تا هفته بعد نمی تواند تحمل کند. او را

با یکی از نگهبانان به بهداری فرستادم تا معاینه شود.

سومین نفر فاطمه حیدر نیا بود. به محض ورود گفت:

- شما ما رو حیوون می دونین. خیال می کنین باید با پشممون خودمونو گرم

کنیم؟ مدتی پاهام درد می کنه. یک پتوی اضافه خواستم که شبها روی پام

بندازم.

او با کنایه ادامه داد:

- یک هزارم فروش نفت رو خرج زندانیهای کنین که اندیشه ای دیگر دارن.

بی آنکه حرفی بزنم، به نگهبان دیگر دستور دادم دو پتو از انبار تحویل

بگیرد و در اختیار خانم حیدر نیا بگذارد.

به ظاهر منتظر کتابون صارمی شدیم. خانم نظری بار دیگر نام او را صدا کرد.

خبری نشد. یکی از پرسنل گفت:

- شاید هنوز خواب باشه.

او را به داخل بند فرستادم. من و خانم نظری مرتب آب دهان خشک شده

مان را در دهانمان جمع می کردیم و پایین می دادیم. خانم نظری برای حفظ

ظاهر گفت:

- اصلاً به کتابون صارمی نمیاد دختری لجباز و نافرمان باشه.

یکی از پرسنل گفت:

- دختر مرموزیه، جناب سروان. گاهی دو سه ساعت به نقطه ای خیره می

شه. مثل بقیه با دیگران نمی جوشه. دوست و رفیق صمیمی نداره. بعد از حدود پانزده دقیقه نگهبان شتاب زده و با حالتی برافروخته برگشت. درحالیکه دستش را به علامت احترام بالا برده بود گفت:

- کتایون صارمی در سلولش نیست. هم سلولهایش میگویند رفته بهداری. بی درنگ فهرست زندانیان اعزامی به بهداری را مرور کردیم. اثری از او ندیدیم. برای طبیعی جلوه دادن قضیه به بهداری زنگ زدیم. وقتی گفتند چنین کسی به بهداری مراجعه نکرده است، بدون ذره ای تأمل، حالت اضطراری اعلام کردیم. از طریق تلفن به مقامات بالا گزارش دادم که یکی از زندانیان مفقود شده و اثری از او نیست. آژیر به صدا در آمد، افراد ذخیره ای که همیشه در آسایشگاهی که به صورت پایگاه در آمده بود، آماده هر گونه دستوری بودند، به امر معاون زندان مثل مور و ملخ به بند ریختند. زندانیان را تحت مراقبت به داخل حیاط هواخوری بردند. هر جایی را که امکان مخفی شدن بود، گشتند. وای که چه قیامتی بر پا شد. من و خانم نظری هم همچون هنرپیشگان سینما با کنجکاو هر چه تمام تر در صدد بودیم محل اختفای زندانی را پیدا کنیم. رئیس زندان و دو معاونش به اتفاق اولیای زندان خود را به بند زنان رساندند. همه نگران و شتابزده فریاد می کشیدند: مگر می شود یک زندانی مخفی شده باشد؟ آنان کلمه فرار را بر زبان نمی آوردند، چون باور فرار، آن هم فرار یک زن مشکل بود. لا به لای شاخه های درختان تا توالت و دستشویی و انبار و زیر تخت ها و حتی داخل بشکه های اشغال را گشتند و اثری از زندانی پیدا نکردند. سرپاسبان رحیمی دیوانه وار فریاد می کشید که باید همین جاها باشد و مرتب به او ناسزا می گفت و برایش خط و نشان می کشید. رفته رفته کلمه مفقود جایش را به فرار داد. اعلام شد تا اطلاع ثانوی هیچ کس حق خروج از زندان را ندارد. اولین کسی که مورد مؤاخذه قرار گرفت، من بودم.

معاون زندان، سرهنگ میرحسینی، که مسئول مستقیم بود، پرسید:

- از چه زمانی به مفقود شدن زندانی پی برده ام.
گفتم:

- یک ساعت قبل. او درخواست ملاقات کرده بود. وقتی او را به زیر هشت
فرا خواندیم، نیامد.

خانم نظری یادداشت تقویمش را به او نشان داد. من به حالت احترام در برابر
سرهنگ ایستاده بودم و به سؤالات او جواب می دادم. دستور داد هم
سلولهایش را به زیر هشت بیاوریم، نام آنان را از بلندگو اعلام کردیم. چند
دقیقه بعد هر هفت نفر حاضر شدند.

سرهنگ درحالیکه بی اندازه عصبانی بود، پرسید:

- شما هم سلولی های کنایون صارمی هستین؟

زندانیان خیلی خونسرد و بدون کوچکتین ترسی گفتند:

- برای همین ماها رو خواستین؟ بله، هستیم.

سرهنگ گفت:

- هر چی می پرسم، بی کم و کاست جواب بدین، وای به حالتون اگه دروغ
بگین.

یکی از آنان که مذهبی بود و به دلیل پنهان کردن برادرش و کشف اسلحه در
خانه اش و درگیری با مأموران زندانی شده و چند ماهی بیشتر به آزادی اش
نمانده بود، گفت:

- مگه ما مسئول اون بودیم که وای به حالمون؟

سرهنگ صدایش را بلند کرد و گفت:

- هر چی می پرسم جواب بدین. آخرین باری که اونو دیدین، کی بود؟

همگی گفتند:

- دیروز بعد از ظهر، به ما گفت قراره برای کمردردش به بهداری مراجعه کنه.

سرهنگ چند لحظه به فکر فرو رفت. سپس دستور داد ستوان عمویی را هر

جا هست، احضار کنند. می گفت: اگر رئیس کل زندان متوجه شود، همه را توبیخ می کند، بخصوص من و ستوان عمویی را. چون بدم نمی آمد درگیر شوم و به عنوان تمرد از شهربانی اخراجم کنند، گفتم:

- من و کارکنانم هیچ عملی خلاف مقررات حاکم بر زندان انجام نداده ایم. من طبق وظیفه به محض اطلاع ماجرا رو گزارش دادم و حالت اضطراری اعلام کردم.

مأموران حفاظت و نگهبانان و مأمورین ویژه همچنان به جستجو ادامه می دادند. سرهنگ فریاد می کشید و می گفت:

- مورچه نمی تونه از این زندان فرار کنه. حتماً زندانی همین گوشه و کنار مخفی شده. همه جار رو بگردین.

همان گونه که اشاره کردم، هر زندانی جدا از پرونده ای که در قسمت آمار داشت، پرونده ای جداگانه هم داخل بند برایش تشکیل می شد. سرهنگ درحالیکه پرونده کتی را ورق می زد، به کارت شناسایی او که هویتش را مشخص می کرد، نگاهی انداخت و گفت:

- مثل اینکه زندانی شرور بوده. در این مدت چهار بار به انفرادی رفته. گفتم:

- بله، جناب سرهنگ. این اواخر اونو خیلی نصیحت کردم. گروهبان نظری چنان رفتاری با او داشت که شرارت روزهای اول رو فراموش کرده بود. خانم نظری گفت:

- از جمله زندانیانی بود که ملاقاتی نداشت.

سرهنگ هر لحظه بر نگرانی اش افزوده می شد. من هم وانمود می کردم از او نگران ترم و مرتب از افرادم می پرسیدم آیا اثری از او پیدا کرده اند یا نه. سرهنگ رو به هم سلولهای کتی که زیر هشت ایستاده بودند و گاهی در

گوشی پچ پچ می کردند، کرد و با حالتی خشمگین گفت:

- ما پلیس هستیم. بالاخره قضیه معلوم می شه. آنچه شم پلیسی من می‌گه، امکان نداره شماها از او بی اطلاع باشین.

یکی از زنان گفت:

- ما هر کدوم دادگاه های مختلف را پشت سر گذاشته ایم و هر کدوم به مدتی مشخص محکوم شده ایم که پشت این میله ها باشیم. هر زندانی اگه فرصت کنه، بالطبع فرار می کنه و اگه نقشه فرار داشته باشه. باید خیلی احمق باشه که بذاره هم سلولهایش بو ببرن. اینجا هیچ کی به هیچ کی اعتماد نداره. هر کس خیال می کنه دیگری جاسوسه و ترس از همدیگه باعث شده که ما حتی گذشته مون رو اون طور که باید به هم نگیم. این یکی از خصوصیات زندانیاس.

من با اجازه سرهنگ، رو به یکی از آنان کردم و گفتم:

- کنایون صارمی کی به شما گفت به بهداری میره؟

گفت:

- درست یادم نیست. گویا دیروز صبح یا بعد از ظهر بود.

ناگهان متوجه یکی از هم سلولهای کتی به نام زهرا محمدی شدم. پوزخند می زد، به او شک کردم. خانم نظری هم متوجه نگاه مشکوک او شده بود. برای یک لحظه نگاهمان در هم تلاقی کرد. خانم نظری لبانش را به دندان گزید که یعنی خونسرد باشم. سرهنگ هر لحظه صدایش را بلندتر می کرد. وحشت و اضطراب و ترس و تشویش فضای زندان را فرا گرفته بود. کلیدداران از ترس اینکه مبادا توبیخ شوند، رنگشان پریده بود. سرهنگ دستور داد سلولی را که تخت کتی آنجا بود، به دقت بازرسی کنند و به من دستور داد همراه نگهبانان بروم. سلول را زیر و رو کردند. خودم هم به نگهبانان کمک می کردم. وسایل شخصی زندانیان داخل سلول زیر و رو شد. لباس کتی را مچاله شده زیر تخت پیدا کردند. فوری موضوع را به سرهنگ گزارش دادم. خودم را سرزنش کردم که

چرا به فکر نیفتاده بودم به کتی بگویم یونیفورم را روی لباس زندان بپوشد. اشتباه من و خانم نظری باعث شد که ذهن سرهنگ و بازرسان و مأموران ویژه مخدوش شود.

یکی می گفت:

- بدون کمک و یاری پرسنل فرار غیر ممکن است.

دیگری می گفت:

- فرار از کجا؟ ممکن نیست کسی بتواند از دیوار به آن طرف برود و بر فرض به حیاط عمومی راه داشته باشد، چگونه می توانسته است با آن همه مأمور و نگهبان از در خارج شود؟

در همان لحظه ستوان عمویی از راه رسید، جلوی در قضیه را به او گفته بودند. رنگ در صورت نداشت. سرهنگ به او گفت:

- در زمان پست شما، ستوان، یکی از زندانیان فرار کرده.

ستوان عمویی گفت:

- دیروز آمار دقیق بود.

سرهنگ گفت:

- از دیروز بعد از ظهر ناپدید شده. رئیس زندان همه رو تویخ می کنه. خودتون رو برای زندانی شدن آماده کنین.

ستوان عمویی باورش نمی شد. با اطمینان گفت:

- فرار غیر ممکنه.

گفتم:

- هر جا رو سراغ داشتیم، گشتیم. از صبح کسی آروم و قرار نداره.

ستوان عمویی حاج و واج مانده بود. سرهنگ دو کلیددار را احضار کرد و از آنان خواست به ذهنشان فشار بیاورند تا شاید اتفاق مشکوکی از روز گذشته به خاطرشان برسد. هر دو کلیددار گفتند که صبح همان روز پست را تحویل گرفته

اند. سرهنگ دستور داد تمام پرسنل روز گذشته احضار شوند. ساعت از یک گذشته بود. مقسم غذا بلاتکلیف مانده بود چه کند. زندانیان فریاد می کشیدند که چرا ناهارشان دیر شده است. سرهنگ دستور داد مسئولان پخش غذا وارد بند شوند. سرش را میان دستانش گرفته بود. خبر رسید رئیس زندان در اتاقش مستقر شده است.

طولی نکشید همه ما را غیر از نگهبانان و کلیدداران و مأموران انتظامی به حضور طلبید. موضوع فرار گزارش شد. اگر بگویم چیزی نمانده بود رئیس سکتی کند، سخن به گزاف نگفته ام. او دوره امیری اش را می گذراند. قرار بود بزودی از سرهنگ تمامی به درجه تیمساری نایل شود. فرار یک زندانی از زندانی که او مسئولش بود، یعنی می بایست خواب امیری را می دید. کلیه افسران را احضار کرد و تهدید کنان گفت:

– پدرتون رو در میارم، سابقه نداره کسی از زندان فرار کنه.

هر لحظه بر عصبانیتش افزوده می شد. با فریاد گفت:

– همه افسران مسئول را به زندان میندازم، یا اخراجشون حتمی است. در دلم گفتم ای کاش اخراج نصیب من می شد. از هیچ کس کاری ساخته نبود و هیچ ردی غیر از لباس کتی که زیر تختش پیدا شده بود، وجود نداشت. رئیس زندان گفت:

– من به همه شک دارم. حتی به معاونانم مشکوکم، حتماً تبانی در کار بوده، وگرنه زندانی که لخت فرار نکرده.

سپس رو به من و ستوان عمویی کرد و گفت:

– دادگاه نظامی تکلیف شما رو روشن می کنه. گفتم:

– جناب سرهنگ، درسته طبق اصول پلیسی باید به همه مشکوک شد. من هم به کلیه پرسنل زندان مشکوکم.

چند لحظه سکوت حاکم شد. درحالیکه کلیه افسران که تعدادمان از بیست نفر تجاوز نمی کرد به حالت خبردار ایستاده بودیم، رئیس زندان همچون ببر تیر خورده بالا و پایین می رفت و گاهی به چهره یک یک ما خیره می شد تا تغییر حالتی مشاهده کند. خیلی سعی کردم خودم را عادی نشان دهم. به نظر می رسید فقط به من شک ندارد، چرا که گزارش دهنده خود من بودم. وجدانم راضی نمی شد ستوان عمویی دچار دردسر شود. غیر از لباس کتی، هیچ دلیلی وجود نداشت که او سهل انگاری کرده باشد.

پرسنل روز گذشته خیلی زود به زندان رسیدند، اغلب کتابون صارمی را می شناختند و بیشترشان معتقد بودند زندانی زنی آرام و بیشتر در خودش بود. رئیس زندان گفت:

– به کسانی که آروم هستن، باید بیشتر شک کرد.

ستوان عمویی گفت:

– فرار سابقه نداشته، چطور ممکنه یک زن بتونه در برابر چشم اون همه نگهبان از پنج شش دیوار بگذره و فرار کنه؟
معاون رئیس گفت:

– نمی دونم. حتماً نامرئی شده. آنچه مسلمه، تبانی در کار بوده و باید کسی که اونو قراری داده پیدا بشه. باید به سربازها شک کنیم یا به کلیددارها؟ باید به همه شک کرد. حتی امکان داره پای عشق در کار باشه و مسلماً دادگاه نظامی خیلی زود به قضیه پی می بره.

یک آن دلم فرو ریخت. در بین افسران جوان، من و یکی دو نفر که مستقیم با رئیس و معاون زندان کار می کردند، ازدواج نکرده بودیم، اما شایعه شده بود که من نامزد دارم و بزودی ازدواج می کنم.

ناگهان رئیس زندان انگار کشفی تازه کرده یا ترفندی نو به ذهنش رسیده است، انگشت سبابه اش را بین دندانهایش گذاشت، سری تکان داد و گفت:

- من صد تا چشم و دو برابر چشمم گوش دارم و چندین برابر چشم و گوشم شم پلیسی دارم. هیچ کس از زندان فرار نکرده و شکی ندارم. برای همین امروز و فردا به مقامات بالا گزارش نمی کنم. اگر چه می دونم در بین ما هستند افرادی که مأمور هستن و کوچکترین مسئله رو اطلاع میدن. به اونا میگم، اگر قراره فراری صورت بگیره، امشب می گیره. اگه ستوان کیوان زود به غیبت پی نمی برد، کار سخت تر می شد و پرنده از قفس می پرید. زندانی در همین زندان که ده هزار تا سوراخ مخفی شده. یا امشب نقشه اش رو به کمک خائن یا خائنین عملی می کنه یا همان طور که از بند بیرون رفته، برمی گرده.

سپس به من نزدیک شد و گفت:

- افسوس که ستوان کم تجربگی کرده. اگه من جای شما بودم، ستوان، قضیه رو فقط به سرهنگ حسینی گزارش می دادم.
گفتم:

- طبق مقررات می بایست شرایط اضطراری اعلام می کردم که به وظیفه ام عمل کردم، جناب سرهنگ.
سرهنگ مولوی گفت:

- از این بابت به شما خرده نمی گیریم، ستوان.
گفتم:

- باید به درجه شما برسم تا تجربه شما رو کسب کنم.
او سری تکان داد و به مأموران ویژه دستور داد از همان لحظه حواسشان را جمع کنند و گفت:

- بدون اجازه من یا سرهنگ حسینی هیچ کس حق خروج نداره. نگهبانها رو دو برابر کنین و پاس بخش ها به نگهبانهای محوطه بیفزایند. هیچ اتومبیلی بدون بازرسی حق خروج نداره، حتی اتومبیل من.
ناگهان ساکت شد و به فکر فرو رفت. ساعت از دو بعد از ظهر گذشته بود. به

دستور رئیس هر کس به محل کارش برگشت. ستوان عمویی و پرسنل روز گذشته هم اجازه یافتند به خانه شان برگردند. معمولاً نمی بایست به این زودی رضایت می داد. فرار یک زندانی مسئله ای پیش پا افتاده نبود، بخصوص که زندانی سیاسی بود.

وقتی به دفتر کارم برگشتم، گویی از بالای کوه به دره پرت شده ولی به گونه ای معجزه آسا حتی خراش بر نداشته بودم. اما تمام بدنم کوفته بود. به یاد ندارم تا آن روز آنقدر احساس خستگی کرده باشم. به محض ورود، استوار نظری به چشمانم خیره شد. طوری که دیگران متوجه نشوند، با علامت سر به او اشاره کردم که هیچ جای نگرانی نیست. ذهنم بیشتر به افکار رئیس زندان معطوف بود. نمی دانستم چه ترفندی دارد. یک آن تصمیم گرفتم به خانه فریده زنگ بزنم، اما به فکرم رسید مبدا تلفنها را کنترل کنند. دلم می خواست بدانم کتی در چه حالی است. خدا خدا می کردم آنان هم زنگ نزنند.

هنوز ناهار نخورده بودم، یکی از سربازها ناهارم را آماده کرد. چندان میلی نداشتیم، به قول معروف اشتهایم کور شده بود. وقتی با خانم نظری تنها شدیم، مشتاق بود بدانند عکس العمل رئیس و مقامات بالای زندان چه بوده است، آنچه را رئیس گفته بود، برایش شرح دادم. تا زمانی که کتی را فراری نداده بودم، به خانم نظری بدگمان بودم که احتمالاً قصد دارد سربزنگاه مچ مرا بگیرد، ولی چون عکس قضیه ثابت شده بود، او را بهترین و مهربانترین زنی می پنداشتم که تا آن زمان دیده بودم.

به او گفتم در موردش چه فکری می کردم و اکنون چه احساسی دارم. لبخندی زد و گفت:

- اگه قادر بودم، همه اینارو که پشت میله ها هستن، آزاد می کردم. زندانی سیاسی یعنی چه؟! مثلاً اگه اینا آزاد باشن، برای رژیم که تا دندون مسلحه و حمایت امریکا و اروپا را پشت سر داره، چه خطری ممکنه داشته باشن؟

خانم نظری آهی کشید و ادامه داد:

- اوایل به نظام معتقد بودم. وقتی گزارشهای شوهرم رو مطالعه می کردم، وقتی با بعضی از زندانیها که به من اعتماد می کردن به گفتگو نشستم، وقتی متوجه شدم عدالت وجود نداره، نظرم برگشت. خانم نظری چند لحظه ای فکر کرد و گفت:

- خیلی کار پسندیده ای کردی که با او فرار نکردی. خدا می دونه اگه امروز نبود و گزارش فرار از جانب ما صادر نمی شد، کارمون به کجا می کشید. مشغول انجام وظیفه مان شدیم. هواخوری زندانیان تا اطلاع ثانوی ممنوع اعلام شد، ساعت پنج بعد از ظهر دستور دادم زندانیان جهت شمارش و آمار گیری به سلولشان بروند. خانم نظری و چند تن از پرسنل جهت آمار گیری به بند رفتند. من هم وسوسه شدم همراهشان بروم. به هر سلولی می رفتیم، امکان نداشت زندانیان سراغ کتابون صارمی را نگیرند. وقتی به سلول کتی رسیدیم، بار دیگر زهرا محمدی نگاهی پر معنی به من انداخت و لبخند زد. هنگام خروج مؤدبانه گفت:

- جناب سروان، نه فقط من و تمام هم سلولهایم، بلکه بیشتر زندانیها برای شما احترام قایلیم. زمان پست شما احساس می کنیم راحت تر هستیم. از اینکه فرار کتابون صارمی باعث دردسر شما شده، متأسفیم. می ترسیدیم شما را به جایی دیگه منتقل کنن و کسی رو به جای شما بذارن که کوچکترین توجهی به خواسته های ما نداشته باشه. گفتیم:

- نمی دونم چی می شه. اون دختره همه رو به دردسر انداخته. هنوز معلوم نیست چه بلایی سرمون بیارن. شایدم فرار نکرده و در گوشه ای مخفی شده باشه.

زهرا محمدی به چشمان من خیره شد و گفت:

- به هر حال خوش به حالش.

طرز بیان و حالت نگاهش مرا به شک انداخته بود که از قضیه بی اطلاع نیست.

وقتی آمار گیری زندانیان و گزارش آن به دفتر آمار تمام شد، هوا کاملاً تاریک شده بود. هنگام شام احساس می کردم خیلی گرسنه ام. بعد از مدتها، تنها شبی بود که با اشتها و رغبت آنچه برایم آورده بودند. خوردم. چنان خسته بودم که احتیاج به استراحت داشتم. همان گونه که قبلاً اشاره کردم، از ساعت ده به بعد گویی در گورستان بودیم. هیچ صدایی شنیده نمی شد. زندانیان مجبور بودند در سلولشان بخوابند یا روی تختشان دراز بکشند و خیلی آهسته گفتگو کنند. کلیددار کنار در روی صندلی اش می نشست. دو نگهبان دم در هر چهار ساعت یک بار توسط پاس بخش تعویض می شدند. آسایشگاه زندانبانان زن، که به نوبت می خوابیدند، بین دو بند قرار داشت.

اتاق کوچک پشت دفتر که سه تخت داشت، مخصوص افسر نگهبان و دو درجه دار بود. یکی از درجه داران وظیفه داشت بیدار بماند و چند ساعت بعد نوبت بیداری را به درجه دار دیگر می داد. افسر نگهبان اجازه داشت تا زمانی که اوضاع عادی است بخوابد. هیچ یک از پرسنل، حتی من که سرپرست بودم، اجازه نداشتیم لباس راحت بپوشیم و با همان لباس یونیفورم استراحت می کردیم. روی تخت دراز کشیده بودم و سعی می کردم به زور خواب را به چشمان بسته ام فرو کنم. ولی ذهن مخدوشم اجازه نمی داد.

به یاد کتی افتاده بودم و دلم می خواست بدانم چه می کند. می ترسیدم مبدا فریده چیزی بگوید که او را ناراحت کند. جملات رئیس زندان در ذهنم تکرار می شد:

- شما رو دادگاهی می کنم. حتماً کتایون صارمی با تبانی یکی از پرسنل پنهان شده یا فرار کرده، زندان هزار تا سوراخ داره. زندانی فراری مخفی شده تا

امشب نقشه اش رو عملی می کنه، نگهبانان باید خیلی مراقب باشند... دوباره ذهنم به سمت کتی رفت. بعد از اینکه آبها از آسیاب می افتاد، می بایست با او چه می کردم؟ به مادرم چه می گفتم؟ اگر او را رسماً عقد می کردم، خیالم راحت می شد، اما اگر نام کتابیون صارمی در شناسنامه ام قید می شد، با توجه به اینکه هر سال از ما اسناد هویت جدید می خواستند، خیلی زود لو می رفتم...

هر چه غلتیدم و سعی کردم خودم را از شر آن همه افکار درهم برهانم، موفق نشدم. به یاد حرف یکی از استادان دانشگاه افتادم که می گفت: هر زمان بی خواب شدید، هرگز در بستر ننماید، بهترین راه مبارزه با بی خوابی قدم زدن است. بلند شدم و از اتاق بیرون آمدم. سرپاسبان رحیمی روی صندلی نشسته و سرش را به نرده های آهنی تکیه داده بود. درجه دار دیگر چرت می زد. با اشاره دست به او گفتم راحت باشد. از اتاق بیرون آمدم. محوطه زیر هشت به اندازه ای نبود که بتوانم قدم بزنم. از در اصلی خارج شدم. یکی از نگهبانان دم در پرسید:

– اتفاقی افتاده جناب سروان؟

گفتم:

– نه، خوابم نمی بره. می خوام قدم بزنم.

دیگری گفت:

– ما هم فکرمون ناراحته. هر چی فکر می کنیم، عقلمون به جایی نمی رسه که چطوری کسی می تونه از این زندان فرار کنه.

سری تکان دادم و از آنان دور شدم. هنوز چند قدمی نرفته بودم که ناگهان صدای رگبار مسلسل سکوت زندان را شکست. نگهبانان تفنگها را به حالت آماده در دست گرفتند. فوری به اتاقم برگشتم. همه از صدای نابهنگام شلیک بیدار شده بودند و می خواستند بدانند چه شده است. بلافاصله به پاسدارخانه زنگ زد و علت تیراندازی را جویا شدم. آنان هم بی اطلاع بودند، طولی نکشید

صدای آژیر خطر در فضای زندان پیچید. زندانیان وحشت زده از سلولها بیرون ریختند و همگی پشت میله های بند جمع شدند. آنان نیز یک سؤال مشترک داشتند؛ چه شده است؟

زندانبانان یک نفس به زندانیان می گفتند به سلولهایشان برگردند. به نظر می رسید شورش شده است. نمی دانستیم چه کنیم. صدای آژیر آمبولانس بر تعجب همه ما افزود. به افسر نگهبان پاس بخش تلفن زدم و پرسیدم چه شده است. گفت:

- مثل اینکه زندانی فراری هدف گلوله قرار گرفته.

در حالیکه شگفت زده شده بودم، پرسیدم:

- کجا؟ چطوری؟

گفت:

- لای شمشادها مخفی شده بوده، قصد داشته از پشت دیوار آشپزخانه بالا

برود. اونو زدن.

پرسیدم:

- الان چه خبره؟ صدای آمبولانس شنیدم.

گفت:

- اونو به بیمارستان منتقل کردن.

گوشی را گذاشتم. خانم نظری بی صبرانه می خواست بداند چه شده است.

مأموران و دو کلیددار همچنان نگاهشان را به من دوخته بودند.

گفتم:

- مثل اینکه کتایون صارمی را با تیر زدن.

خانم نظری چنان شگفت زده شده بود که نای ایستادن نداشت و روی

صندلی ولو شد. نگاهی به هم انداختیم. فقط ما می دانستیم که کتایون صارمی

در زندان نیست.

قضیه چنان مبهم بود که همگی تا صبح بیدار بودیم. خبر رسید سرهنگ مولوی چند دقیقه بعد از تیراندازی خودش را به زندان رسانده و دستور داده است بعد از ساعت هشت همه زندانیان در محوطه به صف بایستند. ستوان عمویی هم از راه رسید. از همان دم در شنیده بود که ساعتی بعد از نیمه شب زندانی مزبور هنگام فرار مورد اصابت گلوله قرار گرفته است. خوشحال بود و مرتب می گفت:

– عجب دختر احمقی بود! مگه می شه از این زندان فرار کرد؟
در دلم به او می خندیدم. طبق دستور، هیچ یک از پرسنل روز و شب گذشته، حتی پس از تحویل پست اجازه ترک زندان را تا بعد از سخنرانی رئیس زندان نداشت. همه زندانیان در محوطه جمع شدند. پرسنل دو شیفت نیز در صفی منظم به انتظار رئیس زندان ایستاده بودند. دلم برای کتی و فرهاد و فریده شور می زد. می دانستم اگر دیر به خانه بروم، به شک می افتند که نکند اتفاقی افتاده باشد.

بالاخره سرهنگ مولوی با تشریفات خاص وارد حیاط زندان شد و بعد از مقدمه ای کوتاه درباره جرم و اثبات جرم و مدت دوران محکومیت، گفت:
– هیچ کس نمی تواند از این زندان فرار کند. دیدید کتابون صارمی که دوره چریکی را نزد اجنبی در خارج از کشور آموخته بود، فقط موفق شد چند ساعتی خودش را لابلای شمشادها مخفی کند و دیشب توسط نگهبانان هوشیار زندان هدف گلوله قرار گرفت و جان سپرد. امروز خواستم به شما بگویم حتی فکر فرار به ذهنتان راه ندهید.

سپس مرا که خیلی زود مراتب را گزارش داده بودم، تشویق کرد و به ستوان عمویی تذکر داد بیشتر مراقب باشد.

بعد از سخنرانی من و خانم نظری چنان شگفت زده بودیم که نمی دانستم چه بکنیم، ستوان عمویی گفت:

- خوشبختانه به خیر گذشت. اما اگر معلوم می شد اون چطوری خودش رو از جلوی چشم کلیددار و نگهبان به محوطه عمومی رسونده، برامون تجربه می شد. گفتم:

- کاش می دونستم چه لباسی به تن داشته.

ستوان عمویی گفت:

- بالاخره می فهمیم.

ساعت نزدیک ده بود که به اتفاق خانم نظری سوار اتومبیل شدیم. نگهبانان در اصلی با دقت تمام داخل اتومبیل، زیر صندلی، صندوق عقب و حتی زیر اتومبیل مرا بازرسی کردند. وقتی به خیابان رسیدیم و از زندان فاصله گرفتیم، در گوشه ای توقف کردم و به خانم نظری گفتم:

- از این قضیه چیزی متوجه شدی؟

گفت:

- بله، قراره رئیس تیمسار بشه. اگه به مقامات بالا گزارش می رسید که یه زندانی از زندانی که او مسئولشه، فرار کرده، می بایست برای همیشه از تیمسار شدن چشم می پوشید. تمام ماجرای دیشب صحنه سازی بود. گفتم:

- مگه صدای آمبولانس رو نشنیدی؟ مگه نگفت زندانی زخمی رو به بیمارستان منتقل کردن؟

خانم نظری گفت:

- همه اش صحنه سازی بود. فردا پس فردا هم گزارش می کنه که زندانی کسی و کاری نداشت و در گورستان بهشت زهرا دفن شد. گفتم:

- بنابراین اسم کتی در فهرست مردگانه و کسی پیگیرش نمی شه. گفت:

- همین طوره، چون رئیس زندان و رفقاییش شک ندارن که او الان اون طرف مرزه.

باورش مشکل بود. به افسانه بیشتر شباهت داشت تا حقیقت، ولی آنچه اتفاق افتاده بود و من و خانم نظری شاهدش بودیم، واقعیت داشت. خانم نظری معتقد بود از این بهتر نمی شود. کنایون صارمی مرده و رئیس برای اینکه لیاقتش را به رخ بکشد، دست به چنین ترفندی زده بود.

گفتم:

- یعنی واقعاً به بی گناه رو کشته اند؟

گفت:

- نه، گمان نمی کنم. همین که صدای تیر بلند شده و آژیر به صدا در آمده و آمبولانس آژیر کشان زندان رو ترک کرده، برای کسانی که قضیه رو نمی دونن، کافیه.

گفتم:

- راستی، به نگاه های پر معنی هم سلولی کتی، زهرا محمدی پی بردی؟

خانم نظری گفت:

- کاملاً. ظاهراً به شما شک کرده بود، اما سیاه بازی دیشب اونو از شک بیرون میاره.

خانم نظری را تا جایی که به مسیرش نزدیکتر می شد، رساندم. می خواستم به خانه فریده بروم، ولی چون دو سه روز بود از مادرم خبر نداشتم، صلاح دیدم سری به او بزنم.

مادرم چشم انتظار بود و به محض اینکه وارد شدم، گفت:

- کجا بودی، پسر؟ اصلاً معلومه کجایی؟

گفتم:

- نمی دونم چرا این شغل رو انتخاب کردم، مادر. کم کم دارم خسته می شم.

شب و روزم رو نمی فهمم، باید از پدر یا پدر بزرگ خواهش کنم از طریق دوستانش منو از زندانبانی نجات بدن.

مادرم صبحانه را آماده کرده بود. وقتی متوجه شد عجله دارم، گفت:
- مثل اینکه نمی خوام استراحت کنی.
گفتم:

- نه، مادر. کار دارم. باید پیگیر معامله خونه باشم و سری هم به شهربانی بزنم.

بعد از صرف صبحانه، حمام کردم، صورتم را اصلاح کردم، بهترین لباس شخصی ام را پوشیدم و خانه را ترک کردم. سر راه دسته گلی خریدم و عازم خانه فریده شدم. چنان مشتاق دیدن کتی بودم که گویی سالها او را ندیده بودم. به محض اینکه زنگ را فشار دادم، بلافاصله کتی گوشی آیفون را برداشت و شتاب زده پرسید:

- کیه؟

وقتی خودم را معرفی کردم گفت:

- تویی مهرداد؟ دیوونه می شدم.

چنان به سرعت از پله ها بالا رفتم که گویی در مسابقه دو شرکت داشتم. در آستانه در ایستاده بود. اشک شوق در چشمانش جمع شده بود. می خواست بداند چه کرده ام و کار به کجا کشیده است. می گفت: از صبح فریده و فرهاد چندین بار زنگ زده اند. ماچرا را برایش تعریف می کردم که تلفن زنگ زد. فرهاد بود. وقتی صدای مرا شنید، قصد داشت رمزی حرف بزند.
گفتم:

- حرفتو بزن، کنترلی در کار نیست. تصور نمی کردم قضیه به این راحتی حل بشه. فقط اینو بدون که خطری من و کتی رو تهدید نمی کنه.
گفت: زودتر به خانه برمی گردد. به محض گذاشتن گوشی فریده زنگ زد.

انتظار نداشت صدای مرا بشنود. کاملاً حس کردم خوشحال است. آنچه را به فرهاد گفته بودم، به او هم گفتم.

کتی برایم چای آورد و رو به رویم نشست. نگاهی به صورت زیبایش انداختم و گفتم خداوند متعال یار عاشقان است و شعرا بیخود این جملات را به صورت شعر بیان نکرده اند. او صبر نداشت حاشیه بروم. آنچه را گذشته بود، شرح دادم. باورش برای او هم مشکل بود.

با حالتی شگفت زده گفت:

- یعنی حالا من مرده ام؟

گفتم:

- بله. حتی اگه خودت رو معرفی کنی، کسی باور نمی کنه.

کتی از روی مبل بلند شد. آروم و قرار نداشت. در اتاق قدم می زد. انگشت به دهان حیران مانده بود، پرسید: وقتی هم سلولهایش متوجه شدند، چه عکس العملی نشان دادند؟ گفتم:

- به نظر می رسید تا قبل از تیراندازی و آژیر و حرکت آمبولانس و شایعه کشته شدن تو، زهرا محمدی به من شک کرده.

کتی گفت:

- او زن کنجکاو و باهوشیه. چند بار در قالب شوخی به من گفت گمان می کند تو به من علاقه مند شده ای.

پرسیدم:

- تو چی گفتی؟

کتی گفت:

- حاشا نمی کردم. هر وقت این حرف را می زد، می گفتم شاید.

فصل یازدهم

آدمهای اطراف من و کتی بی آنکه بدانند پرنده ای از قفس گریخته در قفسی دیگر محبوس شده است، به زندگی ادامه می دادند. باغها و تفریحگاهها و سینماها پر بود از مردانی که خستگی کار روزانه را از تن به در می کردند، بچه هایی که بازی می کردند، زنانی که با شوهرانشان خوش بودند و دختران و پسرانی که در پی وصال به آب و آتش می زدند. چرخ زندگی می چرخید و همه چیز سیر عادی خود را طی می کرد.

ماههایی که پشت سر گذاشته بودم، صرفاً چند ماه نبود، بلکه به اندازه ده ها سال توأم با ترس و اضطراب و دلهره و هیجان بر من گذشته بود. با اینکه در ظاهر همه چیز بر وفق مراد تمام شده بود، موقعیت طوری نبود که من و کتی بتوانیم بی دغدغه سر سفره عقد بنشینیم. شک نداشتم اگر موضوع را به مادرم می گفتم، بلافاصله مادر بزرگ خبردار می شد، بعد خاله فروغ و خاله فرح، و سپس بقیه اهل بیت. عده ای از فامیل هم که از جزییات باخبر نمی شدند، اگر کتی را می شناختند، حتماً می دانستند که پدر و برادرش در زندان هستند و سراغ مادرش را می گرفتند، چون هنوز کسی از مرگ او خبر نداشت. کسانی هم که کتی را نمی شناختند، کنجکاو می شدند که چطور ممکن است نوه شازده نصراله خان سالار، پسر امیرحسین خان کیوان، با دختری بی کس و کار ازدواج

کند؟

وقتی کتی مطمئن شد خطری او را تهدید نمی کند و من یقین پیدا کردم کسی که از جانم بیشتر دوستش دارم آزاد است، به صرافت افتادیم که حالا چگونه به عقد هم در آییم.

کتی می گفت به این زودی نمی شود آفتابی شد. معتقد بود اگر من به یکی از شهرستانها منتقل می شدم، خیلی بهتر بود. می گفت:

– اگه مادرت منو ببینه، چی میگه؟

از سرزنش آنان می ترسید و می گفت:

– اگه قضیه فرارم فاش بشه، امکان نداره نظرتنگان حسود، پلیس رو خبر نکنن.

فریده معتقد بود باید به این و آن بگویم کتی مادرش را از دست داده و چون مهرداد را دوست داشته به تهران آمده است تا هم پیش او باشد هم به درسش ادامه دهد.

فرهاد می گفت غیر از اینکه ما نزد فریدون و کمند برویم، راهی دیگر وجود ندارد. گفتم:

– به هر حال من و کتی با هم نامحرم هستیم. نه او خیالی راحت داره و نه من آرامش خاطر. پس چه بهتر که اول عقد کنیم تا تکلیف بقیه کارها روشن بشه.

فریده نگاهی از سر تمسخر به من انداخت و گفت:

– بدون اطلاع بابا و مامان؟

گفتم:

– نمی دونم، در هر صورت باید از این حالت بیرون بیایم.

کتی گفت:

– من با اونا صحبت می کنم و خودم رو در اختیارشون می ذارم و میگم این من و مهرداد، اونم زندان. هر تصمیمی گرفتن، همون کار رو می کنیم.

گفتم:

- اگه پدرم پی ببره که من با آبروی خونواده بازی کرده ام، اگه مادرم بو ببره که تو حتی یک یک شب در زندان بوده ای، با شناختی که از اونا دارم، خدا می دونه چی می شه. خوشبختانه کسی غیر از فرهاد و فریده نمی دونه که توی زندان بودی.

فریده گفت:

- چاره ای جز این نداریم که همه چیز رو به بابا و مامان بگیم. به مدت یک هفته، یک شب در میان تا پاسی از شب گذشته، درصدد یافتن چاره بودیم. مادرم از اینکه هر شب به خانه فریده می رفتم، به شک افتاده بود. می گفت اگر پای کسی در میان است، چرا به او نمی گویم.

هر روز که می گذشت مسئله بغرنج تر و علاقه من و کتی به یکدیگر بیشتر می شد. هر چه فکر می کردیم عقلمان به جایی نمی رسید. در این مدت، بعضی شبها او را برای گردش بیرون می بردیم. با اینکه او در دستگاه پلیسی و قضایی و امنیتی تحت تعقیب نبود، همیشه می ترسیدیم که اگر یکی از همکاران زندان که کتی را می شناخت ما را با هم ببیند، چه می شود. همیشه عینک می زد و طوری لباس می پوشید و آرایش می کرد که شناخته نشود. فریده می گفت:

- منم اگه ناغافل کتی رو با این لباس و آرایش و عینک می دیدم، ممکن نبود بشناسمش، چه برسه به دیگران.

بالاخره صبر هم اندازه داشت. من و کتی جوان بودیم و دارای شور و شوق جوانی، می بایست هر چه زودتر تکلیفمان روشن می شد.



در زندان گویی از اول فردی به نام کتایون صارمی وجود نداشته است. وقتی هم سلولها و حتی هم بندانش یقین پیدا کردند که او را هنگام فرار کشته اند،

برایش به سوگ نشستند. حتی زهرا محمدی هم شک کرده بود که من او را فراری داده ام، باور کرده بود که اشتباه کرده است. دو هفته بعد از آن واقعه، زهرا محمدی در فرصتی مناسب به دفتر زندان آمده بود، طوری که دیگران متوجه نشوند، گفت:

- جا داشت برایش سیاه می پوشیدی.

فقط نگاهش کردم. وقتی قضیه رو با کتی در میان گذاشتم، او گفت:
- زهرا خیلی باهوشه، زمانی که بعد از دو روز از انفرادی برگشتم، به من می گفت هر کس به انفرادی میره لااقل دو سه کیلو وزن کم می کنه و چشمانش گود میره و اعصابش ناراحت می شه، ولی تو هم چاق تر می شی و هم سر حال تر. به هر حال مانده بودیم چه کنیم. فرهاد و فریده هر روز سر کارشان می رفتند و کتی چنان به امور آشنا شده بود که بیشتر کارهای خانه را انجام می داد. رفتارش طوری بود که فریده هم شیفته او شده بود. فرهاد می گفت:
- انگار بنفشه زنده است و با ما زندگی می کنه.

قبلاً روزهای تعطیل فریده و فرهاد به خانه ما می آمدند و کمتر اتفاق می افتاد فرزانه و سعید هم نباشند. در این مدت هر بار فریده به بهانه اینکه مهمان است یا مهمان دارد، شانه خالی کرده بود، ولی بعد از حدود یک ماه که کتی در خانه اش بود، چاره ای جز اینکه دعوت مادرم را بپذیرد، نداشت.
کتی گفت:

- تمام کسانی که مدتی رو در زندان به سر برده اند، از تنهایی وحشت ندارن و معنی حوصله ام سر رفت رو نمی دونن.

قرار شد روز جمعه کتی تنها در خانه بماند. آن روز نوبت استراحت من بود. ساعت از هشت گذشته بود که به خانه رسیدم. مثل همیشه صبحانه آماده بود. درحالیکه در آشپزخانه مشغول خوردن صبحانه بودم، مادرم در تدارک نهار بود. از فریده گله داشت. امروز بعد از چهار هفته به خانه مادرش می آید. عقیده

داشت زمانه عوض شده و محبت ها کمتر شده است. می گفت: با این سن و سال اگر هفته ای یک بار مادرش را نبیند، دق می کند.

پرسیدم:

- یعنی یه ماهه فریده رو ندیده ای، مادر؟

گفت:

- چرا. هر هفته دیدمش، اما فقط دم در سلام و علیک کردیم و حال همدیگه رو پرسیدیم. مدتی میگه کار داره و گرفتاره. من که مادرش هستم نباید بدونم گرفتارش چیه؟ تو که هر شب اونجا هستی. من این موها رو توی آسیاب سفید نکرده ام...

در همان لحظه پدرم هم به جمع ما پیوست. مادرم به سخنانش ادامه داد:

- دیشب داشتیم به پدرت می گفتم. اگه کسی تو زندگیت پیدا شده، چرا امروز و فردا می کنی؟ الان پنج شش ماهه که عوض شده ای، چی شده، مهرداد؟ خنده ام گرفت و فقط سر تکان دادم. پدرم به شوخی گفت:

- مواظب باش که امروز مامانت از دنده چپ بلند شده. خدا به داد برسه.

مادرم با عصبانیت گفت:

- از دنده چپ بلند شدم یعنی چه؟ الان نزدیک یه ماهه که مهرداد فقط دو شب توی اتاق خودش خوابیده، من نباید بدونم کجا میره؟
گفتم:

- کجا میرم، مادر؟ غیر از خونه فریده، اونم برای اینکه با فرهاد باشم، جایی دیگه رو ندارم برم. نکنه خیال می کنی بدون اجازه شما زن گرفته ام؟

مادرم گفت:

- خدا رو شکر می کنم که پسر نااهلی نیستی، اما حرف دلت رو هم به من نمیگی.

پدرم گفت:

- افسر شهربانی که نمی تونه نااهل باشه زن، اگه مهرداد می خواست نااهل باشه، همون سالهای آخر دبیرستان و دوران دانشکده نااهل می شد. بچه که نیست.

مادرم گفت:

- اگه بچه نیس چرا ازدواج نمی کنه؟

آهی کشیدم و به فکر فرو رفتم. در دلم می گفتم بهتر است همان روز قضیه را به آنان بگویم، اما به خودم نهیب زدم که صلاح نیست. مادرم گفت:

- شک ندارم که هنوز دلت پیش کتیه، می دونی مادرش مرده؟

گفتم:

- بله، می دونم.

گفت:

- از کجا می دونی؟ ما که پرپر روز شنیدیم. فریدون نامه نوشت که مادر کمند چند ماه پیش به رحمت خدا رفته. حتماً با کتی تماس داری؟ مگه نرفته شوروی پیش دائیش؟ فریدون که اینجور نوشته بود. مگه خودش برات ننوشته بود که ما نمی تونیم با هم ازدواج کنیم؟

من ساکت به چهره مادر خیره شدم. حرفی برای گفتن نداشتم. مادرم با نگاه کنجکاوش به من چشم دوخت و گفت:

- من با تو مثل یه دوست بوده ام و هرگز یاد ندارم چیزی به تو تحمیل کرده باشم. و تا به حال در زندگی شخصی ات دخالت نکرده ام. اگه مشکلی پیش اومده، یا با کتی تماس داری، به من که مادرتم بگو. لااقل سبک می شی.

من همچنان ساکت بودم. مادرم گفت:

- چرا یکهو لال شدی؟ با کتی تماس داری؟

گفتم:

- به فرض اگه کتی از شوروی برگشته باشه و من بخوام با او ازدواج کنم، شما

مخالفین؟

یک مرتبه چهره مادرم درهم رفت. پدرم با اشاره دست او را ساکت کرد و گفت:

- این چه حرفیه؟ چرا مخالف باشیم؟ حالا با چند سال قبل خیلی فرق داره. اون موقع امکان داشت من خیال کنم از روی احساس تبادل هوس را به جای عشق اشتباهی گرفته این و یا شاید سابقه آقای صارمی روی موقعیت شغلی تو تأثیر گذار باشه. حالا که برای خودت کسی شده ای و حتماً کتی هم به رشد عقلی رسیده...

چهره مادر درهم رفت. نگاهی خشم آلود به من انداخت و گفت:

- کتی از شوروی برگشته؟ آخه مگه می شه یه دختر که تمام کس و کارش توده ای هستن به همین راحتی بره شوروی و بعد بذارن برگرده؟ این جور که زن عموش می گفت کتی قاچاقی از مرز رد شده؟
شگفت زده پرسیدم:

- شما از کجا می دونین، مادر؟
گفت:

- شب جمعه آخر سال پارسال که رفته بودیم سر قبر آقابزرگ، عمو و زن عمو و یکی از عمه های کمند هم اومده بودن سر قبر کامران. می گفتن بعد از مردن مادر کمند کتی را با بدبختی از مرز فراری دادن. از شوروی نامه نوشته بوده و خواهش کرده بوده شب جمعه آخر سال برن سر قبر کامران. اونجا دیدمشون. می گفتن کتی داره درس می خونه و برای همیشه اونجا می مونه.
گفتم:

- چرا به من نگفتی، مادر؟
مادرم گفت:

- چه فایده ای داشت؟ اون که نوشته بود نمی خواد با تو ازدواج کنه. اگه می

گفتم ناراحت می شدی و مجبور بودم یه هفته اخم و تخم جنابعالی رو تحمل کنم. خدا هیچ کس رو مادر نکنه.

به فکر فرو رفتم. اگر می گفتم هم اکنون او در خانه فریده است، معلوم نبود چی می شد...

در همان لحظه زنگ زدند. مادر بزرگ و پدر بزرگ و سعید و فرزانه و افسانه بودند. به استقبالشان رفتیم. مادر بزرگ تا مرا دید دستش را دور گردنم حلقه کرد و گفت:

- چه عجب ما تو رو دیدیم، مهرداد! آدم باید آنقدر بی محبت باشه که به مادر بزرگش سرزنه؟

کار و خستگی را بهانه کردم و معذرت خواستم. فرزانه هم از من دلخور، او هم در حالیکه گله می کرد، گفت:

- والله هر وقت سراغ تو رو گرفتیم، مامان گفت خونه فریده هستی. هر وقت به فریده زنگ زدم، گفت الان اینجا بود رفت. اگه تو و اون دختر مختری زیر سر دارین، به ما هم بگو.

گفتم:

- اگه بود که فریده می گفت.

فرزانه گفت:

- اوه، اوه، فریده! چه کسی! اگه اسم شوهرش رو نمی دونستیم هنوز به ما نگفته بود.

گفتم:

- به، به. عجب دختر راز نگه داریه!

فرزانه گفت:

- پس ما غریبه هستیم و تو فقط یک خواهر داری؟

خلاصه نزدیک بود بگو مگو بالا بگیرد که با مداخله سعید و عوض شدن

بحث، گله گذاری را کنار گذاشتیم. طولی نکشید که فریده و فرهاد هم از راه رسیدند. فقط جای کتی خالی بود. فرزانه با کنایه به من گفت:

- راز نگهدارت هم اومد!

جواب ندادم. حواسم در خانه فرهاد و پیش کتی بود.

آن روز از هر دری سخن به میان آمد، مادرم به همه گفت که من با کتی تماس دارم. باور این مسئله برای فرزانه که می دانست کتی نزد دایی اش در شوروی است، مشکل بود. یک آن مصمم شدم حقیقت را فاش کنم و بگویم شما در باره کسی حرف می زنید که همین الان تک و تنها در خانه فریده نشسته و روزگار برایش چنین خواسته است که خودش را آفتابی نکند.

مادربزرگ صحبت خرید خانه را پیش کشید که بالاخره به محضر رفته ام یا نه، آنان منتظر بودند هر چه زودتر صاحب آپارتمانی شوم که مادرم و فریده و فرزانه از هر لحاظ آن را پسندیده بودند.

بعد از اینکه فرار من و کتی منتفی شد، فقط معامله اتومبیل را به هم زده بودم. چنان درگیر بودم که اصلاً به یاد خرید آپارتمان هم نبودم. در آن لحظه موقعیت را مساعد دیدم و گفتم که از خرید آپارتمان منصرف شده ام و تصمیم دارم مخارج عروسی را روی پول آن بگذارم و خانه ای ویلایی بخرم. یکمرتبه مادربزرگ از کوره در رفت و گفت:

- حلال زاده به دایی اش میره. نکنه می خوای تو هم مثل فریدون زن

بگیری؟

گفتم:

- به فرض اگه دایی فریدون جشن آنچنانی که منظور شما بود می گرفت، الان چه تفاوتی با آنکه ساده و بی سرو صدا زنش رو به خانه برد، داشت؟ غیر از اینکه خرج اضافی می کردین و اسباب دلخوری این و اون فراهم می شد، چیزی دیگه هم عایدتون می شد؟

مادرم گفت:

- هنوز اسب نخريده به فکر خريدن نعل افتاده ای؟ حالا کو زن؟ کی؟ کجا؟
حتماً انتخاب کرده ای ما خبر نداريم.

فرزانه گفت:

- فريده از همه چيز خبر داره، مامان.

سپس رو به فريده کرد و گفت:

- عجب دختر تو داری هستی! لال شی اگه چیزی بدونی و به ما نگی.

فريده گفت:

- مثل تو خوبه که حرف تو دهنت بند نمی شه؟

از هر طرف به فريده فشار آوردند. او هم می خندید و می گفت:

- اشتباه می کنين، مهرداد کسی رو انتخاب نکرده.

فرهاد اشاره می کرد که قضيه را برملا کنيم، اما من موافق نبودم. فريده همه را دعوت به سکوت کرد. جو موجود حالتی بين شوخی و جدی داشت. فريده گفت:

- به فرض اگه کتی در تهران باشه و مهرداد بخواد با اون ازدواج کنه، چه

کسی مخالفه؟

مادرم به مادر بزرگ نگاهی انداخت، مادر بزرگ به فرزانه، پدرم به سعيد... و

همگی به من. پدرم گفت:

- مهرداد با هر کسی بخواد ازدواج کنه، من به عنوان پدرش به هيچ وجه

مانع او نمی شم، مهرداد که بچه نيست.

مادرم گفت:

- چی بگم؟ حتماً فکراش رو کرده. حتماً اون توی تهرونه و اينما می خوان مزه

دهن ما رو بدونن.

مادر بزرگ گفت:

- راستشو بخوای، من راضی نیستم، حالا خودش می دونه. همین طور که کمند پسر من رو فراری داد. قبلاً هم گفته ام، کتی هم شاخه همون درخته. تو رو هم از پدر و مادرت جدا می کنه. حالا ببین چه روزی گفتم.

من ساکت ماندم. مادر بزرگ ادامه داد:

- یعنی توی این تهرون به این بزرگی، توی هزار فامیل، یه دختر پیدا نمی شه که به مذاقت خوش بیاد؟
فرزانه گفت:

- چشم مهرداد دنبال کتیه، زیاد هم اصرار نکنین. آذر می گفت مهرداد هیچ احساسی نسبت به اون نداشته. کاری کرد که دختره رو پشیمون کرد.
گفتم:

- هیچ موضوع دیگه ای وجود نداره که درباره اش بحث کنین؟ فقط مشکل شماها منم؟ بالاخره من هم زن می گیرم. تا آخر عمر که مجرد باقی نمی مونم.
خلاصه آن روز به شام رسید. یکی دو بار به خانه فریده زنگ زد اما چون قبلاً به کتی سفارش کرده بودیم گوشی را برندارد، گوشی را بر نداشت. فریده به من می خندید.
گفت:

- خودت اصرار داشتی که تلفنی با کسی صحبت نکنه. حالا خودت مرتب زنگ می زنی؟
گفتم:

- خواستم امتحانش کنم.
به هر حال آن روز را به شب رساندم. دلم می خواست هر چه زودتر فریده و فرهاد به خانه برگردند تا کتی از تنهایی بیرون بیاید. با اینکه هوای او به سرم زده بود، صلاح بود در خانه بمانم.
وقتی همه رفتند، مادرم به من گفت:

- خدا شاهده اگه کتی در تهران باشه، من به عنوان مادرت حرفی ندارم با اون ازدواج کنی.

برای اینکه قانعش کنم، گفتم:

- مادر، صبر داشته باش. بذار تکلیف خرید خونه یا خارج رفتن من روشن بشه، بعد در این باره تصمیم می گیرم.

هدف مادرم این بود که ردپایی از کتی پیدا کند. کنجکاو شده بود که آیا من با او تماس دارم یا نه.



روز بعد که به زندان رفتم، بعد از تحویل پست و انجام گرفتن کارهای معمول، سرهنگ مولوی مرا احضار کرد. یک مرتبه بند دلم پاره شد. می ترسیدم احضار من با فرار کتی ارتباط داشته باشد. حدس خانم نظری هم همان بود. تا وقتی پشت در اتاق رئیس رسیدم، ده ها حدس و گمان از ذهنم گذشت. وارد شدم و ادای احترام کردم. با خوشرویی مرا پذیرفت و اشاره کرد روی صندلی رو به رویش بنشینم. سپس به رئیس دفترش سفارش کرد نه به کسی اجازه ورود دهد و نه تلفن را وصل کند. ترسیده بودم، سعی می کردم خونسردی ام را حفظ کنم. او نگاهی پر معنی به من انداخت و گفت:

- من نزدیک به بیست و پنج ساله که افسر شهربانی هستم و پانزده سال از این مدت رو رئیس زندان بوده ام. به تمام زد و بندها و ترفندهای زندانیان آشنا هستم. اگه زندانی یا افسر تحت فرماندهی من انگشت پاش رو توی کفش تگون بده، اون قدر تجربه دارم که منظور اون رو بفهمم. درسته که مستقیم با پرسنل زیر دست تماس ندارم، ولی دورادور شخصیت اونا رو می شناسم. گفتم:

- بله قربان، همه افراد به کیاست و سیاست شما ایمان دارن.

سرهنگ سرش رو به علامت تشکر تکان داد و گفت:

- اگه ایمان داری، پس بدون که من حدس نمی زنم، بلکه یقین دارم فرار کتایون صارمی با تبانی تو یا ستوان عمویی بوده، اما من به شما بیشتر ظنین هستم.

خدا می داند در آن لحظه چه حالی شدم، اما خودم را کنترل کردم و با حالتی شگفت زده گفتم:

- مگه هنگام فرار به او شلیک نکردن، جناب سرهنگ؟

رئیس زندان از پشت میزش بلند شد و درحالیکه در اتاق قدم می زد، گفت:

- بله، بله. نگهبانها اونو با تیر زدن و کشتنش...

چشم از او برنمی داشتم. پشت میزش نشست و گفت:

- من امروز و فردا درجه تیمساری می گیرم و جام رو با یکی دیگه عوض می کنم. خدا نخواست سابقه من با فرار یکی زندانی خراب بشه. تو رو احضار کردم که بپرسم اون چطوری از سه تا در آهنی که هر کدومش چند تا نگهبان داره، خودش رو به محوطه عمومی که محل عبور و مرور ده ها نگهبانه، رسونده؟
گفتم:

- اگه می دونستم، حتماً گزارش می دادم. قربان، من ساعت هشت پست رو تحویل گرفتم و ساعت ده متوجه غیبت زندانی شدم و فوری حالت اضطراری اعلام کردم.
گفت:

- همین مسئله منو به شک انداخته. معمولاً غیبت زندانی بعد از گرفتن آمار مشخص می شه، هیچ دلیلی وجود نداشت در آن ساعت شما آمار زندانیها رو بخواین.
گفتم:

- او درخواست ملاقات کرده بود. گروهبان نظری در تقویمش یادداشت کرده

بود و اونو با چند زندانی دیگه به دفتر خواستیم. چون اثری از او ندیدیم، شک کردیم. بعد از بررسی متوجه شدیم که در بند نیست.

درخواست زندانیانی که آن روز به زیرهشت آمده بودند، به اضافه برگی از تقویم رومیزی خانم نظری که یادداشت مزبور در آن نوشته شده بود، روی میز سرهنگ مولوی بود. او برگ تقویم را به من نشان داد و گفت:

- تاریخ تقویم چه روزیه؟

بعد از نگاهی به آن گفتم:

- بیست و سوم بهمن.

سرهنگ گفت:

- بیست و سوم بهمن ماه خانم نظری استراحت داشته.

یک مرتبه ساکت شدم. سرهنگ گویی به فتحی بزرگ نایل شده است، گفت:

- نظرت چیه؟

گفتم:

- حتماً اشتباه شده، قربان. اینکه یکی از پرسنل من تاریخ رو گم کرده و در صفحه ای یادداشت کرده که مربوط به اون روز نبوده، ربطی به فرار زندانی نداره. در این صورت شما باید به منم شک کنید. همین طور به بقیه پرسنل، چون فراری دادن یک زندانی از چند در آهنی و دیوارهای به این بلندی، به این راحتی نیست.

سرهنگ سرش را بین دستش گرفت و چند لحظه سکوت کرد. سپس دستی به موهایش کشید و گفت:

- من نمی خواهم کسی رو به دادگاه نظامی بفرستم، وگرنه شما الان در اتاق من نبودین. به پایان خدمت من هم بیش از پنج سال نمونده. پانزده سال تجربه زندانبانی دارم. قضیه برام گنگه. بیرون رفتن یک زندانی از بند، اونم با لباس غیر از لباس زندان، داره منو دیوونه می کنه. من گزارش کردم زندانی در حین فرار

مورد اصابت گلوله قرار گرفته و در دم جان داده، حتی در گزارش قید شده که جنازه رو به خویشتانش تحویل دادیم...

سرهنگ رونوشت گزارش را به من داد و گفت:

- مطالعه اش کنید، ستوان.

در حالیکه گزارش را مرور می کردم، او ادامه داد:

- پس بگیر و ببندی در کار نیست چون همه ما دچار دردسر می شیم. من، شما، ستوان عمویی، گروهبان نظری، افسر پاس بخش و نگهبانهای دم در. گفتم:

- مگر غیر از اینه، جناب سرهنگ؟

گفت:

- متأسفانه بله، کتایون صارمی فرار کرده. قصدم از احضار شما این بود که بگم اگه اون بازم دنبال فعالیت سیاسی باشه و دستگیر بشه، می دونی چی می شه؟ منو که برای خاطر موقعیتم گزارش دروغ داده ام، اعدام می کنن و سرنوشت بقیه هم معلوم نیست چی می شه. گفتم:

- ببخشید، جناب سرهنگ، چرا شما دست به چنین خطری زدن؟ چگونه صحنه سازی کردین؟ تصور نمی کنین اونا شما رو لو بدن. گفت:

- از بابت صحنه سازی خیالم راحت چون نگهبان برجک را کسی به شک انداخت که از چشمام بیشتر به اش اعتماد دارم. از راننده آمبولانس و پزشک قانونی هم مطمئنم، چون پزشک قانونی دامادم، فقط می ترسم کتایون صارمی موقع فرار از مرز دستگیر بشه. گفتم:

- در حدی نیستم که از شما سؤال کنم، قربان، اما حالا که منو احضار

فرمودین، اجازه دارم ببرسم آیا درجه تیمساری تا این حد مهمه؟

سرهنگ گفت:

- اگه پنجاه نفر رو به دادگاه نظامی می فرستادم و خودمم با اونا قربانی می شدم، به نظر شما بهتر بود؟
گفتم:

- از دست من چه کاری ساخته است؟ حتماً تصور می کنین کاری از دستم بر میاد که این راز مهم رو با من در میون گذاشتین، قربان.
سرهنگ از شدت نگرانی لبهایش را به دندان می گزید، دقایقی سکوت کرد و سپس گفت:

- اگه خیال منو راحت کنی، قول می دم هر کاری از دستم بر بیاد، کوتاهی نکنم.

مکثی کردم و گفتم:

- آیا به ستوان عمویی هم شک دارین؟
سرهنگ گفت:

- ابدأ. فقط به شما شک دارم، چون قبلاً هم گزارش داده اند. ظاهراً شما به کتایون صارمی نظر داشته اید.

به فکر فرو رفتم. از چشمان سرهنگ مشخص بود در آنچه می گوید صادق است. با این ترغیب هم لیاقت خود را نشان داده بود و هم از دادگاهی شدن من و افراد زیر دستم جلوگیری کرده بود. وقتی سرهنگ سکوت مرا دید، از کشوی میزش پارچه ای بیرون آورد و تاریخ روزهایی را که کتی در انفرادی بود، مدت زمانی را که من در انفرادی با او حرف زده بودم و تعداد دفعاتی را که او به دفتر من آمده بود، با ذکر روز و ساعت و دقیقه شرح داد و گفت:

- کودن ترین پلیس هم پی می بره که تو یا دلت به حالش سوخته بوده یا عاشقش شده بودی.

گفتم:

- می تونم بیرسم چرا با اولین گزارش یا منو به جایی دیگه منتقل نکردین یا کتابون صارمی رو به زندان دیگه نفرستادین، قربان؟
گفت:

- منتظر بودم زندان اوین آماده بشه.

سرهنگ مکئی کرد و ادامه داد:

- اگه موضوع درجه تیمساری من در بین نبود، و از زخم نمی ترسیدم، اگه زن بی عقل من به این و اون پز نداده بود که بزودی شوهرش امیر می شه و هزاران اگر دیگه وجود نداشت، شاید قضیه فرق می کرد. اما اینو بدون، ستوان، من به ذاته آدم بدی نیستم و از اینکه عده ای جوون و میانسال عمرشون رو در زندان می گذرونن، رنج می برم. اما چه کنم؟
گفتم:

- با اینکه شاید احضار من یک دام باشه و تا یک ساعت دیگه دستبند به دست منو به دادگاه نظامی ببرن، اول دلم می خواد یه چیز رو بدونم، قربان. شما هیچ وقت عاشق شده اید؟
سرهنگ که پی برد به آنچه می خواست رسیده است. نفسی راحت کشید و گفت:

- نه اینکه عاشق شده ام، بلکه با عشق زندگی کرده ام.

قدرت عشق بنازم که به یک تیر نگاه

جان شیرین بفروشد دو بیگانه به هم

گفتم:

- از آنچه می خوام بگم، می ترسم. از طرفی در گفتار شما صداقت می بینم. از کشوی کمدی که پر از پرونده بود، قرآنی کوچک بیرون آورد و گفت:
- سوگند یاد می کنم که از جانب من خطری تو رو تهدید نمی کنه، فقط می

خوام از جانب کتایون صارمی خیالم راحت بشه.
گفتم:

- شما اصلاً نگران نباشین، اون نه از مرز بیرون میره، نه فعالیت سیاسی می کنه. همین. و از من نخواین قضیه رو شرح بدم.
سرهنگ پرسید:

- اون کجاست؟
گفتم:

- به همین قرآن سوگند به شما اطمینان می دم که او هرگز دستگیر نخواهد شد و... بزودی با هم ازدواج می کنیم.
سپس از روی صندلی بلند شدم، مشت‌های گره کرده ام را مقابل او گرفتم و گفتم:

- حالا این دستبند و اونم زندان. من کتایون صارمی را از بچگی دوست داشتم، عاشقش بودم و هستم. دست روزگار اونو از من جدا کرد. تا روزی که اینجا دیدمش. وقتی اون توی زندان بود، شغل و پست و پول به چه درد من می خورد؟

سرهنگ بلند شد، صورت مرا بوسید و گفت:

- خیال می کنی من بشر نیستم؟ نه، پسر، خیلی خوشحالم. تو امروز منو از تشویش و نگرانی بیرون آوردی. شجاعتت رو تحسین می کنم.
سرهنگ اشاره کرد و نشستم. دستور چای داد. لبخند از روی لبهایش دور نمی شد، مرتب می گفت:

- عجب! عجب داستانی!
گفتم:

- باید به شما آفرین گفت که به من بدگمان شده بودین، جناب سرهنگ.
گفت:

- من هم به تو آفرین می گم که ردی به جا نگذاشتی، اما اگه کار به سازمان امنیت و دادگاه می کشید، خیلی راحت همه چیز معلوم می شد، همون طور که برای من مشخص شد. اما نمی خواستم کار به اونجا بکشه. تصورش رو می کردم تنها چیزی که می تونه در این کار خطرناک دخیل باشه و جرأت بده، عشقه. گفتم:

- بله قرار بود همون روز با هم از مرز فرار کنیم ولی خدا نخواست، نمی دونم چه دستی در کار بود. نمی دونم چی شد که از فرار منصرف شدیم. فقط این رو می دونم که حیف بود که توی زندان بمونه و روح و جسم و عشق و احساسش بیوسه.

سرهنگ گفت:

- دیگه کتابون صارمی وجود نداره. سریع اسمش رو تغییر بده و هر چه زودتر باهاش ازدواج کن. سرهنگ دستش را به سمت گوشی برد، بند دلم پاره شد. از رنگ رخسار و حالت دگرگونم فوری به درونم پی برد. درحالیکه می خندید، گفت:

- ترسیدی؟

گفتم:

- بله، جناب سرهنگ. هنوز هم آنچه بر من گذشته و قولی رو که دادین، باور نمی کنم.

او بدون توجه شماره گرفت. برادرش بود. سر بسته به او گفت نگران نباشد و حدسش درست بوده است. سپس گوشی را گذاشت و گفت:

- از این به بعد من و تو با هم دوست هستیم. می تونم بپرسم الان خانم صارمی کجاست؟

گفتم:

- حتماً باید بگم؟

گفت:

– نه، اما اگه به من اطمینان داری، بدم نمیاد بدونم.

گفتم:

– جاش امنه. خونه ماست، ولی می ترسه. با ترس و دلهره زندگی کردن دست کمی از زندان نداره.

سرهنگ گفت:

– گزارش رو بهت نشون دادم، پسرم. عوامل مختلف دست به دست هم دادن تا او از قفس رها بشه. اول معتقدم مشیت الهی بوده. دوم خدا خواسته بود که من رئیس زندان باشم و ریشم در گروی درجه تیمساری، سوم اینکه تو مسئول بند او باشی، چهارم مخالفت من با وجود زندانهای سیاسی، پنجم حسن نیت استوار نظری، و عواملی دیگه که همه رو خواست خدا می دونم. اصلاً ترس وجود نداره. مدتها پیش حکایتی رو در کتابی مطالعه کردم که باورم نشد. بر این گمان بودم که فقط یک حکایته. اما تو ثابت کردی آنچه در آن کتاب نوشته بود، حقیقت محض است.

سپس همچون پدری که قصد آگاهی دادن به پسرش را دارد، آن حکایت را برایم شرح داد. سپس پیشنهاد کرد تقاضای انتقال کنم. صلاح نمی دانست در زندان انجام وظیفه کنم. من از خدا خواسته، همان لحظه درخواست انتقال را نوشتم و به او دادم.

وقتی دفترش را ترک می کردم، از پشت میز بلند شد، دستم را فشرد، صورتم را بوسید و گفت:

– برای عشقی که در دل داری و برایش از جان و آبرو و موقعیت مایه گذاشتی، احترام قایل هستم. برای اینکه ذهنی آشفته نداشته باشی، می خوام بدونی موقعیت شغلی و اجتماعی و خانوادگی و همه چیز من در موجودیت این رژیم گره خورده، وگرنه راضی نیستم دختر جوونی که فقط بیست و دو سال

داره، به دلیل اینکه صرفاً می‌گه طالب نظامی دیگه است، به زندان بیفته. آنقدر تجربه دارم که بدونم این چنین رژیم‌هایی پایدار نخواهند ماند.

سرهنگ مولوی درحالیکه روی شانه من می زد، گفت:

- اینو گفتم که با خاطری آسوده با کتابون صارمی ازدواج کنی. فقط یادت باشه اسمش رو تغییر بده. باجناب من یکی از معاونان ثبت احوال تهرانه. آقای یوسفی. برو پیشش، هر کاری از دستش بر بیاد کوتاهی نمی کنه. بگو از جانب من هستی.

سپس برای اینکه کار راحت تر صورت بگیرد، یادداشتی برای او نوشت، به من داد و تأکید کرد در این کار عجله کنم.

نزدیک به سه ساعت در اتاق رئیس بودم. وقتی به بند برگشتم، با رنگ پریده و حالت نامتعادل خانم نظری رو به رو شدم. شکی برایش باقی نمانده بود که قضیه فرار لو رفته است. وقتی به او اطمینان دادم که خطری تهدیدمان نمی کند، نفسی راحت کشید.

روز بعد هنگام خروج از زندان قضیه را برایش شرح دادم، خانم نظری گفت:

- هرگز تصورش را نمی کردم سرهنگ مولوی چنین آدم خوبی باشه.

سه روز بعد حکم انتقالم را به کلانتری یک در محدوده تجریش به دستم دادند. خانم نظری هم به بهداری شهربانی واقع در خیابان بهار منتقل شد. تمام قضایا را مو به مو برای کتی شرح می دادم و او روز به روز اعتقادش به خدا بیشتر می شد.



کلانتری قابل قیاس با زندان نبود. خیلی راحت تر بودم. از صبح تا سه و چهار به کلانتری می رفتم و هفته ای یک شب هم کشیک بودم. بیشتر با مردمی سرکار داشتم که یا اختلاف مالی داشتند یا به دلیل ضرب و شتم از آنان شکایت

شده بود. بعد از ترک کلانتری بیشتر به خانه فریده می رفتم و به اتفاق کتی به گشت و گذار در تهران و اطراف آن می پرداختیم. چند بار قصد خانه عمویش را کرد، ولی من مانع شدم. گفتم:

– با اینکه خطری تو رو تهدید نمی کنه، دلیلی نداره کنجکاوی این و اون رو تحریک کنیم.

فریده چنان به کتی عادت کرده و شیفته مرام و رفتار و کردارش شده بود که مراقب بود به او سخت نگذرد و از هر لحاظ وسایل آسایش او را فراهم می کرد. به همسایه ها هم گفته بود که او خواهر شوهرش است.

من به دنبال فرصتی می گشتم که به اداره ثبت احوال بروم و نام خانوادگی کتی را تغییر بدهم. فریده معتقد بود نباید امروز و فردا کرد و خودش داوطلب شد به اتفاق کتی با یادداشتی که سرهنگ مولوی نوشته بود، نزد آقای یوسفی برود. روزی که فریده و کتی عازم ثبت احوال شدند، دلم شور می زد. به کتی سفارش کردم طوری لباس بپوشد که حتی المقدور شناخته نشود.

در مدتی کمتر از دو هفته، بعد از تشریفات خاص اداری، نام خانوادگی کتی از « صارمی » به « آزاد » تغییر کرد، فریده می گفت: اگر وجود آقای یوسفی نبود. تغییر نام خانوادگی به این آسانی نبود. آن روز همه را به یکی از رستورانهای معروف تهران دعوت کردم و به شوخی گفتم:

– این مهمونی به افتخار آشنایی با خانم آزاده.

فریده گفت:

– باید فکری اساسی کرد. باید هر طور شده قضیه رو به مامان و بابا بگیم.

گفتم:

– لازم نیست قضیه زندان و فرار رو شرح بدیم.

فرهاد و فریده معتقد بودند هرگز نباید کلمه ای از زندانی شدن کتی به میان آوریم.



از وقتی به کلانتری منتقل شده بودم، فرصت بیشتری داشتم. حالا به طور جدی در صدد خرید خانه یا آپارتمان بودم و گاهی با کتی سری به بنگاه های معاملات ملکی می زدیم. بالاخره از میان ده ها آپارتمان، شیفته آپارتمانی شدیم که چند کوچه بالاتر از سفارت تابستانی انگلستان واقع در منطقه قلهک و زرگنده بود. پدر و مادرم و فریده و فرهاد هم آن را پسندیدند و برای اینکه احترامی به مادر بزرگ و پدر بزرگ بگذارم. آن دو را هم به اتفاق فرزانه و سعید به آپارتمان مورد نظر بردم. هم قیمتش خوب بود و هم موقعیتش، سه اتاق خواب داشت و پنجره اتاقها مشرف به باغ تابستانی سفارت بود. به قول پدر بزرگ معامله بوی گلاب می داد و خیلی زود معامله را تمام کردم.

بعد از خریدن آپارتمان صبر و حوصله من و کتی تمام شده بود و در مورد هیچ چیز غیر از ازدواج فکر نمی کردیم. یکی از شبها که در خانه فریده بودم، فرهاد گفت:

- چند وقته مادر و پدر و مادر بزرگ، کتی رو ندیده اند؟
گفتم:

- حدود چهار سال.
فرهاد گفت:

- مسلماً قیافه شو فراموش کرده اند. با توجه به تغییر نام خانوادگی کتی، بهتره بگی کسی رو پیدا کرده ای که شبیه اونه و سخت دلباخته اش شده ای. در حالیکه ما مشغول گفتگو بودیم، کتی به نقطه ای خیره شده بود. رفته رفته اشک در چشمانش حلقه زد و ناگهان نتوانست جلوی گریه اش را بگیرد. به هق هق افتاده بود. هر چه می پرسیدیم چه شده گریه امانش نمی داد سخن بگوید. فریده خیلی ناراحت شده بود. من داشتم دیوانه می شدم. هرگز طاقت دیدن

گریه او را، آنهم چنان شدید، نداشتیم. من هم به گریه افتادم. وای خدایا، چه ماتمکده ای بود. بالاخره وقتی آرامش خودمان را به دست آوردیم،
- اگه بخوام با هویتی دیگر وارد فامیل شما بشم، نمی پرسن پدرت، مادرت، فامیلت چه کسانی بودن یا هستن؟ به فرض اینکه منو شناسن، تصور نمی کنن بچه پرورشگاهی بوده ام؟ از آن گذشته، نام پدر و مادرم رو که تغییر نداده ام.
گفتم:

- برای این مسئله گریه می کنی؟
گفت:

- نه فقط این، چرا باید سرنوشت من این باشه؟ دلم می خواست در کنار خونواده ام و از همه مهمتر مادرم بودم. دلم برای پدرم و برادرم تنگ شده. آرزوی دیدنشون رو دارم. چرا نباید ازدواج من با اجازه اونا باشه؟
فریده زبان به دلداری او گشود و گفت:
- حالا که خداوند یار تو بوده و واقعاً آزاد شدنت از زندان بیشتر به معجزه شبیه بوده، باید راضی باشی...

حرف فریده را قطع کردم و خطاب به کتی گفتم:

- قول می دم دست کم ماهی یک بار به تبریز و ملاقات پدرت و برادرت بریم. از آن گذشته، چیزی به آزادی اونا نمونده. همین که از جانب تو خیالشون راحت بشه، مطمئنم خوشحال میشن.
فرهاد گفت:

- از این حرفها بگذرین و به این فکر باشین که مامان و بابا رو چطوری راضی کنیم.

از وقتی فرهاد داماد ما شده بود، پدرم را بابا و مادرم را مامان صدا می زد و اگر بگویم بیش از سعید در دل پدر و مادرم جا باز کرده بود و او را مثل من دوست داشتند، دروغ نگفته ام. بارها با پدرم و پدربزرگ و مادر بزرگ درباره

فرهاد بحث کرده بودیم. پدربزرگ معتقد بود ماهیت آنچه در عالم است یا جوهری است یا عارضی. می گفت آب که گرم می شود، گرما به آن عارض شده و بعد از مدتی دوباره سرد می شود، ولی بوی خوش گل جوهری است، سرد و گرم و خشک هم که بشود، بوی خوش آن به بوی نامطبوع تبدیل نمی شود.

پدربزرگ می گفت جوهر وجود فرهاد خوب است و ناملایمات روزگار بر او تأثیر منفی نگذاشته، چرا که خوب بودن او عارضی نبوده است...

به هر حال فرهاد نزد خانواده ما از موقعیتی خوب برخوردار بود. او می توانست به نحوی پدر و مادرم را متقاعد کند و بالاخره به این نتیجه رسیدیم که پیش از پایان سال ۱۳۵۲ که چند روزی بیشتر به آن نمانده بود، موضوع را به پدر و مادرم بگوییم.

اگر می گفتیم مدتی است کتی در خانه فریده است، صورت خوشی نداشت. از طرف دیگر، می بایست مدتها بازخواست می شدیم. اگر قضیه فرار را مطرح می کردیم، بابت آن هم به مشکل بر می خوردیم، تصمیم گرفتیم وقتی من و مادرم و پدرم در خانه هستیم، فریده زنگ بزند و در میان شگفتی خبر بدهد که کتی از تبریز به دیدن ما آمده است. فقط این سؤال مطرح بود که نشانی را از کجا گیر آورده و چرا خانه فریده را انتخاب کرده است؟

صلاح دیدیم کتی با چمدان لباسهایش به خانه مادر بزرگ برود و بگوید چون از پدر و برادر و خویشان توده ای اش بیزار شده، به خانه او پناه برده است و تغییر نام خانوادگی اش دلیل محکم بر ادعایش می باشد.

کتی هم قبول داشت که بهترین راه را انتخاب کرده ایم. از آنجا که می دانستیم مادر بزرگ و پدر بزرگ مهربان و با گذشت هستند، بی شک با روی باز کتی را می پذیرفتند. از آن گذشته، کتی خواهر زن فریدون بود و با مادر بزرگ نسبت سببی داشت.



روز بیست و هشتم اسفند که مادر بزرگ خود را برای رسیدن سال نو آماده می کرد، نقشه مان را عملی کردیم. نخست چمدان کتی را آماده کردیم. قرار بود بگوید بدون مادر هرگز نمی توانسته در آذربایجان شوروی زندگی کند. مدتی در تبریز بوده و چون نمی خواسته دنباله رو مسلک پدر و برادر و خویشانش باشد، به تهران آمده، مدتی در خانه عمویش بوده، به دلیل تغییر نام خانوادگی بینشان اختلاف افتاده و چون کسی را نداشته به مادر بزرگ پناه آورده است.

فرهاد به شوخی می گفت:

- اگه روزی کار و کاسبی مون بر وفق مراد نبود، گروه بازیگری تشکیل می دیم. مطمئنم وضعمون بهتر می شه.

فریده معتقد بود زندگی همه اش بازی است. نقشی است که روزگار بر ایمان تعیین می کند و اگر آن را خوب بازی کنیم، موفق می شویم.

کتی کمی دلخور بود. از او خواهش کردم اخمهایش را باز کند. گفتم:

- من و تو در راه عشق با خطرهای زیادی مواجه بوده ایم و دائم نقش بازی کردیم، اما چون خداوند یارمون بوده، به نتیجه رسیدیم. اگه منو دوست داری، از هیچ چیز هراس نداشته باش.

گفت:

- می ترسم با ترشروی مادر بزرگ رو به رو بشم. چون او از کمند دل خوشی نداره و بر این باوره که فریدون برای خاطر او ایران رو ترک کرده. در صورتی که فریدون یکی از اعضای اصلی چریکهای فدایی خلق بود.

فریده فکری به خاطرش رسید. گفت که او و فرهاد به بهانه اینکه رفته اند ببینند مادر بزرگ در این آخر سال چه کار دارد برایش انجام دهند، به آنجا بروند و نیم ساعت بعد کتی زنگ را به صدا در آورد تا اگر با عدم استقبال مادر بزرگ

رو به رو شد، ظاهراً فریده او را به خانه خودش ببرد. به فریده گفتم: اگر هم مادر بزرگ با خوشرویی کتی را پذیرفت، باز هم پیشنهاد کند چون سال نو همه به دیدن مادر بزرگ می آیند، کتی در خانه او راحت تر است.
فریده گفت:

- من درس رو روانم. فقط یادت باشه شب که به مامان زنگ زدم و قضیه رو گفتم، همان شب کار رو تمام کنی و رضایت مامان رو بگیری.
فرهاد گفت:

- رضایت بابا چی؟

گفتم:

- بنده خدا بابا که حرفی نداره.

خلاصه فریده و فرهاد با اتومبیل خودشان راهی خانه مادر بزرگ شدند. قرار شد نیم ساعت بعد کتی را سر خیابان فخرآباد پیاده کنم. وقتی چمدان را برداشتم که در صندوق عقب بگذارم، متوجه شدم خیلی سنگین است. از آن گذشته، چمدان متعلق به فریده بود و شک کردیم چمدان را بشناسد و قضیه لو برود. قرار شد سر راه ساک تهیه کنیم.

وقتی کتی کنار من نشست، گفت:

- وقتی با مادرم خیابان فخرآباد را ترک می کردم، هرگز تصور نمی کردم روزی بدون او به اون خیابان برگردم.

گفتم:

- خواهش می کنم دل منو آتش زن. تحمل ناراحتی تو رو ندارم. همین که هر دو ثابت کردیم در عشق وفاداریم، برای خوشبختی مون کافیه. مرگ هم دست خداست، دیر یا زود همه مون این دنیا را ترک می کنیم.

کتی گفت:

- مادرم به اندازه تمام مادران دنیا زجر کشید. برای من آرزوهای دور و دراز

داشت...

سعی کردم موضوع بحث را عوض کنم، به پیچ شمیران نزدیک می شدیم، از او پرسیدم:

- یادته برای اولین بار اینجا قرار گذاشتیم؟
آهی کشید و گفت:

- چقدر اون روزها خوب بود!

چنان سرگرم گفتگو بودیم که چیزی نمانده بود فراموش کنیم باید ساک بخریم. یکی دو بار خیابان را بالا و پایین رفتیم تا بالاخره از یک فروشگاه ورزشی ساک مورد نظرمان را تهیه کردیم. آنچه را داخل چمدان بود، به ساک منتقل کردیم و نرسیده به خیابان فخرآباد پیاده اش کردم و گفتم:

- خوشبختانه به این محل آشنا هستی.
گفت:

- از وجب به وجب این خیابان خاطره دارم، بخصوص شبهای محرم.
گفتم:

- من به خونه میرم و منتظر تلفن می مونم.
سپس خداحافظی کردم و به سرعت خود را به خانه رساندم، مادرم هنوز مشغول خانه تکانی بود. به محض ورود من گفت:

- خیلی خوب شد اومدی باید جای کمد را عوض کنیم.
با خوشرویی گفتم:

- چشم، مامان. حاضرم تمام کارهای عقب مونده رو انجام بدم.
مادرم با تعجب گفت:

- چه عجب تو رو خوشحال و سر حال می بینم؟
گفتم:

- زندان اعصابم رو خرد کرده بود. تو رو خدا از وقتی رفتم کلانتری، روحیه

ام بهتر نشده؟

مادرم گفت:

- اتفاقاً دیشب به پدرت می گفتم. تو به این حساسی به درد اون کار نمی

خوردی.

گفتم:

- راستش رو بخوای، اصولاً اشتباه کردم به دانشکده افسری شهربانی رفتم،

اما دیگه چاره ای نیست.

مادرم گفت:

- از هر کسی بیرسی، از شغلش ناراضیه.

به شوخی گفتم:

- از زنش هم ناراضیه.

مادرم گفت:

- وا، چه حرفها می زنی، یعنی بابات از من ناراضیه؟

گفتم:

- نه، چون شما رو انتخاب کرده...

در همان لحظه پدرم هم از راه رسید. گفت:

- هنوز خونه تکونی و جا به جا کردن تموم نشده، زن؟

مادرم گفت:

- این کمد را جا به جا کنیم، دیگه تمومه.

بالاخره کمد جا به جا شد. مادرم درحالیکه وسایلی را که بیرون آورده بود

پاک می گرد و با سلیقه داخل آن می چید: از فریده و فرزانه گله می کرد که در

آن چند روز سری به او نزدند و زیر بالش را نگرفتند. پدرم گفت:

- مگه تو کمک مادربزرگ رفتی؟

مادرم گفت:

- گوهر خودش به اندازه ده نفر کار می کنه. مگه مامان دست به سیاه و سفید می زنه؟ اگه تنها بود، چرا نمی رفتم؟

هوا کم کم رو به تاریکی می رفت. دلم در خانه مادر بزرگ بود. با اینکه با شناختی که از مادر بزرگ داشتم مطمئن بودم هرگز با مهمان تازه واردش برخوردی ناشایست ندارد و وجود فریده هم بی تأثیر نیست، دلم شور می زد. رفته رفته آرام و قرار یکی دو ساعت پیش، جایش را با تشویش و نگرانی عوض کرد. مادرم به شوخی گفت:

- اگه غلط نکنم، دعایی شده ای.

می گفت باید مرا نزد دعا نویس ببرد و برایم سر کتاب باز کند یا دعا بگیرد. تعجب کرده بود که چرا یک مرتبه از حالت عادی خارج شده ام. گفتم:

- نمی دونم، مامان. هر وقت این طوری می شم، اتفاقی میفته.

دلم نزد کتی بود و نگاهم به تلفن. مادرم حرف مسافرت عید را پیش کشید. معتقد بود بعد از دید و بازدید به مسافرت برویم، می گفت مسافرت هر چند کوتاه باشد، روحیه مان را تغییر می دهد. بر این باور بود که بیشتر از همه من به مسافرت احتیاج دارم، چون خیلی خسته شده ام، برای اینکه واکنشی شک بر انگیز انجام ندهم، خودم را راضی نشان دادم و گفتم:

- اگر دو سه روز به شمال می رفتیم خیلی خوب می شد.

پدرم گفت:

- اگه تو برات مشکل ایجاد نمی کنه، من موافقم.

گفتم:

- نه. من مشکلی ندارم. بعد از دانشکده فقط دو روز از مرخصی استفاده کرده ام.

مادرم خوشحال شد. پیشنهاد کرد چون آن پیرزن و پیرمرد هم در خانه پوسیده اند، آنان را هم ببریم. پدرم گفت:

- مسلمه که اونا رو هم می بریم.

گفتم:

- اگه فریده و فرهاد، حتی فرزانه و سعید هم با ما بیان، دست جمعی بیشتر

خوش می گذره.

مادرم گفت:

- فرزانه رو ول کن مادر. از یک ماه پیش با کس و کار شوهرش برنامه ریزی

کردن برن اهواز.

چشمم به عقربه های ساعت بود. چیزی به ساعت نه نمانده بود. مادرم شام را حاضر کرد. هنوز مشغول نشده بودیم که زنگ تلفن مرا از حالت انتظار بیرون

آورد. خودم را با سالاد مشغول کردم تا مخصوصاً مادرم گوشی را بردارد. همه

حواسم به او بود. مادرم گفت:

- فریده تویی؟ چه عجب یاد ما کردی؟ همین الان ذکر خیر شما بود. داشتیم

واسه مسافرت ایام عید برنامه می ریختیم...

یک مرتبه مادرم ساکت شد. فقط گوش می داد. تنها کلماتی که می گفت،

اینها بود:

- خوب... راست میگی، خوب چی شد، مگه نمی گفتن اون رفته شوروی...

درحالیکه ظاهراً مشغول خوردن بودم، شش دانگ حواسم به مادرم بود.

اخمهای مادرم لحظه به لحظه بیشتر درهم می رفت. شگفت زدگی او باعث شد

که پدرم بپرسد چه شده است. من هم مرتب می گفتم:

- کیه؟ چه اتفاقی افتاده؟

مادرم با اشاره دست از ما خواست ساکت باشیم. مرتب سر تکان می داد.

ناگهان شگفت زده تر پرسید:

- چی؟ الان خونه شماست؟

چند دقیقه ساکت بود و به دقت به آنچه فریده می گفت، گوش می داد.

آخرین جمله اش این بود:

- پس گاومون زاییده... باشه، باشه، بهش می گم.
گوشی را گذاشت و چند لحظه مات زده کنار تلفن نشست. پدرم با حالتی مضطرب پرسید:

- چی شده؟ چرا حرف نمی زنی؟ اتفاق بدی افتاده؟
مادرم درحالیکه سر میز شام می نشست، گفت:
- آدم حرفهایی می شنوه که باور نمی کنه.
گفتم:

- دیوونه مون کردی. آخه چی شده؟ کی بود؟
مادرم نگاهی پر معنی به من انداخت و گفت:
- عزیز دلت از تبریز فرار کرده و اومده خونه مادربزرگ.
به قول معروف خودم را به کوچه علی چپ زدم و گفتم:
- عزیز دلم فرار کرده؟ یعنی چه؟
گفت:

- فریده بود. رفته بودن سری به مادربزرگ بزنن که یکی در می زنه، وقتی گوهر در رو باز می کنه. کتی رو می بینه که ساک به دست توی چارچوب در وایساده.
گفتم:

- چی؟ کتی؟ کتی خواهر کمند؟ دختر آقای صارمی؟ همون که پدر منو در آورد؟
گفت:

- بله. کتی خانم تک و تنها پا شده از تبریز راه افتاده تشریف آورده خونه مادربزرگ و گفته مادرش مرده و خودش از شوروی فرار کرده. نمی دونم. از این حرفها...

چند لحظه به فکر فرو رفتم و بی آنکه کلمه ای حرف بزنم، مشغول صرف
شام شدم. همه ساکت بودیم. پدرم گفت:

- مادرش مرده؟ یعنی خانم آقای صارمی مرده؟

مادرم درحالیکه به نقطه ای زل زده بود، گفت:

- فریده که این جوری می گفت. بنده خدا از دست شوهرش و بچه هاش دق
کرده.

گفتم:

- فریده نگفت چرا کتی نرفته خونه عموش؟

مادرم گفت:

- نمی دونم واله، چی بگم؟

گفتم:

- حالا که من و اون سر سفره عقد ننشستیم، مامان. چرا ناراحتی؟ من از
بچگی اونو دوست داشتم. هیچ وقت هم نتونستم خودم رو راضی کنم به کس
دیگه ای دل ببندم، یعنی کسی رو پیدا نکردم جای اونو توی دلم بگیره. ما هم
قسم شده بودیم که همدیگه رو فراموش نکنیم، شاید...

مادرم گفت:

- برای خاطر من که برنگشته. معلومه واسه خاطر کی خودش رو آواره کرده.

گفتم:

- اگه معلومه، دلیل نداره شب عیدی اوقات خودت رو تلخ کنی. اگه پسرت
رو که من باشم، دوست داری، باید دلش رو به دست بیاری. نمی خوام جلوی
پدرم پرده دری کنم. تمام این دلخوری ها، تمام این گیجی ها و سردرگمیهای
من واسه خاطر کتیه. خدا رو شکر می کنم که به تهران برگشته.

سپس سراغ تلفن رفتم و به فریده زنگ زدم، گفتم:

- چی می شنوم؟ یعنی حقیقت داره؟

فریده گفت:

- بر خلاف انتظار، برخورد مادر بزرگ خیلی خوب بود. صورتش رو بوسید. وقتی کتی گفت مادرش مرده، نمی دونی مادر بزرگ چقدر گریه کرد. به او گفت تو دختر من هستی و تو رو اندازه فرح دوست دارم. وقتی کتی گفت نام خانوادگی خودش رو تغییر داده و از مسلک پدر و مادر و برادر و خواهرش بیزاره، مادر بزرگ صورتش رو بوسید و گفت او دختر عاقلیه. گفتم:

- می تونم با خودش صحبت کنم؟

فریده پرسید:

- اوضاع مساعده؟

گفتم:

- بله.

گوشی را به کتی داد. سلام کردم و گفتم:

- بالاخره حق به حق دار می رسه. خوش اومدی. اگه می دونستیم، من و مادرم و فریده به استقبال میومدیم. اگه بدونی توی این مدت چی بهم گذشته، دلت کباب می شه. او ساکت بود. نمی دانست چه بگوید. من وانمود کردم که دارد حرف می زند و گهگاه می گفتم:

- خب، خب... خواهش می کنم گریه نکن. منو در غم خودت شریک بدون... مادرم همه حواسش به من بود. کاملاً متوجه بودم خودش را می خورد. دست آخر گفتم شب عید ما را تکمیل کرده است و فردا می بینمش و گوشی را گذاشتم.

سپس به سمت مادرم رفتم، دست و صورت او را بوسیدم و بعد از او به سراغ پدرم رفتم و گفتم:

- اگه شماها به خداوند و قسمت معتقدین، نباید تردید کنین که همه این حوادث مشیت الهیه. مگه ممکن بود کتی رو فراموش کنم؟ اولین دختری بود که بهش دل باختم. مگه قلب آدم کالاست که اگه این مشتری نشد، مشتری دیگه؟ مسلماً هم به همین نتیجه رسیده که از شوروی برگشته و با اینکه در تهران عمو و عمه داره، به خونواده ما پناه آورده.

مادرم گفت:

- آخه به مردم چی بگیم مادر؟ پدر و برادرش گرفتارن. مادر خداییامرزش هم که زنده نیست. آخه...

گفتم:

- اونو توی خیابونا رها کنیم تا اسیر کافه ها و کاباره ها بشه؟ ما به مردم و فکری که می کنن چه کار داریم؟ این طور که فریده می گفت، نام خانوادگی شو به دلایلی که هنوز نمی دونیم، تغییر داده. شش هفت ساله کتی از تهران رفته و کسی اونو نمی شناسه. می گیم دخترعمه یا دختر خاله فرهاده که از خارج برگشته.

پدرم گفت:

- حالا ببینیم چی می شه. آنچه مسلمه، کتی واسه خاطر تو به تهران اومده و ما هرگز به خودمون اجازه نمی دیم بر خوردمون با او سرد باشه. از فریده راضی ام که اونو به خونه خودش برده.

پدرم بر ای اینکه سر به سر مادرم بگذارد، به من چشمک زد و ادامه داد:

- حقا که فریده دختر امیرحسین خان کیوانه، مهربان و مهمان دوست و فهمیده.

مادرم گفت:

- خوبه خوبه! نیس ما پدر و مادرمون اولاد شمر بودن، اصلاً رحم توی دلمون نیست. خوبه که مهربونی پدر و مادرم زبونزد عام و خاصه.

پدرم گفت:

- حالا که به مهربونی معروفین، چرا با پسرت مهربون نیستی؟ یک کلام بگو مبارکه.

مادرم نگاهی به من انداخت. وقتی چشمان پر از اشک مرا دید، دستش را دور گردنم حلقه کرد و گفت:

- من خوشبختی تو رو می خوام. از قدیم گفتن آدم مار گزیده از ریسمون سیاه و سفید می ترسه. فقط از این می ترسم مثل کمند دردسر درست کنه. گفتم:

- ببین مادر، دایی فریدون قبل از اینکه با کمند ازدواج کنه، عضو یکی از گروه های چپ بود و در خارج از کشور هم فعالیت داشت. برای همین هم به ایران برگشته بود. بنده خدا کمند چه گناهی کرده؟ بالاخره من پلیس این مملکتیم. در این باره تحقیق کردم.

فرار دایی فریدون به هیچ وجه برای خاطر کمند نبوده، بلکه کمند برای خاطر شوهرش فداکاری کرده.

خلاصه آن شب مادرم را با حالی خوش به بستر فرستادم. پدرم هم به من اشاره کرد که نگران نباشم.



قبل از غروب سال تحویل می شد، فریده گفته بود بعد از سال تحویل به اتفاق کتی به دیدن پدر و مادر می آید تا از آنجا به خانه مادر بزرگ برویم.

صبح آن روز به خانه فریده رفتم. همگی خوشحال بودیم که نقشه مان گرفته بود. کتی هم روحیه اش خیلی خوب بود. یقین پیدا کرده بود که بزودی سر سفره عقد می نشینیم. ولی مانند همیشه در عمق چشمانش غمی موج می زد که احساس می کردم جزئی از وجودش شده است. حالتی که بر زیبایی اش می

افزود. به هر حال از آنچه پیش آمده بود، راضی بود. با اینکه دلم نمی خواست از او خداحافظی کنم. خانه فریده را ترک کردم.

نمی دانم در غیاب من چه گفتگویی بین پدر و مادر انجام شده بود که مادرم را بیش از حد خوشحال می دیدم. کنار سفره هفت سین به انتظار بهار نشستیم؛ بهاری که این بار عشق و وصال را نیز به همراه می آورد. چه حال و هوایی داشت وقتی شماره معکوس شروع شد و تیک تاک ساعت به ما هشدار داد واپسین ثانیه های سال را پشت سر می گذاریم. پدرم دعا می خواند، مادرم دست به آسمان برده بود و از خدا می خواست سفره هیچ کس خالی نباشد و بیماران شفا یابند. من هم خدا را شکر می کردم که سالی پر دردسر را بی خطر پشت سر گذاشتم و مراد دلم حاصل شد.

سال نو فرا رسید. بر دست و صورت پدر و مادرم بوسه زدم، آنان هم مرا بوسیدند. به هم تبریک گفتیم و از خدا سالی خوب برای یکدیگر خواستیم. پدرم گفت:

- آخر هر سال باید خودمون رو غربال کنیم و کدورتها رو بیرون بریزیم و نفرتها مون رو روی یخ بنویسیم.

چه جمله قشنگی بود! تا به حال نشنیده بودم.
مادر گفت:

- خوشحالم که امسال به آرزوت می رسی.

ناگهان به ذهنم رسید به سرهنگ مولوی زنگ بزنم. خوشبختانه شماره اش را داشتم. شماره خانم نظری را هم داشتم. ابتدا به سرهنگ زنگ زدم. تلفنش مشغول بود. مادرم به گمان اینکه به فریده زنگ می زنم، گفت:

- حتماً تو راه هستن.

خلاصه موفق شدم با سرهنگ تماس بگیرم. سلام کردم و گفتم: دلم می خواست اولین کسی باشم که به او تبریک می گویم. وقتی خودم را معرفی کردم،

خیلی خوشحال شد. گفت:

- معرفت تو رو ستایش می کنم.

گفتم:

- شما امسال به خونه من شادی آوردین. کاری کردین که باید در تاریخ

نوشته بشه.

او حرف توی حرف می آورد. نمی خواست تلفنی قضیه را به زبان بیاورم.

گفت:

- امیدوارم در کنار کسی که دوستش داری، سال خوبی داشته باشی.

سپس به خانم نظری زنگ زدم. شوهرش گوشی را برداشت. خودم رو معرفی کردم و سال نو را تبریک گفتم. او کاملاً مرا می شناخت. وقتی گوشی را به خانم نظری داد، گفتم: زنگ زده ام به کسی که از خواهر برایم مهربان تر بوده است تبریک بگویم. او خیلی خوشحال شد که به او زنگ زده ام، از لحنش مشخص بود جلوی شوهرش پز می دهد. سربسته از کتی سؤال کرد. گفتم:

- ان شاءالله بزودی برای جشن عروسی دعوتش می کنم.

هنوز با خانم نظری خداحافظی نکرده بودم که زنگ در قلبم را از جا کند و گوشی را گذاشتم. مادرم در را گشود، فریده و فرهاد و کتی بودند. مادرم به استقبالشان رفت و از همان دم در کتی را عروس خودش خطاب کرد و به او خوشامد گفت. سپس او را در آغوش کشید، بوسیدش و گفت:

- ماشاءالله ماشاءالله، هیچ تصور نمی کردم به این بزرگی و خوشگلی شده باشی. دلم می خواست می شد همین امشب تو رو به همه اونایی که میگوین چرا مهرداد زن نمی گیره نشون بدم و بگم با وجود فرشته ای مثل این، چطور می توانست کسی دیگه رو انتخاب کنه؟

به قدری از برخورد گرم مادرم خوشم آمده بود که دلم می خواست به دست

و پایش بوسه بزنم. مادر چنان متوجه کتی بود که فریده و فرهاد را فراموش

کرده بود. فریده گفت:

- ما هم هستیم مامان، اومدیم عید دیدنی.

مادر کتی را رها کرد و به سراغ فریده رفت. سپس فرهاد را بوسید، به هر دو تبریک گفت و از خدا برایشان آرزوی پسری کاکل زری کرد. هیچ زمانی کتی را آنچنان خوشحال ندیده بودم. با او دست دادم و سال نو را به هم تبریک گفتیم. مادرم گفت:

- دلم می خواست الان توی دل شما بودم. می دونم چه غوغاییه.

وقتی نوبت به پدرم رسید، با خوشرویی تمام کتی را پذیرفت. فرهاد و فریده دست و صورت پدرم را بوسیدند، فریده به شوخی گفت:

- اینم عروستون. حالا به مهرداد حق می دیدن که چرا منتظر موند؟

مادرم سر تا پای کتی را برانداز کرد و گفت:

- آره، کجا بودی تا حالا؟ چرا یادی از ما نمی کردی؟ دیدی نمی شه با تقدیر

مبارزه کرد؟

آن شب کتی دستی به سر و صورتش برده بود و زیبایی اش کاملاً به چشم می آمد. پدرم مثل هر سال به فریده و فرهاد عیدی داد. سپس مبلغی اضافه تر به کتی داد و گفت:

- بالاخره عروس تازه است.

مادرم به سراغ کمدش رفت. همه می دانستیم به چه منظوری به سراغ جعبه جواهراتش رفته است. گردنبندی را که برای آذر تهیه کرده بود، به گردن کتی آویخت و گفت:

- قابل عروسم رو نداره.

برای لحظه ای برق خوشحالی را در چشمان همیشه غمگین کتی مشاهده کردم. تصورش را هم نمی کردم که مادرم با دیدن کتی تا این حد شیفته او شود. مرتب جمله اش را تکرار می کرد.

- خیال نمی کردم به این بزرگی و خوشگلی شده باشی.

و بعد از مدتی از او پرسید:

- مادرت چه شد؟ از خودت بگو.

کتی آهی کشید و گفت:

- سرنوشت این بود که اول جوونی پدر و برادر و مادرم در کنارم نباشن. توی

این دنیا تنهای تنها شده ام. هرگز پیش بینی چنین روزی را نمی کردم. اگه شما

بهم روی خوش نشون نمی دادین، اگه محبت مهرداد و فریده نبود، اگه

پناهگاهی مثل خونه مادربزرگ نداشتیم، خدا می دونه چی می شد. حتماً در

خیابونهای تهران سرگردون می موندم.

پدرم گفت:

- در وهله اول به تو خوشآمد میگم. شاید تو ندونی، ولی پسر و همسر و

دخترام می دونن من اهل تعارف نیستم و اگه میگم تو رو مثل دخترم می دونم

بیخود نمیگم، چون پسر و تو رو دوست داره. سئوالی را که می کنم حمل بر

چیزی نکن. تا اونجا که به یاد دارم عمو و عمه ات در تهران هستن چرا به سراغ

اونا نرفتی؟

برای یک لحظه کتی در جواب ماند. سپس گفت:

- از دو چیز می ترسیدم. یکی اینکه با ترشرویی زن عموم و بدخلقی شوهر

عمه ام رو به رو بشم، یکی اینکه مجبورم کنن زن پسرشون بشم. آخه من و

مهرداد قسم خورده بودیم که به هم وفادار بمونیم.

مادرم گفت:

- پس نوشته بودی...

حرف مادرم را قطع کردم و گفتم:

- گذشته ها را فراموش کنین. همین که کتی امسال عید با ماست، باید

خوشحال باشیم.

صدای در ورود سعید و فرزانه و دختر زیبایش افسانه، جو حاکم را تغییر داد. فرزانه با دیدن کتی شگفت زده شده بود. برای هم آغوش باز کردند. بعد از روبوسی و تبریک سال نو، فرزانه گفت:

- اگه جایی دیگه می دیدمت، امکان نداشت بشناسمت. یعنی تو همون کتی شیطون و کوچولو هستی؟ باورم نمی شه. چقدر خوشگل شده ای!

فرزانه با نگاه به دنبال مادر کتی گشت. بر این تصور بود که برای گردش نوروزی با مادرش به تهران آمده است. وقتی ماجرا را فهمید، خیلی ناراحت شد و مدتی به فکر فرو رفت.

به هر حال همگی آماده شدیم تا به دیدن مادر بزرگ برویم. کتی قصد داشت حیا را رعایت کند و سوار اتومبیل فرهاد شود. مادرم دست او را گرفت، کنار خودش نشاند و گفت:

- اگه می خواهی بیش از این دوستت داشته باشم، کم رویی و رودرواسی رو کنار بذار.

وقتی هر سه اتومبیل مقابل خانه مادر بزرگ توقف کرد و پیاده شدیم، کتی نگاهی به سمت خانه ای که در آن متولد و بزرگ شده بود، انداخت و آه کشید. خیلی سعی کرد جلوی اشکش را بگیرد، ولی موفق نشد.

گوهر در را به رویمان گشود. او که خود را عضو خانواده می پنداشت، مادر و فرزانه و فریده را بغل گرفت و بوسید. وقتی به او گفتم کتی را فراموش کرده است، به رویش آغوش باز کرد و گفت:

- مگه میشه فراموشش کنم؟ کتابون عروس این خونه اس.

مادر بزرگ و پدر بزرگ در اتاق پنج دری نشسته بودند. همگی به ترتیب دست و صورت آن دو را بوسیدیم. نوبت که به کتی رسید، مادر بزرگ گفت:

- ان شاء الله که قدمت مبارکه، چرا که پیش پاتون فریدون و کمند زنگ زدن. وقتی به کمند گفتم کتی اینجاس، از تعجب داشت شاخ در می آورد. خیلی

خوشحال شد. قرار شد اگه تونستن دوباره زنگ بزنن.

گوهر از ما پذیرایی می کرد. اگر پدرم دست در جیب نمی کرد تا عیدی گوهر را بدهد، چنان سرگرم کتی بودیم که هیچ کس به صرافت نمی افتاد. آن سال امامقلی به دهشان رفته و گوهر را تنها گذاشته بود. مادر بزرگ مرتب با او شوخی می کرد و می گفت:

- دل گوهر واسه امامقلی تنگ شده، دلش می خواست به جای عیدی، همین الان اون از ده بر می گشت.

صحبت از مسافرت پیش آمد. همه موافق بودند روز سوم فروردین به شمال و به شهر رامسر برویم. همه ما از آن شهر خوشمان می آمد. بخصوص پدر و مادرم که ماه عسل را در آنجا گذرانده بودند. البته فرزانه و سعید روز بعد با پدر و مادر و چند تن از خویشان سعید عازم اهواز بودند.

در طول زندگی ام، بخصوص از زمانی که وارد دانشکده پلیس شده بودم، چنین لحظات خوب و خوشی نداشتیم و هرگز در مخیله ام نمی گنجید که همه چیز بر وفق مراد شود. گویی حوادث دست به دست هم داده بود تا من و کتی را خوشحال کند.

وقتی از خانه مادر بزرگ بیرون می آمدم، فریده مرا به گوشه ای کشید و گفت:

- صلاح اینه تا روزی که رسماً کتی رو عقد نکرده ای، او در خونه ما باشد.

قبل از اینکه علتش را جويا شوم، گفت:

- برای حرمت بابا و مامان. به قول قدیمی ها، باید پنبه و آتش را از هم دور نگه داشت. این جویری عزت و احترام هر دوی شما پیش بابا و مامان بیشتر می شه. از این گذشته، هر چی کتی از مامان دورتر باشه، بهتره. ممکنه مامان کنجکاوی کنه و ازش حرف بکشه.

پیشنهاد فریده را پذیرفتم. هنگامی که می خواستیم سوار شویم، فریده

دست کتی را گرفت تا با هم سوار اتومبیل فرهاد شوند. مادرم اعتراض کرد.
فریده گفت:

- چون فردا شما رفت و آمد دارید، کتی اونجا نباشه، بهتره.
پدرم گفت:

- مثل اینکه مغز بچه ها بهتر از ما کار می کنه.
چه شب دلنشینی بود! چقدر لذت داشت در کنار معشوق بودن! مادرم در
غیاب کتی می گفت دختری بسیار افتاده و متین و در عین حال زیبا و دلرباست.
فقط نگران بود که هیچ یک از اقوامش در تهران نبودند. سپس رو به پدرم کرد و
پرسید:

- برای عقد مشکلی پیش نمیاد؟ نباید پدرش رضایت بده؟
پدرم گفت:

- به اعتقاد من، همین فردا به سید میرهادی بگیم بیاد خونه و صیغه عقد رو
جاری کنه. بعد از مسافرت، از طریق دادگاه برای صدور سند رسمی اقدام می
کنم که اونم برای من کاری نداره.

سید میرهادی محضردار سالها با پدرم دوست بود. بزرگ و کوچک ما را می
شناخت و به مادر بزرگ و پدر بزرگ ارادتی خاص داشت. با اینکه دیر وقت هم
بود، همان شب پدرم به خانه او که در طبقه بالای محضرش بود، زنگ زد. تعجب
کرده بود که پدر در آن ساعت با او تماس گرفته است. وقتی فهمید از او می
خواهیم فردا بعد از ظهر جهت کاری خیر به منزل ما بیاید، با کمال میل پذیرفت.
سپس پدرم مشکل را با او در میان گذاشت. میرهادی برای عقد ما حرفی
نداشت. می گفت: پدرم را قبول دارد و می تواند عقد را ثبت کند تا بعداً مجوز
ببریم.

مهم این بود که من و کتی به عقد هم در آییم. مادرم به فریده زنگ زد و
موضوع را گفت. نظر به اینکه امکان داشت خانه ما شلوغ باشد. قرار شد بعد از

ظهر روز بعد که اول فروردین سال ۱۳۵۳ بود، در دفتر سید میرهادی صیغه عقد جاری شود و من و کتی با هم محرم شویم.



همان گونه که پیش بینی کرده بودیم، از ساعت نه صبح تا یک و نیم بعد از ظهر اقوام دور و نزدیک به دیدن پدر و مادرم می آمدند، خاله فرح و خاله فروغ، پسر خاله های ناتنی مادرم و دختر خاله فاطمه و شوهرش و...

دلم مثل سیر و سرکه می جوشید. پدرم به سید میرهادی گفته بود ساعت پنج منتظر باشد. ساعت چهار فریده و فرهاد و کتی دم در حاضر بودند. ما هم حاضر شده بودیم. این بار فریده کتی را مجبور کرده بود بیشتر دستی به سر و رویش بکشد و او را به آرایشگاه برده بود. همچون گوهری تابناک به نظر می رسید. به محض اینکه با او رو به رو شدیم، همه زبان به تحسین گشودیم. مادرم تا اسپند برایش دود نکرد، راضی نشد خانه را ترک کند. چشمان زیبا و مژه های بلندش در زیر ابروان آرایش شده اش جلوه ای دیگر داشت. هر چه بیشتر نگاهش می کردم، بیشتر مجذوبش می شدم.

در فاصله بین خانه تا دفتر اسناد رسمی، مادرم به کتی گفت:

- خیال نکنی همین جا کار تموم می شه. فقط واسه اینکه با مهرداد محرم شین. فقط می خوام صیغه محرمیت جاری بشه. چنان جشنی براتون بگیرم که همه تهرون باخبر بشن.

کتی تشکر کرد و گفت:

- همین که عروس شما می شم، راضی ام. فقط از آقای کیوان که از امروز بابا خطابش می کنم خواهش می کنم ترتیبی بدن که با پدر و برادرم ملاقات کنم، دیگه هیچ توقعی ندارم.

پدرم به فکر فرو رفت. سپس گفت یکی دو روز زودتر راهمان را از بقیه جدا

می کنیم و به تبریز می ریم و برای اینکه کتی را مطمئن کند، گفت که در دستگاه قضایی استان آذربایجان شرقی دوستانی دارد که می تواند از طریق آنان ترتیب ملاقاتی خصوصی را بدهد.

خیابانهای تهران به قدری خلوت بود که گویی حکومت نظامی اعلام کرده بودند، تک و توکی اتومبیل و گاهی هم چند نفری در حال آمد و شد بودند. اکثر مغازه ها و شاید بهتر است بگوییم تمام فروشگاه ها و مغازه ها بسته بود. خیلی زود به دفتر ازدواج و طلاق سید میرهادی رسیدیم. او و همکارش منتظر ما بودند. همچنان که اشاره کردم، سید با پدرم دوستی دیرینه داشت. بعد از سلام و احوالپرسی و تبریک، خیلی زود رفتیم سر اصل مطلب. شناسنامه من و کتی را گرفت و مرور کرد. سپس نام دو شاهد که یکی پدرم بود و دیگری فرهاد قید شد. به نظر می رسید قصد دارد نام ما را در دفتر اسناد ازدواج ثبت کند. می گفت پدرم را قبول دارد و می داند بعداً مجوز یا رضایت نامه پدر دختر را به دفترش ارائه می دهد.

وقتی پرسید مهریه چقدر است، همه مانده بودیم چه بگوییم. پدرم گفت:

- هر چی دلت می خواد بنویس، سید.

بالاخره می بایست معلوم می کردیم. وقتی نظر کتی را پرسیدیم، او لبخندی زد و گفت:

- یک جلد قرآن و یک حبه قند.

پدرم به سید گفت:

- دویست هزار تومان به اضافه یک جلد کلام الله مجید و یک شاخه نبات.

آنچه را پدرم گفت، محضردار پیر در دفتر نوشت. سپس زمان جاری شدن صیغه عقد رسمی فرا رسید وقتی خطبه را می خواند تا از کتی بله بگیرد، قلبم داشت از سینه ام بیرون می آمد. به قول معروف بازار گرمی نکرد که سه بار خطبه خوانده شود و همان دفعه اول گفت:

- بله، چون عروس اوامده تا در خونه داماد گل بچینه.
خطبه عقد جاری شد. وقتی برای اولین بار کتی را بوسیدم، تازه پی بردم
شعرهایی که درباره بوسه گفته اند، خیلی کم است.

همگی برایمان کف زدند. فریده در جعبه شیرینی را باز کرد و به من و کتی
گفت در دهان یکدیگر شیرینی بگذاریم تا همیشه کاممان شیرین باشد. چه
لحظه باشکوهی بود و چقدر لذت داشت. سپس فریده به همه شیرینی تعارف
کرد. زمانی نبود که وقت سید میرهادی را بگیریم، از شهرستان برایش مهمان
آمده بود. پدرم مبلغی را که قبلاً آن را در پاکت گذاشته بود، به او داد. فریده به
شوخی گفت:

- پدر، بذارین مهرداد خودش دست توی جیبش کنه تا مزه اش رو بهتر درک
کنه.
سید گفت:

شب زفاف کم از صبح پادشاهی نیست

به شرط آنکه پسر را پدر کند داماد

حالا من و کتی به عقد هم در آمده بودیم. دلان می خواست تنها باشیم.
دلمان می خواست با همه وجود یکدیگر را لمس کنیم و شهد عشق را بچشیم.
هنگامی که از پله های دفتر خانه پایین می آمدیم، فریده در گوش کتی
چیزی گفت که او هم با سر تأیید کرد. مادرم هم به من نزدیک شد و آهسته
گفت:

- کتی مال توس اگه تونستی تا شب عروسی خودت رو نگه داری، مردونگی
ات رو نشون داده ای.
وقتی به خانه رسیدیم. مادرم گفت:

- شما لازم نیست سر شب بیاین خونه. برین بگردین و خوش باشین. این
لحظه ها فراموش نشدن ان. به سن و سال ما که برسین، با همین خاطرات

زندگی می کنین.

وقتی من و کتی تنها شدیم، گفتم:

- حالا که جسم و روحمون در هم گره خورده و از نظر خدا و پیغمبر هیچ مانعی وجود نداره. می خوام خوب تماشات کنم. می خوام ساعتها به چشمت خیره بشم و لذت ببرم، چون تو رو به قیمت جونم به دست آورده ام.

نمی دانستم به کجا می روم. فقط یادم است در مسیری که معلوم نبود انتهایش به کجا ختم می شود، در حرکت بودم. دوران کودکی را به یاد می آوردم؛ روزی که به باغ مادر بزرگ رفته بودیم. زمانی که در جاده چالوس هم قسم شدیم که تا آخر عمر وفادار بمانیم. او از آذربایجان شوروی و مرام کمونیستی حرف زد و گفت که از آن بیزار شده است. من از لحظه ای گفتم که او را در زندان دیدم. گاهی دستش را روی شانه ام می گذاشت و به من خیره می شد و می گفت هنوز باور نمی کند خداوند تا این حد به او لطف کرده باشد، به کسی که قرار بود هشت سال در زندان باشد...

گفتم:

- ما تا آخر عمر باید اول مدیون خدا و بعد سرهنگ مولوی و خانم نظری

باشیم.

کتی گفت:

- چه خوب می شد به دیدن خانم نظری می رفتیم.

گفتم:

- اونا ایام عید به شهرستانی میرن که شوهرش اهل اونجاست. از مسافرت

که برگشتیم، حتماً بهش سر می زنیم.

آن شب یکی از شب های فراموش نشدنی زندگی ام بود. شام را در یکی از رستورانهای نزدیک پل تجریش خوردیم و ساعت از ده گذشته بود که به خانه رسیدیم. مادرم وسایل سفر را آماده کرده بود. فقط مانده بود ما وسایل شخصی

خود را جمع آوری کنیم. وسایل کتی در خانه فریده بود. به او زنگ زد. فریده گفت همه را آماده کرده است. من به یکی از افسران مافوق زنگ زدم و از او خواهش کردم تا بعد از سیزده، یعنی تا روز چهاردهم فروردین برایم مرخصی رد کند. نخست اکراه داشت. می گفت در این زمان پیدا کردن افسر جانشین مشکل است. وقتی گفتم نامزد کرده ام و نامزد اهل آذربایجان است، از آنجا که خودش ترک بود، نخست به من تبریک گفت که همسر ترک انتخاب کرده ام و سپس به من اطمینان داد که ترتیب مرخصی ام را خواهد داد.

آن شب تا پاسی از شب گذشته، من و کتی بیدار ماندیم. مادرم بستر خواب کتی را در اتاقی دیگر آماده کرده بود. با اینکه شور و شوق جوانی اجازه نمی داد دور از هم باشیم، چون کتی معتقد بود هر چیز به جای خودش نیکوست، من هم به اتاق خودم رفتم.



روز دوم فروردین با دو اتومبیل عازم شمال شدیم. سر راه مادر بزرگ و پدر بزرگ را هم سوار کردیم. مادرم تلفنی قضیه روز گذشته را به مادر بزرگ گفته بود. مادر بزرگ گله ای نداشت که چرا شاهد عقد ما نبوده است و خوشحال بود که ما محرم شده ایم. گفت:

– دلم شور می زد مبادا در خونواده ما گناهی رخ بدهد و قانون خداوند رو که هر چی داریم از اوست، ندیده بگیریم.

کتی و مادرم و مادر بزرگ در اتومبیل من نشستند و پدرم و پدر بزرگ و فریده هم در اتومبیل فرهاد، و تهران را ترک کردیم. ساعت یازده از کرج گذشتیم. چون من جلوتر بودم، به پل خواب که رسیدیم، به یاد روز یکه با کتی به آنجا رفته بودیم، کنار کشیدم و توقف کردم تا فرهاد به ما برسد. نگاهی به

کوه های سر به فلک کشیده انداختم و به کتی گفتم:

- اینجا رو یادته؟

گفت:

- مگه میشه فراموش کرد؟

رو به کوه ها و رودخانه کردم و گفتم:

- شما شاهد ما بودین. آمده ام بگیم به عهدمون وفا کردیم.

مادرم گفت:

- چی داری میگی، مهرداد؟ داری با کوه و رودخونه حرف می زنی؟

گفتم:

- نمی دونی مادر. اولین روزی که با کتی بیرون رفتم، به اینجا اومدیم. همین

جا هم قسم شدیم که تا آخر عمر به هم وفادار بمونیم.

مادرم به کتی گفت:

- پس چرا نوشته بودی نمی خواهی با مهرداد ازدواج کنی؟

کتی گفت:

- آه، نگین، مامان. او روزها در بحرانی قرار گرفته بودم که نمی فهمیدم چه

می کنم.

و تعریف کرد که تحت تأثیر چپی ها بوده است که می گفتند در راه خلق قدم

برمی دارند. بعد از مسکو و کاخ کرملین و استالین تعریف کرد و گفت: در آنجا

بود که به بیراهه رفتن خود پی برده بود و اضافه کرد:

- البته معنی اش این نیست که در مملکت ما همه چیز خوب و به نفع مردم

و این رژیم هم جای انتقاد داره.

مادرم گفت:

- اصلاً وارد سیاست نشو، دخترم. سیاست پدر و مادر نداره. آبا و اجداد ما

همه از قاجار بودن. برای خاطر سیاست همه چیزشون رو از دست دادن.

در همان لحظه اتومبیل فرهاد هم رسید. چند دقیقه ای هم او توقف کرد. سپس حرکت کردیم. ناهار را نرسیده به چالوس در رستورانی که فرهاد سراغ داشت، صرف کردیم. کتی می گفت: نزدیک به دو سال است ماهی نخورده است و چنان با اشتها غذا می خورد که من لذت می بردم.

گفتم:

- مثل اینکه بین غذاها ماهی رو بیشتر از همه دوست داری؟

گفت:

- آره، از بچگی ماهی دوست داشتم. خدا بیامرز مادرم اگه هفته ای یک بار ماهی درست نمی کرد، قیامت می کردم.

گفتم:

- حالا خونه ما قیامت نکنی.

فریده گفت:

- کتی با خوشگلیش قیامت کرده.

فرهاد گفت:

- خواهرشوهر از زن برادرش تعریف کنه، خیلیه.

فریده می گفت که کتی را مثل فرزانه دوست دارد.

مادرم که از فرزانه دلخور بود، گفت:

- فرزانه رو ولش کن. از وقتی شوهر کرده، خودش رو برده و اسیر فامیل شوهر کرده.

فریده گفت:

- حتماً بهش محبت می کنن. اگه محبت نمی کردن و هر روز خونه باباش بود،

خوب بود، مامان؟

فرهاد با آهی پرسوز و گداز گفت:

- خوش به حال خودم که کس و کاری ندارم. نه مادر، نه پدر، نه خواهر...

فریده دلخور شد و گفت:

- مگه قرار نشد دیگه از این حرفا نزنیم؟

پدر بزرگ و پدرم گوششان بدهکار نبود. بحثی را درباره لایحه جدید آیین دادرسی کیفری مبنی بر لغو بعضی از تشریفات زائد شروع کرده بودند، که همچنان ادامه داشت.

بعد از ناهار حرکت کردیم و ساعت از سه بعد از ظهر گذشته بود که به رامسر رسیدیم. یکی می گفت اگر در هتل بمانیم از هر لحاظ بهتر است. مادر بزرگ معتقد بود اگر خانه ای اجاره کنیم که تمام وسایل پخت و پز را داشته باشد، بیشتر خوش می گذرد. خلاصه هر کس عقیده ای داشت. بعد از تبادل نظر، قرار شد به هتل برویم و با مراجعه به چند هتل، بالاخره یکی را که از همه بهتر بود، پسندیدیم.

غیر از من و کتی، بقیه خسته به نظر می آمدند. هنوز وسایلمان را جا به جا نکرده، هر کس گوشه ای دراز کشید. من و کتی به محوطه هتل که باغی بزرگ بود، رفتیم، اصلاً خستگی برایمان معنی نداشت. دست یکدیگر را گرفته بودیم. گویی جریان خونمان با هم یکی شده بود. چقدر لذت داشت. مست از باده جوانی متوجه نمی شدیم زمان چگونه می گذرد، از هر دری حرف می زدیم. کتی گفت:

- روزی که آخرین نامه را برایت نوشتم، ساعتها گریه کردم، چون می دونستم وقتی نامه به دستت برسه چه حالی میشی. گفتم:

- بهتر بود همون روز به جای اینکه به مسکو بروی، به تهران بر می گشتی. گفت:

- مغزم رو شستشو داده بودن. شوروی رو بهشت برین توصیف می کردن. می گفتن در بهترین دانشگاه تحصیل می کنم و عضوی مؤثر می شم. موقع

برگشتن هم که متأسفانه کاری احمقانه کردم.

من هم از روزهایی برایش حرف زدم که همچون کلافی سردرگم بودم. از روزهای آخر دانشکده، از اینکه معدل کم آوردم و مرا افسر زندان کردند. کتی معتقد بود. همه اینها دست به دست هم دادند تا مسبب آزادی اش شوم. ناگهان متوجه شدیم فرهاد صدایمان می زند. وقتی به او نزدیک شدیم، گفت:

– سه ساعته راه میرین.

تازه متوجه شدیم هوا رو به تاریکی می رود. با هم نزد بقیه برگشتیم. خیال داشتند به کنار دریا بروند. حالا ما خسته بودیم و احتیاج به استراحت داشتیم. به قول حافظ:

نوبهار است در آن کوش که خوش دل باشی
که بسی گل بدمد باز تو در گل باشی
من نگویم که کنون با که نشین و چه بنوش
که تو خود دانی اگر زیرک و عاقل باشی



ما زیاد به شهرهای شمالی مسافرت می کردیم، اما هیچ وقت به آن همه زیبایی پی نبرده بودم. جنگلها، کوه ها، درختان حاشیه خیابانها، گلهای رنگارنگی که از ویلاها سر بیرون آورده بود، امواج دریا که با نظم خاصی به ساحل می آمد و با خود تعدادی گوشماهی می آورد و تعدادی می برد، و طلوع و غروب خورشید. منظره دور دست ساحل برایم رنگ و بویی دیگر داشت. گویی تازه متوجه شده بودم این مناظر تا چه حد زیبا و دل انگیزند.

حدود چهار روز و چهارشب در شهر زیبا و با صفای رامسر بودیم. عشق بازی و جوانی و شراب لعل فام و مجلس انس و حریف و همدم و شرب مدام ساقی

شکر دهان و مطرب شیرین سخنو همنشینی نیک کردار و ندیمی نیکنام از این بهتر نمی شد. کتی هم عقیده مرا داشت. می گفت دار و درخت و گل و بلبل به نظرش زیباتر می آید.

بالاخره طبق قولی که به کتی داده بودیم. قرار شد مادر بزرگ و پدر بزرگ با فریده و فرهاد به تهران برگردند و ما از طریق رشت و بندر انزلی و آستارا و اردبیل، خودمان را به تبریز برسانیم. به پیشنهاد پدرم اگر صبح زود حرکت می کردیم، نزدیک غروب به تبریز می رسیدیم.

آن شب بعد از صرف شام وسایلمان را داخل صندوق عقب گذاشتیم و روز بعد راه من و پدر و مادرم و کتی از بقیه جدا شد. هنگام خداحافظی فریده در گوش کتی چیزی گفت که احساس کردم تکرار حرفی است که روز عقد به او گفته بود.

صبح زود به راه افتادیم. خطه شمال قبل از طلوع آفتاب برای من و کتی حال و هوایی دیگر داشت. با اینکه وجود پدر و مادرم مانع از آن می شد که از عشق و دوست داشتن و خاطرات گذشته حرف بزنیم و برای آینده برنامه بریزیم، در نگاهمان هزاران رمز و راز نهفته بود.

صبحانه را در یکی از شهرهای بین راه صرف کردیم و برای نهار در آستارا بودیم. کتی از آستارا خاطره ای تلخ داشت. می گفت: روزی که با مادرش به آستارا رفته بود، مسموم شده و دو روز در بیمارستان بستری شده بود. به یاد مادرش افتاد و شب‌نم اشک مژه هایش را خیس کرد. چنان از آن طرف مرز نفرت داشت که حاضر نبود نگاهی را به آن سمت بیندازد. به گردنه حیران که رسیدیم، کتی به نگهبانان برجکهای داخل خاک شوروی نگاه کرد و به علامت تأسف سر تکان داد.

هنوز هوا روشن بود که به تبریز رسیدیم. کتی گفت:

- به شهر ما خوش آمدید. ولی حیف که در شهر خودم غریب هستم و هیچ

چیز بدتر از این نیست که آدم در شهر خودش احساس تنهایی کنه.

ناراحت بود. طوری که مادر و پدرم متوجه نشوند گفت:

- اگه به خونه عمویم برویم، خیلی خوشحال میشه، اما می ترسم. می ترسم خبر زندانی شدن و کشته شدنم موقع فرار به گوشش رسیده باشه و با دیدن من تعجب کنه و قضیه لو بره.

گفتم:

- در این صورت پدر و برادرت هم...

گفت:

- نه، نه. اونا پدر و برادرم هستن، دوستم دارن. اگه فهمیده باشن، هرگز به کسی چیزی نمیگن.

کتی به خوبی شهر تبریز را می شناخت، به بهترین هتل مراجعه کردیم. بعد از استقرار و کمی استراحت من و کتی گشتی در شهر زدیم. او با همشهریها به زبان ترکی حرف می زد. چقدر دلم می خواست من هم ترکی می دانستم. پاسی از شب گذشته بود که به هتل برگشتیم.

مادرم به شوخی گفت:

- خوب ما رو تو این شهر غریب تنها گذاشتین.

من و کتی معذرت خواستیم و قرار گذاشتیم بعد از ملاقات با آقای صارمی، کتی جاهای دیدنی تبریز را نشانمان دهد.

روز بعد که اولین روز باز شدن ادارات بود، مادرم و کتی را در هتل به حال خودشان گذاشتیم و من و پدر به دادگستری مراجعه کردیم. پدرم سراغ چند وکیل را گرفت. بالاخره موفق شد به ملاقات یکی از آنان به نام آقای دولو شدیم. چنان از دیدن پدر خوشحال شد و به رویش آغوش باز کرد که گویی برادرش از سفر برگشته است. از پدرم گله کرد که چرا به هتل رفته است. خوب که به ذهنم فشار آوردم، متوجه شدم در دوران دبیرستان که گاهی نزد پدرم به کانون

وکلای تهران می رفتیم، او را دیده بودم. او هم مرا کاملاً می شناخت.

قبل از اینکه من به دانشکده پلیس بروم، او به تبریز آمده بود، پدرم قضیه آقای صارمی و قصد خود را از ملاقات خصوصی با او مطرح کرد، از آنجا که هر دو به ریزه کاریهای مسائل حقوقی وارد بودند، می دانستند باید با ارائه عذری موجه کتباً تقاضا کنند تا دادستان اجازه ملاقات بدهد. آقای دولو نامه ای بدین مضمون تنظیم کرد که ما با آقای صارمی و پسرش مشکل مالی داریم و چون پدرم وکیل بود، در نامه توضیح دادیم که باید آقای صارمی او را در تهران وکیل خودش کند و حضور دخترش و من نیز که داماد او هستیم، ضروری است.

آقای دولو که با دادستان خویشاوند بود و رفت و آمد خانوادگی داشت، ما را مطمئن کرد و تنهائیمان گذاشت و حدود نیم ساعت بعد برگشت. دادستان زیر نامه دستور مساعد داده بود. تا نامه را به دبیرخانه بردیم و مجوز رسمی صادر شد، تا آخر وقت اداری طول کشید. وقتی به هتل برگشتیم، ساعت از دو بعد از ظهر گذشته بود. قرار بود روز بعد دست جمعی به زندانی برویم که پدر کتی و برادرش در آن محبوس بودند. خوشحالی کتی حد و اندازه نداشت. دلش می خواست زمان به سرعت بگذرد. آن روز بعد از ظهر تا نزدیک غروب به مکانهای دیدنی تبریز رفتیم و شام را در رستورانی در خیابان اصلی شهر خوردیم. کتی آنجا را می شناخت و برایمان کباب مخصوص سفارش داد. هرگز در هیچ جای ایران چنین کبابی نخورده بودیم. مادرم می گفت اینکه می گویند تبریزیها در پختن غذا استادند، بیخودی نمی گویند. رو به کتی کرد و گفت:

- آشپزی تو چطوره، دخترم؟

کتی گفت:

- تا به خونه ما نیاین، معلوم نمی شه. بالاخره نمی دارم مهرداد گرسنگی بکشه.



روز بعد کتی زودتر از همه ما بیدار شد. آرام و قرار نداشت. تا صبحانه خوردیم و هتل را ترک کردیم، ساعت از نه گذشته بود. نیم ساعت بعد مقابل زندان توقف کردیم. با اینکه به دلیل ایام نوروز تعداد ملاقات کنندگان زیاد بود، با توجه به موقعیت شغلی ام خیلی زود به سالن ملاقات خصوصی راهنمایی شدیم. طولی نکشید که آقای صارمی و کیوان را به سالن ملاقات آوردند. وای که چه صحنه غم انگیزی بود. پدر و دختر و برادر یکدیگر را در آغوش گرفتند. گریه و شادی و غم و شگفت زدگی درهم آمیخته بود. مادرم نتوانست جلوی گیره اش را بگیرد. چشمان پدرم هم اشک آلود بود. مأمور مراقب که با کمی دورتر ایستاده و با دیدن آن صحنه احساساتی شده بود، با دست به من اشاره کرد که به او نزدیک شوم و با حالتی متأثر پرسید:

- دخترشه؟

گفتم:

- بله، سرکار. اون یکی هم برادرشه. دوساله، شاید هم بیشتر که همدیگه رو ندیدن.

مأمور با لهجه غلیظ ترکی گفت:

- تا هر ساعت دلتون می خواد باشین. مسئولیتش با من. هر که هر چی بگه، بیخود می گه.

آقای صارمی و کیوان هاج و واج مانده بودند. هر دو یک سؤال مشترک داشتند؟ از کتی پرسیدند:

- شنیدیم تو رو لب مرز دستگیر کردن.

کتی مجبور شد حاشا کند و گفت:

- زیاد طول نکشید، بلافاصله ولیم کردن.

آقای صارمی چشم از کتی بر نمی داشت. مأمور اشاره کرد روی نیمکت چوبی بشینیم. دلش می خواست به ما محبت کند. اصلاً به ما نزدیک نمی شد که گفتگوی ما را بشنود و اگر چیزی خلاف گفتیم، گزارش کند.

مدتی هر سه درباره خانم صارمی حرف زدند و گریستند. سپس کتی گفت:
- چون مهرداد رو دوست داشتیم، به خونه مادر بزرگ رفتیم و بعد هم عقد کردیم.

برق خوشحالی را در چشمان آقای صارمی و کیوان دیدم. کیوان گفت:
- خیلی خوشحالم که خواهرم عروس خونواده ای محترم شده.

پدر کتی همچنان شگفت زده بود و مرتب تکرار می کرد که از برادرش شنیده است که کتی را زندانی کرده اند. نمی دانستیم چگونه موضوع را با او در میان بگذاریم. نگاهی به ما بود، اما ذهنش جایی دیگر سیر می کرد. پدرم از مدت باقی مانده محکومیت آنان پرسید. گویا کیوان چهار سال و پدر کتی سه سال دیگر می بایست در زندان می ماندند. آنان را دلداری دادیم که چشم بر هم بزنند این مدت سپری می شود و قول دادیم باز به آنان سر بزنیم.

با اینکه مدت ملاقات بیش از دو ساعت نبود، با مساعدت مأمور خوش برخورد، بیش از سه ساعت با آنان بودیم. هنگام خداحافظی دلخراش تر بود. وقتی آنان دست در گردن هم انداخته بودند، بار دیگر اشک همه ما را در آوردند. از هم جدایشان کردم و به مأمور گفتم پدر و مادرم و کتی را بیرون از اتاق هدایت کند و خواهش کردم ده دقیقه فرصت بدهد که با آقای صارمی تنها باشیم. حرفی نداشت.

از پدرم معذرت خواستم و نزد آقای صارمی و کیوان ماندم. خیلی مختصر ماجرای زندانی شدن کتی، فرار و تغییر نام خانوادگی او، سرهنگ مولوی، شانسی خوب کتی و کمک خداوند را شرح دادم و خواهش کردم در این باره با هیچ کس حرفی نزنند. باور آنچه من می گفتم، برایشان مشکل بود.

آقای صارمی برای بار سوم صورتم را بوسید و گفت:

- آنچه برای من مهمه، اینه که کتی رو دیدم و دیگه از جانب او خیالم راحتیه. جایز نمی دانستم بیش از این مقررات را زیر پا بگذارم و خداحافظی کردم. در آخرین لحظه آقای صارمی از شیرینی و میوه و آجیلی که برده بودیم، تشکر کرد. کیوان هم گفت:

- از اینکه ما رو در این ایام سال خوشحالمون کردین، ممنون و سپاسگذارم، اگه روزی آزاد شدم، امیدوارم برادر زن خوبی برات باشم. پرسیدم:

- چرامیگی اگه؟

سری تکان داد، نگاهی پر معنی به من انداخت و گفت:

- همین طوری، خداحافظ.

مسافرت تبریز و ملاقات با پدر و برادر کتی هم در خاطراتمان جای خودش را دارد. کتی می گفت تا قبل از اینکه پدر و برادرش را ببینند، گویی سنگ آسیاب روی سینه اش گذاشته بودند. کتی از پدرم بابت اینکه از موقعیت شغلی اش استفاده کرده و موجب شده بود او پدرش را از نزدیک ببیند تشکر کرد و گفت:

- محبت امروز شما به اندازه همه دنیا برایم ارزش داشت. تا آخر عمر منو مدیون خودتون کردین.

پدرم گفت:

- یعنی چه؟ تو عروس منی. فقط در این فکرم که چرا به پدرت گفته بودن تو را دستگیر کردن و در زندان هستی؟ فکر نکردن بنده خدا ممکنه سخته کنه؟ موضوع بحث را با این سؤال که چه موقع عازم تهران می شویم، عوض کردم. پدرم گفت:

- کاری که نداریم. فردا از سمت زنجان به تهران بر می گردیم.

بعداز ظهر آن روز هم گشتی در تبریز زدیم. نزدیک غروب پدر و مادرم را به

هتل رساندم. کتی مایل بود به یکی از دوستان صمیمی اش سر بزند. تا نزدیک خانه دوستش رفتیم، ولی از تصمیمش منصرف شد. می گفت اگه در تبریز راز یا موضوعی به یک نفر گفته شود، ممکن نیست به گوش همه نرسد. وقتی به هتل برگشتیم، پدر و مادرم درباره جشن عروسی بحث می کردند. به این نتیجه رسیده بودند که هر چه زودتر زندگی مشترک من و کتی شروع شود، بهتر است. تنها مشکل و نگرانی مادرم این بود که تنها بودن کتی را چگونه برای کنجکاوانی که در هر قوم و قبیله ای وجود دارند، توجیه کند. بهترین راهی که به نظر او می رسید این بود که بگوید ما به تبریز رفتیم و او را خواستگاری و همانجا عقد کردیم و جشنی هم در تهران می گیریم.

من و کتی مایل نبودیم جشنی برگزار شود. مادرم گفت:

- از زمانی که من به دنیا آمدم، آرزو داشته مرا در لباس دامادی ببینند. می گفت فقط یک پسر دارد و حتماً باید جشن بگیرد.



روز بعد قبل از طلوع آفتاب تبریز را ترک کردیم. بین راه بیشتر درباره جشن عروسی گفتگو داشتیم. پدرم سعی می کرد مادرم را متقاعد کند که با یک مهمانی ساده ما را دست به دست دهند. می گفت باید به فکر خرید وسایل زندگی بود. کتی از اینکه مثل بقیه دخترها جهیزیه نداشت، ناراحت بود. مادرم می گفت دخترهایی را سراغ دارد که با چند کامیون جهیزیه به خانه شوهر رفته اند و زندگی شان بیش از یک سال دوام نداشته است. پدرم معتقد بود تیر و تخته و ظرف و ظروف جوراجور که حتماً باید متعلق به دختر باشد، هرگز خوشبختی نمی آورد.

هنوز خورشید خود را در پشت کوه های اطراف تهران پنهان نکرده بود که به تهران رسیدیم.

روز بعد مادرم گفت شب قبل تا دیر وقت فکر کرده و به این نتیجه رسیده است که عروسی هر چه بی سرو صداتر انجام شود، حرف و حدیث کمتر است. قرار شد تا من در مرخصی هستم، فرصت را غنیمت بشماریم و فکر خرید وسایل خانه باشیم. بلافاصله فریده و فرهاد را خبر کردیم و از همان روز دست به کار شدیم، به قول فرهاد پول حلال مشکلات بود. نخست به بازار نیمچه حاجب الدوله رفتیم و از سماور و استکان و نعلبکی و نمکدون و قابلمه و ظرف و ظروف گرفته تا اتو و کتری و قوری به سلیقه کتی و فریده و مادرم خریدیم.

روز بعد پدرم با یکی از موکلانش که چند سال قبل او را از ورشکستگی نجات داده بود و در بازار سلطانی فرش فروشی داشت، تماس گرفت و بدون کمترین دردسری آپارتمانم مفروش شد. یک روز هم وقتمان را صرف خرید میز و مبل و صندلی و کمد و تخت کردیم.

با فرا رسیدن روز سیزده، آنچه را کم و کسر داشتیم. به بعد از مراسم سیزده به در موکول کردیم. روز سیزده طبق برنامه ای از قبل تعیین شده به باغ مادر بزرگ رفتیم. فرزانه و سعید و فامیل شوهرش هم به باغ عموی سعید آقای دکتر حسین روستا، همان که دوره قبل نماینده مجلس بود و خیلی به او هم می بالیدند آمده بودند، که بنا به پیشنهاد فرزانه همگی به ما پیوستند. آقای روستا که در دوره بیست و سوم نماینده نبود، آن دک و پز گذشته را نداشت و همزبانی خوب برای پدرم و پدر بزرگ بود. من و کتی دور از چشم دیگران در حال و هوای خودمان بودیم و خاطرات ایام نوجوانی را که کتی به آن باغ آمده بود، زنده می کردیم. همه چیز را به خاطر داشتیم. حتی یادمان بود که چه خوردیم و چه نوشیدیم. کتی شبی را خاطر نشان کرد که با اوقات تلخ ملافه را روی صورتم کشیده بودم و گریه می کردم و او از روی ملافه دماغم را گرفته بود.

از روز چهاردهم فروردین، بعد از ظهرها که به خانه بر می گشتم، به دنبال تکمیل بقیه وسایل خانه می رفتیم. پرده ها نیز دوخته شد. هر چه فکر کردیم،

کم و کسری نداشتیم. همه چیز مهیا بود که من و کتی با خیال راحت تر سر به یک بالش نهیم و زندگی مشترکمان را شروع کنیم.

فصل دوازدهم

از زمانی که به یاد داشتم، خانه مادربزرگ مرکز تصمیم گیریهای سرنوشت ساز کل فامیل بود. آن خانه برایمان مقدس و گاهی هم وسوسه کننده بود، و در هر موقعیتی ما را به سوی خود جلب می کرد.

پدرم می گفت هر وقت زیر درختانی که عمری از آنها گذشته بود قدم می زند و از کنار بوته های نسترن می گذرد و به آب حوض که همیشه به زلالی اشک چشم بود نگاه می کند، گویی دوران جوانی اش تجدید می شود. مادرم کنار هر درختی خاطره داشت.

فریده می گفت هر زمان که خسته می شود یا غمی به سراغش می آید، به محض پا گذاشتن به خانه مادربزرگ آرامش دوباره می یابد.

فرزانه به یاد زمانی می افتاد که همگی دور یک سفره جمع می شدیم و مادربزرگ دعا می کرد که در زندگی خوشبخت شویم. تا آن روز دعای مادربزرگ مستجاب شده بود و هیچکدام از ما که در دامن او پرورش یافته بودیم، احساس ناخشنودی نمی کردیم.

اولین جمعه بعد از سیزده نوروز همگی در خانه مادربزرگ مهمان بودیم و از گوهر خواهش کرده بودیم برای ناهار آبگوشت درست کند تا بار دیگر خاطرات گذشته را زنده کنیم.

فرزانه هم که بعد از ازدواج بیشتر با خانواده شوهرش می جوشید، آن روز با شوق و ذوق به جمع ما پیوسته بود تا در باره جشن عروسی من و کتی اظهار نظر کند.

به نظر می رسید وقتی در خانه مادر بزرگ جمع می شویم و در باره موضوعی به بحث می نشینیم. خیلی زودتر به نتیجه می رسیم و مسایلی نو به ذهنمان می رسد. مادر بزرگ با لحنی محزون گفت:

– شاید این آخرین عروسی است که شاهدش هستیم. پس نذارین آرزو به دل بمیرم.

همگی ناراحت شدیم و یک زبان گفتیم:

– امیدواریم حالا حالاها زنده باشی، عزیز.

گفت:

– مرگ با کسی تعارف نداره.

مادرم با ناراحتی گفت:

– این چه حرفیه، عزیز؟ ما اومدیم درباره عروسی صحبت کنیم.

خاله فرح و خاله فروغ هم ناراحت شدند. همان موقع سرگرد قربانی شوهر خاله فرح و سرهنگ شوهر خاله فروغ با هم از راه رسیدند و بعد از سلام و احوالپرسی قصد داشتند بساط تخته را پهن کنند که با اعتراض خاله ها رو به رو شدند. خاله فروغ گفت:

– جمع شده ایم تا درباره عروسی مهرداد و کتی تصمیم بگیریم.

بیشتر خانمها و به جرأت می توانم بگویم، غیر از کتی همه شان مایل بودند در باشگاه افسران جشن بگیریم. فرزانه معتقد بود که باید همه فامیل را از ریز و درشت دعوت کنیم و جشن هم خیلی مفصل باشد. مادر بزرگ هم عقیده فرزانه را داشت. با اینکه من و پدرم و کتی دلمان می خواست مراسم ساده برگزار شود، اکثراً مخالف بودند. خاله فرح می گفت فامیل از ما توقع دارند. می گفت:

- فریدون که با اون زن گرفتنش همه رو دلخور کرد. انگار بیوه گرفته بود. اگه تو هم بخواهی مثل اون باشی، تا آخر عمر باهاتون حرف نمی زنم. مردم پشت سرمون لغز می خونن. چرا نمی خواین باور کنین؟

کاغذ و قلم آماده کردیم تا فهرست میهمانان را بنویسیم. فریده که ادعا داشت خطش از همه بهتر است، شروع به نوشتن کرد. مادرم یکی یکی نام می برد: خاله فاطمه و دوتا پسر و دوتا دختر و دامادش، خاله ایران با پسرها و دخترها. خاله توران و...

ناگهان کتی از جا برخاست و با حالتی نامتعادل اتاق پنج دری را ترک کرد. با شتاب خودم را به او رساندم. بی آنکه به من توجهی کند، خودش را زیر پوته های نسترن رساند و زار زار گریه کرد. هر چه می پرسیدم چه شده است، گریه امانش نمی داد. طولی نکشید فریده و فرزانه هم خودشان را به ما رساندند. مات و متحیر از من می پرسیدند چه شده است. فریده گفت:

- ما چیزی گفتیم که ناراحت کرد، کتی؟

کتی گفت:

- نه. به یاد مادرم، خواهرم، برادرم و پدرم افتادم. چرا نباید نام فامیل من جزو مهمونها باشن؟ با اینکه محبت شما جای خالی اونا رو پر کرده، نمی توانم بی اعتنا باشم.

فریده و فرزانه زبان به دلداری او گشودند. مادرم هم به ما پیوست و سعی کرد به نحوی کتی را آرام کند، کتی می گفت از نحوه برگزاری جشن و همه چیز راضی است، فقط دلش می خواست مادرش را هم در جمع ما می دید.

بالاخره آن روز فهرست میهمانان را که تعدادشان نزدیک به سیصد نفر می رسید، تهیه کردیم. مراقب بودیم کسی از قلم نیفتاده باشد. مادرم به شوخی گفت:

- سید را چه کنیم که حتماً باشگاه رو تبدیل به مسجد کوفه می کنه؟

پدر بزرگ گفت:

- یک نفر رو مأمور می کنم مواظبش باشه و سرش رو گرم کنه.

مادر بزرگ گفت:

- چاره ای نیست. یا بس یا بسیار. یا نباید کسی رو دعوت کنیم یا نباید کسی دلخور بشه.

زمان جشن را اول اردیبهشت تعیین کردیم. قرار شد پس از اینکه از طرف مسئولان باشگاه افسران شهربانی مطمئن شدیم، برای تهیه کارت دعوت اقدام کنیم.



روز بعد سری به کلانتری زدم و به باشگاه افسران رفتم. تشریفات اداری را انجام دادم و بنا به تقاضای خودم قرار شد چند نوع غذا تهیه شود و یک روز قبل از مراسم شیرینی و میوه را خودمان در اختیار باشگاه بگذاریم.

همان روز نزدیک غروب، من و فریده و فرهاد و کتی به خیابان شاه آباد رفتیم و به سلیقه کتی کارت سفارش دادیم. خانه فریده شده بود خانه عروس. لباس عروسی خودش را با کمی تغییر، چند بار به تن کتی امتحان کرده بود. می گفت گویی برای او دوخته شده است. خانم نظری و شوهر و دخترش را فراموش نکرده بودم. تلفنی با سرهنگ مولوی تماس گرفتم و اجازه خواستم برای او و خانواده اش کارت بفرستم. خیلی خوشحال شد و گفت با کمال میل در جشن عروسی عشاقی همسطح لیلی و مجنون شرکت می کند.

هر چه به اول اردیبهشت نزدیکتر می شدیم، هیجان من و کتی بیشتر می شد. چه روزهای پر هیجانی بود. روزی که برای خرید عروسی رفته بودیم، بار دیگر کتی به یاد مادر و خواهرش افتاد، اما سعی کرد جلوی گریه اش را بگیرد. او هرگز توقع نداشت که برایش طلا و لباس و وسایل آرایش بخریم. می گفت: نه

اهل طلا و جواهر است، نه لوازم آرایش. معتقد بود فقط آنچه را مورد احتیاج است تهیه کنیم. مادرم می گفت: خرید عروسی شگون دارد و در برابر دوست و دشمن و این همه فامیل صورت خوشی ندارد عروس او بدون طلا و جواهر باشد. نوبت به من که رسید کتی اظهار نظر نمی کرد. لباس داماد را او انتخاب کرد و معلوم شد که خیلی هم خوش سلیقه است. آن روز بر حسب تصادف به یکی از زنان استوار که در بهداری زندان کار می کرد، خواستم آشنایی ندهم، اما او به من نزدیک شد. پسری ده دوازده ساله همراه داشت. فرصت نکردم به کتی بگویم خودش را پنهان کند. گفتم جهت خرید عرویس آمده ایم و کتی را به او معرفی کردم. او را شناخت، فقط گفت: چه زن زیبایی انتخاب کرده ام! و تبریک گفت و برایمان آرزوی خوشبختی کرد. بعد از خرید به خانه مادر بزرگ رفتیم تا آنچه خریده بودیم، به او نشان دهیم. مادر بزرگ به ما یادآوری کرد که برای پسر همسایه که به تازگی ازدواج کرده است، کارت دعوت نفرستاده ایم. پسر همسایه که مادر بزرگ از او نام می برد، اکبر یکی از همبازیهای دوران نوجوانی من بود. همان که خبر مرگ کامران را برایم آورده بود. کتی هم اکبر را می شناخت و می گفت به یاد دارد وقتی کامران مُرد، اکبر خیلی زحمت می کشید. به هر حال، برای او و همسرش هم کارت فرستادیم.

صبح روز پنج شنبه اول اردیبهشت، کتی و فریده و فرزانه و خاله فرح را به آرایشگاه رساندم و خودم به باشگاه افسران رفتم. فرهاد و سعید میوه و شیرینی را به باشگاه برده و تحویل مسئول تشریفات داده بودند. سر راه به دفتر سید میرهادی محضردار رفتم و برای ساعت چهار بعد از ظهر از او وقت گرفتم تا برای خالی نبودن عریضه سر مراسم عقد حاضر شود. پدرم قبلاً مجوز عقد را از دادگاه گرفته بود. مادرم سر از پا نمی شناخت. تعدادی از اقوام نزدیک، مثل خاله فروغ و مادر بزرگ و پدر بزرگ و تنی چند از بزرگان فامیل را برای حضور در مراسم عقد دعوت کرده بودیم. اتومبیل بی. ام. و آخرین مدل سعید را برای گل زدن به

گل فروشی برده بودند. قبل از مراسم عقد مادرم سری به آپارتمانم زد تا مطمئن شود همه چیز مرتب است.

وقتی به دنبال کتی به آرایشگاه رفتم و او را همچون فرشتگان در لباس سفید عروس دیدم، چیزی نمانده بود قالب تهی کنم. همه می گفتند تاکنون عروسی به این زیبایی ندیده اند.

عکاس از همانجا شروع به عکس گرفتن کرد و فیلمبردار مشغول فیلمبرداری شد. با اینکه کتی خیلی خوشحال بود، نمی توانست غم انتهای نگاهش را پنهان کند. سفره عقد آماده بود. عاقد بار دیگر میزان مهریه را اعلام و خطبه عقد رسمی را جاری کرد. با بله گفتن کتی، هلهله و شادی برپا شد و هدایاهای گوناگون، مانند گردنبند و گوشواره و النگو و سکه طلا از هر طرف به سمت کتی سرازیر شد. من هم از ساعت طلا و پارچه کت شلواری بی بهره نماندم. چه لحظات قشنگی بود.

توصیف آن لحظات مشکل است. بیان احساسات مادر و پدر و دو خواهرم آسان نیست. آنان به آرزوی خودشان رسیده بودند. آنچه مرا نگران کرده بود، حالت غمگین کتی بود. خودش را تنها می دید. حتی یک نفر از اقوام یا دوستان او در آن مراسم شرکت نداشت. البته تنی چند از همکلاسه‌هایش را که در خیابان فخرآباد ساکن بودند، به باشگاه دعوت کرده بودیم. عده ای زودتر به باشگاه رفتند تا به میهمانان خوش آمد بگویند و من و کتی در اتاق عقد تنها ماندیم.

به کتی گفتم:

- وقتی به زندان افتادی، تصورش رو می کردی که روزی من و تو با هم

ازدواج کنیم؟

کتی گفت:

- همیشه در این فکر بودم که تاب تحمل هشت سال زندان رو ندارم. شک

نداشتم دق می کنم.

گفتم:

– همه اینا کار خداست، خداوند یار ما بود و کمکمان کرد. باید همیشه شکر گزار او باشیم.

هوا کاملاً تاریک شده بود که رهسپار باشگاه شدیم. چه جمعیتی! به نظر می آمد بیشتر دعوت شدگان دعوت ما را پذیرفته بودند. به محض ورود ما، همه به احترام برخاستند و صدای کف و هلهله و شادی فضای باشگاه را پر کرد. چه شب باشکوهی بود. طولی نکشید که متوجه شدم سرهنگ مولوی – که حالا تیمسار شده بود – با همسر و دختر و پسرش وارد باشگاه شد. چون محیط نظامی بود، همه او را می شناختند و با ادای احترام نظامی اظهار ادب می کردند. من و کتی به استقبال آنان رفتیم، تیمسار مرا در آغوش گرفت و برایمان آرزوی خوشبختی کرد. به او گفتم: هر چه دارم از محبت اوست. با نگاهی به کتی آهسته در گوشم گفتم:

– به تو حق می دم که برای خاطر او به آب و آتش زدی.

همزمان خانم نظری و همسر و دخترش هم از راه رسیدند. خانم نظری چند بار کتی را بوسید و ماشاء الله گفت. اطرافیان تعجب کرده بودند که چرا من و کتی بیش از دیگران به تیمسار و خانم نظری که برایشان ناآشنا بودند، ادای احترام کرده ایم، یقین داشتم بعد از جشن عروسی گله گزاریها شروع می شود. پیشخدمتان از مهمانان پذیرایی می کردند و گوینده باشگاه مرتب از حاضران می خواست برایمان کف بزنند، دک و پز همه دیدنی بود.

اما بیش از همه لباس و طرز آرایش پسر خاله ایران – همان که هنرپیشه تئاتر و سینما بود – جلب توجه می کرد. کت مخمل سبز و موهای بلند رنگ کرده و ادا و اطوار و حالت برخوردش با این و آن، او را از دیگران متمایز می کرد. کتی دورادور شنیده بود که پسر خاله ناتنی مادرم بازیگر است. اما چون زیاد به سینما نرفته بود، او را نمی شناخت، با آرنج به پهلوی من زد و اشاره کرد که او

کیست؟ وقتی گفتم: هنرپیشه است و پسر خاله ام، گفت:

- از این جور آدمها توی فامیل نداشتین!

آنچه باعث تعجب می شد، این بود که پدرش سید از آن مذهبی های دو آتشف بود و سینما را حرام می دانست.

شام حاضر بود. پدرم از حضار خواست که سر میز بروند. در عرض چند دقیقه قیامتی بر پا شد. به یکی از کارکنان باشگاه سفارش کردم تیمسار مولوی و خانواده اش را در یابد. من و کتی تا آنجا که می توانستیم به سراغ همه می رفتیم. سعی می کردیم کسی از قلم نیفتد. خاله فاطمه که بین خاله های مادرم از همه اجتماعی تر بود، سبک زنان اشراف لباس پوشیده بود. دخترش منصوره سعی داشت وانمود کند که از همه برتر و زیباتر است. تنها کسی که از زیبایی کتی تعریف نکرد، او بود. حتی نگاهی به چهره او نینداخت. نگاهش به باشگاه و مدعوین و من و کتی تحقیرآمیز بود. سعی می کرد وانمود کند همه چیز به نظرش خیلی حقیر و بی اهمیت جلوه می کند. به نظر می رسید حسادت دارد. بالاخره طاقت نیاورد و در قالب کنایه و دلسوزی، خلاصه نمی دانم به چه منظور گفت:

- ماشاءالله می بینی چقدر فامیل داریم؟ اگر خانمت هم فامیل دار بود، می بایست دو تا باشگاه اجاره می کردی.

جمله اش بی معنی و بسیار بی ادبانه بود. رنگ و روی کتی تغییر کرد. نگاهی به من انداخت و آه کشید. چیزی نمانده بود اشکش در بیاید. کتی را پیش فریده و فرهاد و فرزانه بردم. همه شان متوجه شدند که عصبانی هستم. بلافاصله به نزد منصوره برگشتم و گفتم:

- یکی از دانشجویان دانشکده افسری می گفت بعضی خونه ها سردری بزرگ داره و آدم رو به فکر وا می داره که خونه ای با این سردر حتماً وسعت داخلش زیاده، اما وقتی وارد خونه میشی، می بینی حیاطش فقط به اندازه چند

تا موزائیکه. آدما هم همین طورن. به ظاهر عاقل و دانشمند و هوشیار و دانا جلوه می کنن، اما لب که وا می کنن، معلوم میشه هیچی بارشون نیست. فقط نگاهم کرد. حتی شاید معنی آنچه را گفتم، متوجه نشد نگاهی دلخور به او انداختم و نزد کتی برگشتم. به هر حال، جشن عروسی من و کتی با شکوه هر چه تمام تر برگزار شد. در میان هلهله و شادی سوار اتومبیل گل زده شدیم و با همراهی بقیه، شادی کنان و بوق زنان گشتی در خیابانهای تهران زدیم، بی آنکه متوجه باشیم شادی مان را به رخ کسانی می کشیم که چه بسا در خواب و بیداری در فکر لقمه نانی هستند.

امامقلی با یک گوسفند دم در آپارتمان ایستاده بود. در دست گوهر هم سینی منقل و آتش و دود حاصل از اسپند خودنمایی می کرد. همسایه ها سر از پنجره بیرون آورده بودند تا عروس و داماد تازه محله شان را ببینند. جوانان شاد و شنگول بی توجه به اینکه شاید بعضی از همسایه ها خواب باشند، به رقص و پایکوبی مشغول شدند. میانسالان و سالخوردگان سعی داشتند بیش از آن آرامش کوچه را بر هم نزنند و تلاش می کردند هر چه زودتر ما را دست به دست بدهند. جوانان گوششان بدهکار نبود. معتقد بودند عروسی فقط یک شب است، هزار شب که نیست.

بالاخره ما را در چارچوب در قرار دادند، همه کسانی که بدرقه مان کرده بودند برایمان آرزوی خوشبختی کردند و تنهایمان گذاشتند. تنهایی و خلوتی که سالها در انتظارش بودیم.

اگر صرفاً بگویم آن شب هم یکی از شبهای فراموش نشدنی زندگانی ام بود، عظمت شب زفاف را پایین آورده ام. به نظر من نقطه اوج و سرحد شادی و لذت همان شب بود. گویی خون رگهایمان در هم آمیخته و روحمان یکی شده بود. به قول حافظ:

تاب بنفشه می دهد طره مشک سای او
پرده غنچه می درد خنده دلگشای او
کتی، گل خوش شمیم من، همان که آرزوی وصالش را داشتم.



روز بعد مراسم پاتختی برگزار شد که طبق سنن و آداب مخصوص زنان است. یکی پس از دیگری از راه می رسید و هر کس بسته به موقعیت و وضعیت مالی هدیه ای در دست داشت. چشم همچشمی کاملاً محسوس بود. هر کس سعی کرده بود هدیه اش بهتر از دیگری باشد. در این میان، آنکه منفعت بیشتر می برد، من و کتی بودیم. یکی از اتاقها پر شده بود از پتو و اتو و قابلمه و ظرفهای گوناگون. ته دلمان راضی به آن همه زحمت نبودیم. جا دادن آن همه وسایل مشکل بود. به هر حال نمی شد آداب بر جا مانده از گذشته را که بسیار هم پسندیده بود، ندیده گرفت.

من یک هفته مرخصی داشتم. یک روز پس از مراسم پاتختی عازم شمال شدیم. سه شب در شهر زیبای رامسر ماندیم. هنگام برگشتن گویی آن سه شب برایمان یک لحظه بود. به نظر آمد زمان بر سرعتش افزوده است. هر کس آن ایام را به غسل تشبیه کرده، الحق که خوش قریحه بوده است.

در راه بازگشت، بیشتر از گذشته یاد می کردیم. کتی می گفت: روزی را که بعد از دو سال مرا در زندان دید، هرگز فراموش نمی کند. می گفت: شبی که تا صبح در اتومبیل من مخفی شده بود، بدترین شب زندگی اش بود. جا داشت برایش شعری بخوانم و خواندم:

شب عاشقان بی دل چه شب دراز باشد
تو بیا که از سر شب در صبح باز باشد

کتی گفت:

- خیلی شعر از حفظ هستی، تعجب می کنم.
از دوست هم دانشگاهی ام پروسور برایش حرف زدم و گفتم:
- او دیوان حافظ را از حفظ بود. مثنوی مولانا را تفسیر می کرد. همه این
شعرها رو از او یاد گرفته ام. مدت سه سال تخت ما کنار هم بود و چه شبها که تا
دم صبح از عشق و دوست داشتن می گفتیم.
صحبت از مسافرت کتی به شوروی پیش آمد. می گفت شهر مسکو بسیار
زیباست و با اینکه بیش از سه چهار روز در آن شهر نبوده، دایی اش بیشتر نقاط
دیدنی را به او نشان داده است. پرسیدم:
- از اینکه در آخرین نامه ات نوشته بودی ما برای هم ساخته نشده ایم...
دستش را روی دهانم گذاشت و گفت:
- منو به یاد اون زمان نینداز. روز خیلی بدی بود. وقتی نامه را پست کردم، تا
شب گریه کردم.
دوباره صحبت از زندان پیش آمد. او گفت:
- روزی که منو دستگیر کردن و به تهران آوردن، وحشتناک بود. بازجویان
بارها به من گفتند چرا باید دختر به این خوشگلی عمرش رو در زندان بگذرونه.
گفتم:
- کسی عاشقت نشد؟
کتی خندید و گفت:
- اگر راستش رو بخوای چرا. یکی از افسران کمیته مشترک به من گفت در
زندگی یک بار قلبش برای دختری تپیده که اونم با دیدن من بوده.
گفتم:
- ببینی اش، می شناسیش؟
نگاهی پر معنی به من انداخت و گفت:
- می خوای انتقام بگیری؟

گفتم:

- نه بابا، چه انتقامی؟ می خوام به سلیقه اش آفرین بگم.
ساعت از سه بعد از ظهر گذشته بود که به خانه رسیدیم. کتی گفت:
- دیگه باید شروع کنم. رفت و روب و آشپزی و انتظار شوهر عزیزم کی از در
می آید.

گفتم:

- بعد هم مادر شدن و بچه داری.



هر روز که می گذشت، به خانه و زندگی وابسته تر می شدم. روزهای تعطیل
به خانه مادرم می رفتیم. بیشتر اوقات فریده و فرهاد هم می آمدند. گاهی هم
همگی به خانه مادر بزرگ می رفتیم. گردش و تفریحمان ترک نمی شد.
بعد از دو سه ماه کتی گفت:

- توی خونه حوصله ام سر میره. اگه سرکار می رفتم، بیشتر راضی بودم.
گفتم پیدا کردن کار در ادارات مشکل نیست، اما اولین چیزی که از تو می
خوان عدم سوء پیشینه است که برای این کار حتماً باید ازت انگشت نگاری کنن
و این غیر ممکنه چون شناخته میشی.
به او قول دادم اگر در شرکتهای خصوصی یا دفترهایی که پایبند چنین
تشریفات نیستند کار پیدا شود، مخالف نیستم.

جمعه همان هفته پیشنهاد کتی را با پدرم در میان گذاشتم. بدون لحظه ای
درنگ گفت چه جایی بهتر از دفتر خودش. کتی خیلی خوشحال شد. پدرم
وضعیت کار در دفتر وکالت را تشریح کرد و کتی گفت: نظر به اینکه ماشین
نویسی بلد است، در مدتی کمتر از یک هفته به کار مسلط می شود.

روز بعد او را به دفتر وکالت پدرم رساندم و به او گوشزد کردم هنگام

برگشتن به خانه حتماً از وسیله نقلیه عمومی استفاده کند.
کتی از اینکه به کار مشغول شده بود، راضی به نظر می رسید. می گفت:
بیشتر اختلافات زن و شوهر به علت بیکاری زن است؟ زن حوصله اش سر می
رود و می خواهد سر شوهرش خالی کند و بگو مگو، بعد هم دعوا و جنجال.



یکی از روزهای اوایل پاییز، درحالیکه در کلانتری مشغول بازجویی از مردی
لاابالی بودم که در یک دعوای ناخواسته همسایه اش را با چاقو زخمی کرده بود،
در میان ناباوری سرپاسبان رحیمی در آستانه در ظاهر شد. با خوشرویی او را
پذیرفتم، مرد ضارب را با پرونده اش به دادسرا فرستادم، رو به رحیمی کردم و
گفتم:

- چه عجب، از این طرفها.

نگاه و حالتش غیر عادی بود. گفت:

- مدتی می خواستم به خدمت برسم، تا امروز که به زیارت شما نایل شدم.
گفتم:

- محبت کردی. بالاخره ما با هم همکار بودیم و خاطراتی داشتیم.

سرپاسبان رحیمی گفت:

- شنیده ام ازدواج کردید؟

انگار نه انگار با مافوقش حرف می زد. گفتم:

- بله، حدود شش ماه پیش. به قول معروف قاطی مرغها شدم.

گفت:

- بعله. اونم چه مرغی! مرغی از قفس پریده؟

جمله اش بودار بود. زیاد فرصت نداد به حدس و گمان بیفتم، گفت:

- با شما جناب سروان، زیاد حرف دارم. ممکنه یکی دو ساعت از کلانتری

بریم بیرون؟

با اینکه دلم داشت می آمد توی حلقم، گفتم:

- چه حرفی؟ اینجا جز من و تو کسی نیست؟ از کسی شکایتی داری؟
گفت:

- نه، نمی خواهم موضوع فاش شود.

گفتم:

- چه موضوعی؟

گفت:

- کتابون صارمی. همون که مثلاً از زندان فرار کرد. همون که گفتند آن شب
موقع فرار کشته شد، همون که الان زنتونه.

رنگ از رویم پرید. خواستم حاشا کنم، که گفت:

- حاشا فایده ای نداره. به کمک استوار نظری فرارش دادین چون عاشقش
بودین.

گفتم:

- مگه دیوونه شده ای؟ فامیلی زن من صارمی نیست.

گفت:

- همه رو می دونم. فامیلی اش آزاده. در این مدت که مزاحم نشدم، دنبال
جمع کردن مدرک بودم.

گفتم:

- پس اون که مورد اصابت گلوله قرار گرفت، کی بود؟

سریاسبان رحیمی گفت:

- من آدم زرنگی هستم، از روزی که محبت شما گل کرد و خواستین برای
دخترم فرش و یخچال بخیرین و از همون موقع که کتابون صارمی، همون که الان
همسر شماست، مرتب به انفرادی می رفت و شما به دیدنش می رفتین، حدس

زدم خبرهاییه. شما خودتون رو به معده درد زدن و تعادلتون به هم خورد، خانم صارمی با یونیفورم از در زندان خارج شد و توی ماشین خودتون مخفی اش کردین، براش پتو بردین و الا آخر. همه را می توانم با دلیل و مدرک ثابت کنم.

او دست در جیبش کرد، تکه کاغذی بیرون آورد و گفت:

- حتی شماره سریال عکس اونو که به عکاسی سفارش داده بودین، از اداره ثبت احوال گرفتم و به عکاسی هم رجوع کردم.

مات و متحیر مانده بودم چه بگویم. گویی عزرائیل رو به رویم نشسته بود و داشت جانم را می گرفت. فقط نگاهش می کردم. او ادامه داد:

- از روزی که شما و استوار نظری از زندان منتقل شدین، شب و روز فکرم مشغول بود. هر چی بیشتر فکر می کردم، بیشتر به این نتیجه می رسیدم که غیر ممکنه یک زندانی زن، اونم دختری به اون جوونی و کم تجربه گی از بند بیرون بیاد و در مکانی مخفی بشه و به تیر ببندنش. از وقتی که کتابون صارمی به بند زنان منتقل شد تا آن روز که ناپدید شد، همه رو کنار هم چیدم تا بالاخره فهمیدم موضوع از چه قرار بوده. من کلیددار جانشینم رو خیلی خوب می شناسم. مورچه از نظرش پنهون نمی مونه. می گفت زمانی که پست او بوده، هیچ کس از در بند خارج نشده.

گفتم:

- پس اونم می دونه؟

گفت:

- نه، نه. مگه من دیوونه ام که به کسی بگم.

گفتم:

- به فرض آنچه میگی حقیقت داشته باشه. پزشکی قانونی اعلام کرده که کتابون صارمی بر اثر اصابت گلوله کشته شده.

سرباسبان رحیمی خنده ای از سر تمسخر کرد و گفت:

- بله، اگه چنین گزارشی به مقامات بالا داده نمی شد، الان سرهنگ مولوی تیمسار نبود. حدود دو ماه بعد درجه اش رو گرفت.

داشتم دیوانه می شدم. از همه چیز خبر داشت. او گفت:

- نشونی خونه و محل کار خانومتون رو به سختی پیدا کردم. وقتی از نزدیک دیدمش، به خودم گفتم من می بایست رئیس آگاهی می شدم، نه یک سرپاسبان که به نون شب محتاجه.
گفتم:

- حالا قصد داری ما را لو بدی؟

سرپاسبان رحیمی گفت:

- من اوقات بیکاری خیلی سینما میرم. فیلم ژان والژان رو چند بار دیدم. خودم رو در قالب همون پلیسه که دنبال اون بود، می بینم. حتماً برای شما سودی داشته که دختری رو که جرم سنگینی داشته فراری دادین و بعد با اون ازدواج کردین. خدا می دونه استوار نظری چقدر منفعت برده. تیمسار هم که به حق خودش رسید. در این میون سر من کلاه رفت. شما جناب سروان، منو گول زدین. اون روز که حال شما به هم خورد، الکی بود. درجه داری رو که استوار نظری به بهداری فرستاد، اگر چه من صورتش رو ندیدم، می دونم که هرگز پاش به بهداری نرسید. اگه یادتون باشه، روز بعد پرسیدم به دکتری که گفتم رفتین یا نه، شما گفتین بعله، اما به او مراجعه کردم. گفت چنین شخصی به او رجوع نکرده.

با صدایی خفه که از ته گلویم بیرون می آمد، گفتم:

- حتماً از این همه تحقیق منظوری داری.

گفت:

- من مستأجرم، پنج شش تا پسر و دختر دارم. چرا باید سرم بی کلاه بمونه؟
گفتم:

- حق السکوت می خوای؟

ساکت شد و به من زل زد. گفتم:

- دلت میاد زندگی دختری به این جوونی و منو که آدم بدجنسی نیستم،

خراب کنی؟

گفت:

- یعنی می گین چشم بیوشم؟

گفتم:

- اگه من جای تو بودم، چشم می پوشیدم.

گفت:

- اگه زندگی ام تأمین بود، شاید. اما هشتم گروی نهمه. چرا از اطلاعاتی که

به دست آورده ام استفاده نکنم؟

چند لحظه سکوت بین ما برقرار شد. سپس گفتم:

- اگه منو لو بدی، می تونم بگم با من همدست بودی. اون وقت زندگی هر

دومون به هم می ریزه.

خندید و گفت:

- توی دادگاه همه چی معلوم می شه. از اون گذشته، من چیزی ندارم که از

دست بدم. نه پولی، نه خونه ای و نه پست درست و حسابیی.

گفتم:

- خب بریم سر اصل مطلب، چی می خوای؟

بدون لحظه ای درنگ گفت:

- فقط یه خونه، بعد هم شتر دیدی ندیدی.

گفتم:

- قبول دارم.

برق خوشحالی را در چشمانش دیدم. درحالیکه روی لبهایش خنده شوق

نشسته بود، گفت:

- قریون آدم چیز فهم.

گفتم:

- من برات خونه تهیه کنم یا خودت انتخاب می کنی.

گفت:

- فرقی نداره. مهم اینه که منم از این قضیه سودی ببرم.

گفتم:

- تا یکی دو ماه دیگه صاحب خونه می شی. اما اگه بعداً به قول بازاریها دبه

در بیاری چی؟ اگه هر روز از من چیزی بخوای...

میان حرفم آمد و گفت:

- آنقدرها هم بی وجدان نیستی، جناب سروان. می دونم که اون وقت خونه از

دستم میره.

با ورود چند شاکی و افسر مافوق، سرپاسبان رحیمی گفت:

- من مرخص می شم. هر وقت شما بگین، خدمت می رسم.

گفتم:

- تو خونه مورد نظر رو پیدا کن و به من خبر بده.

او با ادای احترام نظامی از در خارج شد. چنان حالش گرفته شده بود که

حوصله نداشتم به آنچه شاکی می گوید توجه کنم. شاکی از پسر جوانی که روی

پشت بام کفتر بازی می کرد و نظری هم به همسر و دختر او داشت، شکایت

داشت. می گفت: از دست کفتر باز آسایش ندارد. از پسرک تعهد گرفتم که اگر

یک بار دیگر از او شکایت کنند، پدرش را در می آوردم. چنان ناراحت و شگفت

زده بودم که درجه داران و افسر مافوق خیلی زود به حالت پریشانم پی بردند.

به فکرم رسید قضیه را با تیمسار مولوی در میان بگذارم. فقط می دانستم از

زدان به جایی دیگر منتقل شده است، اما محل خدمتش را نمی دانستم. به

زندان زنگ زد، خودم را معرفی کردم و سراغ تیمسار را گرفتم.
در شهربانی کل کشور به سمت یکی از مشاوران رئیس شهربانی تغییر پست داده بود. به سختی توانستم با شهربانی تماس برقرار کنم. اعصاب برایم باقی نمانده بود. بعد از معرفی خودم و سلام و عرض ادب گفتم مسئله ای پیش آمده که باید هر چه زودتر او را ملاقات کنم. قصد داشت تاریخ ملاقات را برای چند روز دیگر تعیین کند که سر بسته به او گفتم قضیه مربوط به همسر و حوادث گذشته است. خیلی زود متوجه شد موضوع از چه قرار است و نشانی خانه اش را داد و گفت ساعت پنج بعد از ظهر منتظرم است.



یک ساعت زودتر از هر روز کلانتری را ترک کردم و به خانه رفتم. هنوز در آستانه در بودم که کتی به تشویش من پی برد پرسید:

- چی شده، مهرداد؟

به علامت تأسف سر تکان دادم و روی مبل ولو شدم. برایم نوشیدنی آورد. بی صبرانه می خواست بداند چه پیشامدی مرا تا آن حد نگران کرده است. دلم نمی آمد آرامش او را به هم بریزم. بالاخره چاره ای نبود. بعد از مقدمه ای کوتاه که جای نگرانی نیست، قضیه سرپاسبان رحیمی را شرح دادم. یکمرتبه وا رفت و عرقی سرد روی صورتش نشست.

گفتم:

- اصلاً جای نگرانی نیست.

گفت:

- مثل اینکه خوشی به من نیومده. در نوجوانی که موقع شیطنت و بازی من بود. با مرگ کامران خاک ماتم روی خونه مون ریخت. به تو دلخوش بودم که پدر و برادرم به زندان افتادن. زیر سایه مادر بودم که سایه اونم از سرم کم شد. تا

اومدم به خودم بجنبم، دستگیر شدم و با اون همه مشقت و گرفتاری و فرار، تازه داشتم به زندگی آروم عادت می کردم...

گریه امانش نداد. زبان به دلداری او گشودم و گفتم:

- من تو رو از زندان نجات دادم. خاطر جمع باش اگه شده هر دو از ایران بریم، نمی دارم بین ما جدایی بیفته.

چون فرصت کم بود، به او گفتم آماده شود تا او را به خانه فریده برسانم و خود نزد تیمسار مولوی بروم.



خانه تیمسار مولوی در محله زعفرانیه بود. به محض فشار دادن زنگ، خودش گوشی آیفون را برداشت. معلوم بود منتظرم است.

وقتی با تیمسار رو به رو شدم، او را نگران تر از خودم دیدم. مشتاق بود هر چه زودتر ماجرا را بداند. من هم مو به مو قضیه را شرح دادم. تیمسار سرش را میان دستانش گرفت و بعد از چند لحظه سکوت گفت:

- تو رو سرزنش نمی کنم، اما چرا باید آرامش ما به هم بریزد؟
گفتم:

- نمی دونم تیمسار. خودمم هیرون مونده ام.

تیمسار گفت:

- با مشخصاتی که تو از سرپاسبان رحیمی می دی، آدم کلاشیه. این جور آدمها برای پول دست به هر کاری می زنن. بعد از سرکیسه کردن تو، نوبت استوار نظریه. بعد هم نوبت من. اون الان داره به قول معروف با دمش گردو می شکنه. یه خونه از تو باج می گیره، یه ماشین از من و مبلغی هم از خانم نظری. می دونم قضیه به همین جا ختم نمی شه. هر وقت کم و کسری بیاره، به بهانه های مختلف به سراغ من و تو میاد و بالاخره قضیه لو میره. تا از دستگاه امنیتی هم امتیازی

بگیره. فقط یه چاره داره، اونم اینکه تو و همسرت برای همیشه یا لااقل تا زمانی که آب ها از آسیاب بیفته، به خارج از کشور مهاجرت کنین. گفتم:

- چطوری، تیمسار؟ من نظامی هستم. خودم که مجوز خروج می خوام، احتمالاً همسرم هم ممنوع الخروجه. تیمسار با اطمینان گفت:

- گرفتن گذرنامه مشکلی نداره. کافیه مدارکت رو به من بدی. در ظرف یک هفته گذرنامه صادر می شه. یادت باشه نوع ادامه زندگی به شغال باج داده. شماها که رفتین من می دونم با سرپاسبان رحیمی چه کار کنم. کاری می کنم به روزی که متولد شد لعنت بفرستد.

پیشنهاد تیمسار مرا به فکر واداشت. او ادامه داد:

- راهی غیر از این به عقلم نمی رسه، مگه اینکه دست به کار خطرناکتر بزنی، اونو ترور کنی. اما می دونم نه تو چنین آدمی هستی، نه من می تونم دستور قتل اونو صادر کنم. گفتم:

- خودتون بهتر می دونین، که ما نظامیها تعهد داریم لااقل پنج سال خدمت کنیم. پدرم ضمانت منو به عهده گرفته. فقط نیمی از پنج سال رو پشت سر گذاشته ام.

تیمسار چنان در فکر فرو رفت که تاب نشستن نداشت و مدتی در سالن قدم زد. سپس گفت:

- بالاخره باید تاوان اونو بدی. گمان نمی کنم پول زیادی بخواد. به بهانه ادامه تحصیل در رشته حقوق استعفا کن. من توصیه ات رو می کنم تا رئیس شهربانی با استعفات موافقت کنه. پرداختن غرامت بهتر از باج دادن به آدمی مثل سرپاسبان رحیمیه.

تیمسار مرا متقاعد کرد که استعفا را همان روز بنویسم و متن آن را خودش دیکته کرد و گفت:

- فردا به دبیر خونه شهربانی بیا تا تشریفات اداری انجام بشه.
گفتم:

- یعنی باید برای همیشه از کشورم دور باشم؟
گفت:

- نه. تو و همسرت خیلی جوون هستین. من و سرپاسبان رحیمی عمری برامون باقی نمونده. اگه شما اینجا نباشین، من می دونم چه رفتاری با کسی که از تو باج خواسته، داشته باشم.

آنچه را تیمسار گفته بود، به ظاهر پذیرفتم و ساعت از هشت گذشته بود که خانه او را به سمت خانه فریده ترک کردم. کتی با چشمان گریان منتظرم بود. خودم را خندان و خوشحال نشان دادم و گفتم:

- جای هیچ گونه نگرانی وجود نداره. بالاخره سرنوشت من و کتی چنین رقم خورده که مدتی در ایران نباشیم.

باورش برای فریده و فرهاد مشکل بود. متقاعدشان کردم که زندگی سه خانواده در خطر است. یا باید هر چی داریم و نداریم به سرپاسبان رحیمی بدهیم که هرگز موافق نیستیم، یا اینکه جهت تحصیل به خارج برویم.
فریده گفت:

- آخه کجا؟ چطوری؟

گفتم:

- دایی فریدون و کمند هرگز نمی ذارن در به در شیم. مسلماً به ما کمک می کنن.

فریده گفت:

- به مامان و بابا چی میگی؟ به این آسونی که خیال می کنی، نیست.

گفتم:

- وقتی هدف ما تحصیل باشه که هست، اونا حرفی ندارن. من در رشته حقوق بین الملل که خیلی هم به اون علاقمند هستم به تحصیل می پردازم، کتی هم بالاخره رشته مورد علاقه اش رو پیدا می کنه.

کتی با حالتی نگران گفت:

- خیلی خونه و زندگیم رو دوست دارم. به هم ریختن آشیانه ای که عاشق اون هستم، مشکله.

گفتم:

- باید ببینی چی از دست می دیم و در عوض چی به دست میاریم. نمی تونم هر روز دلهره داشته باشم که سرپاسبان رحیمی مزاحمم بشه. به قول تیمسار او به این آسونی دست از سر ما بر نمی داره.

خلاصه تا ساعتی بعد از نیمه شب به بحث و گفتگو پرداختیم. فریده و فرهاد و کتی هم پذیرفتند که تنها راه چاره همان است که تیمسار مولوی پیشنهاد کرده است. تنها مشکل من متقاعد کردن مادرم و پدرم بود.

شب را در خانه فریده ماندیم. طبق معمول صبح زود به کلانتری رفتم. رئیس کلانتری گفت لحظه ای قبل تلفنی مرا به شهربانی کل کشور احضار کرده اند. پی بردم که از جانب تیمسار است. با عجله خودم را به شهربانی و به دفتر تیمسار رساندم.

گفت:

- به کلانتری زنگ زدم تا تو را زودتر ببینم. دیشب فکر به خاطرم رسید. اگه در بهشت زهرا قبری به نام کتایون صارمی وجود داشته باشه، بعد از رفتن شما اگه سرپاسبان رحیمی بخواد اقدامی بکنه، خودشو بیچاره کرده و شما می تونین بعد از مدتی برگردین.

گفتم:

- پس رفتن من و کتی قطعی؟

گفت:

- بله. اگه همسرتو دوست داری، اگه من و زندگی من برات اهمیت داره، چاره ای جز این نیست. واضح تر بگم، سرپاسبان رحیمی زندگی رو به تو زهر می کنه. پرسیدم:

- هدف از وجود قبر...

حرفم را قطع کرد و گفت:

- آها... در بهشت زهرا قبرهای گمنام فراوانه، به اونجا مراجعه می کنی. چون افسر کلانتری هستی، میگی در پی کشف جرم هستی و قبر دختری رو که همون روز فرار کتی دفن شده، پیدا می کنی. روی آن سنگ می ذاری و مشخصات کتی رو می نویسی. به مسئول و کارکنان اونجا تأکید می کنی موضوع را به هیچ کس نکن. اگه سبیلشون رو هم چرب کنی که دیگه خیالت راحت. می دونم بعد از خروج شما، اون مرتیکه به من مراجعه می کنه. اون وقت من می دونم و او. کاری سخت به من ارجاع کرده بود. بالاخره همان روز درخواست استعفا را به دبیرخانه دادم و بعد از گرفتن شماره، به قسمت مربوطه مراجعه کردم. قرار شد روز بعد در جلسه ای با حضور تیمسار استعفای من بررسی شود. سرانگشتی که حساب کردیم، می بایست مبلغی در حدود سی هزار تومان می پرداختیم.

بعد از ظهر همان روز من و کتی به عکاسی رفتیم و برای گذرنامه عکس انداختیم. از همان طرف به خانه مادرم رفتیم. در طول راه سعی می کردم کتی را متقاعد کنم فقط ما نیستیم که برای کسب علم به خارج از کشور می رویم و هستند افرادی که سالهاست در کشورهای اروپایی و آمریکا زندگی می کنند. کتی معتقد بود مهاجرت ما اجباری است و هر چیز آدم را مجبور به کاری کند، حتی اگر نفعی در آن باشد، زجر آور است. دست آخر گفت مرا دوست دارد و تا وقتی با هم هستیم، غمی ندارد.

ما گاهی سرزده به خانه مادرم می رفتیم. بنابراین از دیدن ما تعجب نکرد. پدرم مشغول مطالعه روزنامه بود. با ورود ما روزنامه را کنار گذاشت و گرم گفتگو شدیم. من از کار در کلانتری و به طور کلی از شغلی که انتخاب کرده بودم، ابراز نگرانی کردم و رفته رفته آینده را به میان کشیدم. گفتم: اگر می شد در خارج از کشور در رشته حقوق بین الملل که به کارم هم بی ربط نیست ادامه تحصیل بدهم، راضی تر خواهم بود.

پدرم گفت:

- آگه از طرف شهربانی محدودیتی نداری، خیلی هم خوبه.

مادرم گفت:

- لااقل ما هم پامون به اروپا باز می شه.

تصور نمی کردم به همین راحتی پذیرای پیشنهاد من باشند. وقتی گفتم مسئله جدی است و ما اقدام کرده ایم، قضیه فرق کرد. مادرم باور نداشت. پدرم گفت:

- تعهد پنج ساله ام به شهربانی چه می شود؟

گفتم:

- با پرداخت سی هزار تومان مشکل حله. شغل افسری عاقبت نداره. دست آخر می شم مثل سرهنگ شوهر خاله فروغ، اما آگه در رشته حقوق یا مهندسی، اونم در یکی از کشورهای اروپایی مثل لندن تحصیل کنم، آینده ام درخشان تره.

مادرم گفت:

- از بچگی دوست داشتی افسر شهربانی باشی و خیلی خوشحال بودی که وارد دانشکده پلیس شدی. چطور یک مرتبه زد زیر دلت؟

گفتم:

- بچه بودم. اگر بدونی همقطارهای من چه کسانی هستند! بیشتر افرادی که

موقعیت تحصیل در خارج را نداشتند. البته برای اونا خیلی خوبه، اما برای من که پدرم وکیل پایه یک دادگستریه، برای نوه نصراله خان سالار که عمری قاضی بوده، شغل عاقبت داری نیست. با افرادی سرو کار دارم که باعث می شن هر شب با اعصاب ناراحت به خونه برگردم.

وقتی متوجه شدم راضی کردنشان آسان است، به مادرم گفتم سالی یکی دو بار مجبور می شود نزد ما بیاید، دنیا را ببیند و برای معاینه کلی به بهترین پزشک مراجعه کند. پدرم گفت:

- ما برای شما تعیین و تکلیف نمی کنیم. اگه می دونی آینده تو و همسرت و بعداً هم بچه هات بهتر می شه، لحظه ای درنگ نکن.

درحالیکه من و پدر و مادرم درباره رفتن به خارج از کشور گفتگو می کردیم، کتی ساکت و ماتم زده در گوشه ای نشسته بود، مادرم نگاهی به او کرد و گفت:

- به نظر می رسه کتی راضی نیست.

کتی گفت:

- چرا. بدم نمیاد من هم در رشته ای تحصیل کنم. هر چه خواست مهرداد باشه، خواست منم هست، اما دور بودن از خانواده مهربونی مثل شما مشکله. مادرم گفت:

- اگه شما رفتنی شدین، ما هم میایم. چه عیب داره شش ماه اینجا باشیم شش ماه هم لندن؟ خدا شاهده دلم برای فریدون یه ذره شده. من که از زن میر عمادی کمتر نیستم که یه پاش اینجاست و یه پاش امریکا.

میرعمادی یکی از خویشان دور پدرم بود که در کار تجارت پوست ثروتی هنگفت به دست آورده بود و این طور که پدرم می گفت، در جوانی شاگرد قصاب بود و پوست هم خرید و فروش می کرد. تصور من این بود که راضی کردن مادرم خیلی مشکل است، اما حالا می دیدم نه تنها راضی است بلکه خوشحالی هم می کند.



دو روز بعد عکس و شناسنامه و فرم درخواست تکمیل شده را به تیمسار رساندم.

همان روز سرپاسبان رحیمی برای بار دوم به کلانتری آمد. با برخوردی گرم جویای حالش شدم و برایش چای سفارش دادم. او سه محله را پیشنهاد کرد: منیریه، خیابان شادمان و مجیدیه. می گفت در این سه منطقه سالها مستأجر بوده و به آن آشناست. سفارش کرد حالا که به زحمت افتاده ام، خانه یا آپارتمان کمتر از سه اتاق خواب نداشته باشد.

به شوخی گفتم:

– اگه دو تا اتاق خواب داشته باشه معامله رو به هم می زنی؟

مانده بود چه بگوید. مدتی ساکت شد. سپس گفت:

– اگه وضع مالی خوبی داشتیم، هرگز مزاحم شما نمی شدم. همه اینا از بدبختی است.

نگاه تحقیرآمیزی به او انداختم و گفتم:

– امیدوارم با خونه دار شدن قضیه فیصله پیدا کنه.

گفت:

– قول داده ام، به هر حال هر جرمی تاوانی داره.

نام محله های پیشنهادی را یادداشت کردم و گفتم:

– قراره مادر بزرگم باغش رو بفروشه. ان شاء الله تا یکی دو ماه دیگه از اجاره نشینی راحت می شی.

دست مرا فشرد، سلام نظامی داد و رفت. در دلم گفتم آدم زرنگ همیشه بین دو دیوار شکسته است.



آپارتمان و وسایل زندگی ام را برای فروش گذاشتم. همان بنگاهی که آپارتمان را برایم خریده بود، مشتری پیدا کرد و در ظرف دو هفته هم خانه فروش رفت و هم گذرنامه در دستمان بود. از طریق تلفن با فریدون تماس گرفتم و خیلی مختصر گفتم من و کتی عازم لندن هستیم و به محض تهیه بلیط تاریخ و ساعت حرکت را به او خبر می دهیم.

مقداری از وسایل خانه را که دلمان نمی آمد بفروشیم، به خانه مادرم و مقداری را هم به خانه فریده بردیم. تیر تخته ها را فروختیم و با فروش اتومبیل و آپارتمان، مبلغی به اندازه دو سال حقوقم به دست آوردم. در این فکر بودم که اگر به جای اینکه حقوق بگیر دولت شوم، خرید و فروش می کردم، در آدمم بیشتر بود.

در جلسه نخست با استعفای من موافقت نکردند، اما در جلسه تجدید نظر، با پرداخت سی و دو هزار تومان برای همیشه از شهربانی خلاص شدم. طبق توصیه تیمسار روز بعد با فرهاد به دفتر آمار بهشت زهرا مراجعه کردم و با ارائه کارت شناسایی فهرست افراد گمنام را که دو ماه قبل از سال ۵۳ دفن شده بودند، از مسئول آمار گرفتم. زنی که تقریباً مشخصات کتی را داشت، انتخاب کردم به مسئول بهشت زهرا گفتم که او یکی از بستگان من است. نام وهویت کتی را به جای او در دفتر ثبت کرد و همان روز سفارش سنگ قبر دادم و با پرداخت مبلغی زیادتر، قرار شد چند روز دیگر قبر دارای سنگ و هویت شود.

حدود سه چهار روز بعد دوباره من و فرهاد به بهشت زهرا رفتیم و وقتی نگاهم به سنگ قبر و نوشته روی آن افتاد، همه وجودم به لرزه در آمد. با اینکه حقیقت نداشت، تاب دیدن سنگ قبر را نداشتم. شماره قطعه و قبر را یادداشت کردم و روز بعد به تیمسار گزارش دادم.



علی رغم سعی ما در پنهان ماندن قضیه، خبر مسافرت من و کتی مثل برق در فامیل پیچید. اغلب بر این تصور بودند که جهت دوره های آموزشی به اروپا می روم. به هر حال من و کتی به خانه اکثر فامیل رفتیم و با عده ای هم تلفنی خداحافظی کردیم. روزی که به دفتر هواپیمایی بریتیش ایرویز مراجعه کردیم، با یکی از هم دانشجویان برخورد کردم. با همسر و پسر یک ساله اش بود. در دل به آرامش خاطر آنان غبطه می خوردم.

بلیت را برای چهار روز بعد ساعت ده صبح صادر کردند و همان شب به دایری فریدون زنگ زدم. و شماره پرواز و ساعت حرکت را به او گفتم. گفت در فرودگاه هیترو لندن ما را خواهد دید.

دو شب پی در پی من و کتی، مادرم و پدرم، فریده و فرزانه و سعید و فرهاد و خاله فروغ و خاله فرح و شوهرانشان، همگی در خانه مادر بزرگ بودیم. وسایل شخصی خودمان بیش از دو جمدان رو دو ساک نبود و سوغاتیهایی را که برای فریدون و کمند همراهمان کرده بودند، در چمدانی دیگر گذاشتیم. شب آخر به خانم نظری زنگ زدم و بی آنکه نامی از سرپاسبان رحیمی بیاورم. گفتم:

- از شهربانی استعفا کرده ام و عازم لندن هستم.

تعجب کرده بود. گفتم:

- در اینجا آرامش نداشتم و می بایست مهاجرت می کردم.

اصرار داشت بداند چه مسئله ای پیش آمده است. بنابراین مجبور شدم قضیه سرپاسبان رحیمی را به او بگویم. خیلی عصبانی شد. معتقد بود که او هیچ غلطی نمی تواند بکند. می گفت او آدمی بدبخت و در عین حال بی شعور و فریب خورده و ترسو است.

پرسیدم:

- تو از ش نمی ترسی؟

گفت:

- هرگز. اگه روزی سراغ من بیاد، چنان کشیده ای به صورتش بزنم که گیج

بشه.

موضوع قبر را به او گفتم تا اگر مشکلی پیش آمد، بداند. به هر حال برایم آرزوی موفقیت کرد و خیلی جدی گفت که او بزودی ایران را ترک می کند. سپس نشانی عمو و برادرش را در شهر منچستر به من داد. یک مرتبه چیزی به خاطرش رسید و تاریخ حرکت را پرسید.

وقتی گفتم پس فردا، از من خواهش کرد بسته ای کوچک برای برادرش ببرم تا از آن طریق با آنان آشنا شوم. با کمال میل پذیرفتم و قرار شد روز بعد به خانه پدرم بیاید.



روز بعد برای خداحافظی به کلانتری رفتم. کسی نبود که به حال من غبطه نخورد، گویی همه از شغلشان ناراضی بودند. با اینکه می دانستم سفارش من بی مورد و سرپاسبان رحیمی خیلی زرنگ تر از آن است که من تصور می کنم، به پرسنل کلانتری گفتم که اگه درجه داری به این نام به سراغ من آمد، به او بگویند مدتی به مرخصی رفته ام.

بعد از ظهر همان روز خانم نظری به خانه ما آمد. برخوردش با کتی بسیار صمیمانه بود. سپس یک نامه و یک بسته پسته و مغز بادام به من داد و گفت:

- برادرم خیلی مهربونه. اگه با او دوست بشی، ضرر نمی کنی.
گفتم:

- حتماً به شما رفته. زنی انساندوست که لنگه نداره.

خانم نظری خیلی زود خانه ما را ترک کرد. مادرم کنجکاو شده بود که ابراز

محبت او نسبت به من غیر عادی است و به نظر می رسید از قبل فریده را می شناسد.



شب آخر، مادر بزرگ و پدر بزرگ و خاله ها و خواهرها به خانه ما آمدند. از صمیم قلب راضی نبودم از جمع مهربان آنان جدا شوم، ولی چاره ای نبود. شمشیر سرپاسبان رحیمی بالای سر من و کتی بود و هر آن امکان داشت زندگی مان از هم بپاشد.

صبح روز بعد غیر از پدر بزرگ و مادر بزرگ، بقیه برای بدرقه ما عازم فرودگاه مهرآباد شدند. قبل از رفتن، مادر بزرگ با دستان ناتوانش مرا در بغل گرفت و بوسید و گفت:

– شاید دیدار آخر باشه، پسرم. منو حلال من.

بغضم ترکید. جمله مادر بزرگ همه ما را به گریه انداخت. سعی می کرد همه را آرام کند. می گفت پشت سر مسافر خوب نیست گریه کنند. ما را از زیر قرآن عبور دادند، پدر بزرگ پشت سرمان آب پاشید. با اینکه دل کندن از پدر بزرگ و مادر بزرگی به آن مهربانی مشکل بود، راه گریزی نبود.



چه لحظات غم انگیزی بود. لحظات وداع. و غم انگیز تر از آن، زمانی بود که هواپیمای ما به پرواز در آمد. من و کتی در سکوت به نقطه ای خیره شده بودیم، گویی حرف زدن یادمان رفته بود، باورمان نمی شد عازم لندن هستیم. و آن سکوت شاید نیم ساعت طول کشید.

بالاخره کتی سکوت را شکست و گفت:

– روی دیوار زندان کمیته مشترک شهربانی شعری نوشته بود. نمی دونم چرا

یک مرتبه اون شعر به خاطر من آمد. در طول دو ماهی که اونجا بودم، هر روز اون شعر رو زیر لب می خوندم.
گفت:

- پیش نیومد. باورم نمی شه. در دنیا آدمایی مثل سرپاسبان رحیمی پیدا می شن که بویی از آدمیت نبرده اند. شعر روی دیوار در مورد اون صدق می کنه. و شعر را برایم خواند:

از همان روزی که یوسف را برادرها به چاه انداختند
از همان روزی که با شلاق و خون دیوار چین را ساختند
آدمیت مرده بود گرچه آدم زنده بود

گفتم:

- او آدم بیچاره و بدبختیه. خدا شاهده اگه یقین داشتم با خریدن خونه دست از سر ما برمی داره. به آرزوش می رسوندم. بالاخره من پلیس بودم و تیمسار هم یکی از اون پلیسهای کارکشته و هوشیار. اگه توی ایران می موندیم، به قول او تا زمانی که سرپاسبان رحیمی زنده بود، دست از سرمون برنمی داشت و بالاخره قضیه لو می رفت.
کتی گفت:

- حدس می زنم چون هر چه رشته بوده پنبه شده، قضیه رو به سازمان امنیت گزارش می کنه.
گفتم:

- نه، چون براش سودی نداره. شک ندارم به سراغ تیمسار میره. عدم حضور ما باعث میشه که ادعاش بی نتیجه بمونه و به ریشش بخندن. پرونده فرار تو بسته شده. اگه بخوان به گزارش سرپاسبان رحیمی توجه کنن، خودشون زیر سؤال میرن. پس مجبورن در جا صدای اونو در گلو خفه کنن.
کتی گفت:

- باور کن دلم بر اش می سوزه. مسلماً در این مدت برای پیگیری قضیه خیلی زحمت کشیده.
گفتم:

- زحمت در راه منفی، نتیجه اش هم منفیه.

سعی کردیم توجهمان را به سفرمان معطوف کنیم. هر دو برای اولین بار بود که با هواپیما سفر می کردیم، برایمان جالب بود. مهمانداران بسیار مهربان و مؤدب بودند. خنده از روی لبهایشان دور نمی شد. خلبان لحظه به لحظه گزارش می داد در چه ارتفاع و بر فراز کدام کشور در پرواز هستیم.

متأسفانه ما از پنجره هواپیما غیر از توده ای ابر چیزی نمی دیدیم. سنگینی هوا و بی خوابی چند شب متوالی باعث شد خواب به سراغمان بیاید. چشمان کتی در زیر انبوه مژه های بلندش مخفی شد و رفته رفته سرش روی شانه ام افتاد. من هم سرم را روی سر او گذاشتم و به خوابی شیرین فرو رفتم.

وقتی چشم باز کردم، یک آن متوجه نشدم کجا هستیم. به نظرم آمد خواب می بینم. کتی چنان در خوابی عمیق فرو رفته بود که دلم نیامد بیدارش کنم. تا اینکه سر و صدا باعث شد بیدار شود. موقع نهار بود. با اینکه زیاد اشتها نداشتیم. آنچه را آوردند، خوردیم.

ساعتی بعد خلبان اعلام کرد بر فراز آسمان انگلستان هستیم و تا نیم ساعت دیگر در فرودگاه لندن به زمین می نشینیم. با توجه به اختلاف ساعت. در لندن ساعت یازده و نیم صبح بود. می دانستیم ساعت به وقت ایران نزدیک به سه بعد از ظهر است، کتی خوشحال بود که بعد از حدود هشت سال خواهرش را می بیند. از آن گذشته، دیدن شهری اروپایی، بخصوص لندن برایمان جالب بود. هیجانی توأم با لذت سر تا پای وجودمان را فرا گرفته بود.

رفته رفته فاصله هواپیما با زمین کمتر می شد. هر چه نزدیکتر می شدیم، مناظری که توصیفشان را در کتابها خوانده و تصویرشان را در فیلمها دیده بودم،

مشهودتر می شد. وقتی بر فراز شهر لندن رسیدیم، رودخانه پر پیچ و تاب تایمز که از دل شهر پر عظمت لندن می گشت، بیشتر از هر چیز دیگر خودنمایی می کرد. با گردش هواپیما به نظرم آمد شهر روی امواج رودخانه در حرکت است. پارکها و ورزشگاهها را کاملاً تشخیص می دادم. من و کتی چنان غرق در تماشا بودیم که تا وقتی چرخهای هواپیما روی باند قرار گرفت، یادمان رفته بود مسافر آن هواپیما هستیم. همه وجودمان هیجان شده بود.

با باز شدن درها با نظمی خاص یکی پس از دیگری پیاده شدیم. کتی دست مرا گرفته بود و مانند کودکی که از ترس گم شدن مادرش را رها نمی کند، از من فاصله نمی گرفت. دلشوره داشتیم مبادا بین انبوه مسافران از نظر فریدون پنهان بمانیم. مأموران گذرنامه ها را بعد از بررسی، مهر می زدند و مسافران را به سالن بار توشه هدایت می کردند و وقتی مأموران انگلیسی عکس کتی را با خود او تطبیق می کرد، کتی گفت:

- جالب می شد منو به عنوان یک زندانی فراری دستگیر کنن و برم گردونن. بعد از گرفتن چمدانها بالاخره سر از سالنی در آوردیم که ابتدا و انتهایش معلوم نبود. دیگر شکی برایمان باقی نماند که هرگز فریدون قادر نخواهد بود در میان این همه آدم ما را پیدا کند. در مکانی که عده ای با چرخ دستی منتظر بودند، ایستادیم. قصد داشتیم از یک ایرانی بپرسم چگونه می توان کسی را که به استقبال می آید پیدا کرد. که ناگهان شنیدم که زنی کتی را صدا می زند. به سمت صدا برگشتیم و نگاهم به فریدون افتاد.

چه صحنه ای بود زمانی که کمند و کتی در آغوش یکدیگر فرو رفتند. فریدون هم به روی من آغوش گشود، گویی می خواست مثل همان زمان که بیش از هشت نُه سال نداشتم، به آغوشش بپریم. اولین جمله اش این بود که چقدر بزرگ شده ام. کتی و کمند یکدیگر را رها نمی کردند. کمند با آن کمندی که من در تهران دیده بودم، خیلی تفاوت داشت. طرز لباس و آرایشش با اینکه

سنگین و رنگین بود، یک زن به تمام معنا اروپایی به نظر می آمد. چمدانها را روی چرخ دستی تا کنار اتومبیل فریدون که در پارکینگ فرودگاه هیترو لندن پارک بود، با خود کشیدم. دایی فریدون مرتب حال مادر و پدر و دو خواهرش را می پرسید. کمند و کتی از همان داخل اتومبیل با یادآوری مادرشان گریه را شروع کردند. فریدون می گفت از وقتی که کمند شنیده که مادرش از دنیا رفته است، گاهی آنقدر گریه می کند که صدایش می گیرد.

از فرودگاه هیترو لندن تا محله ویلزدن گرین در شمال شهر لندن که محله ای متوسط نشین و فریدون در آنجا ساکن بود، حدود یک ساعت و نیم در راه بودیم.

هنوز باور نمی کردند که ما در لندن هستیم. فریدون پرسید:

– مگه افسر نشده بودی؟

گفتم:

– چرا پشیمون شدم و استعفا کردم.

گفت:

– نمی دونم چرا با وجود اون همه رشته تحصیلی و شغل، افسری رو انتخاب

کردی. البته یادمه که دوست داشتی افسر پلیس بشی. پس چرا استعفا کردی؟

گفتم:

– داستانش مفصله. ماجرای که در هیچ رمانی نخوانده اید و در هیچ فیلمی

ندیده اید، اگه براتون تعریف کنم، امکان نداره باور کنین. به هر دوی ما مربوط

می شه، به من و کتی.

کمند گفت:

– ما از هیچی خبر نداریم. فقط پدربزرگ خیلی مختصر نوشته بود بالاخره

مهرداد با کتایون ازدواج کرد. با اینکه زیاد دور از ذهن نبود، چون شنیده بودم

کتی رفته پیش دایی ام، تعجب کردم که چطور کتی سر از تهران در آورده. البته

مادر بزرگ تلفنی به فریدون گفته بود که کتی برای خاطر مهرداد از شوروی فرار کرده.

سپس رو به کتی کرد و گفت:

- آره؟ چطوری از اون دیوار آهنی رد شدی؟ مگه ممکنه؟

هر دو سری تکان دادیم. گفتم:

- قضیه اش مفصله. فعلاً شما از خودتون بگین تا بعد.

همچنان که گفتگو می کردیم، خیابانها را نگاه می کردم. لندن شهر پر رمز و راز؛ شهری که پیران سیاست مدار را برای کشورهایی همچون کشور ما تصمیم گیری می کردند. نمی دانم چگونه خیابانها و ساختمانها و فروشگاه ها را توصیف کنم. آنچه می دیدم صرفاً نظم بود. رانندگی، عبور و مرور مردم در پیاده روها، دوچرخه سوارانی که از محلی خط کشیده شده حرکت می کردند، قطارهای هوایی و زمینی.

با عبور از چند اتوبان و بلوار و چند خیابان اصلی که هر یک مسیری طولانی داشت، به خیابانی رسیدیم. فریدون گفت:

- اینجا رو به خاطر بسپار. آپارتمان ما توی کوچه ایه به نام فرانس که اینجا به اش می گن لن فرانس. کمند گفت:

- شش هفت ماه طول می کشه تا فقط اسم خیابونها و کوچه های اطراف آپارتمان ما رو یاد بگیرن. ما نزدیک به پنج ساله توی این شهر و در محله ویلزدن گرین زندگی می کنیم، من هنوز خوب یاد نگرفته ام. پرسیدم:

- چطور شد یک مرتبه از پاریس به لندن اومدین؟

فریدون گفت:

- داستان مهاجرت ما هم شاید دست کمی از ماجرای شما که هنوز نمی

دو نیم چیه نداشته باشه.

کمند گفت:

- موقعیت کاری در لندن برای فریدون بهتره. حتی برای من. اما من پاریس رو بیشتر دوست داشتم.

وقتی فریدون به سمت چپ می پیچید، کمند به پارکی اشاره کرد و گفت:

- تو میگی اینجا پارکه؟

گفتم:

- خب معلومه.

گفت:

- نه، اینجا گورستان یهودیهاست. آپارتمان ما نزدیک این گورستانه.

کتی گفت:

- وای! گورستان؟

فریدون می گفت:

- می ترسی؟ خیال می کنی شاید شبها مرده ها از گور بلند بشن؟ مرده های

اینجا مست هستن، از جاشون تکون نمی خورن.

دایی فریدون خیلی شاد بود. برخورد گرم او و کمند باعث شد خستگی راه را فراموش کنیم. فریدون در کوچه فرانس رو به روی آپارتمانی پنج طبقه توقف کرد. پیاده شدیم. به طبقه دوم هدایتمان کردند. آپارتمان حدود هفتاد متر بود و دو اتاق خواب کوچک داشت.

کمند گفت:

- از روزی که زنگ زدین که به لندن میاین، اتاق کامران رو براتون مرتب

کردم.

من و کتی یکه خوردیم، به هم نگاه کردیم و با هم گفتیم:

- کامران!؟

کمند گفت:

- بله. ما هرگز از بچه دار شدنمون چیزی نگفتیم. همون سال اول که به لندن اومدیم، صاحب پسرى شديد که اسمش رو کامران گذاشتیم.

پرسيدم:

- او الان کجاست؟ چرا در نامه هاتون يا تلفنى چيزى از پسر تون نگفتين؟

فريدون گفت:

- براى خاطر مادر بزرگ، اگه مى فهميد بيشتر ناراحت مى شد. مى خواست بيداد اينجا و پسر م رو ببينه. هر چى التماس مى کنم سرى به ما بزنى، طفره ميرن، مى نويسن ما پير شده ايم و نمى توانيم به سفر دور و دراز بيايم.

گفتم:

- ننگتى کامران کجاست؟

کمند گفت:

- تولد يکى از دوستانش بوده. الان زنگ مى زنم بيداد. نزديکه. چند خونه پايين تره.

و فورى به سمت تلفن رفت. من و کتى در انتظار کسى مانديم که تا آن موقع از وجودش خبر نداشتيم. طولى نکشيد که پسرى چهار ساله، بسيار دوست داشتنى و خوش لباس در آستانه در ظاهر شد. به نظر مى رسيد قبلاً به او گفته اند که قرار است چه کسانى مهمان آنان باشند. کتى او را در بغل گرفت و قربان صدقه اش رفت. من هم بوسيدمش. فارسى را با لهجه حرف مى زد. مى گفت: روزها به مهد کودک مى رود. طبيعى بود که لهجه داشته باشد.

از فريدون انتقاد کردم که چرا پدر بزرگ و مادر بزرگ را از وجود پسرشان بى خبر گذاشته اند. جواب قانع کننده اى نداشتند و گفتند قصدشان اين بوده که همه را غافلگير کنند.

کامران مرا عمو و کتى را خاله صدا مى زد. از او پرسيدم:

- از اینکه ما اتاقت رو ازت گرفتیم، ناراحت نیستی؟

با لهجه بسیار شیرین گفت:

- نه. در عوض دیگه ما تنها نیستیم.

وسایلمان را به اتاقی که برایمان در نظر گرفته بودند، بردیم و به هال کوچکی که دو کاناپه و چند مبل در آن بود، برگشتیم. کمند خیلی زود برایمان چای درست کرد. فریدون از تهران و خویشان دور و نزدیک می پرسید. خیلی ها را به یاد داشت، به طوری که من تعجب کردم.

می پرسید:

- شوهر خاله فاطمه هنوز دست از لودگی برنداشته است؟

وقتی گفتم: یکی از پسرهایش هنر پیشه شده است، باور نمی کرد. می گفت:

- چطور ممکن است پسر سید هنرپیشه شود!؟

خلاصه از هر دری صحبت به میان آمد. چون کمی خسته بودیم، مدتی استراحت کردیم و غروب همان روز به قصد گشت و گذار از خانه بیرون زدیم. کامران از من و کتی دور نمی شد. گویی سرگرمی خوبی پیدا کرده بود، با لهجه قشنگش از کودکستان و دوستان ایرانی و انگلیسی اش سخن می گفت. ما را به خیابان آکسفورد، پر رفت و آمدترین و دیدنی ترین خیابان لندن بردند. من و کتی هاج و واج مانده بودیم. فروشگاه ها و رستورانها برایمان جالب بود. هنوز باور نمی کردیم در خیابانهای لندن قدم می زنیم. خیابان آکسفورد انتها نداشت که بگویم تا انتها رفتیم و برگشتیم. فریدون می گفت: هر جا پا می گذارد، مادر و پدر و دو خواهر و بیشتر خویشان را به یاد می آورد. می گفت:

- اینجا همه چیز هست. پول، شغل، درآمد، خونه و زندگی، اما به قول شاعر:

غریب اگر که به غربت میان گنج است

همین که شام شود آن غریب دلتنگ است

گفتم:

- من و کتی مجبور شدیم به اروپا بیاییم، وگرنه هیچ کم و کسری نداشتیم. فریدون و کمند مشتاق بودند هر چه زودتر ماجرایمان را شرح دهیم. فریدون پرسید:

- مسئله سیاسی بود؟

پس از لحظه ای سکوت گفت:

- تقریباً.

دنباله گفتگو به آپارتمان کشیده شد. هوا کاملاً تاریک شده بود که خودمان را در آپارتمان دیدیم. کمند قبلاً شام را آماده کرده بود. با خیالی راحت هر دو رو به روی من و کتی نشستند و من از روزی که کامران مرده بود شروع کردم و تمام ماجرا را تا لحظه ای که در فرودگاه آنان را دیده بودیم، مو به مو شرح دادم. چنان محو سرگذشت پر فراز و نشیب من شده بودند که گویی فیلم سینمایی تماشا می کنند. فریدون می گفت اگر داستان ما را در کتابی می خواند، شک نمی کرد داستانی است که فقط از مخیله نویسنده ای خیال پرداز بر آمده است. فراز از زندان سیاسی را به کمک افسر نگهبان، باور نکردنی می دانست. کمند گفت:

- گذشت سرهنگ مولوی و اون صحنه سازی فقط برای خاطر موفقیت خودش بوده، وگرنه خدا می دونه چی به روزتون می آوردن.

ماجرای بهشت زهرا و قبر زن گمنام که نام کتی را روی سنگ آن نوشته بودیم نیز بسیار متعجبشان کرده بود. کمند به شوخی به کتی گفت:

- جالبه یکی از فامیل، مثل عمو یا زن عمو یا یکی از بچه هاشون تصادفی قبر تو رو در بهشت زهرا ببینن.

ماجرای من و کتی، فریدون و کمند را در بهت و شگفتی فرو برده بود. معتقد بودند عاقلانه ترین کار همان بود که انجام داده بودیم.

مرتب خانم نظری را تحسین می کردند و شک نداشتند که طرفدار یکی از

گروه های سیاسی مخالف رژیم است، وگرنه دلیلی نداشت خود را به خطر بیندازد.

صحبت از درس و ادامه تحصیل پیش آمد. فریدون گفت:

- اول باید زبان یاد بگیرین و حتی یک لحظه هم وقت رو تلف نکنین.
از کار و فعالیت اقتصادی سؤال کردم. فریدون معتقد بود که کار فراوان است. یکی کار سپاه بود که کسانی که رسماً در آن کشور اقامت نداشتند و تشریفات اداره مهاجرت را پشت سر نگذاشته بودند، به آن اشتغال داشتند. فریدون گفت ما هم باید مانند آنان به اداره مهاجرت برویم و وضعیت اقامتمان را مشخص کنیم.

فریدون صبحها در بیمارستان پرنس لوئیز که بین محله ویلزدن گرین و کنسال گرین واقع بود، کار می کرد. هفته ای یک شب هم کشیک بود. کمند در رشته هتل داری فارغ التحصیل شده بود و در هتل وست برامتون واقع در محله ای به همان نام در خیابان لای لی کار می کرد. می گفت در اروپا فقط خانه داری برای زن معنی ندارد و زن و مرد دوش به دوش هم کار می کنند. کامران از صبح تا وقتی مادرش از سرکار بر می گشت، در کودکستان می ماند.



فریدون دو روز مرخصی گرفت. روز اول به اداره مهاجرت رفتیم. ابتدا در یکی از بانکهای لندن حساب باز کردیم که با توجه به مبلغ بیست و یک هزار پوندی که در حساب مزبور واریز کرده بودیم و تکمیل فرمهای مخصوص و اثبات اینکه جهت تحصیل به آن کشور مهاجرت کرده ایم، به راحتی اجازه اقامت موقت برایمان صادر شد. به یاد ایران افتادم و به فریدون گفتم که در آنجا یک کار اداری کوچک لااقل یک هفته طول می کشد.
فریدون گفت:

- در اینجا وقت واقعاً طلاست. بی مورد مردم رو سرگردان نمی کنن. چون رشوه خواری وجود نداره، دلیلی هم برای سردواندن ارباب رجوع وجود نداره. از این گذشته ایرانی ها در این کشور وجهه بالایی دارن.

همان روز در یکی از مدارسی که زبان انگلیسی تدریس می کرد، ثبت نام کردیم. به گفته فریدون، با بهره پولی که در بانک گذاشته بودیم، می توانستیم زندگی راحتی داشته باشیم، اما به هر حال می بایست بعد از مدتی که خوب جا افتادیم، به کاری مشغول می شدم.

در همان روزهای اول به برادر خانم نظری هم زنگ زدم. برخوردی مهربانانه داشت و از ما دعوت کرد به منچستر برویم. عذر آوردم، دو سه روز بعد به لندن آمد و بسته ها را تحویل گرفت.



روزها و هفته ها پشت سر هم می گذشت و با گذشت هر روز به محیط آشناتر می شدیم. راه بین آپارتمان فریدون تا مدرسه را با مترو طی می کردیم. فریدون و کمند صبحها از آپارتمان خارج می شدند و ساعت چهار و پنج بر می گشتند. بیشتر من و کتی ناهار را بیرون از آپارتمان صرف می کردیم. گاهی هم به گشت و گذار در شهر می پرداختیم. اطراف رودخانه تایمز را خیلی دوست داشتیم. ساعتها در ساحل رودخانه قدم می زدیم و خاطرات گذشته را به یاد می آوردیم. بیشتر وقتمان به مطالعه درسها می گذشت و سعی می کردیم با انگلیسی ها همصحبت شویم. فریدون و کمند هم با ما انگلیسی حرف می زدند. با توجه به اینکه در دبیرستان و دانشکده تا حدودی به زبان انگلیسی آشنا بودم، یاد گرفتن زبان کار چندان مشکلی نبود، اما برای ورود به دانشگاه می بایست یه حدی زبان می دانستیم که بتوانیم از عهده آزمون برآییم. من تصمیم داشتم در رشته حقوق بین الملل تحصیل کنم، کتی هم آرزو داشت پرستار شود.

بعد از حدود دو ماه به فکر افتادیم زندگیمان را مستقل کنیم. فریدون و کمند سعی کردند رأیمان را بزنند ولی به آنان قبولاندیم که اگر هر دو خانواده استقلال داشته باشیم، به مراتب بهتر است.

کامران به گمان اینکه قصد داریم برای همیشه به ایران برگردیم، ناراحت بود و گریه می کرد. به هر حال، برای خاطر کامران در همان کوچه فرنس آپارتمانی شصت متری و مبله اجاره کردیم.

هفته ای یک نامه به تهران می نوشتیم و خانواده ام را از روند زندگی ام آگاه می کردم. نامه های آنان هم مرا از دلتنگی بیرون می آورد.

رفته رفته مجبور شدیم بیشتر با محله های لندن آشنا شویم. کتی به تنهایی به خرید می رفت و با کمترین مشکل آنچه را مورد احتیاج بود، می خرید و برمی گشت. هایدپارک که آوازه آن را از قبل شنیده بودیم، یکی از پارکهای بود که اغلب عصرها و روزهای تعطیل به آنجا می رفتیم و گاهی کامران را هم با خودمان می بردیم. با اینکه چهار پنج سال بیشتر نداشت، خیلی هوشیار بود و بعضی اوقات که در درک اصطلاحات انگلیسی می ماندیم، کمکمان می کرد. با اینکه تقریباً همه چیز بر وفق مراد بود، همچون مهمانانی که در مجالس مهمانی نمی توانند مانند خانه خودشان راحت باشند، راحت نبودیم، خود را مهمان آن شهر پر عظمت که هرگونه وسایل آسایش و تفریح در آن فراهم بود، می دانستیم.

گاهی که به گردشگاه هایی مانند ساحل رود تایمز می رفتیم و زیر پل ها و کنار ساحل آن قدم می زدیم و سوار قایق می شدیم، جای این و آن را خالی می کردیم. دلم برای خویشانم، بخصوص مادرم خیلی تنگ شده بود. شش ماه برایمان به اندازه شش سال گذشته بود.

بالاخره بعد از اینکه تا حدی توانستیم به زبان انگلیسی مسلط شویم، من در نوبت بعد از ظهر دانشکده حقوق ثبت نام کردم و کتی هم به دانشکده پرستاری رفت. همزمان در شرکتی که متعلق به یک ایرانی بود و با فریدون رفت و آمد

خانوادگی داشت، مشغول کار شدم. کتی صبحها به دانشکده می رفت و بقیه روز را به خانه داری می پرداخت.

هر چه زمان می گذشت بیشتر و بهتر جا می افتادیم، گاهی ذهنم به ایران می رفت و به یاد کوچه پس کوچه های اطراف باغ مادر بزرگ، خانه اش و... می افتادم و وسوسه می شدم مخفیانه سری به ایران بزنم. گاهی به یاد کسانی می افتادم که اگر در تهران بودم چه بسا هرگز یادی از آنان نمی کردم.

آخرین نامه مادر حکایت از آن داشت که در فروردین سال ۵۴ که چند روزی بیشتر به آن نمانده بود، عازم لندن هستند. نوشته بود پدرم هم اظهار دلتنگی می کند. فریدون با آنان تماس گرفت که مادر بزرگ و پدر بزرگ را هم با خودشان بیاورند و بالاخره بعد از چند بار تماس تلفنی و اصرار فریدون، گویا آنان هم راضی شده بودند که بیایند. چنان خوشحال بودم که سر از پا نمی شناختم. فریدون می گفت اگر پدر و مادرش تا آخر عمر نزد او می ماندند، دیگر هیچ غمی نداشت.



سال ۱۳۵۴ در حالی شروع شد که برای اولین بار دور از پدر و مادرم بودم. هنگام تحویل سال برای لحظه ای چهره شان از جلوی چشمانم دور نمی شد. بر خلاف سالهای گذشته که به محض آغاز سال نو خود را آماده می کردیم تا نزد بزرگان فامیل برویم، جایی برای رفتن نداشتیم. آن روز همگی در خانه فریدون جمع بودیم. آنان می گفتند بعد از پنج سال، اولین عید است که غم غربت را احساس نمی کنند.

فریدون مرتب با رادیو ور می رفت تا بلکه بتواند رادیو ایران را بگیرد. بالاخره وقتی صدای گوینده ایرانی همراه با پارازیت شنیدیم که گفت دو دقیقه به آغاز سال ۱۳۵۴ مانده است، همه ساکت شدیم. حتی کامران بی سر و صدا

نشسته بود و از سفره هفت سین و دو ماهی قرمزی که داخل تنگ بلورین می
لولیدند، چشم برنمی داشت.

با شروع سال نو، همه یکدیگر را بوسیدیم و به هم تبریک گفتیم، کامران
هاج و واج مانده بود. کمند به زبان خودش برایش شرح داد که قضا چیست.
کامران می خواست بداند که دوستان انگلیسی اش هم چنین رسمی دارند؟
من گفتم:

- رسم و رسوم سال نو مسیحیها با مال ما فرق داره.

فریدون گفت:

- ما اینجا در هر جشنی شرکت می کنیم. کریسمس و ژانویه برای کامران
بیگانه نیست.

خلاصه ایام نوروز سال ۵۴، با سالهای گذشته تفاوت داشت. خودمان را فریب
می دادیم، همچون کودکی شده بودیم که پستانک به دهانش می گذارند، سخت
بود. خوشحالی مان هم مصنوعی بود. کمند از چند روز مانده به عید، سبزه
کاشته بود، اما رنگ و رویی نداشت، زیبا و طبیعی نبود. به نظر می آمد رنگ سبز
بر آن پاشیده اند. تخم مرغ ها مثل سنگ بود. تمام سنتهای ایران را به جا
آوردیم، اما حلاوت ایران را نداشت، روز بعد تعدادی از دوستان ایرانی فریدون به
دیدن او آمدند. ما هم هر جا که فریدون و کمند برای بازدید رفقاییشان می
رفتند، همراهشان بودیم.

قرار بود روز شنبه پانزدهم فروردین پدر و مادرم و پدربزرگ و مادربزرگ به
لندن بیایند. شور و شوقی که برای دیدن آنان داشتیم، قابل توصیف نیست،
بخصوص فریدون که حدود شش سال از دیدن پدر و مادر و خواهرش محروم
بود. با توجه به هیجان خودم که کمتر از یک سال بود تهران را ترک کرده بودم،
کاملاً احساس او را درک می کردم.

ساعت دو بعد از ظهر هواپیمای ایران ایر در فرودگاه هیترو به زمین می

نشست. فریدون سر از پا نشناخته ساعت یک بعد از ظهر عازم فرودگاه شد. به نظر می رسید زمان کند می گذرد. برای دیدن کسانی که دلم برایشان تنگ شده بود، لحظه شماری می کردم. کمند و کتی هم عاری از هیجان نبودند. آرام و قرار نداشتیم. گاهی می نشستیم، زمانی قدم می زدیم، چند مرتبه تا سر خیابان رفتم و برگشتم، چند دقیقه ای از چهار گذشته بود. دل در درونم می جوشید. کم کم دلشوره گرفته بودم. کمند و کتی هم به من پیوستند.

درحالیکه مقابل آپارتمان فریدون چشم انتظار بودیم، رفته رفته دلشوره ام به اضطراب تبدیل می شد. ناگهان اتومبیل فریدون به داخل کوچه پیچید، بی اختیار به سمت اتومبیل دویدم. هنوز فریدون توقف نکرده بود که مادرم در را گشود. چیزی نمانده بود از اتومبیل به بیرون پرت شود. وای که چه شور و شوقی! مادرم چنان با صدای بلند قربان صدقه ام می رفت که بعضی از همسایه ها را به پشت پنجره ها کشاند. فریدون سعی می کرد شور و شوق داخل کوچه را به داخل آپارتمان بکشد. مادر بزرگ گاهی من، گاهی کتی و گاهی کمند را در آغوش می گرفت. مادرم گریه می کرد. پدر بزرگ مرتب سر تکان می داد و دنیا را بی وفا خطاب می کرد که چرا باید از پسر و عروس و نوه اش، که البته منظورش به من بود، دور باشد.

وقتی وارد آپارتمان شدیم، کوچکی حال آنان را به تعجب واداشته بود. بالاخره همگی رو به روی هم روی مبلها نشستیم. کمند مشغول پذیرایی شد. برای مادر بزرگ و پدر بزرگ که در خانه ای مثل خانه خیابان فخرآباد زندگی کرده بودند، آنجا مثل قفس بود.

قبل از اینکه کامران از کودکان برگردد، فریدون به تازه واردان گفت:
- تا چند لحظه دیگه به قضیه ای پی می بریم که تا به حال از شما مخفی نگه داشته ایم، خواستیم غافلگیرتون کنیم و می دونم که خیلی خوشحال می شین.
او به به قاب عکس کامران که کنار میز تلویزیون بود، اشاره کرد و گفت:

- می دونین این کیه؟

همگی به هم نگاه کردند. مادرم گفت:

- نکنه پسرته، فریدون؟

و جواب مثبت او، شوری دوباره در آنان ایجاد کرد. چیزی نمانده بود حال مادر بزرگ از خوشحالی دگرگون شود. قاب عکس را به دست او دادم. نگاهی گله مند به فریدون انداخت و گفت:

- چرا باید من بی خبر باشم؟

در همان لحظه زنگ به صدا در آمد و لحظه ای بعد کامران وارد شد. توصیف آن لحظات مشکل است. مادر بزرگ مثل مرغی که جوجه اش را زیر بال می گیرد، اجازه نمی داد بچه را از او جدا کنند. بالاخره نوبت به مادرم و بعد به پدر بزرگ رسید. کامران هاج و واج مانده بود. البته به او گفته بودیم که امروز پدر بزرگ و مادر بزرگ و عمه اش از ایران می آیند و برای او نامنتظر نبود. در عین حال او شگفت زده شده بود.

مادر بزرگ نگاه از او بر نمی داشت. سر به آسمان بلند کرد و شکر خدا را به جا آورد که نوه اش را می بیند. چه روز شیرین و بیاد ماندنی بود. اینجاست که ثابت می شود زمان که به واحدهای یکسان تقسیم نشده است. لحظه لحظه اش با هم تفاوت دارد. آن بعد از ظهر، بعد از ظهری عادی همچون روزهای دیگر نبود.



از هر دری صحبت به میان آمد. از طرز زندگی در اروپا، از درآمد و تحصیل، از عشق و دوست داشتن. سراغ فریده و فرزانه و دخترش افسانه را گرفتم. هر کدام جداگانه برایم نامه نوشته بودند. فرید نوشته بود:

« وقتی زمانی را به یاد می آورم که در خانه مادربزرگ بر سر موضوعی با هم بگو بگو می کردیم، وقتی روزهایی را به خاطر می آوردم که همگی در کنار سفره می نشستیم و منتظر می ماندیم که گوهر هر چه زودتر من و تو را که بیش از دیگران ته دیگ را دوست داشتیم از انتظار بیرون بیاورد، زمانی که گذشته را مرور می کنم و به یاد آن روزهای فراموش نشدنی می افتم، دلم برای تنگ می شود ».

فرهاد نوشته بود:

« من برادر ندارم. زمانی که اینجا بودی، به تو دلم گرم بودم که برایم همچون برادر بودی. نمی دانم چرا دست تقدیر چنین می خواهد که من، نه مادر داشته باشم، نه برادر، نه خواهر و نه پدر، فریده جای همه اینها را پر کرده است، اما اگر تو اینجا بودی، خوشی ما را مضاعف می کردی... »

فرزانه نوشته بود:

« نمی دانم چرا یک مرتبه عزم مهاجرت کردی. هنوز برای من و سعید گنگ است. آنچه مسلم است موضوعی را از من مخفی کردی و اینقدر می دانم تو به فریده نزدیکتر بودی تا به من. علاوه بر اینکه برادر او بودی، دوستش هم بودی. اینقدر می دانم که آنچه او از تو می داند، من نمی دانم. در هر صورت چنان مشتاقم که تو و کتی و فریدون و کمند را ببینم که تصمیم گرفته ام بعد از پدر و مادر و پدربزرگ و مادربزرگ، من وسعید و افسانه به لندن بیاییم... »

نامه ها از درون منقلبم کرد. آنچه نوشته بودند، به دلم می نشست. من هم همان احساس را داشتم. به قول کتی اگر چه از دیار و خویشان دور مانده بودیم، در مقابل با فرهنگ اروپا آشنا شده بودیم، دیدگاهمان گسترش یافته بود، تحصیل علم می کردیم و آینده ای درخشان در انتظارمان بود. همین که باعث

شده بودیم پای خانواده مان به لندن باز شود، خوشحال بودیم.
آپارتمان کوچک فریدون گنجایش آن همه آدم را نداشت. قرار شد روزها با هم باشیم و شبها پدر و مادرم به آپارتمان بیایند، مادر بزرگ می گفت:
- این همه که از فرنگ تعریف می کنن، خونه زندگیشون اینه؟ اینجا که مثل قفسه.

از روز بعد گشت و گذار شروع شد. وقتی در ساحل رودخانه تایمز روی نیمکت های چوبی به تماشا نشستند، هنگامی که آن همه نظم را در تردد دیدند، وقتی برای دیدن فروشگاه ها و مغازه ها و رستورانهای خیابان آکسفورد رفتند و دیدند که مردم حتی هنگام راه رفتن انضباط خاص خود را رعایت می کنند، نظرشان تغییر کرد. روزهای غیر تعطیل آنان مجبور بودند تا ساعت دو بعد از ظهر در آپارتمان تنها باشند. کتی زودتر از همه به آپارتمان می رسید، سپس کمند، بعد من و در آخر فریدون. از ساعت چهار به بعد امکان نداشت آنان را به مکانهای دیدنی لندن ببریم. یک روز موزه، روز دیگر کاخهای معروف و خلاصه هر روز را به جایی اختصاص می دادیم. پارکهای لندن برایشان جالب و دیدنی بود و چون آوازه هاید پارک را شنیده بودند، از آنجا بیشتر خوششان می آمد.

پدرم و پدر بزرگ از تماشای موزه ها و آثار قدیمی معروف مانند کاخها و ساعت بیگ بن و لنگرگاه ها خیلی خوششان می آمد. مادرم و مادر بزرگ به فروشگاه های بزرگ بیشتر اهمیت می دادند و تا آنجا که بودجه شان اجازه می داد، برای این و آن سوغات خریدند. من و کتی هم جدا از آن چیزهایی که مادرم و مادر بزرگ خریده بودند، برای فریده و فرزانه و فرهاد و سعید و افسانه چیزهایی تهیه کردیم تا بدانند به یادشان هستیم.

هر شب تا پاسی از شب گذشته، در آپارتمان فریدون به گفتگو می پرداختیم. هر چه زمان برگشت آنان نزدیکتر می شد، ما ناراحت تر می شدیم. شب آخر گویی موج غم بر آپارتمان فریدون سایه افکنده بود. وقتی مادر بزرگ

کامران را بوسید و گفت شاید عمری باقی نباشد که بار دیگر او را ببیند، همه به گریه افتادیم و از خدا خواستیم سایه او را از سر ما و فامیل کم نکند. بالاخره روز خداحافظی فرار رسید. چه صحنه غم انگیزی بود. با اینکه قرار بود فقط فریدون آنان را به فرودگاه هیترو برساند، دلمان طاقت نیاورد و ما هم با وسیله نقلیه عمومی خودمان را به فرودگاه رساندیم. وقتی رفتند، گویی نیمی از روح و جسمم را با خودشان بردند. تنها چیزی که می توانم بگویم، این است که هیچ چیز غم انگیز تر از وداع با عزیزان نیست.

فصل سیزدهم

روزی که پدر و مادرم و مادر بزرگ و پدر بزرگ لندن را ترک کردند، به یاد روزی افتادم که بیش از سه چهار سال نداشتم و با مادرم به بازار تهران رفته بودم. با اینکه دستم را گرفته بود، گوشه چادرش را هم می گرفتم تا مطمئن باشم گمش نمی کنم. با این حال در شلوغی بازار گم شدم. چنان گریه می کردم که به حق حق افتاده بودم. مردم دورم را گرفته بودند و مرا به آرامش دعوت می کردند، اما من مادرم را می خواستم. به یاد می آوردم وقتی او را از دور دیدم، به طرفش دویدم. حتی وقتی مرا در آغوش گرفته بود، هر چه سعی می کردم جلوی حق هقم را بگیرم، موفق نمی شدم.

آن روز در فرودگاه هیترو لندن، همان صحنه بیست و چند سال پیش برایم تداعی شده بود. اگر منعم نمی کردند، گریه سر می دادم.

آن شب مانند اغلب اوقات در آپارتمان فریدون جمع شدیم. گویی از مجلس ختم عزیزمان برگشته بودیم، همه مان ماتم زده بودیم. حرفی برای گفتن نداشتیم. کمند از سر بی حوصلگی غذایی حاضری درست کرد، اما اشتهای همه کور بود. به هر حال می بایست تحمل می کردیم و به زندگی روزمره مان می پرداختیم و از صبح روز بعد دوباره در کار و درس و امید به آینده غرق شدیم.

اولین نامه پدرم بیش از اینکه مرا خوشحال کند کمند و کتی را خوشحال کرد. پدرشان از زندان آزاد شده بود و گویا برادرش نیز بزودی آزاد می شد. کمند و کتی از خوشحالی پر در آورده بودند، اگر مشکل سیاسی نداشتند، لحظه ای درنگ نمی کردند و برای دیدن پدرشان به ایران بر می گشتند. آن طور که پدرم نوشته بود، پدر کتی در تهران در خانه عمویش بود. همان شب با مشقت با تهران و خانه عموی کتی تماس گرفتیم. متأسفانه پدرش در خانه نبود. شماره تلفن گذاشتیم و خواهش کردیم به او بگویند با ما تماس بگیرد.

کتی از اینکه پدرش آزاد شده بود. خوشحال بود. در عین حال می گفت پدرش در کشور خودش از ما غریب تر است چرا که نه همسرش را در کنار دارد نه فرزندان را. کتی درحالیکه گریه می کرد به یاد روزهایی افتاده بود که همه اعضای خانواده اش در خانه فخرآباد دور هم جمع بودند.

شب بعد تازه از دانشگاه برگشته بودم که تلفن زنگ زد. کتی که چشم انتظار تلفن پدرش بود مشتاقانه گوشی را برداشت. وقتی صدای پدرش را شنید چیزی نمانده بود به قول معروف پس بیفتد. حالت آن لحظه کتی وصف ناپذیر است. چنان تحت تأثیر قرار گرفته بودم که طاقت مشاهده حالت پر التهاب او را نداشتیم.

کتی با گریه می گفت که دلش برای او تنگ شده است و از او می خواست بعد از آزاد شدن کیوان به هر طریق از کشور خارج شوند و به لندن بیایند. می گفت: ماندن در کشوری که حکومتش به هیچ یک از افراد خانواده او وفا نکرده و بین آنان تفرقه انداخته است هیچ فایده ای ندارد. می گفت: لاقلاً در این کشور هر چقدر غریب باشند و هر چقدر که فرهنگشان با دیگران تفاوت داشته باشد، دست کم می توانند فریاد بکشند، اعتراض کنند و اندیشه شان را بر زبان بیاورند.

با اینکه کتی راضی نمی شد گفتگو با پدرش را قطع کند، گوشی را از او

گرفتم از حال و احوال گفتم. خیلی دلم می خواست در ایران بودم و هنگامی که آزاد می شد به استقبالش می رفتم.

آقای صارمی گفت: همین که از بابت دخترانش آسوده خاطر است کافی است و نوید داد که بزودی خانه خیابان فخرآباد را می فروشد و به اتفاق کیوان به ما می پیوندد.

آزاد شدن پدر کتی و اینکه بزودی برادرش هم آزاد می شد و به ما می پیوستند، بسیار خوشحالمان کرده بود. کتی معتقد بود اگر پدر و برادرش به لندن بیایند و من هم پدر و مادرم را راضی کنم که به اروپا مهاجرت کنند، دیگر هیچ جای نگرانی نیست، ولی من بر این باور بودم اگر همه خویشانم هم در لندن باشند، یک روز زندگی در ایران به صد سال زندگی در غربت می ارزد.



زمان به سرعت برق و باد می گذشت. از کار و درس دانشکده لحظه ای غافل نمی شدیم. همان گونه که اشاره کردم، از هفت صبح تا دو بعد از ظهر در شرکتی که مدیر عاملش یکی از دوستان صمیمی فریدون بود و در واردات پوست از ایران فعالیت می کرد، کار می کردم. بعد از ظهر ها هم به دانشکده می رفتم و در رشته حقوق بین الملل که بی اندازه مورد علاقه ام بود، به تحصیل ادامه می دادم. درآمدم به حدی بود که به راحتی زندگی ام را می چرخاندم و با توجه به پس اندازی که در بانک داشتم و سود حاصل از آن، بر آن شدم اتومبیل بخرم.

با اینکه فریدون و کمند تمام روزهای تعطیل ما را با اتومبیل خودشان به گردش و تفریح می بردند، شور جوانی و فکر صرفه جویی در وقت باعث شد اقدام کنیم. خیلی زود گواهینامه گرفتیم و در کمتر از یک هفته صاحب اتومبیلی دلخواه شدم. از آن به بعد راحت تر به سرکار و دانشکده می رفتم و در اوقات فراغت در گوشه و کنار شهر بزرگ و پر عظمت لندن به گشت و گذار می

پرداختیم. اولین سفر ما پس از اقامت در لندن به شهر زیبای برایتون بود. من و کتی در هر موقعیتی از گذشته یاد می کردیم. آن روز به یاد روزی افتادیم که با هم به جاده چالوس رفته بودیم و شروعی شد برای یادآوری دورانی که از سر گذرانده بودیم. از هر دری حرف زدیم و از سیاست هم غافل نشدیم.

کتی می گفت: از زمانی که به یاد دارد، در خانواده اش از سیاست حرف می زدند و او از کودکی با الفبای سیاست بزرگ شده است و مکتب های سیاسی را می شناسد. با اینکه تا حدودی سرخورده شده بود، هنوز از مطالعه کتابهایی در زمینه اوضاع سیاسی کشورهای مختلف دست برنمی داشت.

آزادی و استقلال ملتها در گرو پیشرفت مردم آن کشور می دانست. مثلاً می گفت تا زمانی که ما اتومبیل نداشتیم، هر چقدر هم که فریدون اتومبیلش را ما مضایقه نمی کرد. در گشت و گذارها آن طور که باید استقلال نداشتیم، ولی حالا اختیار داریم که هر جا بخواهیم توقف کنیم و هر ساعت مایل باشیم به راه بیفتیم.

گاهی از دوران زندان سخن می گفتیم. هر دو قبول داشتیم که پر هیجان ترین و پر مخاطره ترین شب زندگیمان همان شبی بود که کتی تا صبح در اتومبیل مخفی شده بود.



خبر دار شدیم برادر کتی هم آزاد شده و آقای صارمی خانه خیابان فخرآباد را فروخته است و پدر و پسر در حال تدارک سفر به لندن هستند. در همان دوران که برای ورد آنان به لندن روز شماری می کردیم، کتی بیمار شد. اشتهايش را از دست داد و گاهی دچار تهوع می شد. بعد از مراجعه به پزشک متوجه شدیم که بزودی مادر می شود.

این مسئله بر خلاف خواسته ما بود، چون تصمیم داشتیم تا یکی دو سال

دیگر بچه دار نشویم، اما حالا که پیش آمده بود، گویی هیچ چیز نمی توانست تا آن اندازه ما را خوشحال کند. روز به روز علاقه ام به کتی بیشتر می شد. او را مادری قابل احترام می پنداشتم که در غربت احتیاج به محبت زیادتر دارد. تا آنجا که وقت اجازه می داد، در کارهای روزمره کمکش می کردم. کمند هم جدا از خواهر، نقش مادر را هم برای او بازی می کرد و تجربه زمان بارداری اش را در اختیار او می گذاشت.

خبر باردار شدن کتی را برای خانواده ام نوشتم. تک تک برایمان نوشتند از اینکه یکی به جمع ما اضافه می شود، خوشحالند. مادرم نوشته بود حتماً هنگام وضع حمل کتی به لندن خواهد آمد.



کتی وارد سومین ماه بارداری شده بود که پدر و برادرش خبر دادند عازم لندن هستند. کمند و کتی به شدت خوشحال بودند و احساس می کردند پناهگاهی امن خواهند یافت.

شبی که برای استقبال به فرودگاه رفته بودیم، به یکی از دوستانم که در سال آخر دبیرستان با هم همکلاس بودیم، برخوردیم. نخست در شناخت یکدیگر تردید داشتیم، اما وقتی به هم نزدیک شدیم، شکی برایمان باقی نماند که او بابک محمد پور است. بعد از حدود سه سال تحمل در غربت، آشنایی می دیدم. او سه سال قبل جهت تحصیل در رشته پزشکی به لندن آمده بود و ابراز تأسف کردیم که چرا از وجود یکدیگر در شهر لندن خبر نداشتیم.

معمولاً کسانی که در کشورهای بیگانه اقامت دارند، وقتی به آشنایی برمی خورند با او احساس خویشاوندی می کنند، اگر چه امکان دارد این احساس زود گذر باشد و به علت گرفتاریهایی که گریبانگیر مهاجران است، دوستی شان دوام چندانی نداشته باشد.

بابک در دانشکده « سنت توماس مدیکال » واقع در محله پر رفت و آمد «وست منیستر» که در شمال رودخانه تایمز واقع بود، تحصیل می کرد. آن طور که خودش می گفت با چند ایرانی در همان محله آپارتمانی اجاره کرده بودند تا به دانشکده نزدیک باشد. او هم برای استقبال مادرش به فرودگاه آمده بود. ظاهراً مادرش در همان هواپیمایی بود که پدر و برادر کتی با آن می آمدند.

در فاصله ای که منتظر نشستن هواپیما و ورود مسافران بودیم، من و بابک از دوران دبیرستان یاد می کردیم، سراغ دیگر همکلاسها را گرفتیم. نشانی و شماره تلفن یکدیگر را یادداشت کردیم و قرار گذاشتیم هر وقت فرصتی دست داد، سری به هم بزنیم.

بالاخره اعلام شد که هواپیمایی ایران ایر، پرواز ۸۲۱ از تهران به زمین نشست. همگی به وجد آمدیم و بی اختیار به طرف سالن انتظار رفتیم. می دانستیم تشریفات گمرکی طول می کشد. در عین حال نگاهمان به راهرویی بود که مسافران خارجی از آن بیرون می آمدند. کتی چنان دلشوره داشت که مجبور شدم او را به آرامش دعوت کنم. کمند هم آرام و قرار نداشت. حتی کامران پنج شش ساله هم که هنوز دایی و پدربزرگش را ندیده بود، بی تاب می کرد.

در حالیکه نگاهمان به مسافرانی بود که وارد راهرو می شدند و به سمت سالن انتظار می آمدند، ناگهان کتی فریاد کشید: بابا!

برخورد آنان با یکدیگر توصیف ناپذیر است، فقط به این بسنده می کنم که یکی برادر را در آغوش گرفته بود و دیگری پدر را، سپس نوبت را به دیگری می دادند. چنان هیجانی حکم فرما بود که تا مدتی کامران فراموش شده بود. وقتی آقای صارمی برای اولین بار نوه اش را دید، هر چه سعی کرد اشکش را پنهان کند، نتوانست. نزدیک به دو سال از آخرین باری که آنان را دیده بودم، می گذشت. بیش از آنچه باید شکسته شده بودند. فشار روحی زندان به شدت بر آنان تأثیر گذاشته بود. رنج و مشقت در چهره آقای صارمی بیشتر مشهود بود.

پدر کتی با ما آمد و کیوان سوار بر اتومبیل فریدون شد. آقای صارمی فهرست وار آنچه بر او گذشته بود شرح داد و معتقد بود سخت ترین روزهای عمرش را در زندان گذرانده است. می گفت بدترین لحظه زندگی اش وقتی بود که شنید همسرش را از دست داده است، و ما نهایت سعی مان را می کردیم که متقاعدش کنیم آینده ای بهتر در انتظار همه ماست.

فریدون زودتر از ما رسیده بود. تا نیمه شب به گفتگو نشستیم. آقای صارمی و کیوان هیچ شکی نداشتند که رژیم سلطنتی در ایران رو به زوال است. می گفتند گروه های سیاسی خیلی فعال تر از چند سال قبل شده اند. می گفتند شاه قدرت مطلق است و نمایندگان مجلس شورای ملی و سنا بازیچه هایی بیش نیستند.

آنان تصمیم داشتند برای همیشه یا دست کم تا زمانی که زمینه برای فعالیت سیاسی فراهم شود، در انگلستان بمانند.

آن شب ما کیوان را به آپارتمان خودمان بردیم و آقای صارمی در خانه کمند ماند. او می خواست کنار نوه اش که همانم پسر ناکامش بود، بماند و معتقد بود با وجود او سالهای دور برایش تداعی می شود.

در مدتی کمتر از دو هفته آقای صارمی و کیوان را به جاهای دیدنی شهر لندن بردیم. آنان بیشتر به مسایل سیاسی و آنچه بوی سیاست می داد، اهمیت می دادند و بیشتر به هاید پارک می رفتند که محل تجمع احزاب سیاسی بود. گاهی هم که ایرانیان سیاسی و تبعیدی متینگی داشتند، آنان عملاً خود را جزو مخالفان رژیم سلطنتی ایران معرفی می کردند و گهگاهی هم به سخنرانی می پرداختند. من خیلی سعی می کردم آنان و حتی فریدون و کمند و کتی را از سیاست بر حذر دارم. معتقد بودم سیاست آرامش را می گیرد و چه بهتر که اگر می خواهیم زندگی آرامی داشته باشیم، در سیاست دخالت نکنیم، اما برای کسی مانند آقای صارمی که به قول خودش از نوجوانی در گروه های سیاسی

فعالیت داشت و برای عقیده اش سالها در زندان بود، مشکل بود از مسلکش دست بردارد.

آقای صارمی و کیوان درصدد برآمدند زندگی مستقلی داشته باشند و بعد از حدود دو ماه آنچه را در ذهن داشتند، عملی کردند. بعد از صدور مجوز اقامت، آپارتمانی در نزدیکی ما اجاره کردند. کیوان در شرکتی مشغول کار شد و هر دو در یکی از احزاب کمونیست فعالیت آغاز کردند.



سال ۱۳۵۵ زمانی آغاز شد که یک ماه بعد من پدر می شدم و همه چیز تحت تأثیر مادر شدن کتی قرار گرفته بود. کمتر اتفاق می افتاد که روزهای تعطیل همگی با هم نباشیم. از وقتی پدر و برادر کتی به لندن آمده بودند، او کمتر احساس غربت می کرد و از این بابت خوشحال بود.

چند روز مانده به فارغ شدن کتی، طبق مقررات دانشکده به او مرخصی دادند و بالاخره در یکی از شبهای اردیبهشت سال ۱۳۵۵، درد کتی شروع شد و بی درنگ او را به بیمارستان عمومی ویلزدن رساندیم. پرستاران و پزشکان از اینکه به موقع او را به بیمارستان رسانده بودیم اظهار رضایت می کردند و بلافاصله دست به کار شدند، من و کمند آرام و قرار نداشتیم. چشمان به در اتاق زایشگاه بود. هر پرستاری خارج می شد، به طرف او می رفتیم و جویای احوال کتی می شدیم.. آنان هم بنا به عادت حرفه ای، با خوشرویی تمام به ما اطمینان می دادند که هیچ مشکلی کتی را تهدید نمی کند.

حدود یک ساعت در انتظار ماندیم. یک ساعتی که به نظر ده ها ساعت طول کشید. بالاخره به ما خبر دادند که بچه به دنیا آمد، وای چه لحظه زیبایی بود. احساس کردم وجودم دو نیمه شده و در آن لحظه بخصوص دو نفر شده ام. آن احساس زمانی به اوج رسید که صدای گریه فرزندم را که هنوز نمی دانستم پسر

است یا دختر شنیدم. وقتی پرستار او را به اتاق زایمان به بخش نوزادان می برد، من و کمند با عجله خودمان را به او رساندیم. پرستار خوش برخورد با لهجه زیبای انگلیسی پرسید:

- پدرش هستی؟

سرم را تکان دادم.

پرستار گفت:

- پسر ت خوبه. خیلی هم سالم.

سپس پارچه حریر سفید را از روی صورتش کنار زد. چیزی نمانده بود او را از روی تخت کوچک چرخ دار بردارم و در آغوش بگیرم. کمند قربان صدقه اش می رفت. حالت من و کمند برای پرستاران جالب بود. به محض اینکه پسر من را به سالن نوزادان بردند. کتی را با برنکارد بیرون آوردند تا به بخش عمومی منتقل کنند. کاملاً بهوش بود. خودم را به او رساندم و حالش را پرسیدم. خوشحال بودم که کار به سزارین نکشیده بود. به او تبریک گفتم، پیشانی اش را بوسیدم و برایش آرزوی سلامت کردم. کتی گفت:

- پسر من رو دیدی؟

گفتم:

- بله. خیلی زیبا بود، درست مثل مادرش.

کتی لحظه به لحظه سر حال تر می شد. می گفت:

- چون فرزندمان پسر است، باید نامش را من انتخاب کنم.

بعد از یکی دو ساعت پرستاری که خیلی جدی به نظر می آمد، داخل شد و از ما خواست هر چه زودتر اتاق را ترک کنیم. قرار بود بچه را برای شیر خوردن نزد مادرش بیاورند. چانه زدن و خواهش و تمنا و پارتی بازی فایده ای نداشت. می بایست تا روز بعد کتی را تنها می گذاشتیم و چاره ای جز خداحافظی نداشتیم. وقتی به آپارتمان فریدون رسیدیم، کیوان و فریدون و آقای صارمی چشم به

راه بودند. همگی خوشحال بودند، کامران سراغ خاله اش را گرفت. انتظار داشت او را با بچه اش ببیند. وقتی به او گفتم دو روز دیگر پسر خاله اش را در آغوش می گیرد، خیلی خوشحال شد. یک آن متوجه شدم او هم در شهر بزرگ لندن با آن همه دوست و آشنا احساس تنهایی می کند.

از نیمه شب گذشته بود که به آپارتمان خودمان رفتم. بعد از دو سه سال، اولین شبی بود که بدون کتی می گذراندم. خیلی سخت بود. آن شب خاطرات گذشته که مدتی از ذهنم دور مانده بود، به سراغم آمد. روزی که برای اولین بار قلبم برای کتی تپید، زمانی که متوجه شدم عاشقش شده ام، دانشکده افسری، زندان، شب فرار، هنگامی که سرپاسبان رحیمی از من باج خواست، وقتی به لندن آمدم و لحظه ای که نگاهم به پسرمان افتاد.

یکدفعه به فکرم رسید هر چه زودتر به مادرم خبر دهم. ساعت دو بعد از نیمه شب و بهترین فرصت بود، چون در تهران چند دقیقه ای به ساعت یازده مانده بود. فوری به سراغ تلفن رفتم. چند دقیقه ای طول کشید تا تماس برقرار شد. مادرم گوشی را برداشت. از لحنش معلوم بود که خسته و خواب آلود است، اما صدای من او را به وجد آورد و با صدای بلند گفت:

– مهرداد تویی؟!

گفتم:

– بله. تلفن کردم بگویم چند ساعت قبل صاحب نوه ای دیگه شدی. نمی دانم چگونه حالت او را توصیف کنم. بلافاصله پدرم را صدا زد. مرتب حال کتی را می پرسید. هیجان زده شده بود که فراموش کرده بود بپرسد نوه اش پسر است یا دختر. صدای پدرم را از دور می شنیدم که به او یاد آور می شد. وقتی گفتم صاحب پسر شده ام، مادرم گفت:

– فرقی نداره. از خداوند می خوام خوش قدم باشه.

سپس گوشی را به پدرم داد. بعد از سلام و احوالپرسی، قدم نو رسیده را

تبریک گفت، برای اینکه احترام پدر و مادرم را نگه دارم، گفتم اگر آنان نام او را تعیین کنند، خوشحال می شوم. مادرم گوشی را گرفت و گفت:

- نکنه اسمهای بی مسمای غربی روی بچه بذارین که نه سر داشته باشه نه ته.

گفتم:

- نه، مادر. ما ایرانی هستیم. مگه ممکنه اسم اروپایی انتخاب کنیم؟

مادرم گفت:

- چند روز پیش فریده می گفت اگه مهرداد پسر شه، بهترین اسم، آرشه.

نمی دانم چرا نام آرش به دلم نشست. گفتم:

- همین خوبه، پس می تونم بگم آرش بر دست پدربزرگ و مادربزرگش رو

می بوسه. "

همان شب سعی کردم به فریده زنگ بزنم، اما موفق نشدم. تلاش من برای اینکه خواب به چشمانم بیاید نیز بی فایده بود. حواسم پیش کتی بود. حالا او مادر شده بود و مسئولیتش با گذشته تفاوت می کرد. تا ساعتی بعد از نیمه شب بیدار ماندم و وقتی بالاخره خواب به سراغم آمد، چیزی به صبح نمانده بود.

روز بعد به شرکت زنگ زدم و خبر دادم که سرکار نمی روم و قبل از ساعت نه صبح خودم را به بیمارستان رساندم. زمانی که وارد اتاق شدم، پسر در آغوش مادرش بود و چنان به سینه او مک می زد که به قول معروف گویی از سال قحطی آمده بود. برای یک لحظه کتی همچون حضرت مریم پاک و منزّه و زیباتر از هر زمان دیگر به نظرم رسید. احساس کردم بار دیگر شور شوق جوانی به سراغم آمده است و بار دیگر عاشق شده ام. توصیف احساسم مشکل است. همین قدر می توانم بگویم که عشق در هر مرحله از زندگی به گونه ای متفاوت جلوه گر می شود.

پیشانی کتی را بوسیدم و به او خسته نباشی گفتم. پسرک گویی متوجه شده

بود که پدرش از راه رسیده است. سینه مادر را رها کرد و درحالیکه همچنان چشمانش بسته بود، شکلکی در آورد که به نظرم رسید به احساس من جواب می دهد.

حال کتی خوب بود. پزشکان و پرستاران از وضعیت مادر و بچه راضی بودند و قرار بود صبح روز بعد آنان را از بیمارستان مرخص کنند. کنار تخت کتی نشستم و به فرزندم چشم دوختم. کتی پرسید:

– به پدر و مادرت خبر دادی؟

گفتم:

– بله. همون دیشب. خیلی خوشحال شدن و به هر دومیون تبریک گفتن.

کتی پرسید:

– حالا اسم بچه مون رو چی بذاریم؟

گفتم:

– از اسم آرش خوشم میاد؟

گفت:

– آره، خیلی. چه اسم قشنگی! آدم رو به یاد تاریخ می اندازه. به یاد شجاعت و دلیری و از خود گذشتگی.

گفتم:

– پس با اجازه تو اون رو آرش صدا می زنیم.

گرم گفتگو بودیم که آقای صارمی با یک بسته شکلات وارد شد. پدر و دختر یکدیگر را بوسیدند. آقای صارمی نگاهی به آرش که هنوز نامش را نمی دانست، انداخت و گفت:

– مادری با هزار آرزو فرزندش رو به دنیا میاره، رنج می کشه و شبها تا صبح بیدار می مونه تا اونو به عرصه برسونه، به او اندیشه نو میده و راه و روش زندگی می آموزه. فقط کافیه او از آنچه حکومتها از قبل برایش تعیین کرده اند، تخطی

کنه. اون وقت اونو می گیرن، شکنجه میدن، به زندان میندازن و چه بسا آن موجود عظیم آفرینش رو به چوبه دار بسپارن.

کتی بوسه ای بر گونه صورتی رنگ آرش زد و گفت:

- تو رو خدا نگو، پدر. نمی دونم چرا یک مرتبه ته دلم لرزید.

گفتم:

- ای بابا. شاید تا اون موقع که آرش بزرگ می شه، دنیا تغییر کرده باشه و اثری از جور و ستم و زندان و بگیر و ببند نباشه.

آقای صارمی از هر فرصتی استفاده می کرد و درباره مسایل سیاسی سخن می گفت. خلاصه برای حفظ احترام از او خواستم نامی روی نوه اش بگذارد.

گفت:

- تعیین نام یکی از وظایف سنگین پدر و مادره. باید نامی خاطره انگیز و غرور آفرین انتخاب کرد. در عین حال نباید طوری هم باشه که همه تصور کنن می خوایم ثابت کنیم ما با بقیه تفاوت داریم.

آقای صارمی معتقد بود افرادی که در زندگی سعی می کنند خودشان را تافته جدا بافته بدانند و می خواهند به اثبات برسانند که بهتر می فهمند یا امروزی ترند، نامهایی انتخاب می کنند که بوی غرب می دهد و حتی تلفظ آن خیلی مشکل است.

گفتم:

- با اجازه شما می خوایم اون رو آرش صدا بزنینم.

برق خوشحالی را در چشمانش دیدم. درحالیکه با نوک انگشتانش چانه نوه

اش را نوازش می داد، گفت:

- از این بهتر نمی شه.



روز بعد کتی و بچه رو به خانه بردم. قرار شد تا یکی دو هفته کمند خواهرش را تنها نگذارد. من بیشتر شبها را با فریدون می گذراندم و گاهی هم کیوان و پدر کتی به ما می پیوستند و هر وقت آن دو را در جمع خود داشتیم، بیشتر گفتگوهایمان درباره سیاست و اوضاع سیاسی ایران بود.

از آنجا که کتی و فریدون و کیوان سیاسی بودند، پیش بینی شان این بود پایه های تاج و تخت متزلزل است و یکی از دلایل را در این می دانستند که در ایران آزادی سیاسی که عمده اش فعالیت احزاب است، وجود ندارد.



بعد از گذشت یک ماه، کتی کاملاً بر امور بچه داری مسلط شده بود. زندگی ما با وجود آرش شیرین شده و حال و هوایی تازه به خود گرفته بود. همان گونه که گفتم، عشق من و کتی نیز شکلی دیگر به خود گرفته بود و بیشتر هم و غممان آرش بود که روز به روز شیرین تر می شد.

ما هر هفته با تهران تماس داشتیم و از طریق نامه از خویشان خود با خبر می شدیم. از هدایایی که به مناسبت تولد آرش از تهران می رسید، فرش ابریشمی مادر بزرگ با طرح شکارگاه از همه چشم گیر تر بود.



اواخر سال ۱۳۵۵، آرش کم قدم بر می داشت و هر قدم او ما را به زندگی امیدوارتر می کرد. روزها او را به مهد کودک می سپردیم تا کتی به درسش برسد. حدود یک سال به پایان تحصیلش مانده بود. من هم همچنان به دانشگاه می رفتم. تفاوت رشته تحصیلی من با رشته تحصیلی کتی در این بود که می بایست زمان بیشتری را طی می کردم.

در همان روزها خبر مسافرت فریده و فرهاد ما را خیلی خوشحال کرد. آنان

نوشته بودند تا هنوز گرفتار بچه نشده اند، که گویا مشخص شده بود به زودی پدر و مادر می شوند، قصد دارند به لندن بیایند.

کتی و کمند بنا بر سنت از چند روز به عید نوروز مانده در تدارک بودند تا قبل از آمدن مسافرانمان تمام کارها انجام شده باشد.

روز بیست و هشتم اسفند برای استقبال از فریده و فرهاد به فرودگاه رفتیم، از هیجان و خوشحالی مان هر چه بنویسم کم است. وقتی از دور پیدا شدند، از طرز راه رفتن فریده کاملاً معلوم بود که فرزندی در شکم دارد.

بار دیگر دور هم جمع بودیم، باز هم خاطرات زنده شد و از هر دری سخن گفتیم. سراغ پدر بزرگ و مادر بزرگ را گرفتیم. از هر لحاظ به من اطمینان دادند که هنوز سر پا و سر حال هستند و هنوز مهمانیهای دوره ای برقرار است.

گفتم: دلم برای آنان و خانه فخرآباد و آش رشته هایی که گوهر می پخت تنگ شده است. حال خاله ها و پسر و دختر خاله ها را پرسیدم. وقتی گفتند پرستو نوه دختری خاله ایران در سیزده چهارده سالگی شوهر کرده است، چیزی مانده بود از تعجب شاخ در بیاورم. تعجب من زمانی زیادتر شد که فریده گفت: شوهرش حدود بیست سال از او بزرگتر است. گفتم: حتماً پولدار است. فریده گفت:

- نه خیلی پولدار، اما وضع مالیش خوبه. در شمال زمین و باغ و ملک و مستغلات داره و خانه و زندگی شون هم در شماله.

از سید و پسرهایش پرسیدم. فریده گفت: پسر بزرگش افسر نیروی دریایی است، تقریباً برو بیایی دارد و آن یکی پسرش هم همچنان هنرپیشه است و آن دو تای دیگر معلوم نیست چه می کنند. فریده گفت: دختر خاله فاطمه هم خودش را یک گردن از بقیه فامیل برتر می داند و طوری وانمود می کند که گویی از دانشکده هاوارد فارغ التحصیل شده است. نگاهش به این و آن نگاهی تحقیرآمیز است.

فریدون بحث را با سئوالی از فرهاد و فریده درباره اوضاع سیاسی ایران عوض کرد. فرهاد گفت:

- اوضاع خیلی فرق کرده. مردم توی کوچه و خیابان و محل علناً از رژیم انتقاد می کنند. نارضایتی مردم کاملاً محسوس و مشهوده. سازمان عفو بین الملل و حقوق بشر دائم رژیم را وادار می کنه بیشتر زندانیان سیاسی رو آزاد کنه. فریده گفت:

- از وقتی محاکمه خسرو گلسرخی رو از تلویزیون پخش کردند، هم مردم تا حدودی جری شده اند، هم گروه های سیاسی فعال تر. دائم اعلامیه پخش می کنن و به رژیم ناسزا میگوین.

فرهاد معتقد بود اگر چنین پیش برود، یا رژیم مجبور است خواسته های مردم را بر آورده کند، یا سقوطش حتمی است.

با حضور فریده و فرهاد، دوباره دیدار از اماکن و جاهای دیدنی لندن از سر گرفته شد. کاخهایی معروف مثل کاخ باکینگهام، لنینگتون، لمیت، فولهام، و کلیساهایی همچون ساوت ارک، سنت پل، سنت جورج. سنت بارتولیموی کبیر، که فریده و فرهاد بیش از همه کلیسای سنت براید که در محله هولبرن و در حول و حوش رودخانه تایمز واقع است، خوششان آمد.

وقتی آنان را کنار رودخانه تایمز بردیم و سوار قایقهای تفریحی شدیم که از محله چلسی تا لانگرگه کاترین در نزدیکی برج ساعت بیگ بن می رفت، تلاطم قایق حال فریده را دگرگون کرد. ساعتی کنار برج بیگ بن نشستیم و فریده با نوشیدن یکی دو لیوان آب میوه از حالت سرگیجه بیرون آمد. قرار بود دوباره سوار قایق شویم تا به محل پارک اتومبیلان در محله چلسی برسیم، اما برای خاطر فریده مجبور شدیم با تاکسی مسیر حاشیه رودخانه تایمز را طی کنیم.

سرانجام روز خداحافظی فرا رسید. انگار نه انگار فریده و فرهاد چهل و پنج روز با ما بودند. به قول معروف مثل برق گذشته بود. چه لحظه دلنشینی است

زمانی که عزیزان از راه می‌رسند و چه صحنه غم‌انگیزی است هنگامی که باز می‌گردند.



با رفتن خواهرم و شوهرش زندگی عادی و روند روز مره ما از سر گرفته شد. روزها و هفته‌ها همچون برق و باد می‌گذشت و سرانجام پیش‌بینی فرهاد به حقیقت پیوست. از طریق نامه‌هایی که از ایران می‌رسید و رادیوهای خارجی، از اخبار ایران مطلع می‌شدیم. اعتصابات دانشجویی شکل گرفته بود. روحانیان روی منابر علناً از شاه انتقاد می‌کردند و خواهان اجرای کامل قانون اساسی بودند. مردمی که تا دیروز از سایه خود نیز می‌ترسیدند، در راهپیمایی‌های چند میلیونی شرکت می‌کردند و شعار ضد شاه سر می‌دادند.

هر روز که می‌گذشت، امیدوارتر می‌شدیم. به کتی می‌گفتم اگر زمینه برای رفتن به ایران مساعد شود، دانشکده را چه کنیم. دو سال تا فارغ‌التحصیل شدنم مانده بود، درس کتی تمام شده بود و مشکلی نداشت. او چنان شوق برگشتن به ایران را داشت که معتقد بود اگر زمینه مساعد شود، مهم نیست من درس و تحصیل را رها کنم. فریدون هرگز موافق نبود. خودم هم راضی نمی‌شدم دانشکده را نیمه‌کاره رها کنم.

شبهایی که دور هم بودیم، فقط در مورد یک فرضیه بحث می‌شد. نمی‌توانستیم به آسانی بپذیریم ارتشی که ما می‌شناختیم، سیل خون به راه نیندازد، ولی آنچه می‌شنیدیم با آنچه در ذهن داشتیم، خیلی تفاوت داشت. روزنامه‌های معروف انگلیسی می‌نوشتند چنان بین مردم و حکومت فاصله افتاده است که عنقریب رژیم سلطنتی خواهد پاشید. از شنیده‌ها چنین بر می‌آمد که تمام گروه‌های سیاسی رهبری تازه را پذیرفته‌اند. جسم ما در لندن بود و روحمان در ایران. دلمان می‌خواست با مردم کوچه و بازار بودیم و در تظاهرات

شرکت می کردیم. مغز متفکر ما در لندن پدر کتی بود و چون او را از سیاست لحاظ قبول داشتیم، به آنچه پیش بینی می کرد اهمیت می دادیم. او می گفت سلطنت ایران فرو می پاشد و تمام اقشار مردم در سرنوشت خودشان سهیم می شوند.

رهبر انقلاب در یکی از اعلامیه ها گفته بود حتی کمونیست ها هم می توانند در سیاست دخالت کنند. پدر کتی می گفت:

- این یعنی آزادی، و رهبری که معتقد باشد تمام گروه ها و احزاب سیاسی آزادند جهت امور و اداره مملکت اظهار وجود کنند، ایران را گلستان خواهد کرد. با شنیدن خبر دستگیری سران رژیم و تغییر نخست وزیر کمی ناامید شدیم، ولی وقتی شنیدیم مردم همچنان دست بردار نیستند و فقط سرنگونی رژیم را می خواهند، امید از دست رفته را باز یافتیم. نخست وزیر به طور مرتب عوض می شد و شاه برای مردم پیغام می فرستاد که در گذشته اشتباه کرده است.

آقای صارمی و کیوان لحظه ای درنگ نکردند و به فرانسه رفتند. چیزی نمانده بود درس و دانشکده را رها کنم و با آنان همسفر شوم. زمانی که شنیدیم بختیار به نخست وزیری منصوب شده، حدسمان این بود: آبی است که عطش مردم را فرو خواهد نشاند زیرا تا آنجا که می دانستیم، او ملی گرا و سالها در زندان رژیم زندانی بود. ولی حدس ما درست از آب در نیامد.

فرار شاه از ایران و نمایش جشن و پایکوبی مردم که از تلویزیون بی بی سی پخش می شد. چنان ما را به وجد آورده بود که بار دیگر تصمیم گرفتیم لندن را ترک کنیم. دلمان می خواست از نزدیک شاهد فروپاشی پایه های سلطنت باشیم. می خواستیم همدوش مردم فریاد بکشیم و بگوییم ما هم با شما هستیم. از سوی دیگر، دلم برای پدر و مادر و مادر بزرگ و پدر بزرگ تنگ شده بود. البته بیشتر خبرها را از طریق تلفن از آنان کسب می کردیم. این طور که فریده می گفت پدر بزرگ و مادر بزرگ و حتی پدر و مادرم طرفدار شاه و با تغییر رژیم و

انقلاب مخالف بودند. وقتی با پدرم تماس گرفتیم، او گفت که به ایران برنگردم و از تحصیل دست نکشم. او گفت اگر بنا باشد رژیم دیگر در ایران سر کار بیاید، جای آنان در ایران نیست و بزودی با مادرم به ما می پیوندند و شاید مادر بزرگ و پدر بزرگ هم همسفرشان شوند.



اوایل بهمن ماه سال ۱۳۵۷، با کسب اطلاعات از ایرانیانی که فرار را بر قرار ترجیح داده و یقین پیدا کرده بودند رژیم سلطنتی فرو پاشیدنی است، بر آن شدم تا تحصیلاتم به پایان نرسیده لندن را ترک نکنم. در میان ناباوری، پانزدهم بهمن ماه پدر و مادرم به اتفاق مادر بزرگ و پدر بزرگ و سرهنگ و خاله فروغ و خاله فرح و شوهرش از فرودگاه به ما زنگ زدند. باورمان نمی شد. می گفتند جانشان را برداشته و فرار کرده اند.

پدرم اوقات خوبی نداشت. می گفت بالاخره امریکا و شوروی دست به دست هم دادند و مملکت ما را به روز سیاه نشانند. سراغ فرزانه و شوهرش و فریده و فرهاد را گرفتیم. گفت: آنان تا پای جان طرفدار انقلاب هستند. مادرم می گفت: فریده هر روز با پسر چند ماهه اش در تظاهرات شرکت پیدا می کند. پدر و مادرم از آنان دلخور بودند و شک نداشتند روزی پشیمان می شوند، گویی بینشان بگو مگو هم پیش آمده بود. پدرم خانه و زندگی اش را دست نخورده در اختیار فرهاد گذاشته بود تا در صورت ماندگار شدن آنان خانه را بفروشد. مادر بزرگ و پدر بزرگ فقط دو مغازه بازار را به قیمت بسیار ارزان فروخته و هر چه پول و طلا داشتند با خود آورده بودند.

مادرم می گفت: خانه خیابان فخرآباد را به گوهر و امامقلی سپرده اند. هنوز باورم نمی شد. گویی خواب می دیدم. به هر حال، نظر به اینکه که آنان آمده بودند تا ماندگار شوند و آپارتمان ما نیز گنجایش آن همه آدم را نداشت، و با

توجه به اینکه آنان از لحاظ مالی در مضيقه نبودند، بعد از گفتگوی بسیار قرار شد هر خانواده آپارتمانی مستقل اجاره کند.

همان روز به یکی از دفاتر تهیه مسکن رجوع کردیم و سه آپارتمان در همان حول و حوش اجاره کردیم. پدر و مادرم به اتفاق مادر بزرگ در یک آپارتمان، خاله فرح و شوهرش در آپارتمانی دیگر و سرهنگ هم جداگانه مستقر شدند. آپارتمانی که پدرم اجاره کرده بود، از بقیه بزرگتر بود. سه اتاق خواب و هالی بزرگ داشت. مادر بزرگ با اینکه به قول خودش شاهزاده فراری بود، هنوز روحیه گذشته را داشت و معتقد بود هر هفته همگی باید دور هم جمع شویم.



شبی که اعلام شد حکومت ۲۵۰۰ ساله شاهنشاهی فرو پاشید و ارتش و شهربانی به انقلابیون پیوستند. آه از نهاد پدرم و پدر بزرگ و مادر بزرگ بر آمد. بر خلاف آنان، من و فریدون و کتی و کمند خوشحال بودیم و اعتقاد راسخ داشتیم که دیگر دوران اشرافیت به پایان رسیده است. فریدون می گفت: جمهوری و حکومت مردم بر خودشان هر چه باشد بهتر از دیکتاتوری پادشاهی است که فقط یک نفر تصمیم گیرنده است. پدرم عقیده ای دیگر داشت و پیش بینی هایش مورد قبول ما نبود...

به هر حال آنچه مسلم بود، می بایست در لندن می ماندم، چون عده ای از خویشانم که به آنان تعلق خاطر داشتم در لندن بودند و از طرف دیگر، دوره دانشکده ام هنوز به پایان نرسیده بود.

زندگی در لندن برای کسانی که تازه به آن شهر هزار دروازه آمده بودند، خیلی سخت بود. من و فریدون و کمند و کتی کارمان مشکل شده بود. می بایست به آنان می رسیدیم و با راه و روش زندگی آشنایشان می کردیم. آشنایی و خو گرفتن با زندگی در غربت برای پدر بزرگ و مادر بزرگ خیلی سخت تر بود.

وقتی به یاد خانه بزرگ خیابان فخرآباد می افتادند که همه عمر در آنجا زندگی کرده بودند، آه حسرت سر می دادند و وسوسه می شدند لندن را ترک کنند و تصمیم آنان زمانی راسخ تر می شد که از وسایل ارتباط جمعی می شنیدند همه چیز در ایران آرام است، دولت موقت مستقر شده است، بزودی انتخابات آغاز می شود و مردم به حقوق پایمال شده خود می رسند.



در یک روز تعطیل که همگی برای ناهار در رستورانی واقع در حوالی رودخانه تایمز مهمان فریدون بودیم، قرار شد بعد از اینکه درس من تمام شد، همگی به ایران برگردیم و مادر بزرگ و پدر بزرگ را هم متقاعد کردیم هفده - هیجده ماهی در لندن بماند تا حکومت ایران به خوبی جا بیفتد.

گاهی تلفنی با فریده و فرهاد تماس می گرفتیم. آن شور و شوق اولیه را نداشتند. از سخنانشان چنین استنباط می کردیم که زیاد راضی نیستند، می گفتند خوش به حال ما که در اروپا هستیم.

هر چه زمان می گذشت، بر تعداد مهاجران ایرانی افزوده می شد، به طوری که در هر پارک یا رستوران و یا تفریحگاهی پا می گذاشتیم، ایرانی ها به چشم می آمدند. سرهنگ و شوهر خاله فروغ که زمان فرار از ایران به درجه سرگردی رسیده بود، در شرکتی که مدیر عاملش هندی بود، مشغول به کار شدند و روز به روز راضی تر به خانه شان بر می گشتند. پسر و دختر خاله فروغ به مدرسه می رفتند. پسر بزرگ سرهنگ وارد دانشکده شد و دخترش خود را آماده می کرد که وارد دانشگاه شود.

رفته رفته ماه های آخر دانشکده را می گذراندم، حدود یک سال و نیم از انقلاب گذشته بود و درست یادم هست اواخر شهریور سال ۱۳۵۹ بود که تلویزیون اعلام کرد عراق به ایران حمله کرده و خوزستان را گرفته است. چه

وحشتناک بود وقتی هواپیماهای عراقی را از تلویزیون می دیدیم که چگونه شهرهای مرزی ایران را بمباران می کنند، پدر بزرگ حدس می زد که روزی چنین شود. پدرم محکم پشت دستش را می زد و می گفت ایران از دست رفت. چند روزی بعد از شروع جنگ، سیل مهاجران ایرانی بود که به انگلستان و دیگر کشورهای اروپایی سرازیر می شد. به هر کس برمی خوردیم یا گاهی که با ایران تماس می گرفتیم، می گفتند از لندن تکان نخوریم چرا که جانمان در خطر است، مادرم دلش شور فریده و فرزانه را می زد و به آنان پیشنهاد می کرد به هر طریق ممکن خود را به لندن برساند. آنان هم مثل زمان قبل از جنگ راضی نبودند و از اوضاع بد اقتصادی و جیره بندی ارزاق عمومی حرف می زدند، اما می گفتند اوضاع مثل گذشته نیست که هر آن بخواهند کشور را ترک کنند. از مشکلات گرفتن ویزا سخن می گفتند.

هر روز که می گذشت خبری تازه می رسید. فریده در نامه ای مفصل نوشته بود:

«سلام بر پدر و مادر و برادر و دیگر عزیزانم. بالاخره پیش بینی پدر و پدر بزرگ درست از آب درآمد و کشورهای خارجی نگذاشتند آب خوش از گلوی مردم پایین برود. عدم کفایت دولتمردان هم دلیل بر علت بود. عده ای بر این باورند که اولین رئیس جمهور ایران با رهبر انقلاب هماهنگ نیست و گویا مقصودی دیگر دارد. در اینجا هر کس ساز خودش را می زند. هر روز گوشه ای از کشور به دست عراقی ها می افتد و روز دیگر اعلام می شود فلان شهر آزاد شد. در این میان دسته دسته جوانان برومند این مملکت پر پر می شوند. روزی نیست که دهها جنازه که همه جوان هستند، در بهشت زهرا به خاک سپرده نشود.

پدرم، مادرم، برادرم، نمی دانم چی بنویسم و چه بگویم. از یک طرف دوری شما برایمان طاقت فرسا است و از سوی دیگر، امنیت جانی

نداریم. و از همه مهمتر اینکه گاهی هواپیماهای عراقی در آسمان تهران جولان می دهند و بدون در نظر گرفتن هدفی مشخص روی سر مردم بمب می ریزند. هر شب با ترس سر بر بالین می گذاریم و انتظار نداریم روز بعد زنده باشیم. گاهی هم در پناهگاه هایی که درست کرده اند. شب را به صبح می رسانیم.

آنچه بیش از هر چیز دیگر ما را ناراحت و نگران و به قول معروف اعصابمان را خرد کرده این است که گوهر و امامقلی مدعی شده اند که رژیم برگشته است و خانه فخرآباد از آن آنهاست. در کمال پر رویی ما را به خانه راه نمی دهند و ادعا دارند سالها نوکر و کلفت بوده اند و حالا نوبت آنهاست که آقا و ارباب باشند. دیگر اینکه پسر بزرگ خاله ایران بر اثر تصادف از دنیا رفت و هنوز کفنش خشک نشده بین مادر و همسرش چنان اختلافی بر سر اموال او افتاده که هرگز تصورش را نمی کردیم.

سید شوهر خاله ایران در همان روزهای اول جنگ کشته شد و اکنون خاله ایران و فرزندانش جزو خانواده شهید هستند و از مزایای ویژه ای برخوردارند. در ایران جنگ است، هم عراق به جان ما افتاده و هم بین دولتمردان اختلاف پیش آمده. نمی دانیم عاقبت این درگیری به کجا می انجامد.

می دانم که شما در لندن به یاد روزهایی می افتید که در خانه مادربزرگ دور هم جمع می شدیم و آه حسرت می کشید. ما هم در ایران از دیدن خانه بزرگ مادربزرگ محروم شده ایم و چیزی نمانده گوهر و امامقلی ایل و تبارشان را از روستا به تهران بیاورند و در آن خانه که همگی خاطراتی تلخ و شیرین از آن داریم، ساکن کنند...»

من نامه را با صدای بلند برای همه می خواندم. مادربزرگ چنان بر آشفته بود

که به یاد ندارم هرگز او را عصبانی و ناراحت دیده باشم. او از جا بلند شد. رو به فریدون کرد و گفت:

- همین امروز برام بلیط تهیه کن. نمی دونم چرا بیخود و بی جهت خودم رو آواره کردم. نمی دونم چرا دچار وسوسه شایعه های بی مورد شدم. کدوم شازد رو در ایران اعدام کردن؟ به کسی کاری نداشتن. چند نفر از سردمداران رو اعدام کردن که می بایست می کردن.

ماهم از کار گوهر و امامقلی تعجب می کردیم. مادرزرگ برای آنان ارباب نبود و آن دو را به چشم نوکر و کلفت نگاه نمی کرد. پدرزرگ می گفت آنان مقصر نیستند. مگر نه اینکه اوایل انقلاب می گفتند از این به بعد نوبت بیچارگان و مستضعفان است؟ خوب آنان هم ما را به حساب درباریان فراری گذاشته و حتماً یقین پیدا کرده اند به ایران بر نمی گردیم. فریدون گفت:

- منم دیگه خسته شده ام. تا کی باید در غربت زندگی کنیم؟ بالاخره منم از آن آب و خاک تغذیه کرده ام و باید برای مردم کشورم کار کنم. پدرم هم از ترک ایران نادم بود. می گفت به این گمان که انقلاب ما هم شبیه انقلاب اکتبر روسیه است و بیشتر کسانی را که از شاه طرفداری می کردند از دم تیغ می گذرانند، آشیانه اش را به هم زد. او خوشحال بود که خانه قلهک را از دست نداده است و بر این باور بود که اگر دیر بجنبیم، هر چه در ایران داریم از دستان می رود. مادرم درحالیکه او را مقصر می دانست که زود تصمیم به مهاجرت گرفته بود. از اینکه نزدیک به دو سال با آداب و رسوم اروپاییان آشنا شده و کنار من و کتی و آرش زندگی کرده بود، خوشحال بود. مادرزرگ می گفت این طور از نامه ها و تلفن ها بر می آید، اگر به ایران بر نگردیم، آنچه داریم مصادره می شود.

سرهنگ و خاله فروغ و خاله فرح خیال بازگشت به ایران را نداشتند و در

صدد مهاجرت به امریکا یا کانادا بودند. سرهنگ و سرگرد قربانی می گفتند: به هیچ وجه نمی توانند به ایران برگردند چرا که مدتی در سازمان امنیت کار کرده اند. بر این اعتقاد بودند که باید به فکر آینده فرزندانمان هم باشند.

من و کتی مردد بودیم. به تازگی مدرک فوق لیسانسم را گرفته بودم و قرار بود در یکی از دفاتر حقوقی مشغول کار شوم. کتی هم از پنج شش ماه قبل در یکی از درمانگاه های محله خودمان به پرستاری مشغول شده بود.

مادربزرگ و پدربزرگ لحظه ای آرام و قرار نداشتند. چنان با آب و تاب از خاطرات خانه فخرآباد حرف می زدند که همگی وسوسه می شدیم به ایران برگردیم. پدربزرگ می گفت باید این را در نظر بگیریم که با بازگشت به ایران چه چیزهایی را از دست می دهیم و در عوض چه چیزهایی به دست می آوریم. او می گفت:

- درست است که در لندن امنیت و آسایش و تفریح و بهداشت و گردش و آزادی فردی و امکانات تحصیل فراهم است، ولی در هر حال اینجا بیگانه ایم و نگاه های تحقیرآمیز انگلیسی ها تا مغز استخوان را می سوزاند. می گفت:

- زندگی ماشینی غرب عواطف و احساسات را تحت تأثیر قرار می دهد.

فریدون معتقد بود از زمانی که سیل مهاجران ایرانی به آن کشور سرازیر شده است، منزلت گذشته را نداریم. پدرم از جنگ هراس داشت. مادرم معتقد بود دو دختر و دامادها و نوه اش در ایران هستند و اگر خطری متوجه آنان شود، دیگر آسایش برای ما معنی ندارد. مادربزرگ می گفت: اگر می دانست که دستگیری و محاکمه شاهزادگان و کسانی امثال او که نسبتی با قاجار دارند. شایعه ای بیش نیست، هرگز پا به لندن نمی گذاشت.

به هر صورت، بعد از چند گفتگو به این نتیجه رسیدیم که همگی، غیر از خاله

فروغ و خاله فرح و شوهر و فرزندان‌شان، به ایران برگردیم. کتی هم خوشحال بود. می‌گفت هر طور شده بازجویی را که به او ناسزا گفته بود، می‌یابد و روی صورتش تف می‌اندازد.

تکلیف معلوم بود و شروع کردیم. آنچه را فروشی بود، فروختیم و بخشیدنیها را بخشیدیم. فریدون اتومبیل و مطبش را به یک ایرانی واگذار کرد. آنچه در بانک داشتیم، گرفتیم و همه را به دلار برگردانیدیم و در صدد تهیه بلیت برآمدیم.

پرواز بیشتر هواپیماهای خارجی به ایران لغو بود. بالاخره برای دوم خرداد بلیط گرفتیم. تصمیم ما برای دوستان ایرانی مان که در تکاپو بودند خویشان خود را به لندن بکشانند جای تعجب داشت. یکی می‌گفت خوش به حالتان، دیگری معتقد بود پشیمان می‌شویم. عده‌ای بر این باور بودند که ایران دچار جنگی ناخواسته شده است و تا آن را ویران نکنند، دست بردار نیستند و به ما گوشزد می‌کردند حالا که تقریباً جا افتاده ایم، دست کم تا بعد از جنگ در لندن بمانیم، ولی چون دیدن خویشان و دوستان، و مهمتر از همه ایران، کوچکترین تردیدی در تصمیمی که گرفته بودیم، ایجاد نکرد و روز دوم خرداد سال ۱۳۶۱، ساعت هفت صبح، لندن را به مقصد تهران ترک کردیم که پس از پنج ساعت پرواز، با توجه به اختلاف زمان، ساعت ده صبح به وقت ایران به فرودگاه مهر آباد رسیدیم.

فصل چهاردهم

در کتابها و دیوان شاعران خوانده بودم که وطن همچون مادر و تاریخ کشور مانند پدر است. در آموخته ها و زوایای مغزمان این جملات زیاد بود که اگر از پدر و مادرت ارث برده ای، باید برای احیای نامشان تلاش کنی. با این اعتقاد، سراپا شور و شوق همراه با عزیزترین کسانم وارد سرزمینی شدم که در دامن آن پرورش یافته بودم.

زمانی که هواپیما ما در فرودگاه مهرآباد به زمین نشست، با وجود آنچه درباره سردمداران حکومت ایران شنیده بودم، جانی دوباره یافتم. از اینکه هوایی را استنشاق می کردم که سالها جسم و روحم به آن عادت کرده داشت. بسیار خوشحال بودم. بعد از هفت هشت سال، وقتی به محوطه باند فرودگاه پا گذاشتم، اگر کسی در اطرافم نبود، به آن خاک بوسه می زدم. با همه وجودم بوی وطن را احساس می کردم. مشاهده هموطنانم چقدر لذت داشت. از حالت فریدون و کمند چنین بر می آمد که حال و هوای مرا دارند.

مادر بزرگ و پدر بزرگ دستانشان را به سوی آسمان لایتنهای بالا بردند و شکر خدا را به جای آوردند که آخرین سالهای عمرشان را در کشور خودشان خواهند گذراند. گویی همگی به مکانی مقدس پا گذاشته بودیم. چیزی نمانده بود. دستمان را به در و دیوار بکشیم و روی صورتمان بمالیم.

وقتی وارد سالن فرودگاه شدیم، غیر از پوشش زنان و محاسن مردان که با گذشته کمی تفاوت داشت، تغییر فاحشی به چشم نمی آمد و زمانی که تشریفات اداری انجام شد و مجبور بودیم به سئوالاتی چند پاسخ دهیم، پی بردیم که جو حاکم با گذشته تفاوت پیدا کرده است:

- چه زمانی از ایران خارج شدید؟

- به چه منظور ایران را ترک کردید؟

- در لندن چه می کردید؟

- قبل از انقلاب چه شغلی داشتید؟

- چرا به ایران بازگشتید؟

- چه مقدار ارز با خودتان آورده اید؟

- در چه رشته ای تحصیل کرده اید؟

- آیا قصد بازگشت دارید؟

- آیا در حزب یا گروهی سیاسی فعالیت داشته اید؟

ما صادقانه به تمام سئوالها جواب دادیم. وقتی من گفتم در زمان حکومت سابق افسر شهربانی بودم و همسر مرا که مخالف رژیم گذشته بود فراری دادم و مجبور شدیم کشور را ترک کنیم، چهره پرسشگر که مردی خوشرو بود، تغییر کرد و پرسید:

- پس مخالف شاه بودین؟

گفتم:

- بله. حتی همسرم علیه شاه و رژیمش شورش کرده بود. به همین دلیل به

هشت سال محکومش کردند.

مادربزرگ و پدربزرگ کمی ترسیده بودند. چهره پدرم درهم رفته بود.

بالاخره عصبانی شد و معترضانه گفت:

- نمی دونم منظور شما از این سئوالها چیه. ما ایرانی هستیم و شناسنامه

ایرانی داریم. فرزندان ما قبل از انقلاب برای تحصیل به لندن رفته بودن، ما هم رفتیم پیش اونا. حالا درسشون تموم شده و برگشته ایم. اینجا وطن ماست. پرسشگر که گویی گوشش از این حرفها پر بود، بی توجه به عصبانیت پدرم، خیلی خونسرد گفت:

- برادر، حکومت تغییر کرده، ما در حال جنگ هستیم، به ما حق بدین. سپس شغل پدر بزرگ را پرسیدند. پدر بزرگ در حالیکه دستانش می لرزید، از داخل کیف کوچکش حکم بازنشستگی اش را بیرون آورد و گفت:

- سی سال قبل قاضی بودم و شرافتمندانه زندگی کردم. الان نباید مورد بازجویی قرار بگیرم.

پرسشگر با لبخندی که زد و گفت:

- ما مخلص شما ایم، پدر. خلاصه، آنچه ما گفتیم در فرمی مخصوص یادداشت شد. پرسشگر بار دیگر از ما معذرت خواست و گفت:

- انقلاب ما دشمن زیاد دارد. جاسوسانی هستند که برای اهداف شوم خود به این کشور میان تا بلکه به ما ضربه بزنن. من وظیفه ام رو انجام دادم. پدرم گفت:

- خانواده ای رو سراغ دارین که از شصت و پنج ساله تا دو سه ساله، همگی جاسوس باشن؟!

پدرم را به خونسردی دعوت کردم. خلاصه بعد از حدود دو ساعت از فرودگاه بیرون آمدیم. بیشتر دلم برای فرهاد و فریده و فرزانه و سعید شور می زد که به استقبال ما آمده بودند. به محض اینکه وارد سالن انتظار شدیم، آنان سراسیمه به سمت ما دویدند، از حالت و چهره شان مشخص بود انتظار جان به سرشان کرده است. به هر حال صحنه هایی که بارها دیده بودم، تکرار شد. در آغوش گرفتن و ماچ و بوسه ها و قربان صدقه رفتنها.

بعد از سالها دوری از وطن، دیدن عزیزان لذتی وصف ناپذیر داشت. دختر فریده نزدیک به پنج سال داشت و نام فرشته زبیده اش بود؛ دختری زیبا با ترکیبی از پدر و مادرش. مادرم به دیگران مهلت نمی داد. فرشته را تنگ در آغوش گرفته بود و هر کس نزدیکش می شد، با دستانش او را کنار می زد. فرشته را می بوسید و می بویید. گویی همه چیز در نوه اش خلاصه می شد.

بالاخره نوبت به مادربزرگ و سپس به ما رسید. در همین اثنا یکی دو نفر به کتی و کمند که کاملاً روسریشان پایین افتاده بود، نزدیک شدند و تذکر دادند که حجابشان را رعایت کنند. کتی نگاهی پر معنی به من انداخت. فرصت گفتگو نداشتیم. مادربزرگ از اینکه زنها پوشش داشتند راضی به نظر می رسید. می گفت همین که آنان لخت و عریان در انظار ظاهر نمی شوند جای شکر دارد.

همگی به سمت اتومبیل فرهاد و سعید به راه افتادیم. نظر به اینکه آن همه چمدان و ساک و تعداد نفرات از ظرفیت دو اتومبیل خارج بود، مجبور شدیم یک سواری کرایه کنیم. هنوز نمی دانستم مقصد ما کجاست. فریده گفت چون خانه خودشان کوچک است، وسایل پذیرایی و آسایش ما را در خانه پدرم مهیا کرده است. هیچ کدام به اندازه مادرم که بعد از سه سال و نیم پا به خانه و زندگی خودش می گذاشت، خوشحال نشد. مادربزرگ اصرار داشت، یکسره به خانه خیابان فخرآباد برویم. اما به هر نحو بود فریده و فرزانه او را راضی کردند که از اصرارش دست بردارد.

من بیشتر به مردم و اتومبیلهای در حال رفت و آمد دقت می کردم. به نظر می رسید تهران خیلی شلوغ تر از زمانی شده است که ما در آن شهر زندگی می کردیم. هیچ چیزی که نشان دهد کشورمان در حال جنگ است، مشاهده نمی شد و تنها تغییر محسوس در لباس زنان بود.

به فرهاد گفتم:

- من خرابی و سنگر بندی و بگیر و ببند و هواپیمای جنگی نمی بینم! مگر ما

با عراق در جنگ نیستیم؟

فرهاد سرش را تکان داد و گفت:

- فقط چند نقطه از شهر تهران بمباران شده و جبهه و جنگ بیشتر در شهر و استانهای مرزی در جریان. گاهی هم هواپیماهای عراقی به آسمان تهران میان و از فاصله دور روی خونه های مردم بی گناه بمب می ریزن.

کتی مات زده شده بود، گویی حرف زدن را فراموش کرده بود. آرش در آغوش او به خوابی سنگین فرو رفته بود. فرهاد به شوخی به کتی گفت:

- نکنه زبان فارسی رو از یاد برده ای؟

کتی گفت:

- نه. در حیرتم که ما چه فراز و نشیبی رو پشت سر گذاشته ایم و هنوز ادامه داره و هنوز نمی دونیم چه سرنوشتی در انتظارمونه.

فرهاد گفت:

- در هر خونه ای رو که بزنی، هر کدوم کتابی است نانوشته، هر کسی رو که می بینی سرگذشت و قصه اش کم از من و شما نداره.



به محض اینکه به خانه رسیدیم و هر سه اتومبیل یکی پس از دیگری توقف کرد، مادرم سر از پا نشناخته از اتومبیل سعید پیاده شد. چنان ذوق زده بود که تحمل نداشت فریده در را به روی ما بگشاید. همسایه ها از پنجره سرک می کشیدند و عده ای هم دم در آمده بودند.

اغلب حاج و واج مانده بودند که چرا دست جمعی از اروپا برگشته ایم. کامران پسر ده یازده ساله فریدون و کمند که برای اولین بار بود پا به چنین محیطی می گذاشت و با فرهنگ مرد کنجکاو ناآشنا بود، ماتش برده بود.

فریده و فرزانه وسیله پذیرایی را از قبل مهیا کرده بودند. مادرم و مادر بزرگ

و پدر بزرگ و پدرم در گوشه ای نشستند، گویی از ته چاه عمیقی بیرون آمده و تازه به اکسیژن رسیده اند، نفسی راحت کشیدند و خدا را شکر کردند که به کشور و خانه و کاشانه خودشان برگشته اند.

کامران همچنان بهت زده بود. برق خوشحالی و خوشنودی در چشمان فریدون و کمند دیده می شد. از فرهاد و سعید سراغ پدر و برادرشان را گرفتند، اما آنان اطلاعی نداشتند. به ذهنش فشار آورد تا شماره تلفن عمو یا عمه و یا کسی از خویشان را به یاد بیاورد. بالاخره به کمک کتی موفق شد با عمویشان تماس بگیرد. اولین سؤال او این بود که آیا از پدر و برادرشان خبر دارند یا نه و وقتی جواب مثبت شنید، خیلی خوشحال شد و شماره تلفن خانه پدرم را داد تا اگر آنان را دیدند، در اختیارشان بگذارند.

روزی که من و کتی ایران را ترک کردیم، هرگز تصور نمی کردیم بار دیگر به ایران برگردیم. بنابراین شادی ما مضاعف بود، دلم می خواست همان ساعت به خانم نظری زنگ بزنم، حالش را بپرسم و سراغ تیمسار مولوی را بگیرم که بعد از انقلاب چه به سرش آمده است.

مادرم مرتب از فرزانه و فریده سراغ این و آن را می گرفت. مادر بزرگ دلش برای خانه خیابان فخرآباد تنگ شده بود و بی صبرانه می خواست از آن خانه برایش حرف بزنند. گویا فرزانه و فریده قصد نداشتند در همان بدو ورود او را نگران کنند ولی از طرز گفتارشان معلوم بود خبر خوشی برای او ندارند.

رفته رفته به ظهر نزدیک می شدیم. ناهار حاضر بود. از همان لحظه ورود بوی قرمه سبزی اشتهایمان را تحریک کرده بود. برای صرف نهار لحظه شماری می کردیم که یادی از گذشته کنیم و همگی گرد یک سفره بنشینیم.

مادر بزرگ همچنان اصرار داشت هر چه زودتر او را به خانه خودش ببرند. هنوز سر سفره بودیم که تلویزیون برنامه عادی اش را قطع کرد و با نواختن مارش جنگ که برایمان تازگی داشت، خبر از حمله رزمندگان ایرانی به خرمشهر

داد که در محاصره عراقی ها بود. فرزانه و فریده و فرهاد و سعید که به جزییات امر واقف بودند، سرا پا گوش شدند. پدربزرگ عصبانی بود. می گفت: عراق قابل این نبود که به خودش جرأت بدهد به خاک ما حمله کند. پدرم معتقد بود ابرقدرتها نمی گذارند این عروس کشورهای خاورمیانه پا برجا و برقرار باشد. می گفت: عرب های سوسمار خور آلت دست کشورهای غربی شده اند و نمی دانند روزی نوبت خودشان خواهد شد.

خلاصه از یک طرف گوشمان به تلویزیون و خبرهایی بود که از پیشروی سربازان و سپاهیان جان بر کف می دادند و جای خوشحالی داشت، و از سوی دیگر، نگران بودیم چه سرنوشتی در انتظار ایران است.

پدرم تلفنی با چند تن از دوستان و همکاران قدیمی اش تماس گرفت. به نظر نمی رسید هیچ گونه منع قانونی برای از سر گرفتن کار وکالتش وجود داشته باشد. دوستانش می گفتند کانون وکلا مثل گذشته نیست اما در صدد هستند بار دیگر کانون را فعال کنند.

مادر بزرگ پایش را در یک کفش کرده بود که همان روز به خانه خیابان فخرآباد برود. به هر زبانی بود او را راضی کردیم تا فردا تأمل کند. بالاخره قانع شد که روز بعد همگی به اتفاق راهی خانه شویم که همه ما را وسوسه کرده بود. رفته رفته صحبت از امامقلی و گوهر پیش آمد. فرزانه می گفت آنان تحت تأثیر حرفهای مردم و شایعات روزهای نخست انقلاب قرار گرفتند که نوکران باید جای اربابانشان را بگیرند.

فرهاد می گفت: آنان به اشتباه بوی کباب به مشامشان خورده بود و وسوسه شدند که صاحب آن خانه شوند.

فرزانه می گفت: روزی با فریده به آنجا رفته بود تا سری بزنند، گوهر و امامقلی با کمال پروویی به آنان کم محلی کرده بودند و گوهر در قالب کنایه گفته بود: از این به بعد او خانم خانه است.

مادربزرگ به قول معروف کارش می زدی، خونس بیرون نمی آمد. پدربزرگ گفت آنان مقصر نیستند و آنچه گفته یا انجام داده اند، ویژگی هر انقلاب است. فریدون در قالب شوخی گفت که بالاخره لقب شازدگی کار دست مادربزرگ داد.

آن شب بیشتر درباره گوهر و امامقلی و نمک شناسی آن دو حرف زدیم.



روز بعد مادربزرگ زودتر از بقیه از خواب بیدار شد و خود را برای عزیمت به خانه اش آماده کرد. پدربزرگ هم مایل بود هر چه زودتر با گوهر و امامقلی رو به رو شود تا به آنچه فرزانه و فریده گفته بودند و هنوز باورش برای او مشکل بود، پی ببرد.

چه هیجانی داشت وقتی آماده حرکت به محله خیابان فخرآباد شدیم. به محض ورود به محله خاطرات نوجوانی از ذهنم عبور کرد، اما اهالی محل فرصت ندادند در حال و هوای خودم باشم. با مشاهده مادربزرگ و پدربزرگ یکی پس از دیگری به استقبال دویدند و در یک چشم بر هم زدن، گذر پر شد از جمعیتی که هر کدام به نوعی به پدربزرگ و مادربزرگ ارادت داشتند. هر لحظه ای که می گذشت بر تعداد جمعیت افزوده می شد. از بقال و قصاب و نانوا و کبابی و سبزی فروش، همه آمدند.

تا آمدیم به خودمان بجنبیم، همسایه ها دور ما را گرفتند. زنها به دست و صورت مادربزرگ بوسه می زدند و خدا را شکر می کردند که بار دیگر مشگل گشای محله به خانه اش برگشته است. جمعیت به حدی زیاد شد که به سختی می توانستیم قدم برداریم، صدای پی در پی صلوات در فضای محله پیچیده بود، دوستان و همکلاسه هایم نیز در بین جمعیت دیده می شدند. تقریباً همه می گفتند که از قول امامقلی و گوهر شنیده اند نصرالله خان سالار هرگز به ایران بر

نمی گردد. عده ای سر تکان می دادند و منتظر بودند ببینند ما به روز امامقلی چه می آوریم از سر خیابان تا جلوی خانه مادر بزرگ زمان زیادی طول کشید. انبوه جمعیت رو به روی خانه جمع شدند. گویی با مکانی مقدس رو به رو شده بودیم. در و دیوار خانه مادر بزرگ برایمان حالتی مبارک و میمون داشت. عده ای که تازه از راه رسیده بودند، پدر بزرگ را در برگرفتند، رفتارشان حالتی داشت که گویی مریدانی بودند که سالها از مراد خود دور بوده اند، هرگز تصور نمی کردیم با چنین استقبال عظیمی رو به رو شویم.

اظهار محبت مردم محله و آن همه وفاداری به کل اروپا و امریکا می ارزید. تازه می فهمیدیم که در میان قوم و قبیله و هموطن زیستن، اگر چه در میان توپ و تانک و مسلسل، چقدر لذت دارد.

اهالی محل که می دانستند گوهر و امامقلی خانه مادر بزرگ را تصاحب کرده اند، حس کنجکاویشان تحریک شده بود و ایستاده بودند تا شاهد برخورد ما با غاصبان خانه باشند.

همسایه ها جسته و گریخته اطلاعاتی در اختیار ما می گذاشتند. یکی می گفت: شنیده است که پدر بزرگ را دستگیر کرده اند. دیگری می گفت: شایع شده نصرالله خان به علت وابستگی با دربار فراری شده است و هرگز به ایران بر نمی گردد. و هر چه می گفتند از قول امامقلی و گوهر بود، اغلب بر این ادعا بودند که آنچه را شنیده اند، باور نکرده اند و البته تک و توکی هم شعار می دادند که طاغوتیان برگشته اند.

سر و صدا و صلوات فرستادنهای باعث شد حتی آنان که ما را نمی شناختند، به انبوه جمعیت پیوندند. مادر بزرگ چنان تحت تأثیر قرار گرفته بود که خانه اش را از یاد برده بود.

در همان لحظات پر هیجان، در به روی پاشنه چرخید و زنی روستایی که لباس شهری به تن داشت، در آستانه در ظاهر شد. از نگاهش معلوم بود که

مادربزرگ و پدربزرگ را می شناسد. چند لحظه با حالتی بهت زده به آنان و مردم خیره شد. سپس بی آنکه کلمه ای بر زبان بیاورد در را باز گذاشت و با عجله دور شد. اولین کسی که وارد خانه شد مادربزرگ بود، سپس پدربزرگ و بعد هم به ترتیب بقیه داخل شدیم. وای که چه لذتی داشت! به نظر می رسید وارد محلی متبرک شده ایم.

افرادی که ما را تا داخل خانه همراهی کردند، همسایه های دیوار به دیوار و چند نفر از کاسبان محل بودند. گوهر از اتاق پنج دری بیرون آمد. وقتی نگاهش به مادربزرگ و پدربزرگ افتاد، گویی برق از بدن او عبور داده اند، لرزید و چشمانش از شدت ترس و تعجب گشاد شد. هرگز فکر نمی کرد که روزی باید با مادربزرگ رو به رو شود. زبانش بند آمده بود. پیراهن تنش را بارها بر تن مادربزرگ دیده بودم. چیزی نمانده بود از شدت ترس روی زمین ولو شود. همان که در را گشوده بود، زیر بازوی او را گرفت و روی پله هایی که به اتاق پنج دری منتهی می شد نشاندش. همچون آدمهایی شده بود که بر اثر ضربه مغزی یک آن گذشته شان را فراموش می کنند. گویی هیچ یک از ما را نمی شناخت.

مادربزرگ نگاهی به او انداخت و بی آنکه کلمه ای به زبان بیاورد، وارد اتاق پنج دری شد. من و فرزانه و فریده او را همراهی کردیم. بوی تند آمونیاک که حاکی از ادار کودک بود مشاممان را ناراحت کرد و مجبور شدیم بلافاصله اتاق را ترک کنیم. مادربزرگ سرش را به علامت تأسف تکان داد. پدربزرگ به سراغ بوته های نسترن رفت. کاملاً معلوم بود که به حال خود رها شده اند.

یکی دو بچه هفت هشت ساله با چشمانی خواب آلود از اتاق بیرون آمدند. با نگاهی به آن همه مرد و زن و کوچک و بزرگ حاج و واج ماندند. مادرشان همان که زیر بازوی گوهر را گرفته بود، آنان را نزد خودش خواند. یک نگاه به گوهر می انداخت و نگاهی به مادر بزرگ. گوهر کم کم به خودش آمد، مادربزرگ را روی یکی از تخت های چوبی که استراحتگاه تابستانی ما بود نشست و ما هم اطراف

او را گرفتیم.

ناگهان گوهر از جا بلند شد و با قدمهای آهسته، مانند گناهکارانی که به چوبه دار نزدیک می شوند، خودش را به مادر بزرگ رسانید و با صدای خفه و توأم با ترس و وحشت گفت:

– به ما گفته بودن شما دیگه بر نمی گردین، شازده.

مادر بزرگ یک لحظه ابروهایش را هم کشید. چیزی نمانده بود از کوره در برود، ولی مثل همیشه خودداری اش را حفظ کرد و گفت:

– لاله الا الله...

سپس نگاهی به در و دیوار انداخت و گفت:

– چرا خیال کردی بر نمی گردیم؟ مگه ما جنایتی کرده بودیم که از دید تو که سالها با ما زندگی می کردی پنهون مونده باشه؟

گوهر که آشکارا شرمنده بود، خودش را روی پاهای مادر بزرگ انداخت و طلب بخشش کرد. پدر بزرگ که نگاه گلهای نسترن بر نمی داشت، کنار مادر بزرگ نشست.

گوهر مادر بزرگ را رها کرد و به سراغ او رفت و با حالتی مغبون گفت:

– ما رو ببخش آقا. ما اغفال حرفهای دروغ شدیم. به ما گفتن جای نوکر و ارباب عوض شده. این خونه بزرگ، این درختها، این اتاقهای تو در تو و این همه وسایل ما را وسوسه کرد که گذشته رو ندیده بگیریم.

مادر بزرگ گفت:

– ما برای تو و امامقلی ارباب نبودیم، گوهر خانم!

پدر بزرگ سراغ امامقلی را گرفت. مادر بزرگ با روی خوش دستی به سرو شانهِ گوهر کشید و گفت:

– نمی خوای به ما چایی بدهی؟

گوهر دستانش را به علامت اطاعت روی چشمانش گذاشت و به سمت

آشپزخانه دوید، گویی از خدا می خواست برای لحظه ای هم که شده از آن مهلکه نجات پیدا کند.

هنوز عده ای از اهالی محل در حیاط خانه مادر بزرگ بودند. در خانه باز بود. ناگهان زنی جوان که دست دختر بچه ای هفت هشت ساله را به دست داشت، وارد شد. به محض اینکه چشم کمند به او افتاد، هیجان زده به سویش دوید و یکدیگر را در آغوش گرفتند، او منیژه دوست دوران دبیرستان کمند بود. فرزانه و فریده سری به اتاقها زدند و وقتی برگشتند، گفتند خوشبختانه همه چیز سر جایش هست.

گوهر جای آورد. مادر بزرگ مثل گذشته با حالتی مهربان رو به گوهر کرد و گفت:

- حالا نگران نباش. چیزی نشده که. تو همون گوهر هستی و منم سازده. گوهر قصد داشت به دستان مادر بزرگ بوسه بزند. مادر بزرگ دستش را کنار کشید. سپس رو به همان زن که در را برویمان گشوده بود کرد و گفت: اشتباه نکنم تو خواهر گوهر هستی؟

آن زن خودش را باخته بود، در حالیکه پسر و دخترش را به سمت خود می کشید گفت:

- بله، عزیز خانوم. ما گول زرق و برق شهر و این خونه رو خوردیم و این جور که بوش میاد، باید آواره شیم.

پدر بزرگ مرتب سر تکان می داد و نیم نگاهی به درختان، بخصوص بوته های نسترن می انداخت. کامران کنار حوض نشسته بود و با آب حوض ور می رفت. آرش بی خبر از اطراف روی زانوی کتی در خواب بود. در همان لحظه امامقلی به اتفاق مردی میانسال از راه رسید. امامقلی کت و شلوار پدر بزرگ را به تن و کلاه شاپوی لبه دار او را به سر داشت. گویا قبل از ورود به او گفته بودند اوضاع از چه قرار است.

وجود اتومبیل فرهاد و سعید هم برایشان شکی باقی نگذاشته بود که صاحب خانه برگشته است. مرد میانسال که شوهرخواهر گوهر بود قصد داشت در برابر ما جبهه بگیرد. او گفت:

– ما هرگز اجازه نمی‌دیم دوباره دارو دسته شاه ارباب ما باشن. پدربزرگ و پدرم نگاهی تحقیرآمیز به او انداختند. امامقلی و گوهر به او نهیب زدند که خفه شود. مرد روستایی که او را رجب صدا می‌زدند، با حالتی عصبانی رو به گوهر کرد و گفت:

– مگه تو ما رو از ده به تهرون نکشوندی و نگفتی صاحب خونه فرار کرده و بر نمی‌گرده؟

پدرم رجب را کنار کشید و گفت: صدایش را پایین بیاورد و گرنه سر و کارش با قانون خواهد افتاد.

او ماتم زده روی پله اتاقی که در آن زندگی می‌کرد، نشست و سرش را میان دستانش گرفت و گاهی نگاهی خشم‌آلود به گوهر و امامقلی می‌انداخت، اما ظاهراً چشم دیدن ما را نداشت چون حتی یک بار هم نگاهمان نکرد. مادر بزرگ رو به گوهر کرد و گفت:

– امیدوارم امانت دار خوبی بوده باشی و دست به صندوقچه‌های من نزده باشی.

گوهر گفت:

– نه نه، هر چی باشه ما تربیت شده شما هستیم. غیر از فرش‌های اتاق پنج دری که فروختیمشون. بقیه دست نخورده باقی مونده.

مادر بزرگ گفت:

– فرش مهم نیست. من هرگز از تو بازخواست نمی‌کنم.

گوهر گفت:

– خدا شاهد خیر و بر خیر شما. بر خانمی بی‌خواب راحت

شرف داره.

صدای رادیو که مارش پیروزی می نواخت و مرتب مژده می داد که خرمشهر آزاد شد، در فضای محله پیچیده بود، گوهر رادیوی کوچکی را که به یاد دارم مونس پدربزرگ بود، آورد و صدای آن را تا آخر زیاد کرد. همه چیز تحت تأثیر آزادی خرمشهر قرار گرفته بود. همسایه دیوار به دیوارمان روی پشت بام رفت و با صدای بلند فریاد کشید جنگ تمام شد.

سر و صدای مردم از کوچه و خیابان به گوش می رسید، حکایت از آن داشت که قوای ایران به عراق فایق آمده است. پدربزرگ دست را به سمت آسمان بلند کرد و گفت:

- مثل اینکه قدم ما خوب بود.

گوهر بار دیگر جای آورد و گوشه تخت نشست. رجب و همسرش مشغول جمع و جور کردن وسایلشان بودند تا به دیار خودشان برگردند. یکی از همسایه ها سینی به دست آمد. چند کاسه چینی پر از آش رشته در آن بود. گفت:

- از دیروز خرمشهر رو محاصره کردن، آش رشته نذر کردم. کی می دونست

این آش رشته قسمت شما هم می شه؟

کامران همچنان مات زده بود و گاهی چیزی می پرسید. دختر منیژه جذب لهجه کامران شده بود و به عناوین مختلف سعی می کرد از او حرف بکشد.

امامقلی کلاه پدربزرگ را از سرش برداشت. آن را با لبه آستینش پاک کرد،

به پدربزرگ داد و گفت:

- این کلاه برای سر من گشاده، شازده.

پدرم گفت:

تکیه بر جای بزرگان نتوان زد به گزاف

مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی

گوهر و امامقلی کاملاً متوجه منظور پدرم شدند، پدربزرگ رو به ما کرد و

گفت:

- درباره عدالت خیلی حرفها زده اند، اما تنها تعریف واحدی که اغلب اون رو قبول دارن، اینه که هر کس و هر چیز در جای خودش قرار بگیره عدالته.

دوست کمند با اینکه ادعا داشت از دیدن ما سیر نمی شود، بار دیگر به ما خوشآمد گفت و دخترش را صدا زد تا بروند، اما کامران دست دخترک را گرفته بود و اصرار داشت باز هم بمانند. ظاهراً دخترک هم بی میل نبود و بالاخره منیژه رضایت داد کمی دیگر بماند.

رجب با وسایلش از اتاق بیرون آمد. آماده رفتن بود. امامقلی و گوهر هیچ گونه مخالفتی نکردند. مادر بزرگ به پا خاست تا به اتاقها سر بزند و زندگی روز مره اش را از سر بگیرد. پدر بزرگ، با آب پاش به سراغ گلهای نسترن رفت. و زیر لب می گفت:

- اگه دیر تر رسیده بودم، به کلی خشک شده بودند.

هنوز صدای شادی و هلهله برای فتح خرمشهر و پیروزی ایران از بیرون خانه به گوش می رسید. کامران با گوشه روسری دخترک بازی می کرد. با آرنج به پهلوی کتی زدم و درحالیکه به کامران و آن دخترک زیبا اشاره می کردم، لبخندی تحویلش دادم. هر دو خود را در قالب آنان می پنداشتیم و خاطرات گذشته را به یاد می آوردیم.

ناگهان صدای فریدون مرا از عالم خیال بیرون آورد. ظاهراً او هم در همان اندیشه ای بود که من بودم، و زیر لب زمزمه کرد:

روح پدرم شاد که فرمود به استاد

فرزند مرا هیچ نیاموز بجز عشق

پایان

وَمَا تَوْفِيقِي إِلَّا بِاللَّهِ

ساعت : ۱۲/۴۵

روز : سه شنبه

۲۸ / تیرماه / ۱۴۰۱

کرمرضا خزلی

یار مهربان

www.baghemino.com

baghemino.1339@gmail.com

Tel:09125411283-09356411283

کتابخانه تخصصی
ادبیات فارسی